

من گاو هستم

عطا گیلانی

انتشارات فروغ

من گاو هستم

عطا گیلانی

نقش رو و پشت جلد: آرتا داوری

چاپ اول زمستان ۱۳۹۰ (۲۰۱۲ میلادی)

انتشارات فروغ

Forough publisher

Jahn Str. 24, 50676 Köln

www.foroughbook.net

foroughbook@gmail.com

ISBN: 978-3-943147-08-7

تماس با نویسنده

atagilani@gmx.de

یکی بود، یکی نبود،....

برای زرجوب

یادآوری و سپاسگزاری

تشابه اسامی و حوادث این حکایت با افراد حقیقی و حقوقی، تصادفی است.

در این داستان از آثار شاعران و نویسندگانی چون فردوسی، نظامی، پورسینا، بهمنیار، سعدی، حافظ، ابوسعید ابولخیر، عطار، شمس، مولوی، افلاکی، احمد نیکو صالح، محمدعلی افراشته، و بسیاری دیگر از کتب آسمانی، زمینی و زیرزمینی بهره برداری شده است که در همین جا از همه آنها قدردانی می‌شود.

**جهان‌بینی این اثر را از پدر و زبان آن را از مادرم آموخته‌ام.
زندگانشان دراز باد!**

نام داستان، نقاشی و طرح رو و پشت جلد کتاب را مدیون دوست هنرمندم آرتا داوری هستم.

از همکارانی که این اثر را قبل از انتشار خوانده‌اند و آن را با نقد و نظر خود پربارتر کرده‌اند سپاسگزارم:

همسرم مهین و فرزندان مهربانم،

دوست عزیزم پرویز فکرآزاد،

رفیقم حسین ولی‌پور،

دوستم مریم خوشفر،

یار دبستانی‌ام محمود ایلایی‌فر،

دوست هنرمندم میراسماعیل صدقی آسا،
خانمها فرشته کوشک جلالی، طاهره اصغری،
و هنرمندان عزیز، شاهپور سلیمی و اسکندر آبادی؛ و بسیاری دیگر که
نامشان در این جا نیامده است؛ از این کوتاهی پوزش می‌خواهم.
ازانتشارات فروغ کلن به خاطر همدلی و همکاریشان صمیمانه قدردانی
می‌شود.

بازرس

«بررر...پا...!»

مبصر بود که جیغ می کشید: «بررر...پا...!»

دانش‌آموزان که در کلاس پخش و پلا بودند، توی سر هم‌دیگر می‌زدند، دنبال هم‌دیگر می‌دویدند، داد و هوار می‌کردند، به سرعت به سر جایشان برگشتند و خفقان گرفتند. آنهایی که گوشه و کنار کلاس، گل یا پوچ بازی می‌کردند، گل‌ها را در جیب قایم کردند. دیگر جیک کسی در نیامد. همه خبردار ایستادند.

روزی که آقای آموزگار علی اختیاری را انتخاب کرد تا مبصر کلاس دوم الف دبستان صدیق اعلم بشود، برپا دادن بلد نبود. صدایش در نمی‌آمد. آقای آموزگار او را برد جلوی تخته سیاه و یادش داد که چطور برپا بدهد. آقای آموزگار گفت که «تو باید مثل یک شیر بغری، نه که مثل بچه گربه‌ها میو میو بکنی!»؛ مبصر یاد گرفت، کم کم صدایش را بلند و بلندتر کند؛ خب نمی‌دانست شیر چگونه می‌غرد، بلندترین صدایی که می‌شناخت، صدای سگ‌های ولگرد بود، پس مثل یک سگ ولگرد هاف هاف کرد: «برپا، برپا!»، و آقای آموزگار گفت:

- الان درست شد! با صدای برپا باید دانش‌آموزان سر جایشان خبردار بایستند و خفقان بگیرند!

آن روز هم مبصر، مثل هر روز و هر ساعتی که آقای آموزگار وارد کلاس می‌شد، با صدای سگ، برپا داد و دانش‌آموزان خفقان گرفتند و خبردار ایستادند.

آقای صافدل با خط‌کشی که همیشه با خود داشت و با آن پشتش را می‌خاراند، از در درآمد:

- یونسی! گوساله! باز که با سر اصلاح نکرده آمدی!

سر خط‌کش خورد به سر یونسی، گریه‌اش در آمد:

- می‌خواستیم اصلاح کنیم، آقای آموزگار! بخدا...، آقای آموزگار!

مادرمان به ما پول نداد، می‌گه پول ندارد.

- تو فقط یک نفری! یک گوساله؛ باید فقط از ضمیر اول شخص

مفرد استفاده کنی! هر وقت یک گله گاو یا یک گله گوساله بودید،

آن موقع می‌توانی ضمیر اول شخص جمع را بکار ببری، یعنی "ما"

بگویی! (بعد زل زد توی چشمانش) چه گفتم؟

یونسی ماتش برد، نمی‌دانست چه جواب بدهد؛ نمی‌دانست اصلاً باید جواب

بدهد یا باید همچنان «حققان بگیرد»؛ ایستاده بود. آموزگار سوالش را تکرار

کرد:

- چه گفتم؟

یونسی در حالیکه چشمانش با خط‌کش بالا و پایین می‌رفت، جواب داد:

- هر وقت یک گله گوساله دیدیم، بگوییم ما!

و خط‌کش روی کله‌اش فرود آمد:

- وقتی که در باره خودت حرف می‌زنی، باید بگویی "من"، نه "ما"!

(آهی کشید) حتا حرف زدن ساده را هم در خانه یادتان ندادند،

یکی از یکی بدترید! سخن گفتن به زبان آدمی‌زاد را بلد نیستید!

اگر پدر و مادرتان پول ندارند، چرا گوساله‌هاشان را به مدرسه

می‌فرستند؟ چرا شما را نمی‌فرستند میدان تره‌بار فروشان، بشوید

بالجه؟ بالجه‌حمال! اگر الان که هنوز بچه هستید، بالجه بشوید،

بزرگ که شدید، می‌شوید حامل! پیر که بشوید، می‌شوید

حمال‌باشی! عاقبت بخیر می‌شوید، بیچاره‌ها! حامل شدن بهتر

است از این که با سر شپشی به مدرسه بیایید و هیچ گهی نشوید!

آموزگار مکث کرد، نفسی عمیق فروداد، چشمانش را گرد کرد و نگاهش را فرو کرد توی چشم تک تک دانش آموزان:

- اما فردا...!

دو باره مکث کرد و منتظر شد تا این کلمه به اندازه کافی در کله دانش آموزان فرو برود و بازتاب آن را در نگاه دانش آموزان ببیند. بعد در حالی که انگشت نشانه‌اش، درازتر از همیشه، راست ایستاده بود و در چشم بچه‌ها فرو می‌رفت، ادامه داد:

- اما فردا، یا با سر اصلاح کرده می‌آیید، یا کله‌تان را پیش مادرتان، در خانه می‌گذارید!

و با نوک خط‌کش به احمدزاده و سه چهار نفر دیگر اشاره کرد.

احمدزاده رفت تو فکر:

«مادر من ندارد. از الان می‌دانم؛ خواهد گفت: "ندارم!"، خواهد گفت: "از کجا بیارم، هر هفته بفرستمت سلمانی؟"، خواهد گفت: "فقط سلمانی که نیست، حمام هست، لباس و کفش و کلاه هست. شکم صاحب مرده تو، که سیری ندارد، هست. کرایه این اتاق خراب شده هست. از کجا بیارم؟ از کجا بیارم هفته‌ای یک تومن به سلمانی بدم؟" بعد گریه خواهد کرد. بعد مفش می‌آید، بعد آنقدر در چادر خودش فین می‌کند که حوصله‌ام سر می‌رود و خوابم می‌برد. صبح فردا، وقتی که از خواب بیدارم می‌کند، می‌گوید:

"پاشو مدرسه‌ات دارد دیر می‌شود!"

یادم می‌آید که هنوز سرم را اصلاح نکرده‌ام. پس باید سرم را در خانه بگذارم! خب چاره دیگری نمی‌ماند!

اما راستی، بی کله چطور باید راهم را پیدا کنم؟

چطور باید ماشین‌ها را ببینم؟

چطور باید از روی پل عبور کنم؟

چطور باید از روی چاله آب بپریم؟

چطور باید صف کلاس را پیدا کنم؟

چطور باید توی کلاس بنشینم و تخته سیاه را نگاه کنم؟

مردم چه خواهند گفت وقتی که مرا بدون کله ببینند!

کله ام را کجای اتاق بگذارم؟!

خب وقتی که مادر می رود خانه مردم لباس بشورد، کله را نمی تواند با خودش بردارد! بیچاره خودش یک عالمه اسباب دارد، نمی تواند آن را با شستنی ها به لب آب ببرد!

یا اگر خواست به مستراح برود؛ یک دست آفتابه، یک دست کله؛ اصلاً نمی شود!

لابد وقتی تنبانش را پایین می کشد، می گوید:

"رویت را برگردان و نگاهم نکن!"

کله زل می زند به شاش کردن مادر؛ مادر خواهد گفت "خجالت بکش!"، آنوقت کله خجالت می کشد و چشمانش را می بندد!... اگر کله را در اتاق تنها بگذارد؛ خروس می آید، تک می زند توی نی نی چشمم! یا گربه...! نه، مادر اینقدر گیج نیست، لابد کله را می گذارد توی گمچ، سرش را با نخون می پوشاند، گمچ را لابد می گذارد روی رف یا روی دوچو، که نه خروس زورش برسد نخون را کنار بزند، نه گربه بو ببرد، چه چیزی توی گمچ است... نه، مادرها گیج نیستند، مادر من که گیج نیست! هرگز هیچ چیز از خاطرش نمی رود... اما...!

مادر، مثل همیشه، بعد از کار، بدو بدو خودش را به خانه می رساند، گمچ را از روی دوچو برمی دارد، می گذارد روی چراغ. توی گمچ آب می ریزد و سیر و پیاز، نمک و فلفل و زردچوبه...! وقتی که زنگ آخر را می زنند، من گرسنه و تشنه، دوان دوان خود را به خانه می رسانم. کیف و کتابم را روی چادریچ رخت خواب می اندازم. کفشی را می کنم، کفشی در پا، کنار سفره می نشینم. شکم قار و قوری راه می اندازد که نگو. بوی کله تا سر کوچه می آید. مادرم در و پنجره را می بندد تا بوی کمتری توی حیاط بیچد، کاسه ای از آب کله را با یک تکه نان برای محترم باجی می برد. به خانم

سادات هم بفرما می‌زند، خانم سادات "نوش جان" می‌گوید! مادر دستهایش را با چادر نماز خشک می‌کند و می‌پرسد که دست‌هایم را قبل از غذا شسته‌ام یا نه! من می‌گویم که دست‌هایم تمیز هستند. مادر به دستهای کثیفم نگاه می‌کند و می‌گوید "چند بار بگویم که قبل از غذا باید دست‌هایم را بشوئی!" بعد می‌خواهد ببیند که صورتم تمیز است یا نه که می‌بیند روی گردنم کله‌ای نیست. تازه به یاد کله توی گم‌ج که بوی آن عالم را گرفته است می‌افتد، تازه به یادش می‌آید که چه بلایی به سرم آورده است! بعد صدای ضجه‌اش گوش فلک را کر می‌کند...!»

- گوساله فهمیدی چه گفتم؟

صدای آقای صافدل بود. احمدزاده به خود آمد. دست و پایش را جمع کرد، خواست بنشیند اما دیگر جایی روی نیمکت برایش نمانده بود. نیمکت‌ها سه نفره بودند که چهار نفر روی آن‌ها می‌نشستند. نیمکتی که احمدزاده روی آن می‌نشست، به همان اندازه بود اما باید کون پنج تا بچه را روی خودش جا می‌داد. احمدزاده مانده بود که کجا بنشیند، نوک خط کش به سرش خورد و دانست که هنوز سرش را بر گردن دارد!

آقای صافدل روی تخته سیاه چیزی نوشت و از همه خواست که آن را در دفتر خود بنویسند. نوشتند.
آقای صافدل گفت:

- فردا بازرسی می‌آید. همه شما باید اصلاح کرده و ناخن گرفته و شسته رفته و تمیز باشید. ناخن‌هایتان را کوتاه کنید! در تمام مدت که بازرسی‌ها در اینجا هستند، باید ساکت و مؤدب باشید. دست‌ها را می‌گذارید روی زانو، انگار که جلوی عکاس نشسته‌اید! ساکت و بی حرکت و بی صدا! ... همه فهمیدند؟

دانش آموزان یک صدا گفتند:

- بله آقا!

- در تمام مدت، سر روبرو! به تخته سیاه نگاه می‌کنید! همه

فهمیدند؟

باز صدای دانش‌آموزان با هم بلند شد:

- بله آقا!

آقای صافدل با خط کش به نقطه‌ای روی تخته اشاره کرد و پرسید:

- این چیست؟

دانش‌آموزان یک صدا گفتند:

- تخته سیاه!

- این کلمه را می‌گوییم گوساله‌ها! ... این چی هست؟

دانش‌آموزان یک صدا گفتند:

- کلمه!

آقای صافدل از کوره در رفت و با نوک خط‌کش روی کلمه‌ای که روی تخته

سیاه نوشته بود کوبید. جای ضربه روی تخته به صورت نقطه‌ای باقی ماند.

تخته سیاه پر بود از این نقطه‌ها.

- این کلمه را می‌گوییم، گوساله‌ها!

کلاس خاموش ماند.

آقای صافدل با زبان دور لب‌هایش را لیسید، لب‌هایش را غنچه کرد، غنچه را

باز کرد، قفسه سینه‌اش را از هوا پر کرد. با صدای بمی که تمام فضای اتاق

را پر می‌کرد، نه چندان بلند و نه چندان آهسته، بلکه به‌آهنگ، به گونه‌ای

که در هر گوشی فرو رود و در هر حافظه‌ای بنشیند، گفت: «قُس... طُن...

طنی... یه...!»

و نوک خط‌کش پنج نقطه جدید روی تخته کاشت. بلافاصله پرسید:

- چه گفتم؟

کلاس پر بود از سکوت.

- همه با هم تکرار کنید!

کسی چیزی نگفت. همه خفقان گرفته بودند!

آقای صافدل آستینش را بالا زد، بار دیگر کلمه «قسطنطنیه» را روی تخته نوشت، در پنج بخش، هر بخش با حروفی جداگانه، با خطی درشت و واضح. دانش‌آموزان می‌بایست «قسطنطنیه» را بخوانند، آن را بخش کنند، هر بخش را حرف به حرف تکه تکه کنند و با بلندترین صدا بخوانند. قسطنطنیه شده بود مشق شب که همه می‌بایست با خطی خوش در یک صفحه می‌نوشتند.

آقای صافدل تأکید کرد:

«شما باید بر قسطنطنیه مسلط شوید!»

آقای صافدل گفت، بازرس‌ها معمولا همین کلمه را می‌پرسند. احمدزاده نمی‌دانست بازرس چطور آدمی است که حتا آقای آموزگار هم از او می‌ترسد.

آقای صافدل، تا آن روز، مهم‌ترین آدم روی زمین بود. آدمی که خط‌کش دست می‌گرفت؛ از چپ به راست و از بالا به پایین قدم می‌زد؛ با چسک و گالش گام‌های استوار برمی‌داشت و صدایش زیر سقف می‌پیچید:

«نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد!»

حرف "ر" را در کلمه کار آنقدر می‌کشید که از دهانش صدای طیاره در می‌آمد و پرده گوش را می‌لرزاند.

احمدزاده، آن روز ظهر، بعد از رسیدن به خانه، ناهار خورده، ناخورده، یک صفحه تمام «قسطنطنیه» نوشت.

بعد کتابش را بست، کتاب و دفتر و مداد و پاک‌کن و مدادتراش را در کیف گذاشت، در کیف را بست، کیف را روی تاقچه گذاشت. رفت سراغ مادر که داشت لب حوض رخت می‌شست:

- آقای آموزگار گفتند برم سلمانی!

مریم بی آن که سرش را بلند کند، زیر لبی، طوری که همسایه‌ها نفهمند، گفت:

- آموزگار به آن جای نابدترشون خندیدند!

احمدزاده نفهمید که مادرش چه گفت! بلند تر گفت:

- پول اصلاح...!

مریم بار دیگر دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- ندارم! برو به کارت برس، کارم که تمام شد، می‌آیم ببینم، چه

فکری می‌توانم برایت بکنم!

احمدزاده تکرار کرد:

- پول می‌دی که به سلمانی بروم؟

مریم، همان‌طور که سرش توی تشت بود و چنگ می‌زد، گفت:

- انشالله!

"انشالله" یعنی نه! انشالله یعنی هرگز! بچه با شنیدن انشالله پا بر زمین کوبید و اصرار کرد.

مهدی‌آقا دم چاه بود و آفتابه پر می‌کرد، گفت:

- شلوغ نکن بچه، شلوغ نکن؛ می‌آیم گوش‌هایت را می‌برم‌ها!

و خندید و جای خالی یک دندان در دهانش نمایان شد.

احمدزاده صبر کرد تا مهدی‌آقا آفتابه‌اش را بردارد و برود. بعد هر دو پایش را در یک کفش کرد که از مادرش یک تومان برای سلمانی بگیرد. مادر کف دستش را نشان داد، با خنده گفت:

- بیا از کف دستم یک مو بکن! وقتی که نیست، نیست!

احمدزاده نمی‌فهمید که موی کف دست چه ربطی به پول سلمانی دارد. وقتی که آقای صافدل می‌گوید، همه باید اصلاح بکنند و حمام بروند، او هم

باید به سلمانی برود و حمام بکند! مگر می‌شود حرف آقای آموزگار را زمین زد؟

مادرش قسم خورد:

- ندارم، به جان تو، به خدا، به پیر، به پیغمبر ندارم! سه قران دارم که برای نان شب گذاشته‌ام. تا فردا صبر کن شاید فرجی بشود!
بیچه فکر کرد:

- چه فرجی می‌خواهد بشود؟ فرج یعنی چه؟ فرج از کجا می‌آید!
مریم نشسته بود پای تشت، دستش به کار نمی‌رفت، چشمش خیره شده بود به ناکجا.

احمدزاده برخاست، کیف و جیب و بقچه و صندوقچه و گره گوشه لچک مادرش را واری کرد. همه پول خردهایی که پیدا کرد، شدند سه قران و دهشاهی! نه، با این پول نمی‌شد به سلمانی رفت!

احمدزاده به گریه افتاد، رفت بطرف اتاق. مریم دستهایش را با چادری که به کمرش بسته بود خشک کرد و بدنالش وارد اتاق شد. احمدزاده در حالی که ونگ می‌زد، پا بر زمین کوبید. مریم گریه کرد و بر سر خودش کوبید. احمدزاده از کوبیدن پا بر زمین خسته شد و در گوشه‌ای تمرگید و بی صدا اشک ریخت. مریم از کوبیدن دست بر سر خودش، سردرد گرفت، با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. فینش را بالا کشید. به سراغ بقچه خیاطی رفت. قیچی بزرگ زنگ زده را برداشت.

احمدزاده با دیدن قیچی، گوش‌هایش را در کف دست‌ها پنهان کرد، از جا برخاست که بگریزد؛ مادر با هر دو دست شانه‌اش را گرفت و او را سر جایش نشاند. قیچی را چند بار باز و بسته کرد. از صدای آن مو بر تن بیچه سیخ می‌شد.

- من که کاری نکردم، من فقط پول سلمانی خواستم. خب تقصیر من که نیست، آقای آموزگار دستور داده. غلط کردم؛ نبر گوشم را...!

مادر کنارش نشست ، با گوشه دامن اشک‌هایش را پاک کرد، فین دماغش را گرفت. دستی به سرش کشید، و با قیچی به کوتاه کردن موهایش پرداخت. موهایی که هنوز به اندازه کافی بلند نشده بودند و به دم قیچی گیر نمی‌کردند.

هر بار که نوک قیچی به پشت گوش بچه نزدیک می‌شد، دادش بلند می‌شد. مریم می‌گفت:

- نترس، نترس، با گوش‌هایت کاری ندارم!

بعد تشتی وسط اتاق گذاشت و سر بچه را توی تشت خم کرد و سرو گردنش را با آب نیم‌گرم کتری شست. بچه دستی به سرو گردنش کشید، از خانه بیرون زد. سه قران و ده‌شاهی را هنوز در جیب داشت. خود را به چرخی باقلافروش رساند و شکمی از عزا در آورد. بعد در حالی که با تک زبان روی لبهای ترش و شورش را می‌لیسید، به تماشای دویدن و بازی کردن بچه‌های کوچه ایستاد. آنقدر ایستاد که روز به پایان رسید، بچه‌ها به خانه رفتند و کوچه خالی شد.

وارد اتاق که شد، مادر در گوشه‌ای نشسته بود، زیر نور چراغ نفتی، جوراب وصله می‌زد. احمدزاده گفت «شام...!»، مریم بی‌آنکه حرفی بزند، به سفره خالی نان اشاره کرد...!

صبح فردا، در مدرسه، از پنج نفری که معلم نام برده بود که اگر اصلاح نمی‌کردند، نباید به مدرسه می‌آمدند، تنها او بود و غلامی که در کلاس حاضر بودند، جای بقیه خالی بود. او بی آن که کسی را هول بدهد یا با کسی مرافعه کند، به راحتی روی نیمکت جا گرفت.

کله‌اش شده بود عین نقشه جغرافیایی که به دیوار روبرو آویزان بود. جای رود و کوه و دشت و دره را می‌شد روی آن نشان داد، غیرتش هم صاف

نشده بود! غلامی اما رفته بود سلمانی؛ سرش یک دست صاف و غیرتش حسابی تمیز شده بود!

سه نفری که غایب بودند، لابد کله‌هایشان را در خانه گذاشته بودند و خودشان هم پیش آن‌ها مانده بودند!

آقای صافدل وارد شد، از دست و صورت و ناخن بچه‌ها بازدید کرد، به همه آفرین گفت، چشمش که به کله احمدزاده افتاد، خندید اما چیزی نگفت.

آقای صافدل با صدایی که موش‌های توی دیوار نشنوند، گفت:

- امروز می‌آیند و از کلاس ما هم بازدید می‌کنند!

بعد پاک‌کن را برداشت و «فلسطينيه» را که از دیروز روی تخته سیاه مانده بود، با همه بخش‌هایش، پاک کرد.

بعد رفت، نشست پشت میز. شانه‌ای از جیبش در آورد، سرش را شانه کرد. پرچم سه رنگ را روی میز طوری صاف و صوف کرد، که خورشید با شیر و شمشیری که در دست داشت، دیده شود. بعد صدایش را صاف و صوف کرد، کتاب را به دست گرفت و با صدای بلند خواند:

«چنین گفت فردوسی پاک‌زاد

که رحمت بر آن تربت پاک باد

میا‌زار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است»

از صدای خودش خوشش آمد، چند بار دیگر همین جمله را تکرار کرد. یک بار که بین مور و دانه ایستاده بود، در باز شد و آقای مدیر و یک آقای دیگر وارد کلاس شدند و یک‌راست رفتند جلوی کلاس ایستادند.

آقای صافدل غافلگیر شده بود، با کتابی که در دست داشت، محکم روی میز کوبید و گفت:

- بر...پا!

و صدایش رفت تا چهار کلاس آن‌طرف‌تر و علی اختیاری فهمید چگونه باید برپا داد.

دانش آموزان سیخ ایستادند، آقای صافدل هم سیخ شد. مدیر و بازرس نگاهی به آقای صافدل کردند، نگاهی به کلاس انداختند و مو برتن بچه‌ها سیخ شد. بازرس عینک داشت، چشمانش از پشت شیشه همه چیز را می‌پاییدند، همه جا را نگاه می‌کردند. نگاهش بطرف بالای تخته سیاه رفت، چشم در چشم عکس قاب گرفته روی دیوار دوخت. طوری به عکس نگاه کرد، که انگار با هم سلام و علیک دارند. بعد نگاهش به طرف پرچم روی میز رفت. بعد دفترچه‌ای از جیبش در آورد و یادداشتی کرد. بعد با گام‌های بلند عرض و طول کلاس را پیمود، نگاهی به سرهای تراشیده انداخت. به طرف علی پور رفت، کله علی پور را گرفت توی دستهایش و از همه طرف چرخاند. بعد ذره بینی از جیبش در آورد و پشت گوش علی پور را نگاه کرد، معلوم نبود دنبال چه چیزی می‌گردد؛ چون چیزی پیدا نکرد، ول کرد، رفت به طرف تخته سیاه. آقای صافدل از میزش فاصله گرفته بود و جیکش در نمی‌آمد. مدیر هم ایستاده بود و جیکش در نمی‌آمد. تنها کسی که در کلاس جلو و عقب می‌رفت و می‌توانست هر جا که می‌خواهد، برود و هر جا که می‌خواهد، بایستد، آقای بازرس بود. بازرس بطرف تخته سیاه رفت و تکه گچی برداشت، نصف کرد. گچ را از پهنا روی تخته گذاشت و کشید:

«گاو و خران باربردار»

به زآدمیان مردم‌آزار»

گچ را که می‌کشید، جیغ گچ و تخته را در می‌آورد و مو بر تن آدم سیخ می‌شد.

خود را از تخته سیاه عقب کشید و به تماشا ایستاد. از شکل «ر» خوشش نیامد، پاک کن را برداشت و «ر» را پاک کرد و بار دیگر نوشت. بعد رو به

مدیر کرد و گفت «در آوردن ر مرغی، آن هم با این گج و تخته، کار آسانی نیست!». مدیر کله‌اش را تکان داد و گفت «بله... بله... بله!». بعد بازرس رو کرد به دانش‌آموزان و پرسید:

«چه کسی می‌تواند / این را بخواند و معنی کند؟»

جیک کسی در نیامد!

احمدزاده سرپا بود؛ بعد از «برجا» گیج ایستاده بود، یادش رفته بود که بنشیند. بازرس چشم چرخاند، فرد فرد دانش‌آموزان را از نظر گذراند، به او که رسید، ایستاد.

- تو پسر، اسمت چیست؟

- احمدزاده!

- نام کوچک؟

- نداریم آقا!

بازرس نگاهی به مدیر و بعد به معلم انداخت و گفت:

- مگر می‌شود نام کوچک نداشته باشی؟

- نام ما احمدزاده است آقا!

- بچه‌ها در موقع بازی به چه نامی صدايت می‌کنند؟

- ما بازی نمی‌کنیم آقا!

- مادرت تو را به چه نامی می‌نامد؟

- بچه!

بازرس نگاهی دوباره به مدیر انداخت و گفت:

- باور کردنی نیست!

مدیر پا به پا شد و گفت:

- متأسفانه همینطور است. این بچه نام دیگری ندارد! یادشان رفته

برایش نام کوچک انتخاب کنند، مامور سجل احوال هم جای نام را

در شناسنامه خالی گذاشته است.

بازرس برای آنکه درز بگیرد، با اشاره به خطی که نوشته بود، گفت:

- خیلی خب! حالا این نوشته را بخوان!

احمدزاده که درس دیروز را خیلی خوب آموخته بود، با صدای بلند و مطمئن پاسخ داد:

- قسطنطنیه!

- چی...؟!

- قس... طن... طنی... یه!

سکوت کلاس را پر کرد. دانش آموزان با چشم و دهان باز به تخته سیاه نگاه می کردند و از گفتگویی که می گذشت سر در نمی آوردند. بازرس گامی به جلو برداشت و چشم در چشم احمدزاده دوخت:

- چه کسی این را به تو یاد داد؟

- آقای آموزگار!

- چه خوب! عجب! یعنی چه قسطنطنیه؟!

احمدزاده دستهایش را، همانگونه که معلم یاد داده بود، بالا و پایین برد و قسطنطنیه را بخش کرد!

بازرس دفترش را در آورد و یادداشتی کرد. در این حال، میان مدیر و آقای آموزگار نگاههایی رد و بدل شد. آقای صافدل سعی می کرد نگاهش را از نگاه مدیر بدزد، چشمانش از زمین به سقف و از سقف به زمین می لغزیدند.

بازرس به طرف در رفت، بی آنکه به پشت سرش نگاه کند، خارج شد، مدیر به دنبال بازرس رفت، قبل از خارج شدن به پشت سر خود نگاه کرد اما چیزی نگفت، در را پشت سر خود طوری بست که پنجره ها لرزیدند.

آقای صافدل خط کش خود را برداشت و به سوی احمدزاده آمد، یقه اش را چسبید، او را کشید و تا پای تخته کشاند. بعد با صدایی که همسایه ها نشنوند، گفت: «گوساله...! گوساله...! گاو...! گاو...!»

بعد گچ را چپاند توی دست احمدزاده و حکم کرد:

- بنویس!

- چه بنویسم؟

- بنویس که من گاو هستم!

احمدزاده کمی تردید کرد، بعد دید که منظور معلم جدی است. گچ را روی تخته کشید سعی کرد. مثل آقای بازرس صدای جیغ تخته را در بیاورد اما زورش نمی‌رسید. نوشت:

«آقای آموزگار گاو است!»

بعد نگاه کرد توی چشمان آموزگار، ببیند که خوشش آمده است یا نه!

آقای صافدل نمی‌توانست به چشمانش و آن چه که می‌دید، باور کند. دستش را بالا برد تا سیلی آب‌داری به صورت بچه بزند، نزد، جلوی خودش را گرفت؛ دستش را پایین آورد. داشت سبیلش را می‌جوید، چشمانش داشتند از حدقه در می‌آمدند. برخورد مسلط شد. قدمی به عقب برداشت، بار دیگر پیش رفت و ایستاد جلوی احمدزاده، با هر دو دست یقه‌اش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد؛ رفت به طرف در، در را باز کرد و پایش را با چسک و گالش بر کمر بچه گذاشت و هول داد:

- برو گم شو...!

صدای برخورد بچه به دیوار مقابل، صدای گریه او و فریاد آموزگار، با هم عجین شدند:

- گوساله، گوساله، گوساله...! گاو، گاو علیه لعنه...! گاو...!

خشم آقای آموزگار فرو خوردنی نبود. راه می‌رفت و با خط کش می‌کوبید به هر چیزی که پیش چشمش می‌دید؛ به در، به دیوار، به تخته سیاه و جای نوک خط‌کش روی دیوار و روی تخته سیاه باقی می‌ماند.

ساعت بعد، بعد از زنگ تفریح، ۳۸۴ نفر دانش آموز برای ورود به کلاس‌ها صف بستند و از برابر احمدزاده گذشتند. احمدزاده با کلاه کاغذی روی پله ایستاده بود، درست در زیر میله پرچم صبحگاهی، روی سینه‌اش تکه

مقوایی از جعبه شیر خشک اهدایی اداره اصل چهار دیده می‌شد که روی آن با قلم درشت بد خط نوشته شده بود:

«من گاو هستم!»

آقای صافدل به احمدزاده قدغن کرد که حق ندارد این تابلو را از خود دور کند:

- این مدال افتخار گاو بودن، باید همیشه و همه جا با تو باشد، تا مردم جهان بدانند که تو واقعاً یک گاو هستی! یک گاو بی شاخ و دم!

آقای صافدل دود سیگار اشنو را در سینه ذخیره کرد، ته سیگارش را انداخت زیر پا و با پنجه گالش له کرد، تف غلیظی به سمت چپ پرتاب کرد:

- وای به حالت اگر از سرجات بجنبی، وای به حالت اگر این نوشته را از گردنت در بیاری!

احمدزاده جیکش در نیامد، از جایش نجبید؛ در حالی که نگاهش را به چسک و گالش آقای صافدل دوخته بود، دهنش را باز کرد، بگوید «چشم آقا!»، اما صدایی از آن در نیامد. با خود گفت: «گاو که حرف نمی‌زند!»

دانش آموزان وارد کلاس شدند، درها بسته شدند. هیچ کس دیگری در حیاط مدرسه دیده نمی‌شد. مستخدم مدرسه هم رفت توی اتاقش. حیاط ساکت شد. سکوت فضا را پر کرد. حتا کلاغ‌ها که از کلاس خود جا مانده بودند، قار قار نمی‌کردند. احمدزاده ایستاده بود. پاهایش خسته شدند، خواست بنشینند، اما ترسید، ترسید که آقای صافدل پیدا بشود و با خط کش بر کله او بکوبد و بگوید: «گاو نمی‌نشیند!»

این ساعت چه طولانی گذشت، اصلاً نگذشت. زمان ایستاده بود. دلش می‌خواست بخوابد و فقط وقتی بیدار بشود که صدای زنگ مدرسه بلند شده باشد.

دلش می‌خواست به رویایی فرو رود و فقط وقتی از آن سر رویا بیرون بیاید که ساعت انتظار به پایان رسیده باشد. چشمانش را بست اما خوابش نمی‌برد. هر صدایی را واضح تر از همیشه می‌شنید، از پشت شیشه حرکت لب‌های آقای صافدل را می‌دید و می‌دانست که چه می‌گوید. نه تنها که همه حرف‌ها و جملات آقای صافدل را می‌فهمید بلکه صدای حرف زدن معلم‌های دیگر را هم می‌شنید و می‌فهمید. حالا دیگر هر کلمه با هزار

حرف خود کش می‌آمد و هر حرف را اگر می‌خواستی بنویسی، یک تخته سیاه را پر می‌کرد. حرف‌ها تمامی نداشتند، دقیقه‌ها و ثانیه‌ها تمامی نداشتند، داد و فریاد معلم‌ها تمامی نداشتند، خنده‌های آقا ناظم با خانم دفتردار تمامی نداشتند، چایی خوردن‌های آقای مدیر و آقای بازرس در پشت پنجره دفتر مدرسه تمامی نداشتند، و این پا و آن پا کردن‌های احمدزاده تمامی نداشتند.

احمدزاده ایستاده بود، این پا و آن پا می‌کرد و می‌شمرد. از یک می‌شمرد تا بیست. از بیست می‌شمرد تا صد، از صد می‌شمرد تا هزار. بعد هر چه که فکر کرد نتوانست عدد بعد از هزار را پیدا کند، تصمیم گرفت بار دیگر از یک تا هزار بشمارد، در میانه شمارش، اعداد زیادی را جا انداخت، با این خیال که اگر زودتر به هزار برسد، این ساعت زودتر تمام می‌شود و زنگ تفریح به صدا در می‌آید. خیال باطلی بود؛ چند بار پی‌درپی به هزار رسید، از مستخدم که باید می‌آمد و چکش را به زنگ آهنی می‌کوبید، خبری نبود. رینگ کهنه زنگ زده ماشین، بی صدا، بر شاخه درخت آویخته بود. شاید مستخدم هم خوابش برده باشد. معلوم نبود، چند ساعت، چند روز، چند ماه گذشت، تا بالاخره صدایی که همه به انتظارش هستند بلند شد.

و بالاخره «دینگ...گ.گ.گ!»

و سیل دانش‌آموزان جاری شد.

زنگ تفریح دوم «زنگ شیر» بود. بچه‌ها شیر رایگان می‌خوردند. دانش‌آموزان هر کلاس صف می‌بستند. هر دانش‌آموزی یک لیوان لعابی داشت. مستخدم در هر لیوانی یک چمچه شیر می‌ریخت.

بچه‌ها با لیوان‌هایشان صف بستند و شیر گرفتند و خوردند ولی او با تابلویی که به گردن داشت، در زیر میله پرچم ایستاده بود و جرات نداشت که از جای خود جنب بخورد.

لیوانش در کلاس مانده بود. گرسنه بود، تشنه بود. بچه‌ها شیرشان را خوردند، رفتند پی بازی، سر در پی یکدیگر گذاشتند، دویدند، اما او ایستاده

بود. صدای خنده معلم‌ها از توی دفتر مدرسه می‌آمد، صدای بازی بچه‌ها از توی حیاط می‌آمد، صدای داد و فریاد مستخدم که سطل‌های شیر را جمع می‌کرد، می‌آمد اما او بی‌صدا ایستاده بود. همه می‌دویدند، همه می‌رفتند، همه می‌آمدند، همه حرف می‌زدند، همه می‌خندیدند، اما او ایستاده بود، نه راه می‌رفت، نه می‌گفت، نه می‌خندید، نه گریه می‌کرد، نه کسی می‌آمد تا با او گفتگویی کند، نه کسی می‌پرسید که او چرا در اینجا ایستاده است. او ایستاده بود اما دنیا نایستاده بود.

با خود می‌اندیشید:

«کاش دنیا بایستد، مستخدم با چکشی که در دست دارد، در مقابل زنگ مدرسه خشک بشود، چکش به زنگ نرسد و همه چیز و همه کس در همان حالی که هستند، باقی بمانند. همه چیز و همه کس بجز او سنگ بشوند. همه چیز که سنگ شدند، او راه بیفتد. او بی‌ترس از آقای صافدل، بی‌آنکه از ترکه آقای ناظم بترسد، بی‌آنکه صدای علی اختیاری را که برپا می‌دهد، بشنود؛ راه بیفتد و برود به تماشای دنیایی که ایستاده است. دنیایی که همه مجسمه شده‌اند. همه مردم مثل شیرهای جلوی میدان بلدی که همیشه سر جایشان ایستاده‌اند و جنب نمی‌خورند، مجسمه شده‌اند. معلم‌ها مجسمه شده‌اند. آقای صافدل با سیگارش مجسمه شده است. دود سیگار آقای صافدل توی هوا مانده است، نه بالا می‌رود و نه پایین می‌آید. هوا ایستاده است، برگ‌های زرد جدا شده از سر شاخه‌ها در هوا مانده‌اند. خنده خورشید بر لبانش خشکیده. ماه همین‌طور در یک جا، در آسمان آویزان مانده، دیگر با تو در حال عبور از کوچه‌ها قایم موشک بازی نمی‌کند. بچه‌ها در حال دویدن، یک پا روی زمین، یک پا روی هوا مجسمه شده‌اند. ساعت‌های دیواری بخواب رفته‌اند. عقربه‌های ساعت بلدی هم‌دیگر را دنبال نمی‌کنند، سوار کول یکدیگر نمی‌شوند. تنها او است که در شهر به هر جایی که بخواهد، می‌رود. از جلوی دکان باقر آجیلی عبور می‌کند. حاجی باقر با چمچه بزرگی که در دست دارد، خشکش زده است. او بی‌آنکه پولی بپردازد، جیب‌هایش را از نخود و کشمش و تخمه سیچکا پر می‌کند. تخمه

می‌شکند و از وسط میدان شهرداری عبور می‌کند، پاسبان راهنمایی روی سکوی وسط چهارراه با دستکش سفیدش در هوا خشک می‌شود. او بی آن که از ماشین‌ها بترسد، بدون آن که به چپ و راستش نگاه کند، از عرض خیابان عبور می‌کند. بی آن که بلیط بخرد، وارد سینما مولن‌روژ می‌شود، کنترل‌چی با چراغ دستی جلوی در سالن خشک شده؛ اصلاً او را نمی‌بیند. همه تماشاچی‌ها به خواب رفته‌اند، او روی جلوترین صندلی می‌نشیند، هر چند سانس که دلش بخواهد تارزان می‌بیند، تارزان فقط برای او از یک درخت به درخت دیگر می‌پرد، فقط برای او «هووووو...» می‌کشد، فقط برای او جینی را می‌ماجد و او تنها کسی است که برای این صحنه سوت می‌زند؛ همه مردم دیگر به خواب رفته‌اند. او هزار بار فیلم تارزان را می‌بیند، هزار بار برای بغل کردن و ماجیدن جینی سوت می‌زند، از دیدن فیلم خسته می‌شود، از سینما بیرون می‌آید، سه تا ساندویچ درسته و پنج تا پیپسی می‌خورد، بی آن که پولی بدهد. بعد کنار حوض بلدیہ می‌ایستد، دولش را در می‌آورد و با فواره وسط حوض مسابقه می‌دهد! از پله‌های برج ساعت بلدیہ بالا می‌رود. عقربه‌هایی را که ایستاده‌اند، هول می‌دهد و به طرف بالا می‌چرخاند. عقربه‌ها در بالاترین نقطه سوار یکدیگر می‌شوند، ساعت بلدیہ دوازده بار زنگ می‌زند. صدای زنگ در تمام شهر، در تمام دنیا می‌پیچد! «دینگ دانگ، دینگ دانگ، دینگ دانگ!» دانگ آخر همه چیز را تکان می‌دهد. چکش مستخدم با شدت تمام به زنگ می‌خورد: «دینگ...!» و این دینگ آنقدر بلند است که همه دانش‌آموزان هول می‌کنند، دست‌پاچه می‌شوند، بر زمین می‌افتند. گنجشک‌ها و کلاغ‌ها که در آسمان خشک‌شان زده بود، می‌افتند روی سر آدم‌ها! دست پاسبان با دستکش سفید که در هوا مانده بود، خسته شده بود، می‌افتد. تاکسی‌ها و درشکه‌ها یک باره به راه می‌افتند و کله به کله می‌خورند. اسب‌ها با دست و پای شکسته شیهه می‌کشند، درشکه‌چی‌ها و چاروادارها فحش می‌دهند. ماشین‌ها کله معلق می‌زنند و لاستیک‌هاشان توی هوا می‌مانند و چرخ می‌زنند. صدای بوق ماشین‌ها گوش فلک را کر می‌کند. بچه‌ها در حال دو کله به کله

می‌خورند، خون دماغ می‌شوند. سقف دفتر معلم‌ها روی سرشان پایین می‌آید... و "قیامت" می‌شود. قیامت تر از آن چیزی که نقال‌ها روی پرده‌هایشان نقاشی کرده‌اند. اسرافیل که به مستخدم مدرسه می‌ماند، در صور خود می‌دمد. معلمین و شاگردان برای عبور از روی پل صراط صف می‌بندند. پل صراط عین پل زرجوب است، به طنابی آویزان است، رویش که بایستی، تکان می‌خورد، بالا و پائین می‌رود، تاب می‌خورد، سر آدم گیج می‌رود. مردم، همه صف می‌بندند. صف طولانی می‌شود، طولانی‌تر از همه صف‌ها، طولانی‌تر از صف همه مدرسه‌ها با هم. صف مثل مار در شهر می‌پیچد، و از سر میدان تا ته صیقلان محله می‌رسد. معلم‌ها در جلوی صف ایستاده‌اند، ناظم جلوی معلم‌ها، خانم دفتردار بین آقای ناظم و آقای صافدل؛ پستان‌هایش روی شانه آقا ناظم. مدیر جلوی ناظم، پایش را لگد می‌کند. بازرس هم...، همه چون مرده‌های بی کفن ایستاده‌اند، دستشان را جلوی‌شان گرفته‌اند و از سرما می‌لرزند. او می‌ایستد جلوی پل، خط‌کش آقای صافدل را در دست می‌گیرد و نمی‌گذارد کسی از پل بگذرد، همه آن‌ها همان‌طور که دستی به عورت دارند و دستی روی شانه نفر جلو گذاشته‌اند، یکی بعد از دیگری می‌افتند توی "اسفل‌السافلین". اسفل‌السافلین چاله بزرگی است که درست زیر پل قرار دارد و چاه همه مستراح‌های شهر به آن جا می‌ریزد. هیچ کسی از این پل، خندان نخواهد گذشت. قیامت که تمام می‌شود، شهر و همه دکان‌های شهر برای او می‌مانند. او به تنهایی می‌رود سر دکه‌های بی صاحب میدان کوچک هر قدر که دلش بخواهد، یخ‌دربهشت می‌خورد، جیب‌هایش را از آلوچه پر می‌کند، آب آلبالو می‌خورد و هسته آلبالو را تف می‌کند سر کسانی که افتاده‌اند به اسفل‌السافلین!...»

دستی بر شانه‌اش می‌خورد، مستخدم مدرسه است. می‌پرسد، شیر خورده است یا نه، پاسخی نمی‌شنود، لیوانی را از شیر گرم پر می‌کند و به دستش می‌دهد و می‌رود.

احمدزاده لیوان شیر را گرفت و به دهانش نزدیک کرد، بو و بخار مطبوع شیر را مکید، حباب روی شیر را زبان زد. شیر را تا آخرین قطره سر کشید و همه ذراتش را فرو داد. بعد زبانش را دراز کرد و ته لیوان را لیسید. لب و دهانش را با پشت دست و آستین خشک کرد، لیوان خالی را زمین گذاشت و شمرد: از یک تا هزار... بعد از هزار هم ادامه داد: «هزار تا و یک، هزار تا و دو...» و در ادامه رسید به جایی که دوتا هزار تا داشت. دو انگشت دست راستش را خم کرد، تا حساب هزارتایی‌ها از دستش در نرود. بعد به شمارش خود ادامه داد و به سه هزار رسید و انگشت سومش را هم خم کرد. حالا دیگر راز اعداد بعد از هزار را کشف کرده بود و می‌توانست بیشتر و بیشتر بشمارد، تا جایی که عقل هیچ کسی به آنجا نرسد، عقل آموزگار هم! حالا کشف کرده بود که می‌توان شمارش اعداد را تا همیشه ادامه داد و هرگز به آخرین عدد نرسید. حالا فکر می‌کرد؛ اگر بخواهد در اینجا ایستاده بماند و رشته اعداد را همچنان بشمارد تا به آخر آن‌ها برسد، باید برای همیشه ایستاده بماند. اما هرگز در پاهایش آن همه نیرو نداشت که برای همیشه ایستاده بماند...! بعد دانست که چه ایستاده بماند، چه بنشیند، رشته اعدادی که او می‌شمارد، به پایان نمی‌رسد. کمی دیگر که اندیشید، به وحشت افتاد: «...چه بشمارد، چه نشمارد، چه بایستد، چه بنشیند، چه بیدار باشد، چه بخسبد؛ رشته اعداد را پایانی نیست. بود و نبود او در وجود و تداوم اعداد نقشی ندارد! سلسله اعداد مثل آب رودخانه زرجوب است که از کنار مدرسه آن‌ها عبور می‌کند، معلوم نیست از کجا می‌آید و به کجا می‌رود؛ همیشه جاریست! چه او در ساحل آن باشد و با چشم خودش سنده‌های شناور روی آب را ببیند، چه در خانه باشد و یا در خواب باشد و نتواند ببیند که در مدتی که او در خواب بود، چند تا سنده روی آب شنا کرد!»

هنوز داشت می‌شمرد: «شش تا هزارتایی و سیصد و سی و دوتا، ...شیش تا هزارتایی و سیصد و سی و سه تا...» که زنگ تفریح به پایان رسید. دانش‌آموزان صف بستند. صفاها از برابر او می‌گذشتند، تابلوی روی سینه او را می‌خواندند: «من گاو هستم» و می‌خندیدند. احمدزاده ایستاده بود، سعی می‌کرد که در هیچ چشمی نگاه نکند. این پا و آن پا می‌کرد و می‌شمرد. تندش گرفته بود و او تندتر می‌شمرد: «شیش تا هزارتایی و پانصد و هفتاد و نه تا...، هشتاد تا، هشتاد و یکی...»، چشم چرخاند، کسی را پیدا کند و از او اجازه بگیرد و به مستراح برود، کسی نگاه مضطرب او را نمی‌دید، نه معلمی، نه ناظمی، نه مبصری! مانده بود که از چه کسی اجازه بگیرد. دست راستش را بالا برد انگشت نشانه‌اش را که برای هزارتای چهارم خم کرده بود، با بی‌میلی باز کرد، شاید کسی او را ببیند و بداند که او «یک» دارد و به او اجازه بدهد به مستراح برود، کسی او را ندید، کسی دستش را که بالا گرفته بود، ندید، کسی انگشت هزارتای چهارم او را که حرام شده بود، جدی نگرفت. هرچه ایستاد، فایده‌ای نداشت، دستش در هوا خسته شد، دستش را پائین آورد، نگاهی به پنجه خود انداخت و بار دیگر از سه‌هزار و نهصد شمردن را آغاز کرد و به چهارهزار رسید و انگشت نشانه را خم کرد، دست چپش را بالا گرفت، باز هم توجه کسی جلب نشد. داشت از فشار شاش می‌ترکید. با خود اندیشید «گاو که برای شاشیدن اجازه نمی‌گیرد، گاو که به مستراح نمی‌رود!» این پا آن پا می‌کرد، در جا قدم می‌زد و می‌شمرد. شاش فشار می‌آورد، یک دستش را گذاشته بود لای پا، فشار می‌داد، فشار شاش از فشار دست بیشتر بود. شاش‌دانش داشت می‌ترکید! دیگر نمی‌توانست جلوی ریختنش را بگیرد، هر دوتا دست را گذاشت لای پا و فشار داد. دردش آمد، یادش رفت تا کجا شمرده است و سر رشته اعداد از دستش در رفت، حالا دیگر همه اعداد با یکدیگر مخلوط شدند، حالا دیگر همه عددها، از یک تا هزار، از یک‌هزار تا خدا تا هزار، همه به یکدیگر چسبیدند و قاطی شدند، و ریختند و جاری شدند و نه او می‌توانست جلوی جاری شدنش را بگیرد، نه سرایدار مدرسه، نه آقای

صافدل، نه آقای ناظم، نه آقای مدیر و نه خود خدا!... شاش با فشار راه خود را باز کرده بود. همانطور که ایستاده بود، ریزش شاش را حس می کرد، گرمای مطبوعی که به سرعت سرد می شد. شلوارش خیس شده بود، کفش هایش از شاش پر شده بودند، شاش از سوراخ ته کفش خارج می شد، روی پله را خیس می کرد، راه افتاده بود روی زمین، مسیرش را از لای پستی ها و بلندی ها پیدا می کرد، می رفت تا به دریای خزر بریزد.

حالا دیگر همه بچه ها متوجه شده بودند، دورش را گرفته بودند، کف می زدند و دم می گرفتند:

«شاشو، شاشو، شاشیده.../احمدزاده شاشیده»

فضای مدرسه پر شده بود از همخوانی دست جمعی ۳۸۴ دانش آموز که با صدایی رساتر از سرود صبحگاهی می خواندند:

«شاشو، شاشو، شاشیده،

احمدزاده شاشیده!»

احمدزاده می دید چگونه صدا از مدرسه بیرون می زند، در تمام محله می پیچد، از پل زرجوب می گذرد، به میدان کوچک، به راسته لحافدوزان، به راسته حصیر فروشان، به محله خواهرامام، به مسجد سوخته تکیه و به راسته ساغرسازان می رسد. احمدزاده را دیگر در تمام شهر، از لب آب تا لطف آباد، می شناسند، نامش را می دانند و او را، هر جا که برود، با انگشت به یکدیگر نشان خواهند داد!

احمدزاده همچنان ایستاده بود، زانویش می لرزید، سرش دوار می رفت. چشمانش را بسته بود، گوش هایش را با دست هایش گرفته بود، انگشتانش را توی سوراخ گوشش چپانده بود تا جلوی هر صدایی را بگیرد؛ نه چیزی ببیند، نه چیزی بشنود. شاید همه چیز تمام شود. همه چیز به آخر برسد؛ صدا تمامی نداشت، هیچ چیز تمام نمی شد. همه چیز مثل سلسله اعداد کش می آمد و هرگز به پایان نمی رسید. هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست

جلوی این صداها را بگیرد. تا آنکه صدای آقای توحیدی، ناظم مدرسه، بلند می‌شود:

- خاک بر سر کثافت، این چه کثافت کاری است که راه انداخته‌ای؟
برو خانه، گورت را گم کن!

احمدزاده سلانه سلانه راه افتاد که گورش را گم کند. پا که بر می‌داشت و می‌گذاشت، صدای شاش را از توی کفش‌هایش می‌شنید. جای پایش روی زمین در می‌آمد. کفش‌ها سنگین شده بودند. شلوار خیس به رانش چسبیده بود و گرمای شاش از بین رفته بود و جای خود را به سرما داده بود. پاهایش را گشاد گشاد برمی‌داشت. از در مدرسه که در آمد، زنانی که با زنبیل در آمد و شد بودند، نگاهش می‌کردند، زیرچشمی نگاهش می‌کردند، با نگاهشان می‌گفتند: «ما می‌دانیم که توی شلوارت چه می‌گذرد.»

به خانه که رسید، وارد اتاق نشد. مگر می‌شد با شلوار نجس رفت توی اتاق! اگر مادرش می‌فهمید، خانه را روی سرش می‌گذاشت! مادر در خانه نبود، هنوز نیامده بود، کارش طول کشیده بود.

احمدزاده کنار اتاق به دیوار تکیه داد. آفتاب بی‌رمق از پشت ابر قایم موشک بازی می‌کرد. همسایه‌ها به کار خود مشغول بودند و توجه‌ای به حضور او نداشتند. زهرا خانم داشت برای مرغ و خروس‌هایش دانه می‌پاشید، برایشان آواز می‌خواند! هر کدام از مرغ و خروس‌ها نامی داشتند؛ رعنا، حنا، مهدی، شیرخان. شیرخان از همه بزرگ‌تر بود، قلدری می‌کرد. وقتی که سینه‌اش را جلو می‌انداخت و غرغر می‌کرد؛ مهدی دست و پایش را جمع می‌کرد و درمی‌رفت، گوشه‌ای می‌ایستاد، دانه چیدن شیرخان و اهل و عیالش را تماشا می‌کرد. چینه‌دان همه که پر می‌شد می‌رفتند پی کارشان، آن موقع «مهدی آقا» پاورچین پاورچین می‌آمد جلو و تک می‌زد به آن چه

که برایش باقی مانده بود! زهرا خانم عادت مرغ و خروس‌هایش را خیلی خوب می‌شناخت، با آن‌ها حرف می‌زد. به مهدی آقا دلداری می‌داد:

«هرکسی روزی خو قلب خوره

ایتا لاته، ایتا ملیون دواره»،

بعد برای رعنائش می‌خواند: «رعنا گولای رعنا...!»

زهرا خانم صدای دلنشینی داشت.

احمدزاده همچنان که به دیوار تکیه داده بود و ایستاده بود، به آواز زهرا خانم گوش می‌داد و نوازش آفتاب را در پشت گوشش احساس می‌کرد، خوابش برد.

- او خاک عالم! اینجا چه می‌کنی؟ چرا اینجا داری چرت می‌زنی؟

مادرش بود.

- چرا شلوارت خیس است؟

احمدزاده حرفی نزد، ایستاد تا مادرش تابلوی روی سینه‌اش را بخواند. مادر بی‌سواد بود؛ «آدم بی‌سواد کور/ست» آقای آموزگار می‌گفت. پس مادر کور بود و تابلو را نمی‌دید. ماتش برده بود که این بچه را چه می‌شود! بچه حرفی نمی‌زد، فقط با چشم‌های لنگه به لنگه نگاهش می‌کرد. چشم‌هایش هیچ‌وقت با هم جفت نمی‌شدند، مادر همیشه می‌گفت: «ماشاالله چشمان پسر مست هستند». الان دیگر این چشمان مست نبودند بلکه هر کدام ساز خودشان را می‌زدند، یکی به مغرب نگاه می‌کرد، دیگری به مشرق!

مریم هر کاری کرد، نتوانست تابلوی «من گاو هستم» را از سینه‌اش دور کند، احمدزاده مانع می‌شد. معلم قدغن کرده بود که این تابلو نباید از سینه‌اش دور بشود. مریم با هر زحمتی بود، شلوار را از پایش در آورد، انداخت توی تشت، شلوار نمداری از روی بند رخت برداشت و پایش کرد.

- لباس توی این هوا، با یک آفتاب و دو آفتاب خشک نمی‌شود، تو

هم که روزی یک دست لباس لازم داری!

رفت توی اتاق، سفره انداخت، آب و نان آماده کرد. از لوبیای مانده دیروز در کاسه ریخت. از احمدزاده خبری نشد.

- خبر مرگت... بیا ناهارت را کوفت کن!

از احمدزاده خبری نشد، رفته بود کنار مرغ و خروس، افتاده بود روی زمین، جو می‌خورد! مهدی آقا، خروس تنبل زهرا خانم، دورتر ایستاده بود، نگاهش می‌کرد!

- بچه این چه کاریست که می‌کنی؟ با شلوار شسته، روی خاک و

خل نشسته‌ای که چه؟!

پاسخی نمی‌آمد. تنها نگاه می‌کرد، نگاهی نا آشنا، بی تفاوت، بی عمق، نه مست، نه هشیار، بی خاصیت!

مریم ترس برش داشت. به یاد چشم‌های کربلایی هاشم افتاد. همان چشم‌ها، که از دنیای دیگری نگاهش می‌کردند.

- اوا خدا، نازنین بچه‌ام را چشم زده‌اند، خاک عالم! نکن بچه، اینطور

نگاهم نکن بچه! پاشو از توی آن خاک و خل...!

خروس منتظر بود، هر چه ایستاد تا بچه مزاحم از سر راه او کنار برود، فایده‌ای نکرد، ناامید شد و رفت تا تکش را با سنگی ساب دهد.

- ...بچه‌ام را جادو کرده‌اند. الهی لال بمیری ای کسی که بچه‌ام را

نظر زدی، چشم حسودت مثل اجاقت کور بشود. خیر دنیا و آخرت

نبینی!

همسایه‌ها از اتاق‌هایشان بیرون آمدند.

- ...نگاه کنید! مثل حیوان افتاده است آن جا، دارد جو می‌خورد.

بچه‌ام را چیز خور کرده‌اند!

حالا هم‌خانه‌ها و همسایه‌ها پی برده بودند که چه بر سر مریم خانم آمده است. بچه‌ها که از مدرسه برگشته بودند، همه چیز را با آب و تاب برای مادرانشان تعریف کردند. موضوع بیشتر خنده دار بود تا گریه‌دار! مریم خانه را گذاشته بود سرش، به سر و صورتش چنگ می‌زد، گریه می‌کرد، داد

می‌زد، نفرین می‌کرد! صدای کس دیگری نبود. تنها صدایی که غیر از صدای مریم به گوش می‌رسید، ناله‌ای بود که از گوشه حیاط می‌آمد، نه به صدای احمدزاده می‌مانست و نه به صدای هیچ کس دیگر! دانش‌آموزی را در مدرسه تنبیه کرده بودند، مادرش در خانه به گریه افتاده بود.

- بچه‌ام، نازنین بچه‌ام، مثل بچه آدم فرستادمش به مدرسه، از مدرسه گاو برگشته! توی مدرسه بچه‌ام را گاو کردند.

کبرا خانم آمد، چل‌تاسی را آب ریخت، زیر لب چیزی خواند، توی تاس فوت کرد، تاس را داد دست مریم، چیزی نگفت، فقط با سر اشاره کرد که این را به بچه بخوران. مریم تاس برنجی را گرفت، نگاه کرد؛ به دستی که در وسط تاس کاشته بودند و چشمی که در کف آن دست قرار داشت؛ ترشش گرفت. هزار بار این تاس را در دست‌های کبرا خانم دیده بود، هرگز به این دست که در وسط تاس بود و چشمی که در کف دست قرار داشت، توجه نکرده بود. کبرا خانم گفت بسم‌الله بگوید و لاحول بخواند. مریم بسم‌الله گفت. بطرف بچه‌اش رفت، احمدزاده نگاهش می‌کرد، دستش را جلو نبرد که تاس را بگیرد، تشنه‌اش بود، لب‌هایش را جلو آورد، گذاشت تا مریم آب را به او بخوراند؛ دستی که در وسط تاس بود، به دماغش می‌خورد و نمی‌گذاشت به راحتی آب وارد دهانش بشود. لب‌هایش تر شدند، همه چیز آرام شد، بچه سرش را روی دستش گذاشت و جلوی لانه دراز کشید. مریم نگاهی به چل‌تاس و طلسماتی که در اطراف آن کنده‌کاری شده بودند انداخت و بار دیگر صدایش را بلند کرد:

- بترکد چشم حسود، چشمت مثل اجاقت کور شود!

و «بترکد...» را طوری در میان دندان‌هایش تلفظ می‌کرد که صدای ترکیدن می‌داد، انگار چشم حسود را لای دندان گذاشته است و می‌ترکاند. زهرا خانم می‌خواست بیاید جلو و کمک کند اما بعد از ناله و نفرینی که مریم راه انداخته بود، خودش را کنار کشید. هرگز کوچکترین بی‌احترامی از

هم‌دیگر ندیده بودند. زهرا خانم نمی‌توانست قبول کند که مریم او را بخاطر اجاق کورس شماتت کند و یا حتا بهتان بزند که بچه‌اش را چیزخور کرده است. زهرا خوش قلب بود، سعی کرد این «چرندیات» را ناشنیده بگیرد، اما غیر از او در این دور و بر زن دیگری نبود که بچه پس نینداخته باشد! چند بار آمد که یک جواب حسابی به او بدهد، جوابی که تا آن‌جای نابدترش را بسوزاند؛ دل و روده‌اش به حرف آمده بودند: «بچه ند/شتن از د/شتن بچه حر/م‌زاده بهتر است!» اما جلوی خودش را گرفت. بهتر دید به اتاق خودش برود و خودش را به کار دیگری مشغول کند. خب معلوم است، در خانه‌ای که این همه همسایه تنگ هم زندگی بکنند، هر روز اتفاقی می‌افتد، هر کسی یک چرندی می‌گوید، نباید با این جماعت هم‌دهن شد!

خانم سادات آمد؛ چند گل آتش با انبر از کوره گلی پلوپزی برداشت، گذاشت روی خاک‌انداز، مشتی اسفند برداشت، زد به پشت مریم، زد به پشت بچه، دانه‌های اسفند را ریخت روی آتش؛ صدای چک‌چک ترکیدن اسفند خوشحالش کرد:

- دیدی؟ شنیدی که چه چک چکی کرد؟ چشمش کرده بودند!

دیدی که چطور می‌ترکیدند؟

بعد انگشت نشانه‌اش را با آب دهان تر کرد، زد به خاکستر سیاه اسفند، مالید به پیشانی مادر و فرزند. پیشانی هر دوتا سیاه شد.
مریم نالید:

- روی پیشانی‌ام نوشته!

خانم سادات حرفش را برید:

- چرند نگو! روی پیشانی هیچ‌کس هیچی نوشته نیست! همه این‌ها

را مردم سر آدم می‌آرند! مردم چشم می‌زنند؛ نه اینکه غرض و

مرضی داشته باشند؛ گاهی از روی مَحبت چشم می‌زنند!

همسایه‌ها از هر سوراخی سرک می‌کشیدند. بعضی می‌خندید. بچه‌های همسایه از بازی تازه‌ای که احمدزاده از خودش در آورده بود، خوششان

آمده بود. تا به حال همه جور بازی دیده بودند، اما این که بچه‌ای تصمیم بگیرد، توی نقش گاو برود، چیز تازه‌ای بود. بعضی‌ها داشتند وسوسه می‌شدند که خودشان هم به این بازی بپیوندند، حالا نه گاو، بلکه گوسفند، بز، مرغ یا خروس بشوند که یک‌باره صدای فریاد احمدزاده بلند شد. مریم ترکه‌ای از درخت آلوچه کنده بود، زده بود به پشت بچه، صدای جیغ و وای‌وای او محله را پر کرده بود. حالا بچه داشت دور حیاط می‌دوید، مریم هم با ترکه بدنبالش، کتله‌ها از پایش درآمده بودند، سر و پابرهنه، سر در پی او گذاشته بود:

- حالا دیگر گاو می‌شی؟ ادای گاو و گوساله در می‌آری؟ آنقدر با این ترکه تو سرت می‌زنم که دوباره آدم بشی!

احمدزاده گریه می‌کرد، داد می‌کرد، واق واق می‌کرد، مع مع می‌کرد، بع بع می‌کرد، همه جور صدایی در می‌آورد، بجز صدای آدمی‌زاد! دور چاه می‌دوید، دور حوض می‌دوید، خودش را پشت درخت قایم می‌کرد؛ اما برخلاف همیشه که این‌طور کتک می‌خورد، زبانش باز نمی‌شد، بگوید «گه خوردم، غلط کردم، دیگر نمی‌کنم!» و مریم هم برخلاف همیشه ترکه را به دار و درخت نمی‌زد، بلکه همه ضربه‌ها به پشت و پای بچه می‌خوردند.

خانم سادات، سر و پا برهنه پرید پائین، دست مریم را در هوا گرفت. کبرا خانم بدنبال او، او هم سر و پا برهنه خودش را به این مادر و پسر رسانید:

- نکن مادر! زن بچه را، زن این فرشته خدا را! این‌طور که تو او را می‌زنی، سگ را نمی‌زنند! زن!

و بقیه زن‌ها رسیدند، ترکه را از دست مریم در آوردند، مریم را روی لبه چاه نشانند، یکی آب آورد، یک مشت آب توی صورت مریم زد، خانم سادات اشک مریم را پاک کرد:

- بچه را زن دخترم، آدم بچه را نمی‌زند، درست است که می‌گویند «بچه عزیز است، تربیت از بچه عزیزتر است!» اما نه با کتک! تو

داری این فرشته خدا را می‌کشی!

و مریم تهدید می‌کرد:

- اگر آدم نشود، اگر مثل بچه آدم دست و صورتش را نشورد و نرود
توی اتاق، تمام شاخه‌های این دار و درخت‌ها را به تن او خرد
می‌کنم! چقدر دیگر رخت بشورم، چقدر بخاطر او در خانه مردم
کلفتی بکنم؟ چقدر دیگر بی‌سرپرست بمانم و زجر بکشم؟ آنوقت
این مزدم بشود که به خانه بیایم و ببینم که بچه‌ام ادای گاو در
می‌آورد! گفتم او را به مدرسه می‌فرستم آدم بشود، پشت
میزنشین بشود، گلی به سر من بزند، آدم رفت مدرسه و گاو
برگشته، بازبان رفته، زبان بسته برگشته، این است مزد من که
مثل خر هفت روز هفته را در خانه مردم جان می‌کنم، کلفتی
می‌کنم؟

- همه‌اش تقصیر این شیر خشک آمریکایی است که توی مدرسه به
بچه‌ها می‌دهند.

صدای مش صغرا گاودار بود که از پشت دیوار حرف می‌زد:

- با شیر خشک بچه‌ها را چیز خور می‌کنند!

صغرا خانم گاودار دو تا گاو شیرده داشت که با آن‌ها به همه محله شیر و
ماست می‌داد. او از همه بیشتر نگران شده بود: «بچه آدم را گاو کرده
بودند!»

نگرانی بیشتر مش خانم از آن بود، مبادا روزی در طولی‌ه‌اش را باز کند و
ببیند که گاوهایش آدم شده‌اند. اگرچه گاوهایش نظربند داشتند، هم توی
گردنشان، هم دور شاخشان! اسم هر دو تایشان «بمانی» بود. صغرا خانم
یکی را «ناز بمانی» می‌نامید، دیگری را «جان بمانی»!

با خودش حرف می‌زد:

- پسر همسایه را گاو کرده‌اند. هنوز گاو گاو نیست، اما پر بی شباهت

نیست به گاو! هر چه که می‌گذرد، بیشتر به گاو می‌ماند. خوب

است که نر است و نمی‌تواند شیر بدهد، اما اگر همین بلا را سر
دخترای مردم بیاورند، چه؟!
همسایه‌ها خیال می‌کردند که صغرا خانم دارد شوخی می‌کند. می‌پرسیدند:
- مشّت خانم لابد داری شوخی می‌کنی؟!
- آره جانم، آره باباجان، معلوم است که دارم شوخی می‌کنم! خب
شوخی نکنیم و نخندیم که دلمان می‌ترکه! یه چیزی می‌گیم، یه
چیزی می‌شنفیم، که مزاحی کرده باشیم.

اما خودش می‌دانست که از ته دل نگران است، اصلاً هم شوخی نمی‌کند:
- والله چه بگم! در این که دوره‌ی آخرزمان است، حرفی نیست! نگاه
کنید چطوری یک جعبه انگور را به حرف در آوردند! بعد خیال
می‌کنی برایشان کاری دارد که از آدم، گاو یا از گاو، آدم بسازند؟
ببینید چطور یک جعبه چوبی هزار جور آهنگ می‌زند، تنبک
می‌زند، دایره می‌زند، سرنا می‌زند، زن تویش حرف می‌زند، مرد
تویش حرف می‌زند، مطرب تویش آواز می‌خواند؛ ملا تویش اذان
می‌گوید، استغفرالله! پشت و رویش را هم که نگاه کنی هیچ آدمی
توش نیست. می‌گویند که فقط یک مشّت پیچ و میخ و سیم و
چراغ هستند که حرف می‌زنند! لاله‌الله! تخته را به حرف در
آورده‌اند، پیچ و میخ را به حرف در آورده‌اند، اگر این دوره، دوره
آخر زمان نیست، پس چیست؟ اگر این‌ها علامات خردجال
نیستند، پس چه هستند؟ از من می‌شنوی دختر جان، برو پیش
یک سید دعا نویس و یک دعای باطل‌السحر بگیر! استفاده اگر
نداشته باشد، ضرر ندارد.

صغرا خانم دستش را از لای پرچین به طرف مریم دراز کرد، بالشکی در
کف دستش بود:

- این نظر قربانی را فعلاً به گردن گاوت... (زود متوجه اشتباه خود شد و گفته‌اش را اصلاح کرد) نه... به گردن بچه‌ات ببند تا ببینیم چه می‌شود!

بعد نشانی سید دعانویسی را که دکه‌ای در محله «خو/هر/مام» داشت، داد.

مریم دیگر معطل نکرد. چادر نمازش را سر کرد و راه افتاد.

مریم که رفت، محترم باجی که روی ایوان توی آفتاب نشسته بود و تا آن لحظه دم بر نیاورده بود، خودش را روی حصیر کشید و به لبه ایوان رسانید.

- پهلوان من چکار می‌کند؟ چرا پهلوان مرا آزار می‌دهید؟

کسی چیزی نگفت.

- پهلوان جانم کجاست؟ پهلوان من کجاست؟

محترم باجی تنها کسی بود که احمدزاده را «پهلوان» می‌نامید و احمدزاده تنها بچه‌ای بود که محترم باجی را «ننه» صدا می‌کرد.

ننه کورمال، کورمال آمد و احمدزاده را زیر درخت آلوچه پیدا کرد، سرش را در دست گرفت و میان دوتا چشمش را بوسید، سرش را روی سینه‌اش گذاشت و نوازش کرد. بچه خود را به دستهای گرم ننه سپرد. ننه از او نخواست که برخیزد و به اتاق بیاید، ننه از او نپرسید که چرا در کنار لانه مرغ روی زمین دراز کشیده است، ننه در کنارش نشست، سرش را بر دامن گرفت و برایش قصه شاه عباس گفت: «یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود...»

سورخ دعا

خواهرامام یکی از قدیمی‌ترین محلات شهر بود. اینجا زیارتگاه کوچکی بود که در کنار مسجدی قدیمی قرار داشت. صحن امامزاده، قبرستان کهنه و متروکه بود، با تک و توک سنگ قبری ناخوانا. سنگ قبرهایی که لباس فروشان، کهنه فروشان و «آشغالوف» ها روی آن‌ها خنزر پنزرشان را پهن می‌کردند.

کنار دیوار نیمه خرابه، که آجرهایش جا به جا افتاده بودند، بساط کتابفروشی دوره‌گرد دیده می‌شد:

- کتاب موش و گربه، حسین کرد شبستری، امیر ارسلان، دعای ندبه، تصنیف‌های قاسم جبللی، مفاتیح الجنان! کتاب‌های خطی کهنه، کتاب‌های چاپی نو! چه می‌خواهی خواهر؟

مریم ایستاده بود و جلد الوان کتاب‌های کوچک و بزرگ را نگاه می‌کرد.
- بیا ببر، بخوان! دعای ندبه، مفاتیح، هزار و یک‌شب، رسالات ابوعلی سینا، رباعیات خیام، گلستان و بوستان، حکایت بهلول عاقل، تصنیف روز، ملانصرالدین...!

مریم کتابی بدست گرفت و ورق زد. فکر می‌کرد لابد پسرش که به مدرسه می‌رود، می‌تواند بداند که چی توی این‌ها نوشته شده است. باید این‌ها را بفهمد، بیچاره الان گوشه حیاط افتاده است و صدای گاو در می‌آورد. کتابی را برداشت و قیمت پرسید، فروشنده گفت:

- پنج تومان!

- دوقران بدهم؟

- تو خریدار نیستی خواهر، برو، برو خدا روزیت را جای دیگر حواله بکند، برو بگذار باد بیاید!

فروشنده کتاب را از دست مریم در آورد و انداخت روی بساط.
به مریم حسابی بر خورد، کتاب دیگری را برداشت.

- خوب است که طلا نمی‌فروشی! کاغذ فروشی که این همه افاده ندارد!

- برو ننه جان، برو خواهرجان! لاله‌هه الاالله! برو باباجان! آخر خر چه می‌داند که قیمت زعفران چیست؟ بر شیطان لعنت که صبح تا بحال دخل نکردیم، حالا باید با هر کس و ناکسی سر هیچ و پوچ چانه بزنیم!

مریم برخاست و به راه خود ادامه داد، چند قدمی که رفت، متوجه کتابی شد که در زیر بغلش مانده بود و حالا نمی‌دانست با آن چه کند، خواست برگردد و آن را روی بساط کتابفروش پرت کند، خواست برگردد و آن را توی سر کتابفروش بزند، منصرف شد و به راهش ادامه داد.

پرسان پرسان، نشانی سید را که بالای دروازه کهنه می‌نشست، از مردم گرفت.

کنار دروازه در کوتاهی بود که به راه پله‌ای تاریک ختم می‌شد. در قفل نبود؛ با احتیاط به در کوید. چیزی نشنید، پا به راه پله گذاشت و بالا رفت.

- کسی اینجااست؟

صدای سرفه شنید، جلوتر رفت، پیرمردی روی پلاس مندرسی چمباتمه نشسته بود.

مرد با دیدن مریم خود را جمع کرد، کتابی را که در کنارش افتاده بود بدست گرفت؛ کلمات نامفهومی بر لب راند و خود را به عادت قرآن‌خوانان به جلو و عقب جولان داد. مریم از آستانه در گذشت و سلام گفت. پاسخی نشنید. پیرمرد در حالی که ریش تنکش را با انگشت‌های چرک و ناخن‌های سیاه شانه می‌کرد گفت:

- انشاءالله خیر است! دعای سنگین می‌خواهی یا سبک؟

سرفه بلندی کرد، خلط دهانش را توی یک قوطی تف کرد، دستش را به شال سبزی که به کمر بسته بود، مالید و بی آن که سرش را بلند کند، از زیر چشم به سیاحت مریم پرداخت.

مریم خوشحال شد، سید را یافته بود. حالا مانده بود که چه بگوید. صغرا خانم در باره سبکی یا سنگینی دعا چیزی نگفته بود. عقلش را جمع کرد و گفت:

- نه سنگین باشد، نه سبک، همچنین وسط!

سید گفت:

- هر کدامش خاصیتی دارد. هر کدام مناسبتی دارد. سوره یاسین یک خاصیت دارد، آیت الکرسی یک خاصیت دارد. آنجا که این خوب است، آن خوب نیست. اگر گم کرده داری، یک چیز است، اگر مسافر داری، یک چیز است، مشکل را برایم بگو تا مشکل گشایت را پیدا کنم.

مریم همان طور که روی دو پایش نشسته بود، این پا آن پا کرد، عقلش نرسید که چه جوابی بدهد. زبان سید باز شده بود؛ مانند مارگیرانی که افسون می خوانند، داشت مریم را افسون می کرد:

- انشاءالله خیر است. اگر زیارت رفته ای داری، برایش نماز جعفر طیار بخوانم، هزار رکعت است و هر رکعتش نیاز خودش را دارد. اگر از دنیا رفته ای داری - خدا همه رفتگان ما را بیامرزد- برایش فاتحه می خواهی، ختم قرآن می خواهی، نیاز خودش را دارد. (سید از زیر چشم، نگاهی به چهره زن انداخت، دید جوان و کم سن و سال است) اگر اشتباه نکنم، دعای زخم زبان می خواهی، می خواهی زبان مادر شوهر را ببندی!

- شوهرم کجا بود آقا جان، مادر شوهرم کجا بود؟ من همینطوری یک دعا می خواهم!

سید کنجکاو شد. خم شد و دوات را که در کنار رحل قرآن روی زمین بود برداشت. نگاهی دوباره به چهره زن جوان انداخت. نگاهی به درون دوات کرد و قلم نی تراشیده‌ای را در دوات زد و آماده نوشتن شد.

- همینطوری که نمی‌شود، هر دعایی حکمتی دارد، حکمی دارد، آدابی دارد، تا برایم نگویی، نمی‌توانم بنویسم.

- دعایی برای گاو می‌خواهم.

- آبستن است یا شیرده؟

- نه آبستن است، نه شیرده، مریض است. صغرا خانم، همسایه ما گفت که هر وقت گاوهایش مریض می‌شوند، پیش شما می‌آید و شما برای بمانی‌هایش سر کتاب باز می‌کنید.

- آهان! الان فهمیدم! صغرا خانم برای دعاهایی که می‌گیرد، شیر می‌آورد، ماست می‌آورد. کره می‌آورد. (خنده خشکی کرد، حفره‌های خالی دندان‌هایش نمایان شدند) تو چی آوردی دخترم؟ ماستی، شیری، روغنی؟

- ماست و شیرم کجا بود سید اولاد پیغمبر! من بچه‌ام گاو شده، یا خیال می‌کند که گاو شده، افتاده گوشه حیاط مثل گوساله‌ها ناله می‌کند، مثل جن زده‌ها!

- آهان! جن! الان فهمیدم!

بازهم سرفه، باز هم اختف! شبکلاش را جابجا کرد. سرش را خاراند. دوات را گذاشت و نگاهی نافذ به صورت زن انداخت. تسبیح‌اش را برداشت، تسبیحی دانه درشت که توی آن فضای سایه روشن برق می‌زد. لبهایش را به خواندن وردی جنبانید، به تسبیح فوت کرد. فوتی هم توی صورت زن کرد، درست وسط دو طاق ابرو. چشمانش را بست و تسبیح را چرخاند و استخاره گرفت. دانه‌های تسبیح را شمرد، بعد از زن خواست که چشمانش را ببندد و انگشتش را روی یکی از دانه‌های تسبیح بگذارد. مریم پلک‌هایش را هم گذاشت. سید ایستاد به تماشا! زن می‌رفت که چشمانش را باز کند، سید فوت دیگری توی صورت زن کرد و گفت:

- تبارک الله احسن الخالقین! از قدیم گفته‌اند، تفأل را باید در ماه کرد
یا در کاسه آب و یا در روی زیبا.

- خب حالا چه شد؟

- خوب آمد، خوب است، خیر است انشاءالله، بله خیر است! برایش دعای
سنگینی می‌نویسم که اگر روی آهن بگذاری نرم می‌شود. هر قفل
بسته را می‌گشاید، هر گرهی را باز می‌کند. هر جنی را افسون
می‌کند، مار را از سوراخش بیرون می‌آورد. زخم نظر را مرهم
است، چشم حسود را خار، گره از کار فرو بسته شما هم باز
می‌کند.

- خدا خیرت بدهد سید! همین است! انشاءالله که سبب خیر است! به
حق جدّت همین کار را بکن!

- هدیه‌اش ده تومان است. دعای ما قیمت ندارد هدیه است، پیشکش
است که در ازای پیشکشی به مستحق می‌دهیم.

مریم به گوشش شک کرد. در تمام طول عمر ده تومان پول به خود ندیده
بود. الان این پول را چطور تهیه کند؟ از کجا بیاورد؟

- سید، قربان جدّت بروم! من یک زن بیوه بیشتر نیستم، بی کس و
کارم، رختشویی می‌کنم. اگر یک روز از صبح تا شب جان بکنم،
یک تومان مزد می‌گیرم، آخر من ده تومانم کجا بود؟ من اگر ده
تومان پول داشتم، خرج همین بچه می‌کردم، به این حال و روز
نمی‌افتاد. دکتر کوشان که برای خودش دکتر است، پنج تومان
ویزیت می‌گیرد، تو برای یک دعا ده تومان می‌خواهی؟

- خانم جان! من که دعای مجانی نمی‌توانم برای کسی بنویسم. اصلاً
شگون ندارد. شوم است، نتیجه برعکس می‌دهد. صاحب دعا باید
راضی باشد. من برای صغرا خانم هم که می‌گویی، دعای مجانی
نمی‌کنم. صغرا خانم ماست می‌آورد، شیر می‌آورد؛ تو صاحب دعا
را چطور می‌خواهی راضی کنی؟

مریم ته ذهنش را در جستجوی جوابی کاوید:

- من رختشورم، من هم رخت و لباس شما را می‌شورم.
سید زیر لب غرولندی کرد که مریم نفهمید. نمی‌دانست معامله جوش
خورده است و یا هنوز جای چانه زدن دارد.
- قبول کردی سید؟ خدا خیرت بدهد! خدا همیشه دعایت را قبول
کند!

سید سرش را بلند کرد و چشمانش را راست دواخت توی چشمان مریم:
- لا الهه الا الله! من رخت و لباسی که به درد شستن بخورد ندارم. این
طور رسمش نیست. دعای آدم قبول نمی‌شود. تا صاحب دعا راضی
نباشد، دعایش قبول نمی‌شود، تو باید صاحب دعا را راضی کنی!
مریم گیج شده بود، صاحب دعا دیگر کیست؟ چطور باید او را راضی کرد؟
- من چه بکنم که صاحب دعا راضی بشود؟ من پول ندارم سید! ده
تومان که هیچ، ده شاهی هم ندارم. اگر می‌توانی یک دعایی در راه
جدت برای من بکنی، بکن! اگر نمی‌توانی، بگو که من چه خاکی
باید بر سرم بریزم؟ بچه‌ام دارد از دستم می‌رود!
- دختر جان! غصه نخور، من بی رحم نیستم. نمی‌گذارم از این در
ناامید بروی. من برایت یک دعای سنگین می‌کنم. تو هم برای
رضایت صاحب دعا، برای دادن نیاز این دعای سنگین، به صیغه
رضایت بده...!

باز افتاد به سرفه، باز خلط بزرگ دیگری در قوطی انداخت. مریم مانده بود
که چه بگوید. به گوش خود باور نداشت. ایستاد، چشم در چشم پیر مرد
دواخت. برق وقاحت در چشمان پیرمرد جای هیچ تردیدی نگذاشت. خشمی
ناگهانی عقل مریم را کور کرد، دست دراز کرد و کتاب را از روی رحل
برداشت و زد توی سر سید.

- دعایت به کمرت بزند! ناسید، بی چشم و رو، دعایت را ببر توی گور!
برخاست و بیرون زد.

به خانه که رسید، هنوز داشت از خشم می‌لرزید. روی لبه چاه نشست. از گوشه چشمش قطره اشکی افتاد توی چاه، آب دایره دایره شد، دایره‌های تودرتو که او را در خود گرفته بودند، قورت می‌دادند و بالا می‌آوردند. کرتخاله را انداخت توی دسته دلو، انداخت توی چاه، زد به سر مریمی که توی موج‌های آب در چاه دست و پا می‌زد، چهره‌اش را در چاه درب و داغان کرد، نوک تیز چنگک ته کرتخاله را توی چشمش فرو کرد، توی دهنش فرو کرد، توی سینه‌اش فرو کرد، اما هنوز آن‌جا بود، توی آب ایستاده بود و نگاهش می‌کرد؛ غرق نمی‌شد، از رو نمی‌رفت، از بین نمی‌رفت، ایستاده بود و زل زده بود توی چشمانش!

دلو آب را بالا کشید، نشست روی زمین، آب ریخت روی دست و پا، صورتش را کرد توی آب، نفسش را در سینه حبس کرد، دلش نمی‌آمد که سرش را از توی آب بیرون بیاورد. می‌خواست خودش را توی آب حل کند، جزیی از آب بشود، هیچ بشود، نابود بشود. نه او بماند، نه دنیا بماند، نه دعا بماند، نه دعانویس بماند، نه صاحب دعا بماند، نه درویش بماند، نه غصه بماند، نه غم بماند، نه غمباد!

سرش را بلند کرد، نگاهی به پسرش انداخت که مثل گوساله مادرمرده‌ای گوشه حیاط کز کرده بود، سرش را گذاشته بود روی دستش، دهانش می‌جنبید، انگار که دارد نشخوار می‌کند. دیگر طاقتش نمانده بود، «وای...!» از ته جگر هوار کشید و با چنگ و ناخن صورت خود را خراشید. توی سرش می‌زد، مویش را می‌کشید. هم‌خانه‌ها دورش کردند. زهرا خانم خود را به او رساند. دستش را گرفت:

- زن! زن به خودت، چرا سر و صورت خودت را زخمی می‌کنی؟
چنگ زن! این چه الم شنگه ایست که راه انداختی؟ تو ماشاءالله
برای خودت زن عاقلی بودی. تمام دنیا را آب می‌برد، خنده‌ات از
بین نمی‌رفت. عیب است این کارها...!

- هر چه است، مال این شیر خشک فرنگی‌ها است.

صدای صغرا خانم بود، از آن سوی پرچین.

مریم شده بود سگ سوخته‌پا، افتاده بود دور حیاط، می‌زد توی سرش. سرش را می‌کوفت به درخت، می‌کوفت به ستون ایوان. خانم سادات به دنبالش، کبرا خانم و زهرا خانم هم. مشت خانم از حیاط مجاور داد می‌زد؛ «نکن دختر...!» و او بدتر می‌کرد. می‌رفت و می‌آمد، همه زن‌های دیگر به دنبال. بعد آمد ایستاد روبروی بچه‌اش، لختی مکث کرد، لحظه‌ای سکوت شد. بعد با هر دو دست توی سر خود کوبید و از حال رفت.

- اسفند بیارید، اسفند!

- کهنه آتش بزنید!

زهرا خانم، دستمالی را آتش زد و دودش را گرفت زیر دماغ مریم. مش خانم پشکل خشک آورد. خانم سادات اسفند در آتش ریخت. زن‌ها از هر طرف دست و پا و شانه‌اش را می‌مالیدند. طوری از حال رفته بود که نفسش بالا نمی‌آمد. خانم سادات، سطل آب را برداشت و چند پشک آب ریخت روی صورتش، اما فایده نمی‌کرد. کم کم همه دست پاچه شدند. خانم سادات سطل آب سرد را خالی کرد روی مریم. نفس مریم بالا آمد، چشمش را باز کرد، نگاهی به همه طرف انداخت. دیگر گریه نمی‌کرد، ساکت شده بود، از جا بلند شد، رخت و لباسش همه خیس شده بودند. رفت به طرف بند رخت، پیراهنی برداشت، همانجا جلوی چشم محرم و نامحرم، پیراهنش را از تن در آورد. فریدون پاسبان کنار مادرش ایستاده بود، نگاه می‌کرد، مهدی‌آقا رویش را برگرداند رفت توی مستراح و در را بست. زن‌ها برای حفظ او از نگاه نامحرم دورش را گرفتند. کمک کردند، پیراهنش را عوض کردند. به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد؛ دامنش را بالا زد و با پره آن صورتش را خشک کرد. رفت توی اتاق، با سفره نان برگشت؛ نشست پیش پسرش، سفره را جلوی او روی زمین پهن کرد. کاسه‌ای را از آب پر کرد. نان را توی آب نرم کرد، گذاشت توی دهن بچه‌اش. نگاهش کرد، نازش کرد:

- بخور! بخور عزیزم، بخور نازنینم!

سکوت شد، دیگر کسی چیزی نگفت. دیگر کسی راه نمی‌رفت، همه ایستاده بودند و از دورترین جای ممکن، از زیر چشم نظاره می‌کردند. مشت خانم دستش را با کاسه‌ای ماست از آن سوی پرچین دراز کرد، چیزی نگفت. مریم دید، برخاست و رفت، ماست خوری را گرفت و گذاشت جلوی بچه‌اش.

- بخور قشنگم! بخور عزیزم!

و خودش هم خورد. لقمه‌ای در دهان خود می‌گذاشت، لقمه‌ای در دهان بچه‌اش:

- بخور نازنینم، بخور!

زها را خانم اصرار داشت که بچه بیمار شده است. می گفت این هم یک جور بیماری است. باید بچه را به دکتر برد، برد پیش دکتر کوشان که با یک نسخه هر بیماری را شفا می داد. خانم سادات پرید توی حرفش: «دکتر و دو! بدون پول نمی شود». مشتش خانم از دعا و دعانویس پرسید. مریم بی آن که اشک بریزد، بی آنکه ناله کند، بی آنکه گله ای از خود بروز بدهد، نرخ دعانویس را برای زنان شرح داد. مشتش خانم گاودار که تحت تأثیر ماجرا قرار گرفته بود، سیلی محکمی به خودش زد و گفت:

- وای! خاک عالم! این همه سال من پیش این سید می رفتم، هرگز

چیز نامعقولی از من نخواست، یک شیشه شیر یا یک کاسه ماست؛

همین!

محترم باجی از اتاق بیرون آمد، گفت: «کجاست این دخترم، کجاست؟ محترم باجی بمیرد و غمت را نبیند!» بعد خود را چهار دست و پا به مریم رساند، سرش را در آغوش گرفت، پشانی اش را بوسید، «بگنار برایت حکایتی بگویم!» و حکایتی را آغاز کرد:

«یکی بود، یکی نبود، ارباب زنی بود که هر صبح جمعه، وقتی که حمام می رفت، انگشتر و گوشواره و گردن بند و طلا و جواهراتش را به اوستازن حمامی می سپرد. روی دیوار حمام، بالای سر اوستازن، مثل همه حمامها نوشته شده بود:

"هر که دارد امانتی موجود

بسپارد به بنده وقت ورود

نسپارد، اگر شود مفقود

بنده مسئول آن نخواهم بود"

اوستازن، که از گم شدن این همه طلا و جواهر خوف داشت، هر بار آن ها را در جایی قایم می کرد که حتا عقل هیچ دزدی به آن نرسد. آن روز هم ارباب زن، بعد از ورود به حمام، طلا و جواهرش را به اوستازن می سپارد، و

خود لنگ و قدیفه می‌بندد، تشت و بادیه برمی‌دارد و راهی خزینه می‌شود. اوستازن که هرگز این همه طلا و جواهر ندیده بود، آن‌ها را در مشتی مو می‌پیچاند و در سوراخ دیواری در پستوی حمام فرو می‌کند، جایی که عقل جن هم نرسد که ممکن است در این‌جا چیزی پنهان شده باشد. زن ارباب با خیال راحت به گرمابه می‌رود و نیمی از روز را به شستن و واجبی نهادن و کیسه کشیدن و حنا بستن و گِلِ بسر گذاشتن، می‌گذراند. کار شست و شو و حمامش که تمام می‌شود، لباسش را می‌پوشد، به سراغ اوستازن می‌آید و جواهراتش را طلب می‌کند. اوستازن که در این میانه مشتریان زیادی را راه انداخته بود، هر چه که به کله‌اش فشار می‌آورد، نمی‌تواند به یاد بیاورد که زر و زیور خانم ارباب را کجا گذاشته است، بکل یادش رفته بود و عقلش بجایی نمی‌رسید. هر چه صندوق و صندوقچه و بسته و بقیچه توی حجره و توی پستوی حمام داشت، زیر و رو کرد اما اثری از طلا ندید که ندید. نه می‌توانست کسی را بدنام کند، نه می‌خواست گناه کسی را بشورد. زن ارباب دست بردار نبود، تهدید می‌کرد که شکایت می‌کند، حمامی را به دزدی و کلاهبرداری متهم می‌کرد، مرافعه به قاضی رسید، و داروغه آمد و زن حمامی در میان مردم محله بی‌آبرو شد، کم مانده بود که هستی و نیستی خود را رها کند و از آن شهر و ده بگیریزد. روزی در اوج ناامیدی، گذار رمالی به آن‌جا افتاد. اوستازن مثل هر آدمی که از فرط بی‌چاره‌گی به هر خار و خاشاکی چنگ می‌زند، دست به دامان آن رمال شد. رمال پول زیادی از او طلب کرد، اوستازن قول داد، اگر حاجتش روا شود، هر چه که بخواهد، به او بدهد. رمال که در کار خود خوب وارد بود، بساط رمل و استرلابش را پهن کرد و ورد خواند و دعا کرد، و تاس انداخت و رمل انداخت و به آسمان نگاه کرد و به زمین نگاه کرد و یک‌باره چشمش افتاد به لای پای اوستازن که تنکه نداشت. پاک ماتش برده بود و مانده بود به نگاه کردن. اوستازن که در جلوییش روی دو پا نشسته بود، متوجه سکوت رمال شد، پرسید: "دیدی؟ می‌بینی؟"، رمال همچنان ماتش برده بود. اوستازن با اصرار پرسید: "تورو خدا راستش را بگو، چه می‌بینی؟ چه

می‌بینی؟"، رمال همچنان ماتش برده بود، و چیزی نمی‌گفت. اوستازن پاهایش را جا بجا کرد و خواهش کرد: "ترا خدا هرچه می‌بینی برای من تعریف کن، هر چه بخواهی بهت خواهم داد." رمال همانطور که چشمش به لای پای زن دوخته شده بود، و رمل می‌انداخت، گفت:

"هچین پشم است و خوله!"; بعد دستی به ریشش کشید و گفت:

"به والله! همین پشم است و سوراخ؛ هر چه که نگاه می‌کنم، جز پشم و سوراخ نمی‌بینم!"

اوستازن با شنیدن این حرف به یاد سوراخ توی دیوار و بسته مویی که در آن چپانده بود، افتاد و ذوق‌زده از جا پرید، ماچ آبداری به مرد رمال که آبرو و حیثیت او را نجات داده بود، داد؛ رفت و جواهرات را همان جا که پنهان کرده بود، یافت! اگرچه این اولین و آخرین غیب‌گویی رمال بود که درست از آب در می‌آمد، کار و بارش در آن محل سکه شد. مردم به معجزه رمال و رمال به معجزه پشم و سوراخ اعتقاد پیدا کردند!

مریم سر خود را سپرده بود به سینه گرم محترم باجی، همچنان ساکت به گوشه‌ای خیره مانده بود، معلوم نبود که به قصه گوش می‌کند یا در خیال دیگری است؛ اما بقیه زن‌ها، اگرچه این قصه یا حکایت‌های نظیر آن را بارها و بارها شنیده بودند، غش غش خندیدند. برای آن که مریم را بخندانند، در خنده اغراق می‌کردند؛ آنقدر خندیدند که چشم همه‌شان اشک آمد. خود را زمین می‌انداختند، پاهایشان را در هوا تکان می‌دادند و می‌خندیدند. لوندی می‌کردند، لودگی می‌کردند. مهدی‌آقا و فریدون پاسبان را هم که در آن جا ایستاده بودند، می‌شنیدند و نگاهشان می‌کردند، داخل آدم نمی‌دانستند. زهرا خانم دور چاه پا ورمی‌چید و بشکن می‌زد و می‌خواند:

«هچین پشم است و خوله»

«هچین پشم است و خوله»

بعد کتله‌هایش را در آورد و به هم کوبید و شروع کرد به کون جنبانی:

«فقط پشم است و سوراخ
همین سوراخ و مواست
که این جا یا که آن جا
همیشه پیش رو است

همین است هر چه داری
همین است هر چه دارم
همین سوراخ و پشم است
همه دار و ندارم، همه دار و ندارم

"هیچین پشم است و خوله"
همین سوراخ و مواست
بنخواهی یا نخواهی
همیشه پیش رو است»

و بقیه زن‌ها ترجیع‌بند آن را تکرار می‌کردند:

«هیچین پشم است و خوله
همین پشم است و سوراخ!»

کبرا خانم پشت تشت ضرب می‌گرفت. خانم سادات استغفرالله می‌گفت،
بی‌آنکه خود را بجنباند، دو انگشتی می‌زد.

محترم‌باجی سر مریم را در بغل داشت و ناز می‌کرد.

بچه از ریتم شعر و بشکن زدن زهرا خانم خوشش آمده بود، دلش
می‌خواست همراه او بخواند اما حیف که گاو شده بود، «گاو که آواز
نمی‌خواند!»

حالا دیگر مریم هم کمی آرام گرفته بود.

محترم‌باجی در گوشش گفت:

- این بچه مریض است و دوا و دکتر لازم دارد.

دکتر البته گران بود و وسع مریم نمی‌رسید، خانم سادات حاجی عطار را توصیه کرد و گفت:

- فایده کارش از دکترها کم‌تر نیست. دستش اغور دارد.

حاجی عطار بالاتر از صیقلان دکانی داشت که در کنار ماست و پنیر و لبنیات و باقلا، داروهای علفی هم می‌فروخت و اعتماد مردم را جلب کرده بود. حاجی علاج هر بیماری را در خورجین داشت، از هر کسی به‌اندازه وسعش می‌گرفت، کیسه بیماران را هم مجانی معالجه می‌کرد.

مریم حرف خانم سادات را پذیرفت. یعنی چاره دیگری نداشت. چادرنماز سر کرد، گالش‌هایش را ور کشید و راه افتاد. پسران پسران دکان حاجی را پیدا کرد. ظاهر دکان فرقی با عطاری‌های دیگر نداشت، وارد دکان که می‌شدی، مشام از عطر گل گاوزبان و سنبل طیب و عرق‌های ناشناخته پر می‌شد و تا چشم کار می‌کرد، پر بود از قفسه‌ها و جعبه‌های کوچک و بزرگ انباشته از داروها. دکان درازی بود، با دهانه تنگ، ته دکان تاریک بود، هیچ چیز دیده نمی‌شد. مشتریانی چند جلوی دکان ایستاده بودند.

بعد از مدتی نوبت به مریم رسید، جلوی مشتریان دیگر خجالت کشید مشکلش را بگوید. آخر چه بگوید؟ بچه‌اش نه تب داشت، نه اسهال داشت، نه شکمش خشک بود، نه کم خواب بود، نه دل درد داشت، نه کرم کدو در تنبانش دیده شده بود. آخر چه بگوید؟ بگوید که بچه‌ام گاو شده است؟ بگوید که من در طویله گوساله زائیده‌ام! چطور دردش را بگوید؟ روی پیشخان خم شد، سرش را جلو برد، در گوش حاجی زمزمه کرد. حاجی

سرش را تکان داد و چیزی نگفت. فقط اشاره به صبر کرد. چند نفر دیگر هم بودند که حاجی کارشان را راه انداخت. زالو تجویز کرد. حجامت، تنقیه، مشتمال، سرکنجبین، گل گاوزبان، نشادر، بادکش، عرق بهار نارنج، روغن مرغ پلیکان، بادام هندی، شیر گز، ریشه افشنه و خیلی چیزهای ندیده و نشنیده دیگر...!

حاجی برای هر دردی درمانی داشت. با هر درمانی بیتی شعر میخواند. با همه مردم صبور بود، با همه مشتریان می‌خندید، حتا با بیمارانی که از درد بی درمان خود می‌نالیدند، مزاح می‌کرد. اما با مریم مزاح نمی‌کرد. هر بار که مریم بی‌تاب می‌شد و می‌خواست سوال خود را تکرار کند؛ حاجی با گذاشتن انگشت بر لب او را به صبر و سکوت دعوت می‌کرد.

بعد از مدتی، حاجی برخاست و به پستوی دکان رفت، کتاب مندرسی پیدا کرد. فوت کرد، گرد و خاک از کتاب برخاست. کتاب را روی پیشخان گذاشت و ورق زد. هر بار که کسی می‌رسید، تسبیح‌اش را لای کتاب می‌گذاشت و کار مشتری را راه می‌انداخت و باز هم در سکوت کامل به مطالعه اوراق کتاب می‌پرداخت. انگشت بر زبان تر می‌کرد، کتاب را ورق می‌زد، «لا الهه الا الله» می‌گفت و گاهی از زیر چشم به مریم نگاه می‌کرد. زمانی دراز بدین منوال گذشت. صبر مریم داشت تمام می‌شد. هوا نم داشت و رو به تاریکی بود، هر آن می‌توانست ببارد. فکر اینکه بچه‌اش در زیر باران بماند، سینه‌پهلوی کند؛ دیوانه‌اش می‌کرد. حاجی صبورانه کتاب را ورق می‌زد. بالاخره آنچه را که می‌جست پیدا کرد و انگشتش را روی سطری گذاشت و آنرا چند بار با صدای بلند خواند. مریم چیزی نفهمید. حاجی کتاب را بست. با انگشت نشانه مریم را پیش خواند.

- دختر! من متاسفم، برای بچه‌ات کاری از دست من بر نمی‌آید. (این حرف آب سردی بود که بر سر مریم ریخته شد، آه از نهادش بر آمد، حاجی متوجه یأس مریم شد و به کلامش ادامه داد) البته شفای اصلی پیش خداست! نا امید نباش، حکیمی همدانی را می‌شناسم که این کاره است همان که این کتاب را نوشته است.

مریم باور نکرد. اینهمه بیمار آمدند، درمان شان را گرفتند و رفتند. حاجی برای هر کسی چیزی تجویز می‌کرد، هرگز در نمی‌ماند؛ الان برای درمان بچه او کف‌گیرش به ته دیگ خورده است و مرهمی ندارد؟! عاجز شده است یا می‌خواهد نرخش را بالا ببرد؟ او که در هر حال چیزی ندارد. حالا چه خاکی سر کند؟

حاجی انگار که حرف دل مریم را فهمیده باشد و به کنه افکارش پی برده باشد، به او اطمینان می‌دهد، اگر کاری از دستش بر می‌آمد، با کمال میل و بی هیچ چشم‌داشتی انجام می‌داد. دل‌داری‌اش داد، قول داد که حکیم را به سراغش بفرستد. بی آن که روز خاصی را تعیین کند، مریم را راهی کرد. موقعی که مریم می‌خواست از دکان خارج شود، حاجی صدایش کرد:

- صبر داشته باش دختر! دیگر سرو صدا نکن! نگذار کسی از این

جریان با خبر شود. این بیماری به ندرت پیش می‌آید. با جار و

جنگال الکی بچه‌ات را شهره خاص و عام نکن!

بعد دستش را به طرف دهانش برد و زیپ دهانش را کشید.

مریم به خانه که رسید؛ حرفی نزد. زهرا خانم سر راهش را گرفت و نتیجه را پرسید. خانم سادات پرسید:

- حاجی عطار را پیدا کردی؟ چه گفت؟

صغرا خانم دستش را با یک ماست‌خوری دراز کرد و از دوا و جوشانده‌ای که احتمالا گرفته بود، پرسید. مریم اما زیپ دهانش را کشیده بود و حرفی نمی‌زد. لب‌خندی بر لب داشت، گاهی اوقات هم سعی می‌کرد که با صدای بلند، همانطوری که همیشه می‌خندید، بخندد. بعد رفت روی لبه حوض نشست، تشتی را که دم دستش بود، برداشت، ضرب گرفت:

- همین پشم است و سوراخ، همین پشم است و سوراخ!

بعد برخاست و به سراغ پسرش رفت، نازش کرد.

هر چه اصرار کرد او را به اتاق ببرد، چموش بازی در می‌آورد، نمی‌رفت بالا. مریم هم دست برداشت. حصیر نیم داری پیدا کرد و برد توی حیاط کنار پسرش پهن کرد. کمی تخمه خربزه داشت، ریخت توی تابه، بو داد و رفت

روی حصیر نشست. همسایه‌ها را هم صدا کرد، همه را دعوت کرد که بیایند همان‌جا روی حصیر بنشینند و تخمه بشکنند و پشت سر شوهرانشان و مادر شوهرانشان بگویند و بخندند. همه آمدند، بیشتر از همیشه آمدند، گفتند و خندیدند و یه قل دو قل بازی کردند. مریم در یه قل دو قل رقیب نداشت. توی هر بازی دیگر هم همین طور. قهقهه خنده‌اش تا چند خانه شنیده می‌شد! آرامش باز گشته بود. همه همسایه‌ها آرام شده بودند. همه می‌خندیدند. احمدزاده را فراموش کرده بودند، صغرا خانم هم آمده بود، گاوها را به حال خود گذاشته بودند. تنها کسی که نمی‌خندید احمدزاده بود. سرش را گذاشته بود روی دستش، چشمانش با بی تفاوتی و لنگه به لنگه، به حرکت دست‌ها و پرواز سنگ‌های یه قل دو قل دوخته شده بودند.

روزی چند بر همین منوال گذشت. مریم کمتر از خانه بیرون می‌رفت. با ژیلا خانم و خانم شکیبایی صحبت کرده بود، راضی شان کرده بود که صبح زود برود و رخت و لباس‌ها را بگیرد، بیاورد و در خانه خودش بشورد. آنها هم که از بیماری بچه‌اش خبر داشتند، با او راه آمدند.

خانم شکیبایی وسواسی بود. تا لباس‌هایش جلوی چشم خودش توی حوض کر زده نمی‌شدند، رضایت نمی‌داد! سفارش کرده بود که آب حوض تازه باشد و کر باشد. مریم قول داد که در پاک شویی کوتاهی نکند. روز بعد آب حوض را خالی کرد، حوض زیرآب نداشت که بازش کنند و آب حوض را براحتی خالی کنند، باید با دلو آب را می‌کشید و می‌ریخت توی کوچه. حوض که خالی شد، مریم دامنش را بالا زد، لبه آن را لای کش تنکه محکم کرد، پاهای سفیدش را برهنه کرد، رفت توی حوض، با سفال شکسته، خزه سبز کف و دیواره حوض را تراشید، کاشی‌های کهنه حوض را ساب داد. ته‌مانده آب کهنه و کثیف حوض را با پارچه کهنه‌ای کشید و بیرون ریخت. بعد بی‌معطلی به پر کردن حوض پرداخت. حالا آب حوض تمیز شده بود و گر و بهانه‌ای برای خانم شکیبایی نمانده بود. زهرا خانم هم از تازه شدن آب حوض خوشحال شده بود. غرغر نمی‌کرد که چاه فاضلاب را پر می‌کنی! تنها حرفی که زد، گفت مواظب باشد، که مرغ و خروس‌ها از آب صابون نخورند که ناخوشی بگیرند!

مریم قول داد که مواظب است و نمی‌گذارد مرغ و خروس‌ها تکشان به آب صابون برسند! اما مگر شدنی بود! هر کدام از مرغ و خروس‌ها را رد می‌کردی، حریف شیرخان نمی‌شدی.

شیرخان آن قدر آب صابون خورد که اسهال گرفت و بی‌حال شد، دیگر نه آواز می‌خواند، نه توی سر مهدی‌آقا می‌زد و نه دنبال مرغ‌ها می‌گذاشت. مهدی‌آقا زودتر از همه به بی‌حالی شیرخان پی برده بود و بی‌مه‌بابا سر به دنبال حنا می‌گذاشت و از هر فرصتی که دست می‌داد استفاده می‌کرد و

سوارش می‌شد، با رعنا کاری نداشت، برایش کمی پیر بود. زهرا خانم تا این صحنه را دید، با صدای بلند گفت:

- هان مهدی آقا!

شوهر زهرا خانم داشت آفتابه پر می‌کرد:

- با منی؟

- نه با خروسم!

بعد به حرف خود ادامه داد:

- در غیاب شیرخان دُم در آوردی! مرد شدی! دنبال مرغها می‌کنی!

مهدی آقا...!

مهدی آقا به روی خودش نیاورد، خروس هم خودش را زد به نشنیدن، پرید روی حنا، پشت گردنش را تک گرفت، حنا نشست روی زمین.

احمدزاده همانجا روی حصیر خوابیده بود، با نگاهش رفتار مرغ و خروس را دنبال می‌کرد، خوابش برد. مریم رویش را با چادر نماز پوشانید، بغلش کرد و خوابید. بالای سرش را با پرده و تخته و حصیر و هر چیز دیگری که دم دست بود، سایه بانی زده بود که اگر چه جلوی ریزش باران را نمی‌گرفت اما از هیچی بهتر بود.

صغرا خانم در پشت دیوار، هر روز، موقع دوشیدن شیر صدایش را بلندتر می‌کرد و می‌خواند:

«بمانی جانم، بمانی»

من ترا حیرانم بمانی...»

در صدای صغرا خانم چیزی بود که به گاوها آرامش می‌داد، به احمدزاده هم!

معجزه دوم

یک روز بعد از ظهر، پنجشنبه‌ای بود، کوچه شلوغ شد. خانم سادات نشسته بود سرجانمازش، مریم داشت لباس می‌شست و جانماز مخمل حاج خانم شکیبایی را در حوض آب می‌کشید. همان که سوغات کربلای حاج‌آقا بود. همان جانمازی که هفت سال پیش آب کشیده بود، با همان گنبد و بارگاه، با همان باغ بهشت، با همان درخت طوبا! باز هم با دیدن طرح طلائی گنبد و بارگاه روی مخمل سبز، به یاد چشم‌های مهربان کربلایی هاشم افتاد. آهی از ته دل بر آورد. زیر لب زمزمه کرد:

«ای صاحب این گنبد...!»

ای صاحب این گنبد...!

ای صاحب این گنبد...!»

.....

در این موقع کوچه شلوغ شد، سر و صدای بچه‌ها تمام محله را گرفته بود، کسی به در می‌کوفت، خانم سادات میان رکعت سوم و چهارم بود، «الله اکبر» می‌گفت. در کوفته می‌شد، خانم سادات در رکوع بود، با صدای بلندتری «الله اکبر» گفت؛ مریم اما در حال خود بود؛ احمدزاده را از خاطر برده بود؛ گاو شدن احمدزاده را فراموش کرده بود. اصلاً در این باغ نبود، اصلاً روی پاشویه این حوض نایستاده بود. مریم داشت در باغ بهشت سیر می‌کرد، در زیر سایه درخت طوبا، انگار روی پاشویه حوض کوثر ایستاده بود:

«ای صاحب این گنبد...کی به داد من مسکین می‌رسی؟»

خانم سادات به سجود رفت و «الله اکبر»ش بلندتر شد؛ مریم نه چیزی می‌دید، نه چیزی می‌شنید. در محکم‌تر کوفته شد؛ خانم سادات از روی جانماز برخاست:

- همه کر شده‌اند، کسی در این خانه نیست که برود در را باز کند؟

یک بار می‌شود با خیال آسوده نمازی به کمر خود بزنم؟

غروند کنان بطرف در رفت.

مریم هنوز در خنکای نسیم بهشت در زیر درخت طوبا بود؛ صدای خانم سادات او را بزمین برگرداند:

- یکی آمده، می‌گوید با تو کار دارد، بیا ببین چکارت دارد! زیرلب اضافه کرد:

- نامحرم است!

مریم پایش را روی زمین خشک گذاشت؛ جانماز مخمل را روی بند رخت آویزان کرد. لبه دامن را از کش تنکه رها کرد، چادری از روی بند رخت کشید و انداخت روی شانه، رفت بطرف در.

بچه‌های محل جمع شده بودند. وسط بچه‌ها مرد ریش‌داری بود که به ملایان می‌مانست اما به نظر نمی‌آمد که ملا باشد. عمامه داشت، گوشه عمامه را باز گذاشته بود، انداخته بود روی شانه چپ، که تا پیش سینه می‌رسید. وسط عمامه شب‌کلاهی زر دوزی شده داشت. شبیه افغان‌ها بود که در حاشیه پیاده‌رو روغن مرغ پلیکان می‌فروختند. سر و روی غبارآلوده داشت. خری داشت که پشکل می‌ریخت. بچه‌های بازی‌گوش توی کوچه دورشان را گرفته بودند؛ توی خورجین خر سرک می‌کشیدند، دنبال چیزی بودند که ناخنک بزنند، چیزی نمی‌یافتند؛ با سر و گوش خر بازی می‌کردند، با دنب خر هندل می‌زدند. خانم سادات بچه‌ها را با بد و بیراه تاراند:

- بیچاره‌های خر ندیده! بروید گم بشوید!

مریم در را باز کرد، نه چیزی پرسید، نه چیزی شنید، گذاشت تا مرد و خر وارد خانه بشوند. به نظر می‌آمد که از راه درازی رسیده‌اند. یک‌راست به سر چاه آب رفتند. مرد دلو را با کرتخاله به چاه انداخت، هر کاری کرد، دلو پر نشد. مریم کرتخاله را گرفت، با یک چرخش دست، دلو پر از آب را از چاه بیرون کشید و به غریبه داد. مرد دست و رویی شست، خواست آبی بخورد، چشمش به خر افتاد، از خوردن آب خودداری کرد، سطل آب را جلوی پوزه خر گرفت. خر تا توانست آب خورد. بعد نوبت به او رسید، آب را چند بار در گودی دست ریخت و نوشید. سیراب شد، با گوشه عمامه که از کنار گردن

روی سینه‌اش آویزان بود، دست و دهانش را خشک کرد. نگاهی به اطراف انداخت. بچه را که در گوشه حیاط خوابیده بود، دید. پرسید:

- بیمار همین است؟

مریم با سر تایید کرد.

- خوب است، هنوز جوان است، جای ناامیدی نیست، از این بیماران

زیاد داشته‌ام. این یکی اما جوانترین شان است. این که

آدمی زاده‌ای خیال کند گاو شده، غریب نیست. علاج دارد. اما خدا

نکند که گاوی خودش را آدم بیندارد، او را دیگر علاجی نیست.

مصیبت است، مصیبت!

مریم همچنان نگاهش می‌کرد. مرد تکرار کرد:

- از این بیماران زیاد داشته‌ام.

در نگاه غریبه چیزی بود که اعتمادش را جلب می‌کرد.

پس از پر شال چاقویی بیرون کشید. چاقو با دسته طلا و منبت کاری، با

تیغ هلالی، برق می‌زد.

سفال شکسته‌ای برداشت و گذاشت لب حوض و با حوصله تمام به تیزتر

کردن چاقو پرداخت.

چاقو که خوب جلا یافت، آمد سراغ احمدزاده. دستی بر سر و گوشش

کشید. دستی بر عضلات پشت و دوشش کشید.

- همین یک گاو را دارید؟

مریم سکوت کرد. مرد مشتی سبزی از باغچه چید و در آب شست. قوطی

کوچکی از جیب جلیقه در آورد و محتوای آن را کف دستش خالی کرد و

با سبزی مخلوط کرد و گرفت جلوی پوزه احمدزاده. احمدزاده پوزه‌اش را

عقب نکشید، با لذت تمام علیقی را که در کف دست مرد غریبه مالانده

شده بود، به دهان گرفت و فرو داد. مرد بار دیگر دستی بر سر و گوش

احمدزاده کشید.

- باید اول پروار شود. حسابی چاق شود! لاغر است، حیف است،

گوشتش به درد پخت نمی‌خورد. خوراک خوب بهش بدهید و

پروارش کنید. من خودم خواهم آمد و ذبحش خواهم کرد. انشاءالله
تا عید اضحاً آماده می‌شود.

مریم نفهمید «عید/اضحاً» چیست؛ شاید همان عید قربان را می‌گفت، تا
عید قربان بیشتر از یک ماه مانده بود.

بعد بی‌آنکه منتظر «بفرما» باشد، به طرف اتاق راه افتاد. گیوه‌های ملکی
نوک برگشته‌اش را دم در اتاق در آورد. مریم هم بدنالش وارد اتاق شد.
خر در گوشه حیاط با احمدزاده تنها ماند. دقایقی چند صبر کرد،
حوصله‌اش از سکوت حیاط و خلوتی زواله سر رفت. سنجاقکی درست
جلوی چشم خر در هوا ایستاده بود و بال و پر می‌زد. خر با بی‌تفاوتی
نگاهش می‌کرد، سنجاقک از رو نمی‌رفت. کم‌کم به چشم خر نزدیک شد،
می‌خواست روی چشمانش بنشیند.

- دست بردار! برو پی کارت!

احمدزاده نمی‌توانست به گوشش اعتماد کند.

- حوصله ندارم، برو گم شو!

احمدزاده سرش را بلند کرد، دید اشتباه نکرده است، این صدا واقعاً صدای
خر بود. خر در این ولایت حیوان کمیابی بود، آن‌هم خری که حرف می‌زد!
داشت از تعجب شاخ در می‌آورد. خر همچنان ایستاده بود، دنبش را
می‌جنبانید و مگس‌ها را می‌تاراند، تعجب و کنجکاوی را در چشمان
احمدزاده خواند، به روی خودش نیاورد. بدش نمی‌آمد که این بچه را سر
کار بگذارد. نگاهی به دار و درخت‌های اطراف انداخت، بطرف چاه رفت،
کله‌اش را انداخت توی چاه، عکسش را در آب دید، ترسید و سرعت خود را
عقب کشید! احمدزاده خنده‌اش گرفت. خر برگشت و نگاهی عاقل‌اندر
سفیه به او انداخت ولی چیزی نگفت. بطرف حوض رفت، به تماشای دم
زدن ماهی‌های قرمز پرداخت. پوزه‌اش را به آب نزدیک کرد و آب را بو
کشید، اما لب به آب نزد. رفت بطرف درخت نارنج. خارهای شاخه نارنج
پوزه‌اش را خراشید. خر که گویا تا آن روز نارنج ندیده بود، سعی می‌کرد
نارنج سبزی را به دندان بگیرد. با نخستین گازی که بدان زد، چهره‌اش در

هم شد، حالش بهم خورد، پوست و گوشت و هسته این میوه ناشناخته را تف کرد. احمدزاده نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد؛ قاه قاه خندید. به خر بر خورد، آب دهانش را به جانمازی که آویزان بود، مالید و پوزه‌اش را تمیز کرد. بعد به طرف درخت آلوچه رفت؛ گردنش را به ساقه درخت کشید و خاراند.

احمدزاده با نگاهش رفتار و کردار خر را تعقیب می‌کرد. او که هرگز خری را از نزدیک ندیده بود، حرکات و رفتار این حیوان برایش جالب بودند. در کارهای این خر چیزی بود که طبیعی نمی‌نمود. احمدزاده نمی‌دانست یک خر طبیعی چگونه رفتاری دارد، اما حاضر بود قسم بخورد و بگوید که خريت این خر با خريت خران دیگر فرق می‌کند.

خر دیگر کنجکاو نبود، گازی هم از برگ ترپچه‌ها گرفت، خوشش نیامد، تف کرد و بقیه گل‌ها و گیاهان را آسوده گذاشت. حوصله‌اش سر رفت، نسبت به احمدزاده کنجکاو نبود، حضور و عدم حضور او برایش اهمیتی نداشت، پشتش را به او کرد، و به چرت افتاد.

احمدزاده این بی‌اعتنایی را حس کرد، به غرورش برخورد:

- خر هستی، برای خودت باش! هر چه باشد، تو مهمانی و من صاحب‌خانه! درست است که احترام مهمان واجب است اما گاو هم که باشم، در این طویله حق آب و ملک با من است، نه با تو!

در گاو بودن خودش شک نداشت. می‌دانست که در صنف چهارپایان تازه کار است. اما دلش می‌خواست که خر تازه وارد را سر جای خودش بنشاند و به حضور خودش در میان حیوانات رسمیت ببخشد.

خر بی‌اعتنا چرت می‌زد. احمدزاده چهاردست و پا خودش را به سر چاه رسانید، کرتخاله را به دندان گرفت و به کون خر زد.

خر بی آن که به خود بجنبد از زیر چشم نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت و پرسید:

- مگر مرض داری بچه؟ از سیخونک خشت می‌آید؟!

خر داشت راستی راستی حرف می‌زد! اگر این صدا صدای خر نبود، پس صدای چه کسی بود؟ بچه‌های دیگر همه رفته بودند پی بازی. همسایه‌ها که داشتند از پشت پرچین سرک می‌کشیدند، وا دادند، رفتند پی کارشان. کس دیگری در آن اطراف نبود. برای اطمینان کرتخاله را دست گرفت و محکم به پشت خر زد؛ خر نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و سرش داد زد:

- نکن بچه!

و احمدزاده دست و پایش را جمع کرد.

از اینکه خر او را بچه می‌نامد و به خودش اجازه می‌دهد به او تشر بزنند، دل‌خور شد. خیال می‌کرد که اقلاً در دنیای حیوانات فرقی میان بچه‌ها و بزرگترها نباشد؛ اما این‌طور نبود. این‌جا هم بچه‌ها حق نداشتند پا از گلیم خود بیرون بگذارند!

رفت تو لب. پشت به خر کرد و دماغ نشست.

حرف زدن خر، درهر حال، یک چیز عادی نبود.

احمدزاده اول، از اینکه می‌توانست حرف حیوانات را بفهمد، خوش‌حال شد، بعد، از این‌که تا این حد حیوان شده بود که می‌توانست با حیوانات دیگر به این خوبی اختلاط کند، نگران شد و دلش برای خودش سوخت. دلش می‌خواست گاو باشد تا از درس و مشق و مدرسه راحت بشود اما نه این همه گاو!

از خودش بدش آمد. تصمیم گرفت، دیگر به خر محل نکند. اما کنج‌کاوی راحتش نمی‌گذاشت. می‌خواست از کار این خر بیشتر سر در بیاورد. دلش می‌خواست بداند که او از کجا می‌آید، نباید مال این طرف‌ها بوده باشد. لهجه خاصی داشت. «ی» را می‌کشید، «چ» را هم زیر می‌داد.

- آهای خره! چطوری؟ از کجایی؟ کمی از خودت تعریف کن!

خر لحظه‌ای مکث کرد، نخواست جواب بدهد، خسته بود، حوصله سربه‌سر گذاشتن و گپ زدن با این گوساله را نداشت. پشه‌های این منطقه اذیتش می‌کردند. سنجاقک‌ها از جلوی چشمش کنار نمی‌رفتند؛ از همه بدتر این

هوای دم کرده و گرم بعد از ظهر. دقیقه‌ها کش می‌آمدند و تمامی نداشتند. برگشت، در حالیکه کفلش را با درخت آلوچه می‌خاراند، گفت:

- اسم من خر نیست. تربیت نداری تو؟! هر کسی را اسمی است، من

نمی‌خواهم با تو جر کنم. اما اگر می‌خواهی با من هم سخن شوی،

باید مرا به نام خودم بنامی! من بهمنیارم. از طلاب برگزیده

نظامیه! از تلامذه شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا! شیخ‌الرئیس را با من

الفتی و عنایتی است. مرا هم پیوسته بر او ارادتی است که عنان

اختیار خود را در سفر و حضر به او می‌سپارم.

احمدزاده که دهانش از تعجب باز مانده بود، ایستاده بود، مثل یک گاو

تمام‌عیار نگاهش می‌کرد. بهمنیار متوجه شد که این گوساله از حرف‌های او

سر در نمی‌آورد. پس سخنش را ساده کرد:

- این مرد بزرگوار را می‌گویم. او استاد من است. استاد من،

شیخ‌الرئیس، تا چندی پیش صاحب صدارت عظمی بود.

- استاد؟

- آری! تو هنوز کودکی، این چیزها را نمی‌دانی! نه تنها کودک، که گاو

هم هستی. من طلبه‌ام، می‌دانی طلبه چیست؟

احمدزاده مات مانده بود، معلوم بود که نمی‌داند طلبه چیست. از سوالی که

کرده بود، پشیمان شده بود. می‌خواست همه چیز را ناگفته و ناشنیده

بینگارد، اما نمی‌شد. حرفی بود که زده شده بود، اکنون ادامه می‌یافت و

نمی‌توانست آن را ناشنیده و ناتمام رها کند.

- طلبه نمی‌دانی چیست. علم نمی‌دانی چیست. کتاب نمی‌دانی

چیست. ترا چه به دقایق علوم زمینی و آسمانی؟! تو گاوی بیش

نیستی، یک گاو کوچک، یک گوساله!

حالا همین کم بود که خری پیدا شود و او را تحقیر کند و گاو بودن او را به

رخش بکشد.

- ترا چه به حکمت ارسطاطالیس و به معارف ابوریحان بیرونی و به

حکمت اشراق؟ تو گوساله‌ای نادانی و مرا خر می‌نامی؟ مرا که

طالب علم و در خدمت مرشدی واثق به تلمذ مشغولم، خر
می‌نامی؟

- هیچ معلوم هست چی می‌گی؟ راجع به چی داری خر و تیز راه
می‌اندازی؟

- در باره این شیخ، در باره این شیخ اجل سخن می‌گویم که مرا افتخار
خدمت اوست. تو هرگز نام شیخ‌الرئیس شنیده‌ای؟

احمدزاده مانده بود که چه بگوید. اگر بگوید نه، خر را جری تر می‌کند و بر
غرور خرکی او افزوده می‌شود و او را بیشتر از این تحقیر می‌کند؛ اگر بگوید
هان، معلوم نیست که این بحث کسل کننده به کجا ختم بشود. پس سکوت
کرد.

- توی گوساله، نام نامی استاد یگانه دهر، شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا را
نشیده‌ای و لابد هم نمی‌دانی که من بهمنیارم و در خدمت این
حکیم تلمذ می‌کنم!

- حکیم؟! -

تازه سر حرف‌دان خر باز شده بود و کوتاه نمی‌آمد :

- من فقط یکی از مریدان و تلامذه شیخم. شیخ را مریدان و شاگردان
بسیارند، در اقصای جهان، از هند تا اندلس پراکنده، همه به
تفحص و تلمذ مشغول! من که بهمنیارم، بخت یارم بود و از جمله
اصحاب، خاص شدم. شیخ را در سفر و حضر، یار گرمابه و
گلستانم، که بر اساس الفت دیرین، بار امانت بر دوشم نهاده است!
اینکه در این خورجین است، به راستی شفا نام گرفته است و در
باب حکمت است و همه آن چه را که در خورجین دیگر دارم،
قانون است در طب.

احمدزاده گیج شده بود، از حرف‌های بهمنیار سر در نمی‌آورد. با خود
می‌گفت، عجب غلطی کرده است که سر صحبت را باز کرده است. خر سر
بزرگش را تکان می‌داد و یک بند حرف می‌زد:

- شیخ ما از مردم بخارا بود، به روزگار جوانی، هر گاه که از خانه بیرون می‌شد، مردم بسیاری در کوچه و خیابان برای تماشای او از یک دیگر پیشی می‌گرفتند. در عنفوان جوانی به تحصیل علوم معقول و منقول پرداخت. در کوتاه زمانی در طب و نجوم و حکمت و اغراض ما بعدالطبیعه استادی بی بدیل شد. زمانی که نوح بن منصور، پادشاه سامانی در بستر بیماری افتاد و همه پزشکان عالم از علاج او فرو ماندند، شیخ ما در درمان او موفق شد و در شمار خالصان پادشاه در آمد. در سپاهان من بودم و ابو عبید جوزجانی بود و شاگرد دیگری از مریدان استاد به نام معصومی و ابن زیله، که این آخری سواد زیادی نداشت. ابو عبید شرحی از کتاب طبیعیات ارسطو می‌خواند، معصومی از کتاب قانون، ابن زیله از کتاب اشارات والتنبیهات و من که بهمنیارم، فصلی از کتاب حاصل و محصول بر او می‌خواندم...!

صدای خرناسه احمدزاده بلند شده بود. بهمنیار دید که شنونده‌اش خواب است، سخنش را قطع کرد. رویش را برگرداند، کونش را به درخت مالاند و خاراند و گفت: «مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق آورد! گاو را چه به حکمت/شراق»

چرت احمدزاده که پاره شد، غیر از مادرش در حیاط کسی نبود که داشت تنکه‌اش را آب می‌کشید.

چند روزی گذشت، خبر خاصی پیش نیامد. همسایه‌ها به حضور احمدزاده در گوشه حیاط عادت کرده بودند. حال شیرخان بهتر شده بود ولی دیگر سر به سر مهدی‌آقا نمی‌گذاشت. مریم هر روز لبه دامن را به کش تنکه گیر

می‌داد، پاهایش را برهنه می‌کرد، لباس می‌شست و کُر میداد و آویزان می‌کرد. مهدی‌آقا، شوهر زهرا خانم، وقتی که می‌دید مریم دارد کار می‌کند، می‌آمد سر چاه، آفتابه را پر می‌کرد، می‌رفت مستراح، چشمش را می‌گذاشت روی درز مستراح و پوست سفید و کشیده پای مریم را نگاه می‌کرد. مستراح رفتن مهدی‌آقا بیشتر از نیم ساعت طول می‌کشید، برمی‌گشت و آفتابه را می‌گذاشت دم پاشویه، می‌نشست لب حوض و دستهایش را با دقت می‌شست و آب می‌کشید. بعد رو می‌کرد به زنش و می‌گفت:

- زهرا خانم، مدتهاست که ما یک ماهی سفید اشپلان نخورده‌ایم!
و زهرا خانم، همانطور که داشت برنج را روی طبق چه غربال می‌کرد، می‌گفت:

- با این کیسه بیمار که تو داری، خدا رو شکر کن که توی تابه‌ات شور کولمه پیدا می‌شود!

صغرا خانم از لای پرچین سرک می‌کشید. چشمش که به مریم می‌افتاد می‌خندید، دو تا دندان نیش در حفره دهانش ظاهر می‌شدند، می‌پرسید، «حال آقا داماد چطور است؟»

صغرا خانم دختر ترشیده‌ای داشت به نام رویا. رویا داشت در خانه مادرش پیر می‌شد. غذایش فقط شیر بود، اگر از اتاقش در می‌آمد، فقط می‌رفت تا مستراح. حتا آفتابه را هم خودش آب نمی‌کرد، از توی مستراح داد می‌زد «آبجی بیار!»، صغرا خانم آفتابه را آب می‌کرد و می‌نالید، کتله‌اش را روی سنگ فرش حیاط می‌کشید، آفتابه را به دست رویا می‌رسانید. هیچ وقت از تکرار این حرف خسته نمی‌شد که «نمی‌توانی آفتابه‌ات را اقلأ خودت آب بکنی، قبل از اینکه توی روح پدرت...؟!»

رویا نخستین فرزند صغرا خانم بود. شوهر صغرا خانم، بیست و چند سال پیش، بعد از به دنیا آمدن رویا و کاشتن برادرش فریدون، گم شده بود. می‌گفتند رفته است تهران، رخت پاسبانی پوشیده است. فریدون هم این را شنیده بود، حسرت دیدار پدر برایش مانده بود، تصدیق کلاس ششم را که گرفت، یکی دو سالی این در و آن در زد، بالاخره او هم رخت پاسبانی پوشید. رویا خانه نشین بود. عاشورا به عاشورا همراه با مادرش تا مسجد سوخته تکیه می‌رفت و روضه گوش می‌داد. بقیه وقت خدا در یک گوشه اتاق می‌نشست و به گوشه دیگر زل می‌زد. نه حرف می‌زد، نه گریه می‌کرد، نه می‌خندید. تنها کسی که در آن خانه حرف می‌زد، صغرا خانم بود که با مشتریان حرف می‌زد، با همسایه‌ها حرف می‌زد، با رویا حرف می‌زد که پاسخی نمی‌شنید، با گاوهایش حرف می‌زد و برایشان آواز می‌خواند تا بهش شیر بدهند، نیمی از شیر فقط به خورد رویا می‌رفت. نیمه دیگر را بطر بطر می‌فروخت، ماست می‌زد، کره می‌گرفت و به در و همسایه می‌فروخت. فریدون یا در خانه نبود، یا داشت با کبوترهایش بازی می‌کرد، کهنه‌ای به چوب کرتخاله بسته بود و کبوترهایش را هوا می‌کرد. صغرا خانم غصه می‌خورد:

- تا کی می‌خواهی سر به هوا باشی؟ آخر کبوتر هوا کردن هم شده کار، شده کاسبی؟!

فریدون جواب نمی‌داد، فقط سوت می‌زد. کارش فقط سوت زدن بود، سر چهار راه می‌ایستاد، به ماشین‌ها سوت می‌زد، به درشکه‌ها سوت می‌زد، به دوچرخه‌ها سوت می‌زد، به آدم‌ها سوت می‌زد، به کبوترها سوت می‌زد، پنجشنبه شب‌ها لباس شخصی تن می‌کرد با پیراهن یقه آهار، می‌ایستاد سر کوچه «آشتی کنان»، برای خانم‌ها سوت می‌زد و چون پولش را نداشت که قیمتشان را بپردازد، به همان سوت زدن قناعت می‌کرد.

هیچ کسی به اندازه صغرا خانم از خانه ماندن مریم خوشحال نشده بود. از هر فرصتی استفاده می‌کرد، می‌رفت بالای چهارپایه، ماست‌خوری کوچکی

را از ماست پر می کرد، و از آن طرف دیوار دستش را دراز می کرد و می داد
به مریم و می گفت:

- این را بده بچه‌ات بخورد، قوت دارد!

مریم ماست را می گرفت، به جان بمانی‌های مشتی خانم دعا می کرد.
صغرا خانم همانطور که داشت ماست را به مریم خانم می داد، با صدای
آهسته‌ای پرسید:

- راستی، گفته بودی که یارو حکیم است؟

- خودش می گفت. والله چه عرض کنم؟

- همانی است که حاجی عطار سفارش کرده بود؟

- مثل اینکه همان بود.

- کی دوباره می آید؟ مرهمی، چیزی داده است؟

- چیزی ریخت کف دستش و به خوردش داد، سفارش کرد تیمارش
کنم.

- سبب بشود انشاالله! نگفت باز کی می آید؟

- گفت باز خواهد آمد، اما نگفت کی!

- مریم خانم، ترا خدا! این دفعه که آمد، خبر بده، شاید نگاهی هم به
رویا بکند.

- اگر بیاید، من که قایمش نمی کنم، صغرا خانم! تو هم که همیشه این

جا هستی و قبل از من می فهمی کی آمده و کی نیامده!

- خوب دیگر، خواستم گفته باشم، شاید آن موقع رفته باشم بازار، رفته
باشم روضه!

- باشد مشت خانم. فعلا که از یک هفته بیشتر است که رفته و پیدایش

نیست. معلوم نیست کجا گم و گور شده است. نه آمدنش معلوم

است، نه نیامدنش!

زهرآ خانم داشت لانه مرغها را تمیز می‌کرد، گوشش تیز شد. رو کرد به صغرا خانم و گفت: بد حرفی نزدی مشتی خانم. بد نیست اگر آمد، یک مرهمی هم به مهدی‌آقا بدهد.

مریم تعجب کرد:

- خروس را می‌گویی؟ او که ماشاءالله از همیشه قبراق‌تر است.

- نه خواهر! شوهرم را می‌گویم. بی ادبی است؛ اما خب از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان! کمرش سست است. حاجی عطار بهش فلوس داد، اما خاصیت ندارد، فایده‌ای نکرد.

مریم حرفی نزد. در دل گفت: «یعنی چه، معنی ندارد، حکیم است، مفت که نیست. اگر همین‌جور پیش برود همه همسایه‌ها می‌آیند و صف می‌بندند تا از حکیم حاجت بگیرند، انگار که آتش نداری است!»

ولی هیچ بر زبان نیاورد.

روزی چند گذشت. همه داشتند از آمدن حکیم ناامید می‌شدند. هر بار که بچه‌ها در کوچه شلوغ می‌کردند، مریم به سراغ در خانه می‌رفت، بچه‌ها بودند، بازی می‌کردند، از خر و صاحب خر خبری نبود. ناامید می‌شد، در را می‌بست و برمی‌گشت. تا اینکه یک روز بی‌خبر، بی آنکه کسی بداند، سر خر از در خانه به درون آمد و مرد افغانی بدنبالش. نه سرفه‌ای کرد، نه «یاالله» گفت. حتا مریم فرصت نکرده بود که دامنش را از تنکاهش آزاد کند و کبرا خانم که غافل‌گیر شده بود، دامنش را به سرکشید و به طرف اتاقش دوید. مرد و خرش راست آمدند، سر چاه. افغانی دلو را انداخت در قلاب کرتخاله و این‌بار به راحتی توانست آن را از آب چاه پر کند و بالا بکشد. خیلی خسته و غبارآلوده به نظر نمی‌رسید. نخست خودش آب خورد و بعد به بهمنیار تعارف کرد. بهمنیار پوزه‌اش را کرد توی دلو، حسابی آب خورد. سیرآب که شد، دلو به پوزه‌اش گیر کرد، جدا نمی‌شد. احمدزاده که ناظر این صحنه بود خنده‌اش گرفت.

افغانی دلو را از پوزه بهمنیار جدا کرد و گفت:

- خریّت تو به جایی رسیده است که حتّا این گاو هم به تو می‌خندد!
بعد متوجه نگاه ملامت‌آمیز مریم خانم شد؛ دیگر دیر شده بود. حرفی را که زده بود، هیچ جور نمی‌شد ماست مالی کرد.

افغانی سرفه‌ای الکی کرد، چشمکی به مریم زد، لب حوض نشست و چاقویش را بهمان روش دفعه پیش، با کاشی ساب داد؛ بعد رفت به سراغ احمدزاده، دستی به کون و کپالش کشید و گفت:
- نه هنوز درست و حسابی پروار نشده است.

مشتی علیق آماده کرد و چند تا دانه گنه‌گنه از توی قوطی در آورد و با آن‌ها مخلوط کرد. نواله‌ای را که آماده شده بود، جلوی پوزه احمدزاده گرفت. احمدزاده سرش را عقب کشید، شک کرده بود، حالا دیگر می‌دانست که این حکیم دارد او را چیزخور می‌کند. می‌خواست از خوردن سر باز زند، حکیم پنجه در پس گردنش انداخت و تمام هیکلش را از روی زمین بلند کرد و در هوا تکان داد، بعد به آرامی گذاشت روی زمین، احمدزاده وقتی که با چهار دست و پا روی زمین قرار گرفت، «مع» کوتاهی کرد و آرام شد. حکیم بار دیگر نواله را جلوی پوزه احمدزاده گرفت. حالا دیگر احمدزاده چون حیوانی دست‌آموز رام شده بود، زبانش را در آورد و پشت دست حکیم را لیسید، بعد محتوای کف دست او را بو کرد، آهسته آهسته شروع کرد به خوردن، جویدن و قورت دادن. هر لقمه‌ای را که قورت می‌داد، قوت می‌گرفت، لقمه بعدی مزه بهتری داشت.

مریم نشسته بود روی دو پا، کار حکیم را نظاره می‌کرد. پرسید:
- کی شفا می‌یابد؟ چقدر طول می‌کشد؟

افغانی به طرف صدا برگشت، نگاهش رفت به زیر دامن چیت مریم و در همانجا متوقف ماند.

- روزنه امیدی می‌بینم. این بار تا به امید خود نرسم، نخواهم رفت!

افغانی رفت به طرف حوض، دست‌هایش را شست، وضو ساخت، مسح کشید. هر دو پایش را تا مچ شست. برخاست و به طرف ایوان رفت:

- اجازه است که دوگانه‌ای به جا آریم؟

و منتظر پاسخ نماند، گیوه‌اش را در آورد و رفت روی ایوان، نگاهی به مشرق و مغرب کرد، بی‌آنکه بپرسد، قبله را یافت، بی‌مُهر و جانماز سر بر خاک نهاد.

خانم سادات دور ایستاده بود، نماز خواندن حکیم را نگاه می‌کرد. رو کرد به کبرا خانم و گفت: «سنی است. از وضو گرفتنش فهمیدم که سنی است. نمازش را هم بی‌مهر می‌خواند. دست‌هایش را هم روی شکمش می‌گذارد. معلوم است که سنی است. البته سنی‌ها نجس نیستند، اما احتیاطاً باید کرتخاله و سطل را آب بکشم!»

مریم از پشت دیوار صغرا خانم را صدا کرد، صغرا خانم که در پشت دیوار سرک می‌کشید، چهارپایه‌ای زیر پایش گذاشت و بالا آمد. مریم گفت:

- مش‌خانم، قربان محبتت، برایم مرد مهمان رسیده، چیزی برای پذیرایی ندارم، مرا از شرمندگی نجات بده!

صغرا خانم معطل نکرد، هرچه در خانه داشت جمع کرد و آورد: یک کاسه ماست، یک کاسه شیر و یک نعلبکی کره و یک نصفه نان سنگک و یک دیگچه کته بی‌روغن. بعد همان‌طوری که زنبیل را بدست مریم می‌داد، خواهش کرد:

- ترا خدا یادت نرود سفارش ما را هم بکنی!

- خیالت راحت باشد صغرا خانم. خودم سر فرصت میارمش به خانه‌ات

تا نگاهی هم به رویا بیندازد. خیالت راحت باشد.

بعد حرفی را توی دهان چندبار مزه مزه کرد، بالاخره گفت:

- اما دیگر برای بمانی‌ها از او چیزی نخواه! دغانویس نیست که؛ حکیم است ماشاالله، بیتار که نیست.

نماز حکیم بدرآزا نکشید. همان‌جا توی ایوان سفره انداختند، نان و ماست خوردند. حکیم سیر شد، شکر گفت؛ لقمه‌ای نان و ماست گرفت، با سبزی؛ آمد پایین، خواست لقمه را جلوی پوزه بهمنیار بگیرد، چشمش به احمدزاده افتاد. لقمه را از وسط نصف کرد و یک نصفه را جلوی دهان احمدزاده گرفت. بهمنیار با نارضایتی نگاهش می‌کرد. حکیم گفت:

- خدا را خوش نمی‌آید تو بخوری و او گرسنه بماند.

خر هیچ نگفت، فقط نگاهش کرد. لقمه‌اش را در دهان مزه مزه کرد و با لذت فرو داد. احمدزاده با نگاهش فرو رفتن لقمه را در گلوئی دراز خر از بالا به پائین تعقیب کرد.

بعد، حکیم آفتابه را پر کرد و رفت مستراح، بیش‌تر از نیم ساعتی در مستراح نشست. وقتی که برگشت، از سرو صورتش عرق می‌ریخت. رو کرد به بهمنیار و گفت:

- خوراک این طرف‌ها به من نمی‌سازد، قولنجم عود کرده است. از بواسیرم خون می‌ریزد. از وقتی که از اصفهان خارج شدیم، مزاجم هرگز تا این حد خراب نشده بود. باید مال برنج باشد. عجب چیز مزخرفی است این کته! سرد است و مرطوب! سردی کردم. ما عادت به خوردن چیزهای سرد نداریم. شراب گرم لازم است که در این طرف‌ها پیدا نمی‌شود. دلم برای یک پیاله شراب ناب همدان تنگ شده است.

بهمنیار نگاهی کرد و گفت:

- این مرارت از خوردن بر نمی‌خیزد، از افراط در جماع است، با این حالی که دارید، گمان نبرم بار دیگر دروازه همدان را رؤیت کنیم.

- مدبر تن من از تدبیر فرو مانده، درمان و پرهیز بی فایده است. بگذار
این چند روزی که مانده است، به لهُو و لعب بگذرانیم، مرا موعظه
مکن!

حکیم این را گفت و راه افتاد، دم ایوان گیوه‌هایش را از پا در آورد، قبل از
ورود به اتاق رو به خر کرد و گفت: «مردن بهتر که زندگانی بی می و نی و
معشوق!» و وارد اتاق شد.

مریم سفره را جمع کرده بود. ته مانده سفره را توی حیاط تکانده، سفره را
به ستون چوبی ایوان آویزان کرد، رفت توی اتاق.
صغرا خانم پشت پرچین سرک می‌کشید. زهرا خانم ایستاده بود پشت
پنجره، به شوهرش گفت:
- همین جا بمان، مواظب باش، از اتاق که در آمد، خودت را به او نشان
بده!

مهدی آقا در حالی که سیگار هُمایش را به مُشتوک می‌زد گفت:
- لا الهه الا الله! خجالت بکش زن!
زهرا خانم از کوره در رفت:

- هیچ هم خجالت ندارد، نمی‌خواهیم فسق کنیم که! آنهایی که فسق
می‌کنند، باید خجالت بکشند. خدا حلال کرده است، پیغمبر خدا
حلال کرده است، حالا مرد من عُرْضه ندارد، من چه کنم؟ دسته
هُونگ بردارم؟

مهدی آقا می‌خواهد از کوره در برود، جلوی خودش را می‌گیرد، سیگارَش را
نصفه خاموش می‌کند، سیگار دیگری بدون مُشتوک بر لب می‌گذارد و آتش
می‌زند:

- صدايت را پايين بيار زن، لا الهه الا الله بگو، بنده ناشکر نباش،
ديگران همينش را هم ندارند، آرزويش به دلشان مانده است!
زهرا آهی کشید و گفت:

- آرزو! آرزوی چی؟ مگر چیزی هم داری که کسی آرزویش بکند؟

بعد جلوی دهان خودش را گرفت که دیگر چیزی نگوید.

بهمنیار گردنش را به درخت آلوچه می‌خاراند، بی آنکه کُرتخاله به پشتش بخورد، رویش را می‌کند به احمدزاده، دُنبش را تکان می‌دهد، مگس‌های مزاحم را می‌تاراند، به احمدزاده نگاه می‌کند، اما از این «گاو» صدایی در نمی‌آید. حوصله‌اش سر می‌رود. بی مقدمه شروع به صحبت می‌کند:

- برایت از شیخم می‌گفتم؛ در همه دهر، در عرصه همه علوم، طب، ریاضی و نجوم، کسی در پایه و مایه او نیست. شیخ ما به سال سیصد و هفتاد هجرت در اطراف بخارا چشم به جهان گشود، بعد از احاطه بر علوم اولیه، نزد ابوعبدالله ناتلی به خواندن کتاب ایساغوجی پرداخت. و علوم طبیعی و الهی آموخت. به مطالعه حکمت و منطق روی آورد و هندسه اقلیدس و مجسطی را فرا گرفت. در ادراک مابعدالطبیعه ارسطو فرو ماند اما در پسین‌گاه روزی در بازار وراقان بخارا، شرح ابونصر فارابی بر کتاب اغراض مابعدالطبیعه را ابتیاع کرد و به ادراک رموز حکمت ارسطاطالیس نایل شد. نوح بن منصور سامانی، فرمانروای بخارا مالیخولیا گرفته بود و خویش را چون تو گاو می‌پنداشت. همه پزشکان عالم در کار او فرو مانده بودند، شیخ ما به جامه سلاخان درآمد، تیغ تیز کرد و دستی بر کتف او زد و گفت، افسوس که لاغر و نحیف است و هنوز به درد ذبح نمی‌خورد، باید که بسیار آب و علیق خورد تا پروار شود، تا در عید اضحای قربانی شود. پس در علیقش دارو نهاد و درمان کرد و شهره خاص و عام گردید. از آن پس در اکناف عالم روان شد و گاوان بسیاری را علاج کرده و آن‌ها را به کسوت آدمیان باز گردانیده است.

حرف‌های بهمنیار تمامی نداشت. پلک چشم احمدزاده سنگین شده بود. احمدزاده افتاده بود به چُرت، صدای خُر و پفش آهسته آهسته بلند می‌شد

که گوشش به صدایو دیگری تیز شد. این صدا، صدای خُر و پف کسی که خفته باشد، نبود. صدای یکنواخت بهمنیار هم نبود، صدای جیک جیک مرغ‌های زهرا خانم هم نبود. این صدا از توی اتاق خودشان می‌آمد. یک نفر داشت نفس نفس می‌زد. نه...، دو نفر داشتند نفس نفس می‌زدند، انگار که گشتی می‌گرفتند. انگار که چیزی را در چیزی زور چپان می‌کردند، انگار که دو نفر از دو طرف بر کنده‌ای اره می‌کشیدند. صدا بیشتر و بلند تر شد. صغرا خانم هم شنید، رفت روی چار پایه و چشمش را دوخت به در اتاق مریم، دهانش به خنده‌ای بی صدا باز شد و دو دندان دراز کرم خورده در حفره تاریک دهانش خودنمایی کردند. بهمنیار سکوت کرد و گوش‌های درازش به جهت صدا چرخیدند.

احمدزاده نگاه پرسش‌آمیزی به بهمنیار انداخت.

بهمنیار گوش تیز کرده؛ چشمانش را به در اتاق می‌دوزد، کله‌اش بالا می‌رود، چشمانش می‌درخشند، آب از دهانش می‌ریزد. توجه احمدزاده به سکوت خر جلب می‌شود. چیزی از لای دو پای عقب خر دراز می‌شود. احمدزاده دراز شدن چیز خر را می‌بیند. می‌بیند که چگونه درازتر و درازتر می‌شود. نزدیک است که به زمین برسد، مانند چماقی آویزان تکان تکان می‌خورد. هرچه صدای نفس‌ها از توی اتاق بلند تر می‌شود، چیز خر هم درازتر می‌شود، سفت تر می‌شود. احمدزاده چشمانش را می‌بندد که دیگر نبیند، که دیگر نشنود. یکباره حس می‌کند چیز سنگینی روی پشتش افتاده است. چشمانش را باز می‌کند و می‌بیند که بهمنیار هردو پای جلوییش را روی دوش او گذاشته است و می‌خواهد که چیز درازش را در او بچپاند. احمدزاده به خود حرکتی می‌دهد و خر را به زمین می‌اندازد. بر می‌خیزد، از آنجا دور می‌شود، می‌پرد روی ایوان، تابلوی «من گاو هستم» را از سینه‌اش می‌کند، در اتاق را چهار طاق باز می‌کند، لنگ‌های مادرش را می‌بیند که دارند توی هوا می‌جنبند و شیخ در وسط لنگ‌هایش در کنکاش است.

- مامان...!

مریم انگار دارد، خواب می‌بیند، یا انگار در پایان کابوسی از خواب برخاسته است، چشمش به بچه‌اش می‌افتد که در آستانه در ایستاده است و صدایش می‌کند. مریم هر دو پایش را به زمین می‌گذارد و شیخ را از روی خود به طرفی می‌اندازد. برمی‌خیزد، پسرش را بغل می‌کند. پسرش را در آغوش خود فشار می‌دهد: «نازنیم! پسرکم!»

شیخ دست مریم را می‌کشد.

- بگذار کارمان را به انجام برسانیم.

- برو گم شو!

- دیدی که چه معجزه‌ای در معالجات من است؟

مریم دیگر جلوی خودش را نمی‌توانست بگیرد، از اتاق بیرون پرید. کرتخاله را برداشت و به کون خر زد، شیخ فرصت نکرده بود شلوارش را بپوشد. افسار خر را گرفت و گیوه ملکی را زیر بغل زد، پا برهنه به طرف در دوید.

- عجب مردمان قدر ناشناسی هستند. اما بار دیگر معجزه کردم، مرهمی که ساختم، معجزه کرد.

مریم همچنان که کرتخاله را پشت سر حکیم و خرش به تهدید تکان می‌داد، داد زد:

- معجزه در مَرهَم تو نبود، معجزه لای پای من بود. این هم اولین بار نبود که معجزه می‌کرد، امیدوارم که آخرین بارش هم نباشد!

مهدی‌آقا که از پشت پنجره شاهد ماجرا بود، زیر لب گفت:

- خدا به معجزه‌دانت برکت بدهد!

زهره خانم که تازه متوجه فرار حکیم شده بود، دستش را به علامت «خاک توی سرت!» به طرف مهدی‌آقا پرتاب کرد و گفت

- باز هم از دستش دادی، حکیم رفت و نتوانستی مرهمی از دست او بگیری!

و احمدزاده نتیجه گرفت؛ «نباید گاو بود و گرنه هر خری سوارت می‌شود و هر کسی که از راه می‌رسد، مادرت را ...!»

مریم در را پشت سر خر و مرد فراری بست. چشم احمدزاده به کتابی روی زمین افتاد، گویا از خورجین خر افتاده بود. دستنویس بود و جلدی چرمین داشت. هر چه زور زد، نتوانست نامش را بخواند، تصمیم گرفت که خواندنش را یاد بگیرد. غیر از این کتاب عبای اخراپی رنگ خوشبافتی هم از شیخ باقی مانده بود. عبایی که شیخ بر دوچو آویزان کرده بود. عمامه افغانی‌اش هم در حال فرار افتاده بود توی حیاط. احمدزاده عمامه را که برایش خیلی بزرگ بود، بر سر گذاشت، عبا را بر دوش گرفت، نشست جلوی آینه، کتاب را باز کرد و سعی کرد که بخواند، خط عجیبی بود و حروفش هیچ شباهتی به حروف کتاب‌های دبستانی نداشتند.

با هر زحمتی بود، خواند و ندانست که چه خوانده است و ندانست آن چه را که می‌خواند، درست است یا غلط:

«رساله الضحویه».

رساله الضحویه

احمدزاده بعد از دو هفته اصلاح کرده، حمام رفته، شسته و پاکیزه به مدرسه رفت. آقای صافدل، چشمش که به احمدزاده افتاد، با آرامش پرسید:

- توی این دو هفته کجا بودی پسر؟

- مریض بودم آقا!

- چه ات بود؟

احمدزاده گفت:

- گاو شده بودم آقا!

آقای صافدل از این پاسخ جا خورد. سعی کرد به روی خود نیاورد:

- الان بهتری؟

- دیگر گاو نیستم آقا!

پاسخ قانع کننده‌ای بود. آقای صافدل به ادامه درس پرداخت:

«شنیدم گوسپندی را بزرگی

رهانید از دهان و دست گرگی...»

آقای صافدل دیگر عصبانی نبود. حتا کمی دلش برای این بچه سوخته بود، از طرف دیگر، خیال می‌کرد، همه ناراحتی‌هایی که او برخورد هموار می‌کند، به خاطر همین بچه‌ها است. این‌ها امانت مردم هستند. آمده‌اند که تربیت بیاموزند! البته یک معلم خوب باید به همه ظرایف تربیتی اهمیت بدهد. باید به پدر و مادر ها حالی کند: «اگر فرزند شیرین است، تربیت از فرزند شیرین‌تر است»، باید تابلویی با خط زیبا سفارش بدهد، سردر کلاس نصب کنند، «تن آدمی شریف است به جان آدمیت!». و معتقد بود، اگر پدر و مادرها تن بچه‌ها را ساخته‌اند، اگر آن‌ها صاحب پیکر بچه‌های خود هستند، معلم‌ها سازنده جان آن‌ها هستند. پدر خودش وقتی که او را به مکتب گذاشته بود، به ملا گفته بود «پوست و گوشتش مال تو، استخوانش مال من!»، با وجود این تصمیم گرفت از آن پس روش بهتری پیش بگیرد، بر اعصابش تسلط بیشتری داشته باشد و بپذیرد که:

«درختی که تلخ است او را سرشت

اگر بر نشانی به باغ بهشت

همان میوه تلخت آرد پدید

از و شهد و شکر نخواهی مزید»

همان روز نام احمدزاده را در لیست دانش آموزانی نوشت که مستحق گرفتن لباس از انجمن خانه و مدرسه بودند. بعد از یک هفته یک دست کت و شلوار شاپوری خاکستری رنگ، یک جفت چکمه لاستیکی چکاسلواکی و یک پیراهن نیلی با راه راه سفید به احمدزاده رسید. آستین کت و لنگه‌های شلوار برای او خیلی بلند بودند، مریم با کمک خانم سادات پاچه شلوار و آستین کت را تو زد و با دقت پس‌دوزی کرد. تا اگر بچه قد کشید، بتواند آن‌ها را به اندازه اولیه برگرداند. روی یقه کت در سمت راست و چپ نوشته‌ای به چشم می‌خورد: «اهدایی انجمن خانه و مدرسه - دبستان صدیق‌اعلم»

احمدزاده دیگر در پوست خود نمی‌گنجید. مخصوصاً بخاطر چکمه لاستیکی، چون با آن می‌توانست از وسط چاله‌آب‌ها برود، بی آنکه پایش خیس بشود. چند روزی گذشت، فتو جمشید آمد، هر کلاسی جداگانه روی پله‌های ورودی، جلوی میله پرچم نشستند، دستها را روی زانو گذاشتند و عکس یادگاری انداختند. معلم هر کلاسی در وسط دانش آموزان ایستاد. آقای توحیدی که ناظم دبستان بود، اجازه داشت که با همه کلاس‌ها عکس بگیرد. آقای توحیدی با گوش‌ماهی و سنگ‌ریزه‌های رنگی نقشه ایران را در زیر پرچم درست کرده بود، خودش طراحی کرده بود، خودش رفته بود بندر پهلوی و یک عالمه صدف جمع کرده بود، صدف‌ها و سنگ‌ریزه‌ها را مثل موزائیک کنار هم چیده بود، طوری که هر استان به رنگی باشد. استان گیلان را با سنگ‌های یشمی و سبز ساخته بود. دریای خزر را با سنگ‌های آبی رنگ پر کرده بود و همین‌طور برای هر استان رنگی مناسب انتخاب کرده بود. حالا اصرار داشت که عکاس طوری عکس بگیرد که نقشه ایران

در زیر و پرچم سه رنگ و شیر و خورشیدش در بالای سر دانش آموزان، در عکس بیفتند. عکاس هر کاری می کرد، نمی شد؛ یا پرچم می افتاد یا نقشه؛ و آقای توحیدی گوشه سبیلش را می جوید.

احمدزاده شسته و رفته درست در زیر میله پرچم خبردار ایستاده بود، نوشته روی یقه اش را طوری صاف و صوف کردند که در عکس خوانا باشد. نه تنها آقای صافدل، بلکه دانش آموزها هم متوجه تغییراتی در احمدزاده شده بودند. احمدزاده همه تکلیف هایش را به موقع انجام می داد، همه درس هایش را می خواند و هیچوقت مشقی را در خانه جا نمی گذاشت.

آن روزی که فتنه جمشید در مدرسه بود، از هر کلاسی یک نفر شاگرد نمونه انتخاب کردند، احمدزاده از طرف آقای صافدل به عنوان شاگرد نمونه کلاس دوم الف مفتخر شد. مدیر مدرسه دانش آموزان نمونه را جلوی صف آورد و معرفی کرد و از دانش آموزان خواست که آن ها را تشویق کنند. کف زدند. بعد مرد بلند قدی با کلاه شاپو و کت و شلوار سفید پشت بلندگو حرف هایی زد، آنقدر حرف زد که پاهای احمدزاده خسته شدند، بعضی از بچه ها که ته صف بودند، روی زمین نشستند، آقای توحیدی از جلوی صف نگاهشان کرد، آقای توحیدی می توانست با نگاهی هم آدم را چوب بزند. بچه ها از ترس نگاه آقای توحیدی از جا بلند شدند. بعد یک نفر آدم چاق، که از مدیر مدرسه هم چاق تر بود، رفت پشت بلندگو ایستاد و با انگشتش چند تا تلنگر در گوش بچه ها زد، بعد گفت که نامش «انجمن خانه و مدرسه /ست»، بعد آقای انجمن خانه و مدرسه به هر دانش آموز نمونه یک دفتر ۲۰ برگی و یک بسته مداد رنگی جایزه داد. رجب ملازاده دانش آموز نمونه نبود، دفتر و مدادرنگی نگرفت، او در عوض یک صندلی چرخ دار گرفت. رجب را تا آن روز مادرش بغل می کرد، به مدرسه می آورد، وقتی که رجب را روی صندلی چرخ دار نشانند، و آقای انجمن خانه و مدرسه در پشت بلندگو گفت که دیگر مادر رجب مجبور نیست او را بغل کند، بلکه او

با این صندلی چرخ‌دار به مدرسه خواهد آمد؛ مادر رجب گریه کرد و به جان انجمن خانه و مدرسه دعا کرد. مادر رجب تنها زنی بود که آن‌روز در مدرسه بود. بعد مادر رجب اشکش را با گوشه چادر پاک کرد و پشت صندلی چرخ‌دار ایستاد، بعد از مادر رجب و رجب و صندلی چرخ‌دارش و آقای انجمن خانه و مدرسه و آقای کلاه شاپویی و آقای مدیر و آقای توحیدی یک عکس خیلی بزرگ گرفتند. تا سالها بعد، هر وقت که احمدزاده از جلوی فتوچمشید رد می‌شد، این عکس را در پشت شیشه می‌دید.

یکی از روزهای معمولی، که هیچ چیز تازه‌ای با خود نداشت، آقای صافدل وارد کلاس شد، کتاب را باز کرد، داستان چوپان دروغ‌گو را خواند و معنی کرد، بعد تکلیف داد. بچه‌ها مشغول انجام تکلیف شدند. آقای صافدل رفت و پشت میزش نشست و روزنامه‌ای در آورد و به حل کردن جدول کلمات متقاطع پرداخت.

ردیف اول افقی، از شهرهای ایران که وحشی نیست: «ر-/-م-ه-ر-م-ز»
 ردیف دوم افقی، همه تخم مرغ‌ها را توی یکی‌اش نمی‌گذارند: «س-ب-د»
 ردیف چهارم افقی، از اختراعات ادیسون: «ل-/-م-پ»
 ردیف نهم افقی، حطب بر دوش دارد: «ح-م-/-ل»
 ردیف یازدهم، موی اسب: «ی-/-ل»

این‌ها سوآلاتی بودند که تقریباً در هر جدولی تکرار می‌شدند، و زود به چشم می‌آمدند. به این‌ها که جواب می‌دادی، پر کردن چند ستون اول عمودی کاری نداشت.

ردیف اول عمودی، از آثار ابوعلی سینا، دوازده حرف: «.....؟»
 هر چه که به کله‌اش فشار می‌آورد، چیزی نمی‌یافت.

آقای صافدل در حل کردن جدول استعداد خارق العاده‌ای داشت، کمتر معلمی به پایش می‌رسید. معلم‌های دیگر جدول‌های نیمه‌کاره را به او می‌دادند تا تکمیل کند. بعضی از روزها دو، سه تا جدول را به راحتی حل

می‌کرد. اطلاعات عمومی‌اش بقدری خوب بود که سه بار متوالی در مسابقات رادیو رشت شرکت کرد و هر بار برنده یک رادیو گرام ترانزیستوری شد. گوینده و کارکنان رادیو ضمن تشویق این استعداد درخشان، محترمانه از او خواستند که دیگر برای مسابقات ثبت نام نکند، چرا که «ممکن بود شنوندگان محترم بدگمان شوند و کارکنان شریف رادیو را به تبانی و تقلب متهم کنند».

آقای صافدل، در دفتر مدرسه پیش همه همکاران، از این همه بی انصافی که در حق او شده بود گله کرده بود. گفته بود «در کشورهای دیگر، دولت‌ها سازمان‌های خاصی را مأمور کشف استعدادهای درخشان می‌کنند، امکانات در اختیار آن‌ها می‌گذارند تا ترقی کنند، جوایز می‌دهند، نه یک رادیوی زیرتی؛ بلکه جایزه نوبل، جایزه پولیتزر!» بعد صدایش را کمی بلند کرده و ادامه داده بود: «همین است که ما، به جایی نمی‌رسیم. تا این بساط است، عقب ماندگی ادامه دارد! بی‌خود نیست که از ما حق توحش می‌گیرند!»

جملات آخر تندتر از آن بود که در دفتر مدرسه بشود گفت، یا حتا بشود شنید! حاضران حرف تو حرف کردند و صحبت را به خواننده جدیدی که الهه نام داشت و اخیراً در رایو معرفی شده بود، کشانیدند. اختلاف سلیقه‌ها آشکار شد، آقای ناظم معتقد بود که کسی جای دلکش را نمی‌گیرد؛ مدیر گفت اگر صدای قمر را می‌شنیدید به این صداها توجه نمی‌کردید. و آقای صافدل حرفش را خورد، چایی‌اش را داغ داغ سر کشید و دهانش سوخت.

آقای صافدل همه آثار ابوعلی سینا را می‌شناخت، البته به نام! کمتر جدولی بود که سوالی در باره «شفا» یا «قانون» نداشته باشد. جدول‌های سخت‌تر نام آثاری چون «حاصل و محصول» یا «الاشارات والتنبیهات» و به ندرت «المبدأ والمعاد» را در ردیف‌های افقی و عمودی مورد پرسش قرار می‌دادند. اما هیچکدام از این اسامی در آن دوازده خانه خالی نمی‌گنجید. آقای صافدل برای آن که به مغزش استراحت بدهد، از جا برخاست، قدم زد،

نگاهی به تکالیف بچه‌ها انداخت. به احمدزاده رسید، دید که احمدزاده نمی‌نویسد، بلکه دارد با مداد رنگی‌هایی که جایزه گرفته است، نقاشی می‌کند، نه در دفتر نقاشی بلکه در کتابی کهنه.

- احمدزاده! تکلیف را انجام دادی؟

- بله آقا!

و تکلیفش را به آموزگار تسلیم کرد. خوب بود، راضی کننده بود. عیبی نداشت.

معلم خواست بگذرد که کنجکاویش برانگیخته شد.

- این چه کتابی است که داری توش نقاشی می‌کنی؟

احمدزاده کتاب را پشت خود پنهان کرد. معلم کنجکاوتر شد:

- کتاب را نشان بده ببینم!

احمدزاده تردید کرد، بالاخره دست خود را از پشت بیرون آورد و کتاب را به آموزگار تسلیم کرد.

آقای صافدل نگاهی به جلد چرمین قدیمی، به کاغذی که از کهنگی زرد شده بود، انداخت و عنوان کتاب را با زحمت خواند:

«رساله الضحویه، شیخ الرئيس ابوعلی سینا»

احمدزاده دست دراز کرد و کتاب را پس گرفت. صافدل برگشت، روزنامه را برداشت و در دوازده خانه خالی جدول حروف «ر-س-ل-ل-ه-ل-ل-ض-ح-و-ی-ه» را نشان داد.

معمای جدول حل شده بود. اما این کتاب؟

- احمدزاده، لطفا کتابت را بردار و بیا، ببینم!

احمدزاده برخاست و با کتابش جلو رفت.

- اجازه هست یک نگاه دیگری به کتاب تو بیندازم؟

احمدزاده سکوت کرد. نمی‌دانست چه بگوید. دلش نمی‌خواست کتابش را به کسی بدهد. با دودلی کتاب را به دست آموزگار داد. آموزگار کتاب را گرفت و ورق زد. چاپی نبود، خوش‌نویسی شده بود، نسخ، بسیار خوش، اما

خوانده نمی‌شد، فارسی نبود، عربی بود، نه مثل قرآن یا مفاتیح الجنان؛ زیر و زبر نداشت که بتوانی بخوانی. حاشیه‌هایی در اینجا و آنجا به فارسی نوشته شده بود، که آن‌ها را هم به سختی می‌شد خواند. در پای برخی از حاشیه‌ها نوشته شده بود، «قال بهمنیار»، «قال شیخ الرئيس»، «قال فخر رازی»...!

نقاشی احمدزاده در نخستین صفحه کتاب جلب توجه می‌کرد: خری بود با چهره آدم. چشم و ابرو و ریش و سبیل، دنب درازی که از حاشیه کاغذ بیرون زده بود، پنج پا داشت. مردی هم در کنارش ایستاده بود، با عبا و عمامه که چهره نداشت.

آموزگار لبخند زد و دو دندان طلایی‌اش نمایان شدند.

- این نقاشی چوپان دروغگو است؟

- نه!

- می‌توانم این کتاب را داشته باشم؟

احمدزاده هیچ نگفت، فقط سرش را به علامت «نه!» تکان داد.

- فقط می‌خواهم یکی دو روز بخوانمش.

احمدزاده باز هم سرش را تکان داد.

- این کتاب را از کجا آوردی؟

احمدزاده انگشتش را روی عکس خر گذاشت و گفت:

- از این گرفتم.

- این کی هست؟

- بهمنیار!

آقای صافدل نمی‌توانست به گوشش اعتماد کند، دوباره پرسید و همان را شنید.

بقیه آن ساعت را آقای صافدل به مطالعه و بررسی کتاب پرداخت. مسلم بود که کتابی قدیمی‌است، باید قیمتی باشد، در انتسابش به ابن سینا تردیدی نیست، حتا جدول کلمات متقاطع در مهم‌ترین روزنامه کشور هم

این انتساب را تایید می‌کرد! حالا مانده بود که این کتاب را چگونه از دست این بچه در بیاورد.

- احمدزاده! این روزها از تو راضی هستم. بهتر شده‌ای، دلم می‌خواهد که شاگرد نمونه باشی! به تو کتابی می‌دهم که از روی آن نقاشی کردن را تمرین کنی و یاد بگیری که چطور خر می‌کشند، چطور صورت می‌کشند.

از کشوی میز کتابی نازک اما بزرگ با جلد سفید بیرون آورد.

- این ارژنگ است. بین خر را با خورجین چطور کشیده‌اند!

بعد خودش کاغذی برداشت و به تقلید از ارژنگ تصویر خری کشید، با خورجین پر از انار. مداد قرمزی برداشت و انارها را قرمز کرد. گوش‌های خر را هم به نحو اغراق‌آمیزی دراز کرده بود.

احمدزاده نگاهی به تصویر خر انداخت، خوشش نیامد، چهار پا داشت اما چیز درازش را نکشیده بود.

زنگ تفریح به صدا در آمد، آقای صافدل در حالی که کتاب احمدزاده را در دست داشت، وارد دفتر مدرسه شد. احمدزاده به دنبالش تا پشت در دفتر رفت. در، درست جلوی دماغش بسته شد و او جا ماند. صافدل کتاب را در دست داشت و به تک تک معلمین نشان می‌داد. معلم‌ها با اعجاب کتاب را دست به دست می‌دادند، سیگار می‌کشیدند، حرف می‌زدند، و کله‌هایشان را توی صفحات کتاب فرو می‌کردند. احمدزاده روی پنجه پا بلند شد و دماغش را به شیشه پنجره چسباند. صافدل روزنامه‌اش را باز کرده بود و جدول را به حضران نشان می‌داد، کتاب را بلند کرده بود و روی جلد آن را نشان می‌داد. مدیر هم سری تکان داد و چیزی را که صافدل می‌گفت تایید کرد. یکی از آموزگاران ویتترین آزمایشگاه را باز کرد و ذره‌بین بزرگی برداشت و کتاب را جلوی نور گرفت و نگاه کرد. معلم‌ها یک به یک ذره‌بین را گرفتند و صفحات کتاب را، این‌جا و آن‌جا، نگاه کردند. آقای توحیدی چیزی پرسید. صافدل به دماغ احمدزاده که به پنجره چسبیده بود، اشاره

کرد؛ آقای توحیدی برگشت که احمدزاده را نگاه کند، احمدزاده کله‌اش را دزدید.

مستخدم چای آورد، در باز شد و بسته شد، احمدزاده خود را انداخت تو، دستش را از لای دست و پای معلم‌ها دراز کرد و گفت:

- کتابم را بده!

- باشد پسر، کتابت را می‌دهم، کمی صبر داشته باش!

- بده، کتابم را بده، کتابم را بده! این کتاب مال خودم است، من خودم از بهمنیار گرفته‌ام.

- صبر کن بچه!

یکی از معلم‌ها با دست‌های بزرگش شانه‌های او را چسبید و او را از زمین بلند کرد و پشت در فرود آورد: «دفتر آموزگاران در ساعت تنفس جای دانش‌آموزان نیست!» و در را بست.

احمدزاده مشت محکمی به در زد، فایده نداشت، دستش درد گرفت، در باز نمی‌شد، بعد از چند دقیقه مستخدم در را باز کرد و از دفتر بیرون آمد، احمدزاده می‌خواست باز هم از فرصت استفاده کند و خودش را بدرون دفتر بیندازد؛ مستخدم این بار هوشیارتر بود، با پایش جلوی ورود او را گرفت و با دستش او را به عقب هول داد و در را بست: «دفتر آموزگاران در ساعت تنفس جای دانش‌آموزان نیست!».

احمدزاده داشت به پهنای صورتش اشک می‌ریخت، صورتش را چسبانده بود به شیشه و می‌دید که چگونه معلم‌ها کتابش را دست به دست می‌دهند، و در باره آن با یکدیگر حرف می‌زنند. روی کتاب خم می‌شوند، از توی ذره‌بین به صفحه‌ها، به کلمه‌ها، و به حرف‌هایش نگاه می‌کنند. احمدزاده از پشت شیشه دید که یک صفحه جر خورد و به زمین افتاد. تحملش به پایان رسید.

دستگیره در را گرفت، کشید، هول داد، در باز نمی‌شد، با دست و پا به در می‌کوبید:

- دزد، دزد، کتابم را بده، کتابم را دزدیدند! کتابم را دزدیدند! آهای دزدها!

مدیر مدرسه در را باز کرد. انگشت هیشش را روی لب و بینی‌اش گذاشت. با چشمانش امر به سکوت کرد. دستش را گرفت و به درون کشید. صدای احمدزاده بریده شد، اشکش اما همچنان جاری بود. مدیر دست او را ول نمی‌کرد، با دست بزرگش میچ او را گرفته بود. او را با خود به پشت میز برد، یک میز بزرگ؛ صندلی بزرگی را به او نشان داد و او را بلند کرد و روی صندلی نشاند. بار دیگر انگشت هیش روی دماغ گذاشت و او را به سکوت دعوت کرد. احمدزاده فهمید که جیکش نباید در بیاید، فهمید که باید خفقان بگیرد.

معلم‌ها اما خفقان نمی‌گرفتند، همه با هم حرف می‌زدند، همه با هم چایشان را هورت می‌کشیدند، همه با هم سیگارشان را دود می‌کردند، همه با هم می‌خندیدند و مبصری نداشتند که آن‌ها را ساکت نگه دارد.

مدیر به ساعتش نگاه کرد، به ناظم مدرسه اشاره کرد، ناظم پنجره رو به حیاط را باز کرد و داد زد: «حسن آقا؛ زنگ را بزن!» و مستخدم مدرسه زنگ را زد و دانش‌آموزان صف بستند و صف‌ها بطرف کلاس‌های خود رفتند. بعد نوبت معلم‌ها بود؛ آنها بدون آن که صف ببندند، ته سیگارشان را در جاخاک سیگاری فشار دادند و راهی کلاس خود شدند.

حالا دیگر همه رفته بودند، هیچ دانش‌آموزی در حیاط نبود، هیچ معلمی در دفتر مدرسه نمانده بود، سیگاری خاموش نشده در یکی از

جاخاک‌سیگاری‌ها باقی مانده بود که دودش در هوا می‌پیچید و یک راست
بطرف دماغ احمدزاده می‌رفت.

مدیر ایستاده بود کنار پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، انگشتش را در سوراخ
دماغ می‌چرخاند و حرفی نمی‌زد.

احمدزاده نمی‌دانست باید برخیزد و به کلاس برود یا باید همچنان بنشیند
و خفقان بگیرد. کتابش نیمه‌باز روی یکی از میزها مانده بود و او را نگاه
می‌کرد. حسن آقا، با یک سینی وارد شد. فنجان‌های روی میز مدیر گذاشت،
استکان‌های خالی را جمع کرد و با خود برد. مدیر پنجره را باز کرد، چیزی
را که توانسته بود از دماغش در بیاورد، با تلنگری به حیاط مدرسه پرتاب
کرد، انگشتش را به زیر لبه پنجره مالید و بعد به شلوار خودش مالید. بعد با
همان انگشت حبه قندی برداشت و در چای زد و در دهان گذاشت و
چایش را هورت کشید.

ناظم با دانش‌آموزی وارد دفتر شد. دانش‌آموز از احمدزاده بزرگتر بود.
جلوی در ایستاد. ناظم با اشاره به جعبه‌ای که در جلوی در بود، به
دانش‌آموز گفت: «نگاه کن ببین کلاهت را پیدا می‌کنی؟»، دانش‌آموز خم
شد و خرت و پرت‌های جعبه را زیر و رو کرد. همه چیز در آن یافت می‌شد:
دستکش، کلاه، کت، دفتر، کتاب، مداد، پاک‌کن، حتا یک لنگه چکمه
لاستیکی. دانش‌آموز کلاهش را پیدا کرد، خواست راه بیفتد و برود، ناظم
گفت «کجا؟!» و دانش‌آموز میخ شد. ناظم گفت:

- تا دوتا کف دستی نخوری کلاهت را نمی‌توانی پس بگیری، باید
کف دستی بخوری تا یادت باشد که دیگر اسبابی را جا نگذاری،
چیزی را گم نکنی!

پسرک اشک به چشم آورد، ناظم ترکه‌اش را بلند کرد و گفت: «قانون، قانون / است!» و به هر دستی ترکه‌ای زد. پسرک آخ و آخ گفت، کلاهِش را سر گذاشت و دستهایش را در گودی زیر بغلش چپاند و بطرف کلاس دوید.

ناظم گفت:

- تا نباشد چوب تر، فرمان نگیرد گاو و خرا!
و چوبش را در پشت کمد گذاشت، کتش را در آورد و به پشت صندلی آویزان کرد، از توی کشوی میز پرتقال بزرگی در آورد و روی میز گذاشت، برخاست و روی میزهای دیگر را نگاه کرد، چشمش به کتاب احمدزاده افتاد، آن را برداشت، بطرف میز خود رفت، روی میز دیگر روزنامه آقای صافدل را دید، کتاب را روی آن میز انداخت، روزنامه را برداشت و گذاشت روی میز خود:

- این صافدل هم عجب دل خوشی داردها!

مدیر چیزی نگفت.

ناظم یک چاقوی جیبی در آورد و به پوست گرفتن پرتقال پرداخت. پوست پرتقال را روی روزنامه ریخت. پرتقال را قاچ قاچ کرد و قاچی از آن را در دهن گذاشت. احمدزاده فرورفتن قاچ پرتقال را در حفره دهانش دید، و دید که، چیز برجسته‌ای در زیر پوست گل‌ویش تکان می‌خورد، بالا و پائین می‌رود، انگار که قاچ پرتقال وسط راه گیر کرده باشد. گردن ناظم دراز بود ولی نه بدرازی گردن بهمنیار.

ناظم با دهان پر به مدیر مدرسه پرتقال تعارف کرد، مدیر گفت پرتقال ترش دندانش را درد می‌آورد. احمدزاده چیزهای ترش را بیشتر دوست داشت، دهانش آب می‌افتاد.

ناظم با دهان پر با اشاره به احمدزاده پرسید:

- این چرا اینجاست؟

مدیر چیزی گفت که احمدزاده نفهمید، ناظم گفت «باشد!» و دیگر چیزی نگفت.

مستخدم وارد شد و روزنامه را با پوست پرتقال در سطل زباله انداخت، استکان خالی مدیر را روی سینی گذاشت تا با خود بیرون ببرد. مدیر روی صندلی خود نشست، با حرکت انگشت مستخدم را بطرف خود خواند و در گوش او نجوایی کرد. مستخدم نگاهی به احمدزاده انداخت، سینی را برداشت و خارج شد.

ساعتی گذشت، این ساعت از همه ساعت‌هایی که در مدرسه می‌گذشتند، طولانی‌تر بود. احمدزاده نشسته بود، جیکش در نمی‌آمد، چقدر دلش می‌خواست کتابش را از روی میز بردارد و توی آن نقاشی بکند. یک بار به خود جرات داد و دستش را دراز کرد، نگاه مدیر دستش را در میانه راه متوقف کرد.

آقای ناظم همه قاچ‌ها را یکی بعد از دیگری قورت داد. حالا دیگر برجستگی گلوی او بالا و پائین نمی‌رفت. آقای مدیر جلوی پنجره ایستاده بود، دیگر انگشتش را در دماغش نمی‌کرد، لابد دماغش خالی شده بود و جستجوی بیشتر فایده نداشت. آقای مدیر هر دو دستش را در یکدیگر گره زد و گذاشت روی سینه‌اش. او هر وقت که نمی‌دانست با دستهایش چه کار باید بکند، هر وقت دماغش خالی می‌شد و انگشت نشانه‌اش بی‌کار می‌ماند، دستهایش را روی سینه‌اش گره می‌زد و می‌ایستاد جلوی پنجره و نگاه می‌کرد به هیچ‌کجا!

ساعت پایه دار در گوشه دیوار تکان نمی‌خورد، زنجیری از آن آویزان بود، به دو طرف زنجیر سنگ بسته بودند، تا جلوی حرکت عقربه را بگیرند!

حتی وزوز مگسی هم شنیده نمی‌شد.

احمدزاده خودش را با صندلی به جلو خم کرد، صندلی صدای قژی داد. با حرکت به عقب، صدای قژ دیگری بلند شد. از جلو به عقب: قژ قاژ. از عقب بجلو: قاژ قژ؛ از چپ به راست: قیژ قیژ، از راست بچپ قیژ قیژ!

احمدزاده آنقدر قیژ قیژ و قیژ قاژ کرد که حوصله مدیر سر رفت، رو به ناظم کرد و گفت:

- یک کاغذ و مدادی به این بچه بده تا نقاشی بکند!

ناظم که دو تا پایش را روی هم‌دیگر انداخته بود و نشسته بود، نمی‌دانست با کدام پایش باید برخیزد. کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره پا شد و از توی جعبه‌ای که در کنار در، روی زمین بود، دفتر مشقی پیدا کرد، با یک مداد و پاک‌کن و جلوی احمدزاده روی میز گذاشت. احمدزاده جرات نکرد آنها را بردارد، نمی‌خواست بخاطر یک مداد و دفتر کف دستی بخورد، خود را عقب کشید و دستهایش را زیر بغل قایم کرد.

ناظم مداد و دفتر را انداخت روی میز و رفت سر جایش نشست و این پایش را روی آن پایش انداخت و سرش را پشت روزنامه قایم کرد.

احمدزاده دفتر را برداشت. روی جلدش نوشته شده بود:

«حسن ملایری- کلاس سوم ب». کمی تردید کرد، سپس با پاک‌کن به جان حسن ملایری افتاد و آنقدر آن را پاک کرد که جایش سوراخ شد و جایی برای نوشتن اسم خودش باقی نماند، ولی با کمی زحمت توانست بجای «سوم ب» بنویسد «دوم الف».

توی دفتر، یک مشق خط نخورده بود. احمدزاده خوشحال شد که امشب مشق نمی‌نوشت و فردا همین صفحه را برای خط زدن روی میز

می گذاشت؛ معلم از کجا می داند، چه مشقی است، مال چه کلاسی است، یا چه کسی نوشته است!

حوصله نقاشی نداشت، نوک مداد را روی کاغذ گذاشت و خط خطی کرد. بعد بی آن که اراده کند، عکس بهمنیار را کشید: بهمنیار با دو پا، بهمنیار با سه پا، با چهارپا، با پنج پا!

زنگ شیر شد. معلم ها بار دیگر وارد دفتر شدند، دفتر با دود سیگار پر شد. سیگارها بدبو بودند. مدیر می خندید، دندان های طلایی اش بو میدادند. همه می خندیدند. دیگر کسی به احمدزاده توجه نداشت. کتاب احمدزاده همچنان روی میز بود، دیگر کسی به کتاب او توجه نداشت.

مستخدم با سینی شیر وارد شد. سینی را دور چرخاند، هر کسی فنجانی برداشت. مستخدم به مدیر مدرسه چیزی گفت. مدیر گفت «بگو صبر کند!»، بعد رو کرد به آقای صافدل و گفت «مادرش آمده، بعد از زنگ تفریح شما هم تشریف داشته باش تا با او صحبت کنیم!». بعد به مستخدم گفت تا شیر احمدزاده را هم بدهد. مستخدم فنجان شیری در مقابل احمدزاده گذاشت.

احمدزاده می دانست اگر شیر بخورد، باید به مستراح برود، راه مستراح دور بود، سر مدیر و ناظم و آقای صافدل شلوغ بود، اگر دستش را با یک انگشت، حتا با دو انگشت بلند می کرد هم کسی نمی دید تا به او اجازه «یک» بدهد. بهتر دید که از خوردن شیر خودداری کند.

زنگ شیر هم تمام شد، دانش آموزان صف بستند و به کلاس خود رفتند، ناظم بعد از فرستادن دانش آموزان به کلاس، وارد دفتر شد، سلام بلندی گفت و چوبش را پشت کمد گذاشت. معلمین بی آنکه علیک بگویند، از جای خود برخاستند و آهسته آهسته خارج شدند. آقای صافدل سیگار تازه ای روشن کرد. سیگاری هم به مدیر داد، سیگار مدیر را هم روشن کرد. بعد بطرف در رفت و در را باز کرد، مریم وارد دفتر شد، نگاهی به بچه اش انداخت، با گریه بی اشک پرسید:

- باز چه شده؟ باز چه دسته گلی به آب داده؟ بخدا دیگر خسته شدم. چه شد که سرایدار را سراغم فرستادید؟ چه شد که نمی‌توانستید تا فردا صبر کنید؟ من توی خانه مردم بودم، دستم توی کار بود. گفتم شاید باز بلایی به سرش آمده، خدا را شکر، اینجا نشسته است و حالش خوب است.

- حالش خوب است، خانم! جای هیچ نگرانی نیست.
مدیر گفت و لبخندی هم بر لب آورد و دندانهای طلایی‌اش نمایان شدند.

- خدا را شکر! خدا را شکر!
- سوال کوچکی از شما داریم، همین! لطف کردید که آمدید، به این سوال جواب بدهید و بروید سر کارتان، در مورد پسر شما نیست. بچه شما خیلی خوب است، به تازگی خیلی بهتر شده است، شاگرد زرنگی است!

- پس چرا مرا صدا کردید؟
مدیر سکوت کرد، ناظم سیگاری برای خودش آتش زد، آقای صافدل از سر جایش بلند شد و کتاب احمدزاده را که روی میزی نیمه‌باز افتاده بود، برداشت و بطرف مدیر رفت و بدست او داد. مدیر کتاب را بست و جلد آنرا به مریم نشان داد:

- این کتاب را می‌شناسید؟
مریم مانده بود که چه بگوید. مکث کرد، سرش را به آرامی تکان داد، طوری که نه معنی بله بدهد و نه به معنی نه باشد!
- این کتاب را از کجا آورده‌اید؟

مریم رفت که انکار کند، نگاهی به بچه‌اش کرد، افکارش را جمع کرد، خیالش به سال‌های دور رفت، به روزهایی که با شکوفه خانم یک عالمه کتاب را توی رودخانه انداخته بود و شکوفه مثل بید می‌لرزید و می‌گفت اگر یکی از این کتاب‌ها بدست آژان‌ها بیفتد، تکه بزرگشان گوششان خواهد بود! نکنند این یکی از همان کتاب‌هاست؟ بگوید نه؟ بگوید نمی‌دانم؟ بگوید

پیدا کرده‌ام؟ بگوید از مادرش ارث برده است؟ نکند بخاطر این کتاب بلایی
بسر بچه‌اش بیاورند؟
بلاخره گفت:

- کتاب را خودم برایش خریدم، از خواهرامام، از توی بساط کهنه
فروش‌ها خریدم. مگر عیبی دارد؟
- عیبی ندارد خانم! روشن شد! اما شما می‌دانید که چه کتابی
خریده‌اید؟

- نه از کجا بدانم آقا؟ من که سواد ندارم. آدم بی سواد کور است آقا!
من دیدم که ارزان است، آن را برای این بچه خریدم، اقلا او بخواند
و با سواد بشود، مثل من بی سواد و کور بار نیاید، برای خودش
آدم بشود، یک روزی انشاالله مثل شما پشت میز بنشینند!
- چقدر پول برای این کتاب دادید؟

مریم فکری کرد و گفت:

- دوزار، نه چارزار!
- این کتاب را به ما می‌فروشید؟ با پولش می‌توانید برای پسران
کتاب بهتری بخرید، «موش و گربه» بخرید، قصه‌های کودکان
بخرید. این کتاب عربی است و بچه شما از آن سر در نمی‌آورد
خانم!

- قابلی ندارد آقا، اختیار دارید، کتاب مال خودتان!

مریم دلش می‌خواست از شر کتاب خلاص شود.

- نه! برای آنکه شما بتوانید کتاب بهتری برای او بخرید، یک تومان
به شما میدهم، قابل شما را هم ندارد.

آقای صافدل دست به جیب کرد و گفت:

- یک تومان هم من رویش می‌گذارم، کتاب خوبی برایش بخرید!
مریم نمی‌توانست خوشحالی خود را پنهان کند. دو تومان را برداشت و
تشکر کرد، دست بچه‌اش را گرفت که خارج بشود. بچه در آخرین لحظه
پرید و کتاب را از روی میز برداشت، با هر دو دست به سینه‌اش چسباند.

- کتاب مال من است، من خودم آن را از بهمنیار گرفتم.
نمی‌فروشم، مال خودم است!

مریم نگاهی به مدیر کرد، نگاهی به صافدل کرد، نتوانست چیزی بگوید، اسکناس‌ها را که هنوز به گوشه لچک گره نزده بود، روی میز گذاشت و خارج شد.

روزی چند گذشت. مدرسه به روال هر روز می‌گذشت. احمدزاده کتابش را پنهان کرده بود و به هیچ کس دیگری نشان نمی‌داد. هر تکلیفی که داشت، به سرعت انجام می‌داد، کارش که تمام می‌شد، «رساله الضحویه» را از توی کیفش در می‌آورد، می‌گذاشت روی میز و در صفحاتش خیره می‌شد. شکل حروف، خمیدگی حرف «جیم»، انحنای «یا» و مارپیچ «همزه» برایش جالب بودند. اکثر کلمات با «الف و لام» شروع و به «ها» با دو نقطه ختم می‌شدند. این کلمات هیچ شباهتی به کلمات توی کتاب درسی آن‌ها نداشتند. هیچ کسی نمی‌توانست آن‌ها را بخواند. آقای صافدل هر وقت که داشت مشق‌ها را خط می‌زد، کنار میز احمدزاده می‌ایستاد و مدتی به آن کتاب نگاه می‌کرد.

در خانه، احمدزاده از هر وقتی استفاده می‌کرد، از روی نوشته‌های کتاب تقلید می‌کرد و عین آن‌ها را در دفتر خودش نقاشی می‌کرد. یک روز که احمدزاده روی ایوان نشسته بود و داشت با کتابش بازی می‌کرد، چشم عباس جهود به این کتاب افتاد.

بازار دوره‌گردی بود که ماهی یک‌بار پیدایش می‌شد. یهودی بود، اسمش را گذاشته بود عباس! عباس محمدی! زن‌ها او را، موقعی که بود، عباس‌آقا صدا می‌کردند و موقعی که نبود، جهودش می‌نامیدند.

خانم سادات در باره این یهودی و در باره یهودی‌های دیگر داستان‌های عجیبی تعریف می‌کرد. خانم سادات می‌گفت؛ یهودی‌ها خون بچه‌ها را در کاسه می‌ریزند و می‌خورند. با این وجود، همه زن‌ها، حتا خانم سادات از دیدن عباس‌آقا و تاجه بزرگ پارچه که بر پشتش بود، و نیم‌زرعی که بدست داشت، خوشحال می‌شدند و آمدن او را با سرو صدا به یکدیگر خبر می‌دادند. هروقت عباس جهود می‌آمد، خانم‌ها نونوار می‌شدند. زن‌ها به جای پیرهن و چادر؛ طلا، مس، دیگ و آفتابه می‌دادند. بقیه بده‌کاری را، ماهی دو تومان قسط بندی می‌کردند. هم او راضی بود، هم زن‌ها که همیشه به او بدهکار بودند. گاهی اوقات، همین‌که سرو کله عباس پیدا می‌شد، زن‌هایی که پول نداشتند بدهکاری‌شان را بدهند، خودشان را در اتاق حبس می‌کردند، یا اگر در حیاط بودند و غافلگیر می‌شدند، می‌رفتند توی مستراح و در نمی‌آمدند تا عباس بساطش را جمع می‌کرد و بقیه بزرگ پارچه را کول می‌گرفت و می‌رفت.

آن‌روز هم عباس‌آقا آمده بود و بساط پارچه‌اش را روی ایوان ولو کرده بود، زن‌های همسایه دورش کرده بودند، عباس‌آقا نیم‌زرع‌اش را با مهارت تمام روی پشت و روی پارچه می‌رقصاند و قیچی‌اش را بکار می‌انداخت و زرع می‌کرد و پاره می‌کرد و قسم حضرت عباس می‌خورد؛ گرم کارش بود که چشمش به کتاب احمدزاده افتاد. کتاب را از دستش گرفت و ورق زد. از مریم خواست که این کتاب را با یک قواره چادری تاق بزند. مریم می‌دانست که بچه‌اش را نمی‌تواند راضی کند، تن نداد. عباس اصرار کرد، فایده نداشت، عباس نرخش را تا بیست و پنج تومان بالا برد. مریم راضی شد. از این بهتر نمی‌شد؛ کتاب کهنه و بی‌خاصیتی را با بیست و پنج تومان و یک قواره چادری تاق زدن؛ معامله خوبی بود! مریم تصمیم گرفت، قبل از آن که مرد یهودی پشیمان بشود، معامله را تمام کند. اما هر چه اصرار کرد، کتاب را از چنگ احمدزاده در بیاورد، فایده‌ای نداشت. احمدزاده کتاب را زده بود زیر بغل و دور حیاط می‌دوید و جیغ می‌کشید.

مریم می گفت اگر کتاب را بدهد، او را با خود به خواهرامام می برد، می گذارد هر قدر دلش بخواهد پای معرکه درویش ها بنشیند. همانجا از توی بازار کهنه فروشان برایش یک کتاب تازه می خرد، «موش و گربه» می خرد! احمدزاده داد می زد «نمی دم، نمی دم!»

عباس از توی بساطش یک خروس قندی در آورد و نشانش داد. احمدزاده با دیدن خروس قندی بیشتر ترسید، تندتر دوید، دورتر گریخت. آخر خانم سادات همیشه بچه ها را از یهودی ها می ترساند؛ خانم سادات می گفت؛ یهودی ها با یک خروس قندی بچه ها را گول می زنند و آن ها را به درون خانه خود می کشانند، بعد شاه رگشان را می برند، تویش لوله می گذارند و خونشان را می گیرند.

حالا خانم سادات خودش هم داشت دنبالش می کرد. زهرا خانم هم ولش نمی کرد، دنبالش راه افتاده بود. مهدی آقا هم که نشسته بود دم ایوان و سیگار می کشید، منتظر بود کبرا خانم از مستراح بیرون بیاید؛ می گفت:

- بیست و پنج تومن یک عالمه پول است. لابد این، کتاب دعای یهودی ها است که عباس می خواهد این همه پول برایش بدهد! بچه، آخر این کتاب به چه درد تو می خورد؟ بده آن را! هم مادرت خوش حال می شود، هم این یهودی خوش حال می شود و برای دین خودش یک صوابی می کند!

احمدزاده فریاد می زد:

- نمی دم، نمی دم! کتاب خودم است، از بهمنیار گرفته ام! و مثل مرغی از لای دست و پای همه فرار کرد، خود را به در کوچه رسانید و از در بیرون رفت و تا غروب آن روز به خانه برنگشت.

حالا دیگر یهودی افسوس می خورد که نتوانسته کتاب را از چنگ او در بیاورد.

حالا دیگر مریم افسوس می خورد از اینکه یک طاقه کودری و بیست و پنج تومان پول را از دست داده بود.

حالا دیگر خانم سادات افسوس می خورد و می گفت:

- درست است که بچه عزیز است، اما تربیت از بچه عزیزتر است!
حالا دیگر مهدی آقا ته سیگارش را زیر پا له می کرد، تف می انداخت و می گفت:

- بچه را باید از اول درست تربیت کرد!
و زهرا خانم پشت چشم نازک می کرد و می گفت:
- اول باید بچه را درست کرد، بعد در باره تربیتش نسخه پیچید!

یکی از روزها، باز هم مستخدم را به سراغ مریم خانم فرستادند. مریم که وارد دفتر شد، مرد محترمی با سبیل های پرپشت و سیاه رنگ جلوی پای او برخاست، با احترام سلام گفت. گفت که از طرف هیأت امنای کتابخانه شهر مأمور شده است خدمت ایشان برسد. هرگز کسی با مریم با چنین ادب و وقاری صحبت نکرده بود.

- من دکتر مُعین هستم، دکتر در پزشکی نه، بلکه تخصص من در چیزهای دیگر است. به من گفته اند که شما کتابی دارید که احتمالا از کتاب های بسیار با ارزش و کمیابی است که دانشمندی به نام پورسینا نوشته است، اجازه است نگاهی به آن کتاب بیندازم؟

مریم جا خورد، قیافه این آدم به یهودی ها نمی خورد، چرا دنبال این کتاب افتاده است؟ نکند اسرار مگویی در این کتاب نوشته اند که این همه آدم بدنبالش هستند، شاید گنج نامه ایست؟ پورسینا دیگر کیست؟ در شهر بیمارستانی است که به این نام است. بهتر دید که هیچ نگوید، سکوت کند، ببیند که چه می گویند. هنوز از این که نتوانسته بود آن را به عباس آقا بفروشد، پشیمان بود.

- اگر اجازه بدهید، من فقط نگاهی به این کتاب بیندازم!

قیافه دکتر معین، لباسش، رفتارش، همه چیزش با عباس فرق داشت، با وجود این، هردو آنها دنبال یک چیز بودند. شاید الان فرصتی بود که کتاب را با قیمت بیشتر بفروشد. دعا می‌کرد که بچه سر عقل بیاید، معامله جور بشود؛ شاید بشود که قرض یهودی را هم بدهد و شاید هنوز چیزی هم برایش باقی بماند!

مریم از حضور این مرد، از بودن در اتاقی با سه مرد غریبه، احساس غربت، تنهایی، بی‌کسی، بی‌سرپرستی می‌کرد. یک لچک‌بسر چطور باید از پس این همه مرد بر بیاید؟

داشت از دود سیگار خفه می‌شد. چادرش را محکم‌تر بخود پیچید، خود را در توی چادر مخفی کرد. تنها حرفی که زد، این بود که کتاب مال او نیست، مال پسرش است. صدایش به زحمت شنیده شد.

احمدزاده را از کلاس فرا خواندند. آمد، کیفش را به همراه داشت. دکتر معین بار دیگر اطمینان داد که فقط می‌خواهد نگاهی به کتاب بیندازد. بعد ادامه داد:

- از طرف مدرسه به کتابخانه ملی خبر داده‌اند که کتاب بسیار نادری در اختیار شما است. کتابی که احتمال دارد گران‌بها باشد، در این صورت به نفع شما هم هست که صحت یا سقم این موضوع روشن شود!

مریم رو کرد به پسرش و گفت:

- این آقا دکتر است، دلش می‌خواهد که یک نگاهی به کتاب بیندازد. فقط می‌خواهد نگاهش کند!

احمدزاده نگاهی ناباورانه به جمع انداخت، با قاطعیت گفت:

- اما نمی‌فروشم!

دکتر معین لبخندی زد و گفت:

- خوب کاری می‌کنی پسر. نفروش، هرگز کتاب‌هایت را نفروش!
این کتاب را هم همینطور! من هم نمی‌خواهم این کتاب را از
دست تو در بیاورم، کتاب مال خودت است. فقط می‌خواهم نگاهی
به آن بیندازم. البته اگر اجازه بدهی!

- فقط یک نگاه!

- فقط یک نگاه!

- قول می‌دهی؟

دکتر خنده‌اش گرفت، نگاهی مهربان داشت. نه با نگاهی و نه با رفتارش
احمدزاده را تهدید نمی‌کرد. راحت نشسته بود، اگر احمدزاده می‌خواست
فرار کند، مانع نمی‌شد، دستهایش روی میز بودند و یک پایش روی پای
دیگر قرار داشت. احمدزاده پیش رفت و راست به چشمانش نگاه کرد.
دکتر پرسید:

- کلاس چندمی؟

- دوم الف!

- خیلی خوب! خیلی خوب! لابد درس و مشقت خوب هستند و
شاگرد زرنگی هستی؟

مدیر در آمد:

- بهترین شاگرد کلاسش است، جایزه هم گرفته است!

- خیلی خوب! خیلی خوب! ادامه بده پسر. این مملکت به آدم‌های
تحصیل کرده و با سواد احتیاج دارد. ادامه بده عزیزم!

احمدزاده همان‌طور که به نگاه دکتر خیره شده بود و چشمانش را
می‌کاوید، آهسته آهسته در کیفش را باز کرد و کتاب جلد چرمین را از آن
در آورد. کتاب را با هر دو دست در مقابل دکتر گرفت. دکتر با مهربانی
پنجه‌های احمدزاده را نوازش کرد، بی آنکه کتاب را از دست او خارج کند،
عنوانش را خواند:

«رساله الضحویه»

دستمالی از جیبش در آورد و عرق پیشانی‌اش را سترد. عینکی از جیب در آورد و بر چشم گذاشت. «جازه هست؟» پرسید و کتاب را با مهربانی بدست گرفت؛ دستهایش می‌لرزیدند.

کتاب را باز کرد، ورق زد، انگشت بر حروفش کشید، بار دیگر به جلد چرمی آن نگاه کرد، به دوخت درز و صحافی کتاب توجه کرد، صفحه‌ای را باز کرد و خواند، صفحه دیگر را و صفحه دیگر را! اشک در چشمانش حلقه زده بود. دستمال را از جیب در آورد و جلوی بینی گرفت. نگاهش روی سطور می‌دوید، حالا دیگر داشت بی‌صدا اشک می‌ریخت!

مریم با خود گفت، احتمالاً کتاب روضه است که او را این‌طور به اشک انداخته است. وگرنه چه دلیلی دارد که این آدم با این عینک و کراوات با دیدن یک کتاب کهنه به گریه بیفتد! شاید هم وصیت نامه پدر یا پدربزرگش باشد!

با اشاره مدیر، مستخدم چای تازه‌ای جلوی دکتر معین گذاشت. دکتر سرش را بالا آورد و نگاهی به اطرافیان انداخت. اشکش را خشک کرد، قندی در دهان گذاشت و لبی به استکان چای زد. ذره بینی از جیب در آورد، به مطالعه کتاب ادامه داد، صدایش در آمد، روی سخنش با کسی نبود، انگار با خودش حرف می‌زد:

- خودش است. این دست خط را می‌شناسم، خط شیخ رئیس است. خط جوانی‌های شیخ رئیس است. این حاشیه نویسی را هم بهمنیار کرده است.

چشمان احمدزاده به شنیدن نام بهمنیار درخشیدند. این کتاب را بهمنیار به من داده، یعنی از خورجینش افتاد و من برداشتم، نه که دزدیده باشم! اگر ببینمش، بهش پس خواهم داد!

دکتر دستی به سر احمدزاده کشید، نشست. چایی‌اش را تا آخر خورد، به آرامی و شمرده شروع به صحبت کرد، در موقع حرف زدن عینکش را از چشم برداشته بود و به نوبت به چشم بچه و مادرش نگاه می‌کرد:

- ببینید، این کتاب گنجی است که به دست شما افتاده است. اینکه شما از کجا و چگونه آن را پیدا کرده‌اید، اهمیتی ندارد، این کتاب مال شما است و هیچ‌کس نباید و نمی‌تواند آن را از شما بگیرد. آن چه که برای ما مهم است، این است که این کتاب نباید از بین برود. نباید رویش چیز دیگری نوشته شود، نباید روی جلدش نقاشی کرد. این کتاب را دانشمندی در حدود هزار سال پیش نوشته است. این تنها نسخه‌ایست که به خط اوست و برای ما، برای تمام بشریت یادگار مانده است. نسخه‌های دیگری هستند که به خط نساخان نوشته شده‌اند، تحریف شده‌اند، در کتابخانه‌های اروپا و استانبول نگهداری می‌شوند. یک نسخه‌اش را هم خودم در کتابخانه بزرگ شهر کلکته پیدا کرده‌ام. هیچیک از آنها به قدمت این نسخه که شما در اختیار دارید، نیست.

مریم مانده بود که چه بگوید، شاید این بدبختی تازه‌ای است که از آسمان افتاده است؛ سرنوشتی که برای او از هزار سال پیش رقم زده‌اند؛ کتاب نکبتی که هزار سال منتظر مانده بود تا در خانه او پیدا شود و برای او دردسر درست کند! بی‌حرف ایستاده بود و نگاهش به چشم دکتر بود و سعی می‌کرد معنی حرف‌هایی را که نمی‌فهمید، از چشمان دکتر بخواند. احمدزاده یک دستش را روی کتاب گذاشته بود، هر دو چشمش را به دهان دکتر دوخته بود، آماده بود که گریه‌اش را شروع کند. دکتر ادامه داد:

- ببینید! واضح تر بگویم، این کتابی که شما در اختیار دارید و این بچه آن را توی کیفش می‌گذارد، به مدرسه می‌آورد، به خانه می‌برد، رویش نقاشی می‌کند، این یک چیز معمولی نیست، این

یک گنج بی‌مانند است. گنجی که هیچ قیمتی بر آن نمی‌توان گذاشت!

مریم همه جراتش را جمع کرد و پرسید:

- شما می‌فرمایید چه کنیم؟

دکتر سرش را خاراند، لبخندی زد و گفت:

- این سوال بجایی است. به من وقت بدهید که فکر کنم! به من

گفته‌اند؛ این‌طور هم که پیداست، این کودک خود را مالک این

کتاب می‌داند و حاضر نیست که از آن دور شود.

احمدزاده متوجه شد که کلمه کودک اشاره به او دارد. به سخن در آمد:

- من آن را به خود بهمنیار خواهم داد، فقط به خودش خواهم داد.

دکتر دست مهربانی به سرش کشید و گفت:

- اگر نظر مرا بخواهی، بهتر است این را به خود بهمنیار هم ندی!

این کتاب مال تو است اما باید از آن در جای امنی نگهداری کنی.

مریم از خود می‌پرسید: «گنج؟ یعنی که چقدر قیمتش است؟! چرا؟ مگر

چه چیزی توی آن نوشته شده است؟ عباس یهودی از کجا می‌دانست که

این کتاب یک گنج است؟ ای کاش آنرا به قیمت بیست و پنج تومان

فروخته بودم، الان دیگر این دردسرها را نداشتم. حالا چه خاکی توی سرم

بریزم؟» بعد پرسید:

- کجا باید از آن نگهداری کنم؟ تا کی؟ من که در یک اتاق کوچک

جایی برای مخفی کردن ندارم؟ تازه کی می‌خواه آن را بدزدی؟ به

چه درد دزد می‌خورد؟ کاغذش آن‌قدر کهنه است که به درد

مهدی‌آقا هم نمی‌خورد، با خودش به بازار ببرد و توش نمک و

گل‌پر و زردچوبه بپیچد و بفروشد!

دکتر معین ماند که چه طور اهمیت موضوع را شرح بدهد! به

پیشانی‌اش فشار آورد، حرفی را که می‌خواست در رابطه با ارزش علمی

و ادبی و تاریخی آن کتاب بزند، فرو خورد و از جای دیگری شروع کرد:

- من پیشنهاد می‌کنم که کتاب را به کتابخانه شهر ببرید و در آنجا به امانت بگذارید. من خودم با کتابدار صحبت می‌کنم، شما می‌توانید هر وقت که دلتان بخواهد، کتاب را بگیرید و استفاده کنید. البته اگر بخواهید!

بعد، از کیفش روزنامه‌ای در آورد، روزنامه را در وسط میز پهن کرد، کتاب را با دقت در آن پیچید و به احمدزاده پس داد:

- پسر، این را بگذار توی کیف و خوب مواظبش باش! خوب نگهش دار، مواظب باش که خیس نشود، که گم نشود! بارک‌الله!

همان روز کتاب را به کتابخانه تحویل دادند. مدیر مدرسه بود، احمدزاده بود، آقای صافدل بود، مریم بود. در موقع تحویل کتاب یک خبرنگار با دوربین عکاسی‌اش حاضر بود، فتو جمشید هم آمده بود، می‌خواستند از دکتر معین عکس بگیرند، که نیامده بود، از بقیه عکس گرفتند. البته مریم حاضر نشد با مردهای غریبه عکس بگیرد، دور ایستاد. یک صندلی زیر پای احمدزاده گذاشتند، رساله الضحویه را هم بدستش دادند، چسبانده بود به سینه‌اش، از چپ و راست و روبرو چند تا عکس گرفتند. مدیر اصرار داشت که نوشته روی یقه احمدزاده، «دبستان صدیق/علم»، حتما در عکس دیده شود.

از روز بعد، وقتی که دانش‌آموزان صف می‌گرفتند و به طرف کلاس خود می‌رفتند، در راهرو دبستان از کنار ویتروینی عبور می‌کردند که یک صفحه از روزنامه محلی «بازار هنر و ادبیات» در آن نصب شده بود و عکس آقای صافدل، مدیر و ناظم و احمدزاده با کتابش در آن دیده می‌شد.

کتاب را در یک ویترین شیشه‌ای گذاشتند. روی شیشه نوشته بودند «رساله الضحویه، بقلم شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا، اهدایی آقای احمدزاده به کتابخانه ملی».

احمدزاده هر روز، بعد از مدرسه، راه درازی را طی می‌کرد، به کتابخانه می‌رفت، تا ساعت هفت بعد از ظهر که ساعت تعطیل کتابخانه بود، در جلوی ویترین می‌نشست و چشم از رساله الضحویه بر نمی‌داشت. گاهی اوقات به سراغ کتابدار می‌رفت و مجبورش می‌کرد که قفل ویترین را باز کند و کتاب را چند دقیقه یا چند ساعت در اختیارش بگذارد. کتابدار زبانش را آموخته بود، گاهی اوقات خواسته‌اش را انجام می‌داد، گاهی اوقات هم سرش را به نقاشی، به خواندن قصه موش و گربه، یا به کاری دیگر گرم می‌کرد.



کتابخانه عمومی شهر شده بود خانه دوم احمدزاده. همه کتاب‌خوان‌های شهر او را می‌شناختند، با او سر صحبت را باز کرده بودند، به او کتاب و روزنامه هدیه می‌دادند. احمدزاده عضو جدا ناشدنی کتابخانه شده بود. اندک اندک کتاب خواندن را فرا گرفته بود. بیشتر از هر کس دیگر و تندتر از هر کس دیگری کتاب می‌خواند. در هنگام خواندن کتاب، هر یک از چشمانش را روی یک صفحه متمرکز می‌کرد، چشمانش مثل چشم‌های قورباغه در چشم‌خانه می‌پرچیدند و جهت عوض می‌کردند. او با هر چشم یک صفحه را می‌خواند. بسا مواقع دو کتاب مختلف را روی میز می‌گذاشت و با هر چشم یکی از کتاب‌ها را می‌خواند. اغلب، نوشته‌های دو صفحه مختلف با یکدیگر ادغام می‌شدند و در مغزش می‌نشستند. مطالب کتاب‌های مختلف با یکدیگر عجین می‌شدند و از یکدیگر قابل تفکیک نبودند. به این دلیل کتاب‌خوان‌های حرفه‌ای به او غبطه می‌خوردند، به خاطر قدرت و سرعتی که او در مطالعه داشت، او را دوست داشتند و به وسعت اطلاعاتش احترام می‌گذاشتند، سالی چند براین منوال گذشت؛ دیگر کتابی در کتابخانه

نمانده بود که او نخوانده باشد. با این همه مطالعه، گنجینه بی‌مانندی از کلمات فارسی و عربی در حافظه‌اش انباشته شده بود که بجا یا نابجا در محاورات روزمره بکار می‌برد. مدتی بود که دیگر نان نمی‌خرید بلکه «بتیاع» می‌کرد و آب نمی‌خورد بلکه «می‌آشامید»! رفتار و گفتارش مردم را به یاد معلمین قدیمی می‌انداخت و متانت او در نشست و برخاست زبانزد خاص و عام بود.

احمدزاده، با پیراهنی که دگمه یقه‌اش در تابستان و زمستان بسته بود، با شلواری که هر شب در زیر تشک می‌گذاشت تا خط اتو داشته باشد، سری شانه کرده، چهره‌ای بشاش و نگاهی متین در میان مردم جا افتاده بود. دیر آشنا اما پرحرف بود، با همان سرعتی که می‌خواند، به همان سرعت سخن می‌گفت. سیل کلمات از زبانش جاری می‌شدند، مطالب و موضوع‌ها با یکدیگر مخلوط می‌شدند و آسمان به ریسمان بافته می‌شد. سال‌ها بعد در اثر انتقادهای مکرر دوستان، یاد گرفته بود که شمرده و با طمأنینه سخن بگوید، با وجود این، هرگز نمی‌توانست سرو ته سخنی را به هم وصل کند، زمان و مکان را از همدیگر باز شناسد، فعل و فاعل را به همدیگر ربط بدهد و حکایتی را به پایان برساند و این خصیصه را تا وقتی که او را می‌شناختیم، با خود داشت.

کوچه سنبله بوی لجن می‌داد. آب، راه به بیرون نداشت، شیب زمین بطرف انتهای بن‌بست کوچه بود. وقتی که زمین مشاع این منطقه را تکه تکه کردند، هر تکه‌اش را به یکی فروختند، قرار بود که این کوچه از هر دو طرف به خیابان ماشین‌رو وصل شود که نشد. هنوز، همه زمین که قبلاً بیجار بود، بفروش نرسیده بود که ارباب مرد و میان وارث‌ها اختلاف افتاد. پسر بزرگ ارباب یک کامیون سنگ بلوک آورد و ته کوچه را دیوار کشید. آب باران روی زمین و فاضلاب زیر زمین در انتهای کوچه جمع می‌شدند. هر از گاهی راه فاضلاب می‌گرفت، مستراح‌ها لبریز از گه و کثافت می‌شدند، لجن و کثافت از مستراح بیرون می‌زد، وارد حیاط می‌شد، از حیاط‌ها بیرون می‌زد، به کوچه می‌ریخت. هرچند ماه یک بار، کارگران شهرداری می‌آمدند، طاق فاضلاب را باز می‌کردند، گند و کثافت‌های آن را بیرون می‌آوردند و می‌ریختند توی کوچه و می‌رفتند! بوی گند تا هفته‌ها تمام محله را برمی‌داشت؛ بعد از چند هفته، گاری می‌آوردند، باقیمانده لجن نیمه‌خشک را بار می‌کردند و می‌بردند، می‌ریختند کنار زرجوب تا اگر آب خواست و زورش رسید، آن‌ها را بردارد و با خود ببرد و بریزد به دریا. روزی نبود که مریم در حال بازی، یا در حال رفت و آمد، توی این لای و لجن نیفتد.

آن روز مریم به سفارش مادرش نان خریده بود، نان سنگک. مادرش منتظر بود که او با نان گرم برسد، ناهار بخورند. مریم هم گرسنه بود، با سرعت می‌آمد. سعی می‌کرد به سفارش مادر حواسش را جمع کند، سر به هوا نباشد، پایش را با دقت بردارد، با دقت بگذارد. مریم می‌آمد، نان داغ در دست، بوی مطبوع داغ نان آدم را مست می‌کرد. مادر سفارش کرده بود که نباید به نان ناخنک بزند. مریم با هر دو دستش نان را چسبیده بود و می‌آمد. ناخنک نمی‌زد، اما با هر نفسی که می‌کشید، بوی گرم و مرطوب

نان را به درون جانفش فرو می‌داد، مادر نگفته بود که بو نکشد! به زیر پایش نگاه می‌کرد و راهش را از درون گند و کثافت پیدا می‌کرد، و پیش می‌رفت. کتله چوبی به پا داشت که برای پای شش، هفت ساله‌اش بزرگ بود. گاهی کتله توی لجن گیر می‌کرد، جا می‌ماند، با زحمت دستش را به دیوار می‌گرفت و بار دیگر کتله را از لای و لجن بیرون می‌کشید. احتیاط می‌کرد که نان، پاره نشود، به در و دیوار نخورد، و کتله در لجن فرو نرود و پای برهنه‌اش کثیف نشود. با همه دقتی که می‌کرد، همان بلایی سرش آمد که ار آن می‌ترسید: سر خورد و با تمام هیکل افتاد توی گند و کثافت! نان پاره شد و دستهایش تا آرنج در لجن فرو رفتند. حالا دیگر سراپایش را گه گرفته بود. صدای گریه‌اش به خانه رسید. مادر آسیمه سر آمد؛ قبل از هر کاری، نیشگونش گرفت. «کثافت، خاک بر سر، الهی که کربلایی‌هاشم ترا بشورد، و من خلاص بشوم.» و صدای جیغ و دادش محله را پر کرد.

کربلایی‌هاشم «مرده شور» بود. مادرها در موقع دعوا کردن با بچه‌هایشان، نفرین می‌کردند «الاهی کربلایی‌هاشم رویت را بشورد!». این نام از «مرده شور» کم‌خطرتر می‌نمود.

کربلایی‌هاشم را همه مردم شهر می‌شناختند، نه به چهره بلکه به نام. گاهی اوقات بعضی از بزرگترها که با یکدیگر شوخی می‌کردند؛ به همدیگر می‌گفتند، «کربلایی‌هاشم سلام می‌رساند!» یا «اگر گذارت به کربلایی‌هاشم افتاد، سلام ما را هم برسان!»، یا «انشاءالله به حمام کربلایی‌هاشم!» و بچه‌ها از نام او می‌ترسیدند. نه فقط بچه‌ها، خیلی از بزرگترها هم از این نام وحشت داشتند. بسیار اتفاق می‌افتاد که کربلایی‌هاشم به حمام عمومی می‌رفت، همین که وارد خزینه می‌شد، برخی به آرامی خزینه را ترک می‌کردند. غوطه خوردن در همان آبی که مرده شور هم دارد خودش را می‌شوید، برای خیلی از مردم چندان‌آور بود. کربلایی‌هاشم به این صحنه‌ها عادت داشت. مردم را دست می‌انداخت؛ می‌خندید و می‌گفت:

«دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد؛ بالاخره آب این دست به روی شما هم می‌ریزد!»

مادر مریم که جانش به لب رسیده بود، چنین کسی را به فریاد می‌خواند تا دخترش را به او بسپارد و از دستش خلاص بشود.

بچه‌ها از هر کسی که کتک بخورند، مادر را صدا می‌کنند، وقتی که از مادر کتک می‌خورند، باز هم او را صدا می‌کنند، از او نزدیک‌تر کسی نیست که بشود به او پناه برد:

- مامان...! مامان...!

مریم اشک می‌ریخت، با هر دو دستش دامن مادر را چسبیده بود. مادر یکی به مریم می‌زد، یکی به خودش! یک‌بار موی بچه را می‌کشید، یک‌بار به موی خودش چنگ می‌زد، صدایش از صدای مریم بلندتر بود:

- مادر بمیرد... بمیرد تا از دست تو خلاص شود! الهی که کربلایی هاشم ترا بشورد، من دیگر خسته شدم!
و جیغ مریم به آسمان رفت.

در این هنگام درشکه‌ای سر کوچه ایستاد، مردی آراسته با موی سفید، ریش حنا بسته، کلاه فینه و عصایی منبت کاری، از درشکه پیاده شد. توجه‌اش به این مادر و بچه جلب شد.

- چرا این بچه را می‌زنی مادر، آخر چرا بچه را که فرشته خدا است، به باد نفرین و کتک می‌گیری؟

بغض مادر ترکید، نتوانست جلوی خود را بگیرد، شروع کرد به گریه کردن، گریه‌ای تلخ تر از گریه بچه‌اش:

- چه کنم، از شستن، روغن، کار کردن، خسته شده‌ام. این را دیگر باید کربلایی هاشم بشورد!

پیر مرد خندید، گفت:

- باشد، اشکالی ندارد، من همان کربلایی هاشم هستم که این بچه را از او می‌ترسانی. بده تا او را بشورم!

مادر مریم سرش را بلند کرد و پیرمرد را شناخت. مریم نگاه کرد و مرد مهربانی دید که سرش به آسمان می‌رسید:

- گریه نکن عزیزم، گریه نکن گلم، زمین خوردی، دردت گرفت؟ مهم نیست، بزرگ که بشوی، یادت می‌رود!

با سرانگشت گونه‌اش را نوازش داد. دستش به جیب رفت و حب نقلی در آورد و در دهان بچه گذاشت. از جیب دیگر دستمالی در آورد، دست و صورتش را تمیز کرد.

مریم از پدر خود خاطره‌ای نداشت، هرگز دست مردانه‌ای سرش را نوازش نکرده بود. هر بار که سراغ پدرش را می‌گرفت، مادر از پاسخ طفره می‌رفت. گاهی که حسابی پاپی‌اش می‌شد؛ می‌گفت «پدرت رفته کربلا!» و «کربلا» جایی بود که همه انسان‌های دوست داشتنی را در خود جا می‌داد. کربلا جایی بود، در آسمان، آن دورها، بالای ابرها، پیش ماه شب چهارده، کنار ستاره‌ها!

کربلایی هاشم! از نامش پیدا بود که از کربلا آمده! با انگشتی عقیق که زینت‌بخش دستش بود و نگاهی که می‌درخشید و لبخندی که از نان سنگک تازه گرم‌تر بود. دست در جیب کرد، پنج قران در آورد و به دست مریم داد، گفت با این پول برای خودت پشمک و غرابیه بخر! دو تومان هم به مادر داد و گفت:

- من متأسفانه الان وقت ندارم، باید پی‌کاری بروم. این پول را فعلاً داشته باش، به این فرشته خدا برس! فردا بیا به "پاک‌خانه" تا رویش را بشورم! چند دست لباس به‌اندازه این دختر بچه کنار می‌گذارم. نو نوازش می‌کنم.

خندید، باز هم خندید، و دستی بر سر مریم کشید، پشت کرد، عصایش را جولان داد و به طرف درشکه رفت و درشکه رفت و نگاه مریم را با خود برد.

روز بعد مادر و دختر به پاک‌خانه رفتند.

مریم وقتی که از در پاک‌خانه وارد شد، وقتی که از زیر درخت گردو عبور کرد، وقتی که چشمش به حوض بزرگ سبز رنگ افتاد، وقتی که ماهی‌های توی حوض را دید، کربلایی هاشم را شناخت: چند سال پیش بود... چند سال پیش بود؟! که دست نوازش همین مرد او را از زیر چنگ و دندان مادرش نجات داده بود؟ چند سال پیش...؟ زمانی که گذشته بود، به ابدیت می‌مانست؛ به ابدیت انتظاری که هرگز تمامی نداشت! اما مگر مریم می‌تواند این مرد و دست مهربان او را فراموش کند!

مریم رفت پشت حوض و چشمش به تپه کوچکی افتاد، به جایی که گیشه را چال کرده بودند: گیشه عروسی بود که با پارچه کهنه درست کرده بودند، با دو گیس بلند بافته از کاموای زرد. چشم و ابرو و دهن و دماغش را با ذغال نقاشی کرده بودند... مریم انگار خواب کهنه‌ای را به یاد می‌آورد: می‌خواست گیشه را بخواباند، اما محسن نق می‌زد، گریه می‌کرد، و نگ می‌زد و نمی‌گذاشت گیشه بخوابد. محسن، برادر کوچکش بود که سیری نداشت، مادر می‌گفت: «محسن سیری ندارد...». گیشه اما زود سیر می‌شد و به خواب می‌رفت در حالی که محسن بی‌تابی می‌کرد. مادر بجای شیر، آب قند توی حلق بچه می‌ریخت، چایی درست می‌کرد و با پستانک به او می‌داد، اما محسن سیر نمی‌شد، شب و روز نق می‌زد، مادر می‌گفت «ندارم، دیگر ندارم! پستان‌هایم خشکیده‌اند، چقدر بچلانم!؟»

آن روز در هوای برفی، مادر داشت توی حیاط کهنه می‌شست. محسن و نگ می‌زد. مریم داشت گیشه را می‌خواباند. مادر از او می‌خواست که بجای عروسک بازی گهواره را بجنباند، تا بچه کمتر ونگ بزند. مریم گیشه را به خود فشرد و به سراغ گهواره رفت و سعی کرد گهواره را بجنباند. هرچه گهواره را تندتر می‌جنباند، محسن هم بلندتر ونگ می‌زد! مادر از توی حیاط داد می‌زد:

«مریم! سیاه‌روز...! به جای عروسک بازی به بچه برس! نگذار ونگ بزند! گهواره‌اش را بجنبان!»

مریم گهواره را تندتر می‌جنباند اما از گریه محسن کاسته نمی‌شد. روی سر مادر برف نشسته بود، روی بند رخت برف نشسته بود. گیشه سردش شده بود، مریم گیشه را تنگ در بغل فشرده بود تا گرم کند. مریم با هرچه زور در بدن داشت، گهواره را جنباند، اما گریه محسن قطع نمی‌شد، تا اینکه گهواره برگشت و محسن از گهواره به زمین افتاد و گریه‌اش قطع شد!

مریم به سراغ مادر رفت، گفت یا سعی کرد که بگوید: «مامان...!»، مادر گفت: «زهرمار مامان...! می‌گذاری زودتر کارم را بکنم و بیایم کمی شیر در حلق بچه بریزم؟».

مریم نتوانست به مادرش بفهماند، چه اتفاقی برای گهواره افتاده است، چه بر سر محسن آمده است.

زمانی گذشت؛ مریم تازه گیشه را خوابانده بود، که مادر کهنه‌های شسته را آویزان کرد، دست‌هایش را با چادر نمازی که به کمر بسته بود، خشک کرد، به سراغ گهواره آمد، دید که گهواره چپه شده و صورت محسن روی زمین است و دیگر گریه نمی‌کند! مادر تعجب کرد که چرا محسن دیگر گریه نمی‌کند. حالا دلش می‌خواست که محسن گریه کند، اما او ساکت بود، از گیشه هم ساکت‌تر بود. مادر دست‌پاچه شد، قنداق محسن را باز کرد، پایش را بالا گرفت، به پشتش زد، نیشگون گرفت، اما محسن هم‌چنان ساکت بود و با چشمانش به هیچ‌کجا نگاه می‌کرد. مادر جیغ کشید، بعد همه همسایه‌ها آمدند، بعد ملک خانم را خبر کردند که مامای محل بود. ملک خانم پای محسن را هوا گرفت و به پشتش زد تا او را به گریه بیندازد. اما محسن دیگر گریه نکرد، دیگر هیچ وقت گریه نکرد. حالا مادر گریه می‌کرد، جیغ می‌کشید، به سر و صورت خودش چنگ می‌زد و به سر و صورت مریم چنگ می‌زد.

همسایه‌ها جمع شدند، محسن را در پارچه پیچیدند، آوردند به همینجا، کنار همین حوض.

کنار همین حوض بود که چاله‌ای کردند و کربلایی هاشم، محسن کوچولو را با دست‌های خودش توی آن چاله گذاشت. مریم فهمیده بود که محسن برای همیشه در این چاله خواهد ماند، گیشه را داده بود گفته بود: «بیا محسن، بیا با گیشه بازی کن!»، با این حرف او، مادر پاک دیوانه شد، مریم را گرفت، می‌خواست با چنگ و دندان تکه تکه کند! کربلایی هاشم مریم را از دست مادر نجات داد، اشکش را پاک کرد، صورتش را با آب حوض شست، او را بغل کرد و برد زیر درخت گردو، گردویی چید و پوست گرفت و مغز گردو را در دهان او گذاشت.

حالا دیگر مریم همه چیز را همان‌طور که اتفاق افتاده بود، به یاد می‌آورد.

کربلایی هاشم، همان‌طور که وعده داده بود، مریم را برد دم حوض، حوض پر از ماهی‌های قرمز و بچه ماهی‌های سیاه بود. با آب حوض دست و صورت دخترک را شست. چند تلنگر آب توی چشمش پاشید، هر دو خندیدند.

کربلایی بچه‌ماهی‌ها را به او نشان داد و گفت:

- همه این بچه‌ماهی‌ها روزی بزرگ می‌شوند! هیچ‌کدام برای همیشه بچه باقی نمی‌ماند.

مادر مریم ایستاده بود و نگاه می‌کرد. نه می‌خندید و نه حرفی می‌زد، خودش را برای این همه محبت، آن هم از یک مرده‌شور، از کسی که همه مردم شهر از نامش وحشت می‌کردند، آماده نکرده بود. مانده بود که با چه داعی باید از این مرد محترم تشکر کند!

کربلایی هاشم دست دخترک را گرفت، برد توی باغ، زیر درخت گردو، عصایش را بلند کرد، و برایش سه تا گردوی سبز چید. بعد رفتند به انبار کوچکی در پشت ساختمان. تعدادی پیرهن، شلوار، کفش، جوراب و روسری

بچه گانه و زنانه در بقچه بست و به مریم داد. دخترک را آورد و به مادرش تحویل داد. مریم داشت با تمام صورتش می خندید.

کربلایی به مادر مریم سفارش کرد «هر وقت که مشکلی داری بیا اینجا. دخترت را نفرین نکن! دعا کن! فقط دعا کن. اگر حتما اذیت کرد، ناله‌ای کرد، دعا کن که خدا اهلش کند. بچه‌ها فرشته‌های خدا هستند، اینها را خدا به امانت داده، از امانت خدا درست نگهداری کن! خدا خوشش نمی‌آید گریه بچه‌ای را در بیاری، حتما اگر آن بچه، بچه خودت باشد.» بعد بچه را بغل کرد و در گوشش چیزی گفت.

مادر مریم دعا کرد «خدا عوض بدهد، اگر در این شهر یک آدم خیر باشد، شما هستید!» و دست مریم را گرفت و با بقچه دور شد؛ در حال دور شدن، دست مریم در دست مادر بود، سرش برگشته بود و نگاهش را از کربلایی هاشم نمی‌گرفت. کربلایی گفته بود هر وقت که دلشان خواست و گذارشان از این طرف افتاد، بیايند و از او لباس تازه بگیرند. می گفت؛ خیلی دلش بچه می‌خواهد، ولی از آخرین همسرش بچه ندارد. از زن‌های دیگر بچه دارد که بزرگ شده‌اند، به خانه و زندگی رسیده‌اند. نوه‌هایی به همین سن و سال دارد، اما همسرش، سکینه خانم با آنها نمی‌سازد.

از این دیدار و از آن گردوها خاطره‌ای مانده بود. مریم باز هم هر جا درخت گردو می‌دید، گردوی تازه‌ای می‌چید، پوست سبزش را جدا می‌کرد، مغز تازه‌اش را می‌خورد، دستهایش حنایی می‌شدند، سیاه می‌شدند، اما مزه آن گردوها چیزی دیگر بود.

مریم بارها از مادرش پرسیده بود که چرا دیگر به دیدار «آن عمو» نمی‌روند. مادر پاسخی نمی‌داد، نمی‌گفت، وقتی که همسایه‌ها پی بردند که او با مرده شور ملاقات داشته، به او خندیدند. می‌گفتند «امیدواریم که از ما به او

سلامی نرسانیده باشی!» حتا می‌خواست کفش و لباسی را که مریم گرفته بود، دور بیندازد اما حیفش آمد.

چند سالی گذشت. از کربلایی برای مریم خاطره‌ای مانده بود و بس. خاطره شیرین مردی خوشرو، که یکباره از کربلا رسید، و او را از گریه، از کتک، از غم و درد و از بوی گند لجن نجات داد. مردی که لبخندش مزه پشمک و غرابیه می‌داد.

این چهره نورانی حتا در خواب هم به سراغش می‌آمد؛ هر وقت که کتک می‌خورد یا گرسنه سر بر بالین می‌گذاشت، همان مرد قد بلند با کلاه فینه از پشت ابرها پیدا می‌شد، دست نوازش به سرش می‌کشید، پیشانی‌اش را می‌بوسید، چیزی در گوشش می‌گفت، چیزی که به یاد مریم نمی‌ماند. از توی جیبش یک اشرفی در می‌آورد و در دستش می‌گذاشت. سکه‌ای که هر قدر خرجش می‌کرد تمام بشو نبود. مریم با این رویا بزرگ شده بود. با این رویا قد کشیده بود، با این رویا همراه با مادرش به رختشویی می‌رفت. کنار تشت رخت روی زمین می‌نشست، با دست‌های کوچکش لباس‌ها را صابون‌مال می‌کرد، چنگ می‌زد، می‌داد دست مادرش که پاک‌شوئی کند، وسط کار وقتی که دسته‌هایش خسته می‌شدند، وقتی که پایش خواب می‌رفت، وقتی که پنجه‌هایش قوت چنگ زدن نداشتند، می‌رفت به عالم رویا؛ می‌رفت کربلا! می‌دید دو تا چشم قشنگ از پشت ابرهای بلند...!

معجزه نخست

سال‌ها بعد، مریم دیگر بزرگ شده بود، قد کشیده بود. همراه مادرش به خانه «آدم‌های محترم» می‌رفت. رخت و لباس آدم‌های محترم را می‌شست. لباس‌هایی که چرک نبودند، اما باید شسته می‌شدند، لباس‌هایی که ناشسته‌شان خوشبوتر از شسته‌شان بودند. پیراهن‌های زنانه‌ای که زیر دست می‌لغزیدند، زیرپیراهن‌های ابریشمی، زیر شلوارپهای ساتین، تنکه‌های لچکی با حاشیه توری، چادرهای ژرژت.

سالی یکی دوبار، توی این خانواده‌ها، برای بچه‌ها لباس تازه می‌خریدند، بعضی از لباس‌های سال قبل به مریم می‌رسید. مریم هم نونوار می‌شد، اما هیچ یک از این دامن‌ها، از این پیراهن‌ها، از این روسری‌ها، از این چادرهای ژرژت که هنوز تازه بودند، جای آن یک بقیچه لباس کربلایی هاشم را نمی‌گرفت.

یکی از روزهای آفتابی، یکی دو روز مانده به عید قربان، خانم شکیبایی خواست قالیچه‌هایش را بشورد.

«قالیچه‌ها را نمی‌شود توی خانه شست. هیچ آبی مثل آب جاری رودخانه پاک و پاک‌کننده نیست» این حرف همیشگی حاج خانم شکیبایی بود.

مریم و مادرش خوشحال شدند. هوا که آفتابی باشد، رفتن به کنار رودخانه مزه می‌دهد، حال می‌دهد. رختشورها می‌آیند، می‌نشینند کنار آب، لباس می‌شورند، حصیر می‌شورند، قالی می‌شورند، گپ می‌زنند، می‌خندند، پشت سر مادرشوهر و خواهر شوهر حرف می‌زنند. موقع ظهر، سفره نان را باز می‌کنند، نان و اشپل و پیاز و تربچه می‌خورند. تره وحشی را از کنار رودخانه می‌چینند و لای نان می‌گذارند. بعد از غذا تشت می‌زنند، لودگی می‌کنند، ثریا خانم می‌افتد وسط، کون و کمر می‌جنباند، «ایروز بشوم

کنوس کله» می خوانند، همه زن ها دست می زنند، کتله هایشان را توی دست می گیرند و به هم می کوبند:

«ایشالاله!

کنونوسا بیچم می پروره،

ایشالاله!

ایدانه می داهان تاودام،

ایشالاله!

می داهانه آب تاودام،

ایشالاله!»

هم فال است و هم تماشا، هم کار است، هم بگو بخند. مزدش هم بیشتر است. اما برای رسیدن به آب های تمیز باید کمی راه بروند، از شهر دور شوند، بروند طرف سربازخانه، بعد از پل عراق، جایی که رودخانه گودتر است و هنوز وارد شهر نشده است، هنوز فاضلاب مستراح های شهر به رودخانه واریز نشده، و آبش پاک است.

آن روز چهارتا قالیچه بزرگ را با جانماز حاج خانم برداشتند، لوله کردند، گذاشتند روی سرشان، همراه با تشت و لگن و صابون رودبار، راه افتادند. خانم شکیبایی سفارش مخصوص کرده بود که قالیچه ابریشمی جانماز را سرآخر بشورند، مخصوصا مواظب باشند که چکه ای آب ناپاک رویش نیاشد: «آخر این قالیچه را حاج آقا بزرگ از کربلا آورده، عتیقه است، مال آن موقع ها است که با کجاوله به کربلا می رفتند!».

وقتی که به رودخانه در حوالی پل عراق رسیدند، قالیچه ها را خیس کردند، صابون زدند، آب کشیدند. روی ریگ های کناره، توی آفتاب پهن کردند، پشت و رو، تا آفتاب رنگ گلهای قالی را خراب نکند. سفره انداختند، نان و پنیر و خیار خوردند، از کوزه ای که داشتند، آب خوردند. مادر مریم گفت «آی الان یک استکان چای داغ می چسبد!»، مادر حسین که با آنها بود

اضافه کرد «و یک چشم خواب!»، خندیدند، سفره را جمع کردند، مادر مریم شاش داشت. به مریم گفت:

- من می‌رم پشت درخت، گل بکارم!

و پا شد و راه افتاد. مریم گفت:

- من هم جانماز حاج خانم را می‌شورم، تا تو گل بکاری، کار ما تمام

شده باشد!

مادر مریم گفت:

- مواظب باش، سفارش حاج خانم یادت باشد. این قالیچه تبرک

کربلا است.

مریم قالیچه را برداشت و انداخت توی آب، سیرآب کرد، برخلاف همه قالی‌ها و قالیچه‌ها، اگر چه خیس شده بود، نمی‌رفت زیرآب. مخمل موج برداشته بود، جلوه‌ای نو گرفته بود؛ نقش و نگار قشنگش قشنگ تر شده بودند: باغ بهشت بود، با درخت طوبا، با حوض کوثر، با آب زمزم، با ماهی‌های گل پری، با گل محمدی صدبرگ، با طاووس‌های هندی، با مرغ‌های بهشتی، با گنبد طلای کربلا! کربلایی که در پشت ابرها بود، با چشم سر نمی‌دید، چشم دیگری لازم داشتی که بتوانی گنبدهای طلایی‌اش را ببینی!

«خوش به سعادت کسی که به زیارت / این گنبد رفته باشد. / این گنبد باید پنجره‌ای رو به بهشت داشته باشد!»

نقش حوض کوثر بردش به آن رویای دور، به آن ماهی‌های قرمزی که همدیگر را دنبال می‌کردند، به آن درخت گردویی که مثل درخت طوبا بلند بود، به چشم‌هایی که به رنگ نور خدا بودند، به دستهایی که مثل مخمل مهربان بودند. به مهربانی‌هایی که بوی بهشت می‌دادند.

به ابرها نگاه کرد، به دنبال آن چشم‌ها در آسمان می‌گشت. آفتاب بود، آسمان آبی بود با ابرهایی که به شکل کبوترهای بزرگ و سفیدرنگی در آمده بودند و همدیگر را دنبال می‌کردند. کبوترها می‌پریدند، گنجشک‌ها سر در پی همدیگر گذاشته بودند. قاصدک‌ها خبرهای خوب خود را در

همه جا پخش می کردند. همه چیز بوی بهشت می داد، جای آن چشم‌ها، جای آن دست‌ها، جای آن درخت گردو خالی بود. دستش را به سوی گنبد طلای کربلای قالیچه برد،... نه طلا مانده بود، نه کربلا مانده بود، نه قالیچه! همه چیز غیب شده بود...

- مادر...! به دادم برس، قالیچه رفت. جانماز را آب برد!

مادر مریم از پشت بوته آسیمه‌سر در آمد، گفت: «خدا/ مرگم دهد!»، به سوی رودخانه دوید، کتله‌هایش از پا در آمدند. پا بر سنگ و ریگ کناره گذاشت. تیزی ریگ را در کف پای خود احساس نمی کرد، فرو رفتن سنگ‌های نوک تیز در کف پا برایش اهمیتی نداشت. پا بر سنگ و لاج و خار و خاشاک می گذاشت و بطرف رودخانه می دوید. چادر نمازش بر دوش باد افتاد. اهمیتی نداد، سر و پا برهنه، به سر و سینه زنان دوید و رسید و خود را به آب زد، قالیچه را دید، مخمل قالیچه را بر دوش آب تعقیب کرد. آب می چرخید، کف می کرد، مخمل را با خود می چرخاند، موج مخمل و موج آب یکی شده بودند. دورخیز برداشت، دستش را دراز کرد، دستش به گوشه جانماز گرفت، «یا صاحب زمان!» گفت و چنگ انداخت. مخمل مثل ماهی از زیر دست لغزید و دور تر شد. چنگ دیگری انداخت، انگشتانش به ریشه قالیچه بند شدند. با هر دو دست به جانماز چسبید. داد زد، «گرفتم!». حتا گفت «خیالت راحت باشد!» و خیال مریم راحت شد، شکر کرد. اما دیگر گذار را گم کرده بود و صدایش از راه دور می آمد. جانماز می رفت، او را هم با خود می برد. دیگر پایش به زمین بند نبود، دیگر دستش به شاخه‌ای نمی رسید. دیگر کسی نمی توانست جانماز را از آب نجات بدهد.

دو روز بعد جنازه مادر را بعد از پل عراق، در گودی‌های آب آسیاب پیدا کردند. هنوز جانماز را با هر دو دست چسبیده بود.

«سرت بسلامت!»

«هر چه خاک اوست، عمر تو باشد!»

«خدا گناهانش را بیامزد!»

هر کسی می‌رسید، چیزی می‌گفت، مریم هیچ نمی‌فهمید. نمی‌دانست مادرش چه گناهی کرده است، که لازم خدایبامرزی باشد! انبوه جمعیت آمده بودند. جمعیت می‌رفتند، می‌آمدند، همه می‌کردند، اما چهره هیچ‌کدام‌شان را مریم نمی‌دید. مات نشسته بود، نگاهشان می‌کرد. حاج خانم شکیبایی نشسته بود کنارش، از این که مریم گریه نمی‌کرد نگران بود. سر در گوش زنان دیگر گذاشته بود و می‌گفت:

«این دختر هول کرده است! / سفند دود بدهید! یک انگشت نمک بدهید به کامش بمالم!»

مریم نشسته بود و نگاهش می‌کرد. همانطور ماتش برده بود که حاج خانم انگشت نشانه‌اش را توی یک نعلبکی نمک فرو کرد و فرو کرد در دهان مریم. حال مریم بهم خورد. حاج خانم مشتی هم به پشت مریم زد، مریم درد را حس کرد و پرسید «مادرم کجاست؟» و حاج خانم گفت «مادرت رفت کربلا!» و مریم دانست که او دیگر بر نمی‌گردد! او هم مثل پدرش و مثل برادر کوچکش، محسن، برای همیشه در کربلا خواهد ماند.

- پس من چی؟

جنازه را برداشتند و بر دوش گذاشتند، مریم برخاست و بی آنکه زاری کند در پی جنازه روان شد. جمعیت راه افتادند و حاج خانم عصا زنان در پی جمعیت راه افتاد، دست مریم را کشید، شانه‌اش را بغل کرد، به جمعیت گفت، «آهسته‌تر بروید تا ما هم بتوانیم با شما بیاییم!»

مریم پرسید:

- کجا؟

- پاک‌خانه!

به پاک‌خانه که رسیدند، چشم مریم به دروازه سبز و دیوار آجری کهنه افتاد. این منظره را می‌شناخت. بارها و بارها در رویاهایش دیده بود. از حاج خانم جدا شد، جلو تر رفت. از دروازه که به درون رفت، درخت گردویی دید که سایه‌اش را مثل درخت طوبا پهن کرده بود. این سوتر بوته‌های گل محمدی، گل‌های شمعدانی، آن سوتر می‌بایست حوضی باشد، که بود، و ماهی‌های سرخی که در آب حوض سر در پی یکدیگر گذاشته بودند. کنار حوض چند قبر کهنه، یکی از قبرها کوچک بود، خیلی کوچک، این قبر را هم دیده بود، نه در رویا بلکه به چشم. قبر محسن و گیشه بود. صدای لاله‌ها الا الله خاموش شد. هر کس در گوشه‌ای نشست. مریم رفت کنار حوض، حوصله زن‌های دیگر را نداشت، حوصله حاج‌خانم را نداشت. حالا دیگر همه‌شان می‌خواستند برایش بزرگتری کنند. دیگر هیچ کس گریه نمی‌کرد، اشک کسی در نمی‌آمد. فایده‌ای هم نداشت، «با گریه که مرده زنده نمی‌شود!» حاج‌آقا شکیبایی می‌گفت.

مردها ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند. زن‌ها بادزن حصیری در دست داشتند، حرف می‌زدند، باد می‌زدند، و آخر می‌گفتند.

قرآن خوانی آمد، تشک‌چه‌اش را گوشه دیوار پهن کرد و شروع کرد به خواندن قرآن. مریم با خود گفت:

- پول قرآن خوان را دیگر از کجا بیارم؟ من که آه در بساط ندارم. این آدم‌ها که جمع شده‌اند و آمده‌اند، لابد می‌دانند که چه باید کرد. حاج‌آقا شکیبایی که ماشالله کلانتر محل است، خودش را در همه چیز دخالت می‌دهد، لابد فکر این را هم کرده است که پول این کارها را از کجا باید داد!

آقای شادمان جلو رفت، چیزی در دست قرآن خوان گذاشت که او گذاشت زیر تشک‌چه. قرآن خوان‌های دیگر هم رسیدند، هر کدام سر جای خود نشستند، دور از هم. پلاسشان را انداختند و رحل قرآن را باز کردند، قرآن

گذاشتند و بی آن که منتظر تمام شدن کار یکدیگر باشند، هر کدام با صدایی بلندتر از صدای دیگری به تلاوت سوره‌ای پرداختند.

مریم گیج بود، نمی‌دانست کجا باید بایستد، چه باید بکند! هنوز کم بود مادرش را حس نکرده بود. هنوز مادرش حضور داشت! آن جا دراز کشیده بود، روی تخته مرده شورخانه دراز کشیده بود و منتظر بود که کربلایی سکینه بیاید و او را غسل بدهد. کربلایی سکینه پر چادر را پشت گردن بسته بود، دلوی در دست داشت و شبیه کیسه کش حمام نایب بود.

کربلایی سکینه مرده را سه بار غسل داد، اول با سدر، بعد با کافور، بعد با آب خالص. حاج خانم شکیبایی یک دست کفنی متبرک داشت، تبرک مشهد، با تربتی که لا به لایش بود، با سدر و کافور، داد به سکینه تا مادرش را بپوشاند. می‌گفت که کفن متبرک کربلا را برای خودش نگه داشته است. با آب و تاب توضیح می‌داد:

«آخر یک نفر آدم مگر چند دست کفن لازم دارد؟ هر دست کفن که نباید بیشتر از سه متر پارچه باشد. یک تکه لنگ است، یک تکه پیراهن، یک تکه هم سراسری! لنگ باید از ناف تا زانو، یا از سینه تا روی پا برسد. پیراهن باید از سر شانه تا نصف ساق پا برسد و تمام بدن را بپوشاند. سرتاسری مثل شمد است، باید از خود جسد بلند تر باشد که دو سر آن را ببندند و پهنای آن باید به اندازه‌ای باشد که یک طرف آن روی طرف دیگر بیاید. این کفنی که به مادر مریم دادم، کتان است، خودم در مشهد، پشت حرم خریده بودم. حلالش باشد. خودم تبرکش کرده‌ام. بعد از آن که حاج‌آقا یک دست کفن در کربلا تبرک کرد و برایم آورد، ته صندوق مانده بود، نفتالین زده بودم که بید نزنند. بید چندانی هم نزد، جنسش خیلی خوب است. آخر مرگ که خبر نمی‌کند! جایش را به شمسی نشان داده بودم، فقط شمسی می‌دانست که کدامشان کدام است. رنگ‌هاشان کمی فرق داشت. آن را که برای خودم گذاشته‌ام از پشم شتر است، شیرینی رنگ است، به زردی می‌زند، خدا قسمت همه آرزومندان بکند، بوی کربلا می‌دهد. از پشم شترهای دور حرم است، شترهایی که علف کربلا را خورده‌اند. خدا قسمتتان کند، بروید

شترها را هم ببینید! این یک دست را که به این خدا/پیامرز دادم سفید تر است، کتان خالص است. خدا رحمتش کند، مادر مریم را، زن خوبی بود. حالالش باشد، لباس بهشتش باشد!»

«مادر مریم» اسم دیگری نداشت. همه مردم او را به نام مادر مریم می‌شناختند و تا این لحظه کسی نمی‌دانست که او زن خوبی بود.

بار دیگر حرکتی در مردم پیدا شد، همه بلند شدند، ایستادند، لاله الاالله بلند شد، چند نفر زیر تابوت را گرفتند، تابوت را آوردند توی باغ درست زیر درخت گردو، برای نماز میت صف کشیدند، فقط مردها در صف نماز ایستادند، خانم‌ها خود را کنار کشیدند. حتا حاجیه خانم دور ایستاد. همه منتظر بودند تا پیش‌نماز بیاید. مریم از جای خود نجنبید. روی لبه حوض نشسته بود و نمی‌دانست چه می‌کنند. میلی هم نداشت که بداند که چه می‌گویند، که چه می‌کنند. دلش می‌خواست همه چیز هر چه زودتر تمام شود، مادرش را بردارد و برود خانه، سر راه نانی بخرند، از قصابی کمی دنبه بگیرند، آب‌گوشت چربی بار کنند، نان را در آب ترید کنند، سیب زمینی و نخود را بکوبند، پیازی هم در کنارش...! بعد سرشان را بگذارند روی متکا، توی ایوان و مادر بگوید: «اگر خواهی ببینی لذت خواب، سرت سایه بنه، کونت به آفتاب!»، حالا مادر در آنجا دراز کشیده بود، سر و کونش را در ملافه سفید پیچیده بودند، نه سایه حالیش بود، نه آفتاب!

مریم روی لبه حوض نشسته بود، چادر افتاده بود روی شانهاش. چشمانش زل زده بود به ماهی‌ها، ماهی‌ها نمی‌دانستند که مریم دارد نگاهشان می‌کند، سر گذاشته بودند به دنبال هم. ماهی‌ها نمی‌دانستند که کفن چیست، چند متر باید باشد، حنوط میت چیست، غسل میت چیست، غسل طهارت چیست، غسل جنابت چیست، اینها چیزهایی بود که حاجیه خانم شکیبایی داشت برای زن‌های دیگر شرح می‌داد و شرح می‌داد که یک

شیشه آب زمزم متبرک از مکه مکرمه دارد، هر بار که می‌خواهد غسل کند، یک قطره از آب متبرک را توی آب حمام می‌ریزد. زنها می‌گفتند «خوشا به سعادت!»

مریم به ماهی‌ها فکر می‌کرد: ماهی‌ها هرگز غسل نمی‌کنند، ماهی‌ها هرگز غرق نمی‌شوند!

گفتند «کربلایی آمد!»، مردم دست و پای خودشان را جمع کردند، خودشان را برای خواندن نماز میت آماده کردند. کربلایی رفت به طرف حوض، آستین‌هایش را بالا زد، دستش را شست، صورتش را شست، وضو گرفت تا بعد از نماز میت برود سر نماز مغرب عشاء، دستش را در آب فرو کرد، در آورد، با دست دیگر از آرنج به پایین دست کشید. بعد دست چپ را در آب فرو کرد، در آورد، با دست دیگر، از بالا به پایین کشید، بعد دستش را در آب فرو کرد، با دست چپ کلاه فینه را عقب زد، مسح کشید. مریم داشت به رفتار وزین مرد نگاه می‌کرد، صدای گرمش را که تلاوت می‌کرد «اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین...» می‌شنید. چشم‌ها، همان چشم‌هایی بودند که مریم آن‌ها را در پشت ابرها جستجو می‌کرد. جمله‌ای را که فراموش کرده بود و هرگز به یادش نمی‌آمد، بخاطر آورد. بروشنی به یادش آمد. همین مرد بود که بارها و بارها به خوابش آمده بود، او بود که ماهی‌های کوچک سیاه را نشانش می‌داد و سر در گوشش می‌گذاشت، زمزمه می‌کرد «یادت باشد؛ بچه‌ماهی‌ها هم بزرگ می‌شوند!».

کربلایی‌هاشم لازم نبود ببیند تا بداند که کسی دارد نگاهش می‌کند! سر فرصت وضو ساخت، رفت و در جلوی صف ایستاد، رو به قبله نیت کرد «نماز می‌گزاریم برای این میت، مسلمة، بنت مسلم، قریة الی الله». مریم هم بی اختیار رفت در پشت سر نمازگزاران پشت سر مردها ایستاد، بی آنکه غسل میت کرده باشد، بی توجه به بقیه خم و راست شد. از نماز خواندن

همین را می دانست. در این موقع حاج خانم شکیبایی به شانه اش زد، گفت: «چه می کنی؟ نماز میت رکوع و سجود ندارد! چه الکی خم و راست می شوی؟»

مریم ایستاد، خجالت کشید، نکنه با این کارش همه چیز را خراب کرده است؟ نکنه مادرش بخاطر این خطای او مکافات بشود. حالا چه خاکی بر سر کند؟

مادرش، هرگز نماز نمی خواند. مسجد نمی رفت. از امامان فقط امام حسین را می شناخت و از روزهای مذهبی، فقط عاشورا را. گاهی با هم می رفتند به تماشای دسته های سینه زنی یا تعزیه. می رفتند مسجد تا قیمه پلو بخورند، قیمه مسجد خوشمزه ترین غذایی بود که خورده بودند. الان خوابیده بود آنجا، رو به قبله، برایش می خواندند، «اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات، اللهم اغفر لهنه المیت،... اللهم اغفر لهن... برحمتک یا ارحم الراحمین!» و حاج خانم زیر لب توضیح می داد:

- یعنی خدایا گناهان این بندهات را ببخش و او را بیامرزش.
- چه گناهی؟! -

جنازه را بار دیگر دوش گرفتند، راه افتادند. به سرعت رفتند. به قبرستان تازه آباد رسیدند. از پاک خانه تا تازه آباد راه درازی بود که بسرعت طی شد. حاجیه خانم نفس نفس زنان دنبال جمعیت می دوید، دست مریم را در دست داشت. دهانش کف کرده بود و می گفت:

«ماشاءالله می بینی! چه سرعتی دارد! سرعت جنازه نشانه آمرزش است، نشانه رستگاری مرده است!»

وارد قبرستان که شدند، قبر آماده بود، کنده شده بود، یک ردیف قبر کنده بودند. گورکن ها همیشه می دانند که کسی یا کسانی خواهند مرد!

جنازه را نزدیک قبر بر زمین گذاشتند، سه بار لالهه الا الله گفتند. باز هم جنازه را دوش گرفتند، قدمی چند برداشتند، باز هم به همان منوال جنازه را بر زمین گذاشتند. بار سوم مرده را از پهنا وارد قبر کردند، کربلایی

سکینه لبه چادرش را پشت گردنش گره زده بود، تر و فرز وارد گور شد، مرده را روی لحد به پهلوی خوابانید تا رویش به طرف قبله قرار بگیرد. گره کفن را باز کرد، صورت مادر نمایان شد، انگار که روی ایوان خانه سر به سایه، کون به آفتاب خوابیده باشد، همانطور آرام بود، انگار لبخند بر لب دارد، انگار دارد خواب‌های خوشی می‌بیند.

انگار می‌گوید «اگر خواهی ببینی لذت خواب...»!

کربلایی سکینه، کارش که تمام شد، از گودال بیرون آمد. بعد یکی بسم‌الله گفت و رفت توی قبر؛ با هر دو دست شانه‌های میت را گرفت و تکان داد، دهانش را به گوش میت نزدیک کرد و با صدای بلند گفت:

- اسمع افهم مسلمة، بنت مسلم...

بعد اسم مرده را پرسید؛ هیچ کسی نام مرده را نمی‌دانست، همه او را به نام "مادر مریم" می‌شناختند. گفتند بهش مادر مریم می‌گویند. کلامش را تصحیح کرد:

- اسمع افهم ام مریم! هل انت علی العهد الذی فعرفتنا الیه من شهادة...

حاجیه خانم برای مریم توضیح می‌داد، که دارد تلقین می‌خواند مادرش را برای سوال و جواب شب اول قبر آماده می‌کند، امشب که نکیر و منکر بالای سر مادرش می‌آیند، از او خواهند پرسید، «رب تو کیست؟ پیغمبر تو کیست؟ امام تو کیست؟ کتاب تو چیست؟» دارد به او یاد می‌دهد: «السلام دینی والقرآن کتابی و الکعبه قبلتی والامیرالمومنین علی بن ابی طالب امامی...!» مریم اطمینان داشت که مادرش، این حرف‌ها یادش نمی‌ماند، این بیچاره فارسی بلد نبود، حالا چطور می‌تواند عربی یاد بگیرد؟ بعد مردم با دست خاک ریختند، می‌گفتند «انا له الله و انا الیه راجعون». بعد کنار ایستادند. عمله‌ها که منتظر ایستاده بودند، آمدند جلو و با بیل‌هایشان، تر و فرز، قبر را پر کردند. روی خاک آب پاشیدند. مردم دستها را بر قبر گذاشتند، انگشتها را باز کردند نوک پنجه‌هاشان را توی خاک نرم

فرو کردند، فاتحه خواندند. مریم نشسته بود و همه این کارها را می‌دید، نه چیزی می‌گفت و نه چیزی می‌شنید، نه معنی این کارها را می‌فهمید. مردم که راه افتادند، او مانده بود، نمی‌دانست چه کند. مادرش را نمی‌توانست تنها بگذارد. خودش نمی‌توانست به خانه تنها برود. فکر می‌کرد:

«مردن برای مرده کار سختی نیست. مادرش چه راحت مرده بود، به نظر نمی‌آمد از مردن خیلی دل‌خور باشد. هر چه باشد، دیگر لازم نیست کار بکند، توی آفتاب و باران تشت رخت روی سر بگذارد، تا خاج کونش در آب بایستد و صبح تا شب رخت و لباس مردم را چنگ بزند و شب تا صبح از درد دست و پا بنالد. حالا دیگر نه دستش درد می‌کند، نه پایش روماتیسم می‌گیرد! آن‌جا دراز کشیده است، خودش را به خواب زده است ولی دارد همه‌چیز را می‌شنود؛ شاید هم توی دلش به ریش این مردم می‌خندد! کجا می‌توانست فکر کند که روزی این همه آدم به‌خاطر او از خانه بیرون بیایند و کار و زندگی‌شان را ول کنند و به دنبالش تا مرده‌شورخانه، تا قبرستان بیایند! حالا همه آمده بودند، همه همسایه‌ها آمده بودند. حاج‌آقا شکیبایی و آقای شادمان هم حجره‌هاشان را تعطیل کرده بودند و آمده بودند. در میان این آدم‌ها بودند کسانی که حتا جواب سلام او را نمی‌دادند، الان آن‌جا بودند و برایش فاتحه می‌خواندند. مردن برای آن کسی که می‌میرد، باید مزه داشته باشد، چون دیگر نه فکر سرما است و نه فکر گرما! نه گرسنه می‌شود، نه خسته می‌شود، نه رخت و لباسش خیس می‌شود، نه سرما می‌خورد، نه مریض می‌شود، نه دکتر احتیاج دارد و نه تلخی شربت سرفه را باید در حلقش تحمل کند. حالا او مانده است و این زندگی نکبت!» صدایش بلند شد:

«یعنی همین؟ یعنی تو رفتی و خودت را راحت کردی و مرا تک و تنها رها کردی؟ خب حالا من نه، تو! تو می‌گی من تک و تنها توی این دنیا چه کار کنم؟ چه خاکی توی سر خودم بریزم؟...»

حاجیه خانم سرش را گرفت، گذاشت روی شانه‌اش، پشتش را مالید و گفت:

- گریه کن دخترم! گریه‌هایت را همین‌جا بکن، خودت را سبک بکن! نگذار غم روی دلت بماند!

اما مریم گریه‌اش نمی‌آمد، اشکی در چشم نداشت، بیشتر عصبانی بود تا اندوهناک! حس می‌کرد، توطئه‌ای در کار است؛ حس می‌کرد، همه با هم دست یکی کرده‌اند تا سرش را کلاهی بگذارند؛ چه کلاهی؟ سر در نمی‌آورد. سرش را از شانه حاجیه خانم دور کرد. کمی فاصله گرفت تا همه چیز و همه کس را بهتر ببیند.

مردها جلو افتادند و می‌رفتند. زن‌ها از پشت سر می‌آمدند و حرف می‌زدند. دیگر هیچ کسی گریه نمی‌کرد. مریم نگاهی به زن‌ها کرد، نگاهی به مردها کرد، نگاهی به عمله‌ها که در گوشه دیگری بیل می‌زدند و قبر تازه‌ای می‌کنند، کرد، از میان جمعیت فینه قرمز کربلایی‌هاشم را باز شناخت، خود را به او رساند، دامن ردایش را گرفت:

- آقا جان! آقا جان! ترا به دوازده امامت قسم، ترا به چهارده معصومت قسم، نگذار من اینجا تنها بمانم، مرا هم بفرست پیش مادرم. خواهش می‌کنم، مرا بفرست پیش مادرم. آخر من بدون مادرم چه بکنم؟ اگر او را می‌خواهی پیش خودت نگه داری، باید مرا هم نگه داری! من بدون مادرم به خانه نمی‌رم. خانه بدون مادرم معنی ندارد. من همین‌جا می‌مانم. مرا باید پیش خودت نگه داری! برادرم محسن را گرفتی، مادرم را گرفتی، خب جایی هم برای من درست کن، این همه جا این‌جا است، به این کارگران بگو یک چاله هم برای من درست کنند، همین‌جا کنار مادرم، یا آن‌جا نزدیک حوض، پیش محسن!

کربلایی‌هاشم این صدای گریه را می‌شناخت، این صدا را شنیده بود. این چشم‌ها را که سیل اشک از آن‌ها جاری بود، دیده بود. این اشک‌ها را با انگشت‌های خودش پاک کرده بود. این چهره معصوم را می‌شناخت.

کربلایی‌هاشم سرد و گرم روزگار چشیده بود، همه جور مرده‌ای دیده بود، همه جور صاحب مرده‌ای دیده بود. می‌دانست که این دختر جوان دارد درد می‌کشد. می‌فهمید که در شرایط عادی نیست، جا خورده است، عقلش کور شده است. آخر شوخی نیست عزیزی را از دست دادن. دندانی که بیفتد، جای خالیش را در دهان تا مدتی حس می‌کنی. این که در آنجا دفن شده است، آدم است، مادر است، جایش هنوز خالی است. تربچه نیست که در خاک گذاشته باشند! نمی‌توان از این دقیقه به دقیقه دیگر فراموش کرد. البته درد دارد. کربلایی‌هاشم از میان مردها رو به حاج‌آقا شکیبایی کرد:

- البته ناراحتی دارد. انا لله الله و انا اليه راجعون! خدا به همه شما

صبر بدهد!

بعد پرسید:

- غم این دختر را کی می‌خورد؟

کسی جواب نداد. حاج‌آقا شکیبایی از جمع مردان جدا شد تا با حاج خانم مشورتی بکند. حاج خانم حرفی نزد، لب پایش به علامت «نمی‌دانم» بیرون زد و با انحنایی به طرف پایین باقی ماند. زنان و مردان کم‌کم پراکنده شدند، درشکه‌ها آماده بودند، اما بیشتر مردم پیاده می‌رفتند. شکیبایی‌ها تا کسی گرفتند و رفتند.

کربلایی‌هاشم کاری داشت که باید انجام می‌گرفت، درشکه گرفت و دور شد.

مریم دید؛ همه می‌روند. برخی با تاکسی، برخی با درشکه، برخی پیاده، هیچ‌کس پیش مادر نمی‌ماند!

هوا خیس بود، بارشی نامحسوس همه چیز را تر می‌کرد، ذرات نامرئی باران در هوا معلق بودند، یک‌باره نمی‌ریختند که هوا سبک بشود. آفتاب گم شده بود، فقط سایه مانده بود. دنیا پر شده بود از سایه. سایه‌ها سیاه و سیاه‌تر شدند. غروب‌ی غریب رسید. شام غریبانی بی شمع، بی روضه، بی نوحه، بی اشک.

کربلایی‌هاشم از درشکه پیاده شد، پول سورچی را پرداخت. بسم‌الله گفت و از دروازه پاک‌خانه به درون آمد، با عصایی که در دست داشت. دروازه چوبی را که در تمام طول روز باز بود، بست. کلون بزرگ را انداخت. به طرف خانه مسکونی خود که در انتهای باغ پاک‌خانه بود راه افتاد. مثل همیشه همه زوایای باغ را از نظر گذرانید. چشمش به سایه‌ای در کنار حوض افتاد. پیش رفت، نپرسید که «کیستی؟»، مریم را شناخت. حالا دیگر به یاد می‌آورد: این چشمها را، این نگاه را که اشک بر آن خشک شده بود. دست پیش نبرد، اشک‌هایش را پاک کند، انگشت به آب نزد، پشکی آب بر این چهره اندوه زده بپاشد. ایستاد، کمرش را گرفت، نگاهش کرد. آهی کشید، عصازنان به طرف خانه خود براه افتاد. از در به درون نرفته، کربلایی سکینه را صدا کرد و در باره دختری که روی لبه حوض نشسته است پرسید.

- نمی‌دانم کربلایی، گفتم لابد شما بهتر می‌دانید که چه می‌خواهد!
- من که تازه آمده‌ام زن! من از کجا بدانم! من همین الان از درشکه پیاده شدم.

کربلایی سکینه پشت چشمی نازک کرد و به طرف اتاق راه افتاد. کربلایی هاشم همه افکارش را جمع کرد و پرسید:

- یعنی تو، توی این خانه نشسته‌ای، می‌بینی کسی می‌آید، می‌نشیند لب حوض، نمی‌روی از او پرسسی، "مادر، خواهر، دختر، اینجا چه می‌خواهی؟" اینجا خانه است، پاک خانه است، خربستن‌گاه نیست که هر کسی سرش را بیندارد و بیاید تو. پس

تو اینجا چکاره‌ای؟ شاید دزد باشد، آدم نااهل باشد، شما ماشاالله،
خانم این دستگاه هستی!

- من چه کنم؟ لابد اگر آقای دستگاه به او در باغ سبز نشان
نمی‌داد، جرات نمی‌کرد به همین سادگی بیاید و لب حوض جا
خوش کند.

کربلایی هاشم متوجه شد که توپ زن پر است و باید عقب نشینی کند.
- حالا خواهش می‌کنم برو و راهی خانه‌اش بکن و کلون در را
ببنداز، صلوات بده و خلق ما را تنگ نکن!
- من سعی‌ام را کردم. می‌گویند با تو کار دارد، حاضر نیست از جایش
بجنبد. من که نمی‌توانم چادرش را ببندازم به گردنش و کشان
کشان بیرونش ببندازم. باور کن، اگر می‌توانستم، می‌کردم.
- باور می‌کنم! خب می‌گویی من الان چه کنم؟
- چه می‌دانم، بگذار شب تا صبح بنشیند همانجا، یخ کند. من که
در اینجا مسئول هر آدم سرراهی نیستم.

کربلایی هاشم دیگر هیچ نگفت؛ برگشت، رفت به طرف حوض، با فاصله
ایستاد، کلاهش را از سر برداشت، دستمالش را از جیب در آورد و با آن
سرش را خشک کرد. کلاهش را دو باره بر سر گذاشت. سکینه از پشت
پنجره نگاه می‌کرد. نمی‌دانست که چه می‌گویند و چه می‌شنوند، اما
می‌توانست ببیند که کربلایی از حضور این بیگانه در آن خانه خیلی هم
خوشحال نشده است. گفت و شنود آن‌ها بیشتر از ده دقیقه ادامه داشت.
کربلایی هاشم همان‌طور که رفته بود، برگشت. نشست روی صندوقی که
جلوی در بود. بی مقدمه گفت:

- هیچ کس را ندارد. در این دنیای بزرگ یکه و تنها مانده است. من
دلم نمی‌آید با این مصیبتی که دارد، او را با زور از این خانه بیرون

کنم. بگذار امشب را سحر کند، فردا با بزرگان شهر مشورت کنم، ببینیم چه می شود کرد.

- محال است. باید از روی جنازه من رد بشود تا پایش را در این خانه بگذارد.

- یک دنده نباش زن! چرا همه چیز را بد تعبیر می کنی؟

- من شما مردها را می شناسم، تا توی گور هم دست از هیزی بر نمی دارید. شما از سگ بدترید. این اولین بار نیست که می خواهید یک سلیطه را بیاری و در زندگی من شریک بکنی! من تو را خوب می شناسم کربلایی هاشم! به اون سلیطه هم گفتم، گفتم که شرش را بکند و برود، بداند که من مرده ترا هم به او نمی دهم که بشورد. برود و گورش را گم کند. "کسی را ندارد! کسی را ندارد!" خب نداشته باشد، مگر ما در اینجا دارالایتام داریم؟

کربلایی هاشم دیگر هیچ نگفت. به طرف گنجه رفت و دسته کلید را برداشت و راه افتاد. در انبار لباس کهنه ها را در پشت پاک خانه گشود، برگشت به طرف حوض، همانطور که دور ایستاده بود، راه انبار را به مریم نشان داد. نایستاد واکنش مریم را ببیند، به راه خود ادامه داد و وارد اتاق شد. چپقی چاق کرد و در سکوت محض نشست و چپق کشید. ساعتی گذشت. سکینه چراغ نفتی روشن کرد. چای دم کرد. یک استکان چای جلوی کربلایی گذاشت. کربلایی حرفی نمی زد، فقط لاله الهه الا الله می گفت و به ریشش دست می کشید. وقت نماز مغرب می گذشت. کربلایی قندی برداشت، در چایی زد، به دهن گذاشت. سکینه یک سینی برداشت، چای و قند و نان و پنیر مختصری در آن گذاشت. فانوس برداشت و به طرف انباری رفت. کربلایی هاشم بعد از خوردن چای، آفتابه را برداشت و وضو تازه کرد. او همیشه وضو ارتماسی را ترجیح می داد ولی این بار نخواست اصلاً به طرف حوض برود. پنجره ای را باز کرد و با آب آفتابه وضوی ترتیبی ساخت و به نماز ایستاد.

صبح فردا کربلایی‌هاشم درشکه گرفت و به بلدیه رفت. شهردار پیش پای کربلایی برخاست. او اگرچه در میان مردم به مرده شور معروف بود، در ادارات و بین امنای شهر از احترام خوبی برخوردار بود. آخر مرده شوری کار اصلی‌اش نبود. بیش از سی سال بود که تولیت اوقاف گورستان و غسلخانه را برعهده داشت. نماز میت را به خاطر ثوابی که داشت، با علاقه می‌خواند. از شستن مرده، اگر پیش می‌آمد، ابا نداشت. نه این که مرده شوری را در شان خود نداند، بلکه دیگر نمی‌کشید. کمرش، دستهایش، پاهایش همراهی نمی‌کردند. دو نفر دیگر هم بودند؛ سلیمان و تقی، که مرده‌ها را می‌شستند. مش سلیمان در همین کار پیر شده بود، حالا کمتر کار می‌کرد. مش تقی جوان بود، آماده به خدمت؛ همه کاری بجز شستن زن‌ها را برعهده داشت. شستن زن‌ها کار کربلایی سکینه بود. سکینه با هیچ همکار دیگری نمی‌ساخت. گاهی اگر بزرگی وصیت می‌کرد و غسل آخر خود را برعهده کربلایی‌هاشم می‌گذاشت، چاره‌ای جز قبول نمی‌ماند. همین متانت، همین امانت‌داری، او را پیش همه کس محترم کرده بود. این بود که شهردار هم پیش پایش برمی‌خاست.

شهردار با کربلایی گرم گرفت، خوش و بش کرد، گفت بزودی گورستان تازه‌ای در خارج شهر درست خواهد شد و زحمت اداره آن‌جا هم برعهده کربلایی خواهد افتاد. کربلایی چیزی نگفت، فقط با تبسمی ابراز خدمت‌گذاری کرد. شهردار پرسید:

- چه نام مناسبی برای این گورستان تازه پیشنهاد می‌کنید؟
کربلایی بی آن که لازم داشته باشد به کله‌اش فشار بیاورد، گفت:

- تازه‌آباد!

شهردار تبسمی کرد، برخاست و همین نام را با مداد روی نقشه‌ای که به دیوار زده شده بود، نوشت.

حالا دیگر نوبت کربلایی بود که "غرض از تصدیع اوقات حضرت‌عالی" را شرح دهد. عادت نداشت بی‌مقدمه وارد موضوعی بشود. می‌خواست

مقدمه‌ای بتراشد، عقلش به جایی نرسید؛ رک و راست رفت سر قضیه دختر بی کسی که به پاک خانه پناه آورده بود. شهردار سرش را خاراند و از اتاق بیرون رفت؛ بعد از نیم‌ساعت برگشت و دسته تلفن را چرخاند، به مرکز گفت که آقای استان‌دار را بگیرد که نبود، بعد با معاونش چاق‌سلامتی کرد و مختصراً در باره موضوع پرسید. از توی گوشی چیزهایی می‌شنید و کله‌اش را تکان می‌داد و سگرمه‌هایش بیشتر توهم می‌رفتند. به چند جای دیگر هم تلفن کرد، بار دیگر از اتاق بیرون رفت و مدتی معطل کرد، اما در بازگشت حرف زیادی برای گفتن نداشت: «اگر صغیر بود، می‌توانستیم او را به دارالایتام بسپاریم. اما این طور که شما تعریف می‌کنید، نباید بچه باشد.» و بعد باز هم سکوت کرد. بعد فروتنانه گفت «ما معمولاً این جور مسئله‌ها را به خود شما ارجاع می‌کنیم! الان هم این مشکل، فقط با سرپنجه تدبیر شما حل می‌شود!» و از تعارف یا تملقی که در این جمله خوابیده بود، خوشش آمد. کربلایی برخاست، عصایش را برداشت و کلاه فینه را به سر نهاد و خداحافظی کرد. در موقع خدا حافظی گفت سری هم به حاج‌آقا رودباری می‌زند. حاج‌آقا رودباری، پیش‌نماز محل و رئیس کل اوقاف منطقه بود. او هم نتوانست راهی پیش پای کربلایی بگذارد. او هم همان تعارفی را با کربلایی کرد که به عقل شهردار رسیده بود. کربلایی هاشم مانده بود که جواب سکینه را چه بدهد. سکینه اگر می‌فهمید، جایی برای این دختر پیدا نشد، خانه را روی سرش می‌گذاشت.

کربلایی آن روز رغبت نداشت به خانه برگردد؛ تا جایی که توانست، خود را در بازار معطل کرد. ساعتی هم در قهوه‌خانه سر گذر نشست و قلیان کشید. بعد که وارد خانه شد، بی آن که به چشم‌های کربلایی سکینه نگاه کند، در باره مسایل بی‌ربط و گران شدن برنج و چای صحبت کرد. کربلایی سکینه طاقت نیاورد و پرسید:

- بالاخره با شهردار حرف زدی یا نه؟

- چرا، چرا!! حرف زدم.

- خب شهردار چه گفت؟

- شهردار گفت که این قبرستان کهنه پر شده است و دیگر جا ندارد، قبرستان تازه‌ای در خارج از شهر درست می‌کنند. به نام تازه‌آباد.

- خبر مرگش؛ نگفت، تا وقتش بشود این دخترک را توی تازه‌آباد دفن کنیم، کجا باید جا به جا کنیم؟

- با شهردار صحبت کردم، او هم با استاندار مشورت کرد، از تهران دستور گرفتند که به این ضعیفه همین جا در غسال‌خانه کاری بدهند، مخارجش را هم حاج‌آقا رودباری از اوقاف خواهد داد.

- کربلایی سکینه، انگار که کر شده است، خود را به نشنیدن زد. رفت دست‌نماز گرفت، برگشت، احرام بست، ایستاد به نماز. در وسط رکعت سوم و چهارم، طاقت نیاورد، نماز را قطع کرد و انگشت نشان را جلوی چشمان کربلایی به جولان در آورد:

- به خداوندی خدا قسم، اگر بدانم... اگر ببینم، کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است، این خانه را به آتش می‌کشم! حالا خود دانی...! بعد همانجا سر جانماز نشست و به تلخی گریست. بی صدا، سیل اشک بود که از چشمانش جاری بود. کربلایی رفت نزدیکش نشست، رو به قبله کرد و مهر را برداشت و در دست گرفت. قرآن را که روی جانماز بود برداشت و بوسید:

- به همین تربت کربلا، به صاحب همین قبله، به صاحب همین کتاب قسم که من با این ضعیفه هیچ حرفی جز آنچه که تو می‌دانی، رد و بدل نکرده‌ام. دلت را صاف کن زن! بدگمانی از شیطان است. من دیگر پیروم، تو لازم نیست این همه نگران باشی، مردم این شهر از من توقع دارند. من امین این مردم هستم. مردم روی امانت من، روی دیانت من حساب می‌کنند. من نمی‌توانم کسی را که به این خانه رجا آورده، ناامید کنم و برانم. آخر جواب

خدا را چه بدهم؟ تو راضی می‌شوی که مردم پشت سر من حرف
بزنند؟

کربلایی سکینه نشست. دیگر اشک نمی‌ریخت، فقط سرش را به چپ و راست جولان می‌داد و تهدید کنان کربلایی را برانداز می‌کرد، می‌خواست از چشمان مرد میزان راستی و ناراستی او را بسنجد. چیزی دستگیرش نمی‌شد. برخاست، نمازش را که از میان بریده بود، از سر گرفت و به پایان رساند. جانماز را جمع کرد. چادر نماز را تا کرد و توی دولاب گذاشت. چایی ریخت. نگاهی دوباره، تیز، ناباورانه به کربلایی انداخت و پرسید:

- به من بگو! بگو می‌خواهی چه بکنی؟
- هیچی، من هیچی نمی‌خواهم بکنم. اگر تو رضایت بدهی، بگذاریم این ضعیفه تا وقتی که جایی ندارد، توی همین انباری بخوابد. من می‌گردم، جایی برایش پیدا کنم. اگر اجازه بدهی، روزها می‌تواند، موقع غسل زن‌ها و بچه‌ها کمکت کند، آب روی دستت بریزد، همین! شاید هم یک آدم خیری پیدا بشود، او را صیغه کند و از اینجا ببرد. شاید هم... چرا راه دور برویم؟... همین مش تقی خودمان را که توی غسال‌خانه کار می‌کند، راضی می‌کنیم، او را عقد کند. "تازه‌آباد" را که ساختند، در گوشه‌ای از حیاط آن، اتاقی برای مش تقی و این ضعیفه می‌سازیم تا همان‌جا زندگی بکنند، سرایداری بکنند، بالاخره آن قبرستان هم یک ناطور لازم دارد که جلوی کفن‌دزدها را بگیرد، قبرستان را که نمی‌شود همین‌جور به امان خدا رها کرد. باید کسی در آن نزدیکی زندگی بکند، وگرنه اوپاش به مرده‌های جوان تازه دفن شده رحم نمی‌کنند. من فکر همه‌چیز را کرده‌ام! فقط کمی زمان بده! الان که همیشه راجع به این چیزها حرف زد! بی‌چاره تازه مادرش مرده، هول خورده، عقلش کار نمی‌کند.

- عقلش خیلی هم خوب کار می‌کند! از چشمان هیزش مودی‌گری می‌بارد، خودش را به موش‌مردگی می‌زند. من این پتیاره‌ها را می‌شناسم. جنس تو را هم می‌شناسم کربلایی! حنای تو دیگر پیش من رنگ ندارد!

کربلایی فقط استغفار گفت.

زن سکوت کرد. از آن روز دیگر حرفی پیش کربلایی از بودن یا نبودن مریم به میان نیاورد.

مریم راه و رسم مرده شوری را خیلی زود یاد گرفت. غسل ترتیبی سخت نبود. درس‌های مهمی از سکینه گرفته بود:

«در موقعی که خودش حیض است، نباید دست به مرده بزند، اگر نفهمیده هم دست بزند، باید کفاره بدهد. هر مرده را باید سه بار غسل بدهد، بار اول با سدر، بار دوم با کافور، بار سوم با آب خالص.»

کارش را با شستن بچه‌ها شروع کرد. کربلایی سکینه از بچه‌ها نفرت داشت، از دست زدن به بچه‌ها چندشش می‌شد. تا موقعی که مریم نیامده بود، دختر بچه‌های زیر سه سال را می‌داد مش تقی بشورد. رساله آیت‌الله ابوالحسن اصفهانی را داشت، اگر کسی اعتراض می‌کرد، نشان می‌داد و می‌گفت دختر بچه سه ساله را نامحرم هم می‌تواند بشورد.

با آمدن مریم، کارش راحت تر شده بود. همه بچه‌ها را می‌داد مریم بشورد. خودش فقط زن‌ها را می‌شست. مریم برایش آب می‌آورد. حنوط را همیشه خودش می‌کرد. موقع حنوط صاحب مرده را حاضر می‌کرد، حنوط که انجام می‌شد، هر کسی که آنجا بود، پول می‌ریخت روی تخته، بعضی حتا از دادن انگشتر، طلا و جواهر خودشان دریغ نداشتند. از این انعام‌ها چیزی نصیب مریم نمی‌شد. از زیور آلات مرده‌ها هم چیزی گیر مریم نمی‌آمد. کربلایی سکینه چهار چشمی مواظب بود که کسی چیزی بر ندارد. سکینه خودش دهان مرده‌ها را باز می‌کرد، اگر دندان مصنوعی می‌دید، بیرون می‌آورد

می‌فروخت به کهنه‌فروشان خواهرامام. اگر دندان طلا می‌دید، با انبر و
 نیشتر بیرون می‌کشید، حتا از کلاه‌گیس مرده‌ها نمی‌گذشت.
 کربلایی سکینه در کار غسل و تدفین وسواس داشت و با چنان ترتیب و
 دقتی کار می‌کرد که کفر کربلایی هاشم را هم در می‌آورد، حتا برای کار او
 هم ایراد می‌گرفت تا چه برسد به مریم! همیشه اصرار داشت که غسل
 ترتیبی با همه جزئیات، به طور صحیح انجام بگیرد. هر کاری اگر آن طور
 نبود که در رساله‌ها مقرر کرده بودند، باید تکرار می‌شد. صدای داد و
 فریادش اغلب از توی غسل‌خانه بیرون می‌زد؛ حتا به گوش صاحب مرده
 می‌رسید. مریم به بهانه‌جویی‌ها و غرغره‌های او جواب نمی‌داد، فقط نگاه
 می‌کرد، هر کاری را آن‌قدر تکرار می‌کرد تا رضایتش را جلب کند. مریم از
 بچگی در خانه مردم کار کرده بود و می‌دانست که چگونه صاحب‌کارش را
 راضی نگه دارد. دختر زبر و زرنگی بود، یاد گرفته بود نباید از کار دزدید.
 کار مرده شویی که تمام می‌شد، پره چادر نمازش را پس گردن گره می‌زد،
 سنگ و تخته را می‌شست. لباس‌های کهنه را می‌شست، تا می‌کرد، دندان
 مصنوعی‌ها را توی صندوق‌چه‌ای جمع می‌کرد، می‌گذاشت تا کهنه
 فروش‌های خواهر امام بیایند و با سکینه معامله بکنند. حیاط پاک‌خانه را
 جارو می‌کرد. گردوهای زیر درخت گردو را جمع می‌کرد و پوست می‌گرفت،
 توی زنبیل می‌ریخت، جلوی اتاق کربلایی سکینه می‌گذاشت. یکی دوبار
 هم مغز گردوی تازه را گذاشت توی دهانش، مزه خوبی نمی‌دادند. دیگر
 هرگز هوس گردو نکرد؛ کربلایی سکینه تاکید می‌کرد که این گردوها مال
 اوقاف هستند و خوردن آن‌ها غصب است. اما سکینه خود گردو‌ها را توی
 «نمک‌یار» می‌سایید و می‌کوبید و با آن‌ها فسنجان یا کال‌کباب درست
 می‌کرد.

کربلایی‌هاشم، از هر نوع برخوردی با مریم پرهیز داشت. موقع ورود سرفه
 می‌کرد. مریم باید چادرش را پایین تر می‌کشید و توی انبار لباس گم
 می‌شد. دیگر در حیاط توقف نمی‌کرد، دیگر زیر درخت گردو قدم نمی‌زد،

دیگر سر حوض نمی‌رفت که وضو ارتماسی بگیرد. از در پاک‌خانه که وارد می‌شد، می‌رفت توی اتاق، در و پنجره را می‌بست و به تلاوت قرآن می‌پرداخت.

از وقتی که کربلایی‌هاشم حضور کمتری داشت، حکومت پاک‌خانه افتاده بود به دست کربلایی سکینه. کسی حق نداشت، بدون اجازه او آب بخورد، کارهای مردانه را سپرده بود به مش تقی، البته بله و نه نهایی در حیطه اختیارات خودش بودند.

دو ماهی که از اقامت مریم در پاک‌خانه گذشت، شب جمعه‌ای بود، مش تقی نشسته بود، سلیمان هم بود، داشتند حساب و کتاب می‌کردند که کربلایی سکینه در حضور کربلایی‌هاشم و در حضور مش سلیمان، بدون هیچ مقدمه، به مش تقی پیشنهاد کرد که مریم را عقد کند و با خودش به خانه ببرد، اینطور هم خودش سر و سامان می‌گیرد، هم این دختر!

مش تقی چهل سالی داشت. او هم در دنیا کسی را نداشت. او هم در یتیم خانه بزرگ شده بود. نه با کسی حرف می‌زد، نه با کسی نشست و برخاست می‌کرد، نه مثل مردهای دیگر در قهوه خانه می‌نشست چای می‌خورد و تسبیح می‌چرخاند، یا تخته نرد می‌زد. نه کبوترباز بود، نه خانم‌باز! آدم سربه‌راهی بود که همه وقتش در پاک‌خانه می‌گذشت. هوا که تاریک می‌شد، سوار دوچرخه می‌شد، سوت زنان به خانه می‌رفت. اتاقی در حاشیه شهر اجاره کرده بود، زندگی خود را داشت. مردم در باره او هیچ نظری نداشتند، نه خوب، نه بد، انگار که اصلاً چنین آدمی در دنیا نیست. زن‌ها او را به هیچ می‌گرفتند، او هم به هیچ زنی نگاه نمی‌کرد.

سکینه چشم در چشم مش تقی دوخته بود تا فکرش را بخواند. مش تقی سرش را زیر انداخت و هیچ نگفت.

نه کربلایی‌هاشم حرفی زد، نه مش سلیمان! هر دو ساکت ایستادند. سکینه این سکوت را به رضا تعبیر کرد؛ از پیشنهاد خود خیلی خوشش آمده بود، حتا گفت عقد هم لازم نیست، یک صیغه بخواند و دخترک را بردارد و

با خودش ببرد، مهریه هم نمی‌خواهد، حد اکثر یک جلد کلام الله و یک کله قند!

باز هم سکوت شد. کربلایی سکینه برای شکستن سنگینی این سکوت از کربلایی هاشم خواست چیزی بگوید:

- کربلایی! شما هم چیزی بگو! بگو که توی تازه‌آباد برای آن‌ها کومه‌ای می‌سازی تا زندگی خودشان را شروع کنند. نه کرایه می‌دهند و نه خرجی خواهند داشت. چندتا مرغ و خروس هم که توی حیاط ول کنند، نور علی نور می‌شود. از این بهتر چه چیزی گیرشان می‌آید؟

کربلایی فقط نگاه می‌کرد، نه می‌گفت هان، نه می‌گفت نه! مش تقی سیگار اشنویی گیراند، دودش را فرو داد و هیچ نگفت. اما بفهمی، نفهمی حالی‌شان کرد که سکوت او علامت رضا نیست. کربلایی سکینه خودش را به نفهمی زد و گفت «خب پس، انشالله مبارک است!» بعد دانه قندی به مش تقی تعارف کرد و گفت: «دهانت را شیرین کن!» که مش تقی نگرفت و خودش خورد و تکرار کرد: «انشالله مبارک باشد!» و ادامه داد:

- روز پنجشنبه دست مریم را می‌گیری می‌بری محضر، عقدش می‌کنی، از همانجا می‌بری خانه خودت، تا وقتی که تازه‌آباد ساخته بشود، همانجا می‌مانید. پول محضر با کربلایی! اصلا برو پیش آیت‌الله رودباری، صیغه بخواند، پول نخواهد گرفت. من هم برایت چند تا تکه مس و یک دست رختخواب آماده می‌کنم، یک کیسه برنج هم برایتان کنار می‌گذارم.

صبح روز بعد، کربلایی سکینه مریم را صدا کرد، گفت: «دختر...!» و این نخستین بار بود که سکینه او را با این لفظ و لحن می‌خواند:

- دختر...، چادرت را سر کن، برویم بازار...!

و مریم گالش سیاه به پا کرد، چادر چیت به سر، زنبیلی به دست گرفت و آماده شد. کربلایی سکینه گفت زنبیل لازم نیست، مریم تعجب کرد، چه بازار رفتنی است که زنبیل لازم ندارد! راه افتادند و رفتند. در راه سکینه به

مریم حرف‌های تازه‌ای زد، حرف‌هایی که تا آن موقع مریم نظیرش را از کسی نشنیده بود:

- خیال کن، تو هم دخترم هستی...! هر کسی باید سر و سامانی بگیرد، دختر رسیده مثل انجیر رسیده است، اگر ازدواج نکند، ترشیده می‌شود. دختر باید به وقتش پا به خانه بخت بگذارد، بخت هرگز دو بار در خانه آدم را نمی‌زند، تو هم باید سر و سامان بگیری، پایت را در خانه خودت دراز کنی، تا ابد که نمی‌توانی توی انباری لباس مرده‌ها بخوابی! سرت را باید روی بالش خودت بگذاری...!

و مریم با دهان باز گوش می‌داد اما چیز زیادی نمی‌فهمید. رفتند و رفتند تا به دکان زرگری رسیدند. کربلایی سکینه گوشه دستمالی را گشود و چند دانه دندان طلا روی پیشخان زرگر گذاشت. زرگر طلاها را برداشت و نگاه کرد، گفت، «سه تا چهارده عیار هستند، دو تا هشت عیار! این هشت عیارها به هیچ دردی نمی‌خورند.» بعد پرسید: «برای چهارده عیارها پول می‌خواهید یا طلا؟»، که سکینه گفت، یک انگشتر طلا برای «این عروس خانم!» و یک دست گوشواره. و مریم کم‌کم متوجه معنی حرف‌های سکینه شد اما باز هم نه چیزی گفت و نه چیزی پرسید.

همان روز، سکینه رفت توی انبار، کلید انداخت و در یک صندوق چوبی را باز کرد، بوی نفتالین در آمد. سکینه در لابلای کفنی‌های دست‌نخورده، یکی دو دست لباس تازه پیدا کرد. چند تا چادر نفیس و بالاخره یک دست لباس عروس! لباس عروس را به مریم داد و گفت که تن کند. مریم لباس را پوشید و جلوی آینه به خود نگاه کرد؛ خود را نمی‌شناخت! کمی گشاد بود، سکینه نخ و سوزن برداشت و پهلوهایش را درز گرفت.

کربلایی سکینه از این رو به آن رو شده بود. با مریم مهربانی‌هایی می‌کرد که نگو و نپرس! محبت‌هایی که مریم از هیچ کس ندیده بود و به هیچ وجه از سکینه انتظار نداشت.

صبح روز پنجشنبه دو سه تا از همسایه‌ها آمدند، لباس عروسی را به تن مریم کردند، می‌خواستند گوشواره‌های فیروزه را که خریده بودند به گوش مریم بیندازند، که دیدند، سوراخ گوش مریم بسته است. سوزن خیاطی برداشتند و روی شعله کبریت داغ کردند، فوت کردند، سرد شد، کردند توی سوراخ گوش، خون آمد و قطره خونی روی دامن سفید عروس افتاد. سکینه دست‌پاچه شد، از دهانش در رفت: «خون روی لباس عروس شگون ندارد!» و بلافاصله زبانش را گاز گرفت.

حاج‌آقا رودباری را خبر کرده بودند، در محضرش نشسته بود، تا عروس و داماد را بیاورند. همه چیز را آماده کرده بودند. کربلایی سکینه چند تا مرغ کشته بود، پشت خانه هیزم‌آتش مختصری کرده بودند و دو سه تا از زنان همسایه مشغول پخت و پز بودند.

درشکه آوردند؛ روی سر عروس چادر ژرژت انداختند، زنان همسایه، مثلاً ساقدوش، سولدوش دست مریم را گرفتند و بطرف درشکه بردند. مریم چقدر از لطافت این چادر خوشش می‌آمد. چقدر از بوی چادر ژرژت که عروس خانم شکیبایی سرش می‌کرد، خوشش می‌آمد؛ چادر او اما یک بوی دیگر می‌داد. سرا پای او بوی نفتالین می‌داد و بوی کافور!

هنوز از داماد خبری نبود. اگر صبر می‌کردند، نماز ظهر و عصر همه قضا می‌شد. کربلایی هاشم کلاه فینه تازه‌ای بسر و عبای پشم شتری اخراپی رنگی روی دوش گذاشت و در دل دعا می‌کرد، یک امروز، مرده‌ای نیاورند، تا کار عروسی به سامان برسد، از درشکه بالا رفت و در کنار سورچی نشست. همه منتظر بودند، از صبح تا به حال کسی مش تقی را ندیده بود. کربلایی هاشم دست در جیب جلیقه کرد و ساعت جیبی را در آورد، نگاهی به ساعت انداخت، با دو انگشت بار دیگر با دقت در جیب جلیقه جا داد و زیر لب «لااله الا الله» گفت. بعد به مش سلیمان سپرد؛ اگر مش تقی پیدا شد، همینجا منتظر بماند! بعد به سورچی گفت؛ بطرف خانه مش تقی در کردمحلّه براند. درشکه عروس به حرکت در آمد و صدای حرکت چرخ‌های چوبی آن روی سنگ فرش خیابان با صدای خنده و شادی بچه‌هایی که در

پی درشکه می‌دویدند و خود را در پشت آن آویزان می‌کردند، خیابان را پر کرد.

مریم نه می‌خندید، نه می‌گریست، نه نگران بود، نه امیدوار بود، همه چیز گویی به روالی عادی پیش می‌رفت، سرنوشت محتومی که جای چون و چرا نداشت! رابطه‌ها تعریف شده بودند؛ درشکه‌ای که پیش می‌رفت، اسبی که درشکه را می‌کشید، بچه‌هایی که در پشت درشکه آویزان می‌شدند و ضربه شلاق سورچی را به جان می‌خریدند، سورچی که شلاقش را در هوا جولان می‌داد...! و او در این میانه عروسی بود که در درشکه نشسته بود، می‌رفت تا دامادش را بجوید، و داماد...؟

حال مریم داشت از بوی نفتالینی که از یقه خودش بلند می‌شد، بهم می‌خورد؛ همه جراتش را جمع کرد و از کربلایی سکینه که در کنارش نشسته بود پرسید:

- لباس عروس توی صندوق کفن‌ها چه کار می‌کرد؟

سکینه خود را به نشنیدن زد؛ نگفت که از تن نوعروسی در آورده است: «نوعروسی که قبل از عروسی بند را آب داده بود، شب عروسی مرگ‌موش خورده بود... نه، الان جای این حرف‌ها نیست!» حرف در حرف آورد و گذشت. مریم هم سکوت کرد و خود را به سرنوشت و سرنوشت خود را به دست سکینه سپرد.

شلاق سورچی بچه‌های مزاحم را تارانده بود. دیگر صدایی نبود. درشکه در جلوی خانه‌ای در حاشیه شهر ایستاد. خانه از آن خانه‌هایی بود، که هنوز یک پا در روستا داشت؛ نیمی از سقفش گالی‌پوشی بود، نیمی را با سفال کهنه پوشانده بودند. کسی پیاده شد و رفت، کسی آمد، کسی چیزی گفت، کسی سرش را با ناباوری تکان داد و گفت «نمی‌شود، امکان ندارد!»، کسی با کسی پیچ کرد. مریم در سکوت در زیر چادرش نشسته بود و داشت از بوی نفتالین خفه می‌شد. سرش را زیر انداخته بود، نه حرفی می‌زد، نه به جایی نگاه می‌کرد و نه منتظر کسی بود، نه بود و نبود آدم‌های دور و بر

برایش اهمیتی داشت. شاش داشت و دلش می‌خواست هرچه زودتر از درشکه پیاده شود و بشاشد.

درشکه با همان آدم‌هایی که آمده بودند، برگشت. کربلایی سکینه دست بر دست می‌کوبید و زیر لب می‌گفت: «گلیم بخت کسی را که سیاه بافته باشند، با شستن سفید نمی‌شود!»

داماد نبود. صاحب‌خانه‌اش گفت:

«مشت تقی، اتاقش را تحویل داد، اسباب‌خانه‌اش را به این و آن بخشید، کرایه نداشت، دوچرخه‌اش را بجای کرایه جا گذاشت، چمدانش را برداشت و از قرار، رفت به گاراژ گیلان‌مشهد، تا راهی تهران شود.»

کربلایی هاشم دستی به ریش خود کشید و گفت: «لا اله الا الله!»

و آسمان سیاه شد. بارشی تند در گرفت.

درشکه از همان راهی که رفته بود، برگشت. پاک‌خانه شلوغ بود، جای سوزن انداختن نبود، مردان و زنان سیاه‌پوش بسیاری شیون می‌کردند. نوحه‌خوان‌ها و قرآن‌خوان‌ها از همه‌جای شهر رسیده بودند و با یکدیگر مسابقه می‌دادند. سیاه‌پوش‌ها از زن و مرد نشسته بودند روی زمین، روی نیمکت، دور حوض، زیر درخت گردو، روی سنگ قبرها و مویه می‌کردند. کربلایی هاشم از درشکه پایین پرید، کلاه فینه و عبا را به دست کسی داد، آستین بالا زد و مشغول به کار شد.

کربلایی سکینه، بره چادرش را به پشت گردن گره زد و به سامان دادن امور مشغول شد. مش سلیمان، کمرش راست نمی‌شد، دولا دولا می‌دوید.

مریم وارد انباری شد، لباس عروس را از تن در آورد، چادر ژرژت را گل میخ آویزان کرد، لچک بست و از در پشت وارد غسال‌خانه شد:

مرده‌ها زن و مرد، بزرگ و کوچک، محرم و نامحرم، روی هم افتاده بودند. بعضی دست نداشتند، بعضی سر نداشتند، همه را روی هم تل‌انبار کرده بودند.

از قراری که گفته می‌شد؛ اتوبوسی افتاده بود توی دره؛ همه آدم‌هایی که به زیارت می‌رفتند، مرده بودند. هیچ کسی زنده نمانده بود. مردم می‌زدند توی سرشان، زار می‌زدند و می‌گفتند که زیارت این جماعت قبول شده است! کربلایی هاشم وارد غسل‌خانه شد، در را پشت سرش بست، رو کرد به کارکنانش:

- می‌گویند بیست و هفت نفر بودند؛ شما هم لازم نیست در این شرایط محرم نامحرم بازی در بیاورید! بیست و هفت تا کفن درست کنید و توی حیاط ردیف کنید تا ما این جماعت را راهی کنیم!

چادر مزاحم کار مریم می‌شد، از سرش برداشت و به گوشه‌ای انداخت، آستین‌ها را بالا زد، دست در دست کربلایی هاشم، مرده‌ها را لخت می‌کرد، کهنه‌ای به سر و رویشان می‌کشید، کفن می‌پیچاند و برای نماز میت آماده می‌کرد. دست و پای هر کدام را که توانستند پیدا کنند، کنارش گذاشتند، هر کدام را هر جور که می‌توانستند، به کفن پیچیدند و همه را در یک ردیف رو به قبله نظام دادند.

کربلایی سکینه عرق می‌ریخت و لعن و نفرین نثار مش تقی می‌کرد که این همه کار روی دست آن‌ها گذاشته و "بی‌وجدان!" دررفته!

آن روز هر طوری که بود گذشت اما جای خالی مش تقی پر نشد. تعداد مرگ و میر روز به روز بیشتر می‌شد که کمتر نمی‌شد. بعد از چندی کربلایی هاشم به آیت‌الله رودباری پناه برد، آیت‌الله در مسجد، هر بار بعد از نماز در باره برکات و ثواب مرده شوری صحبت کرد و مسلمانان را تشویق کرد:

- غسل و کفن و نماز و دفن مسلمان دوازده امامی بر هر مکلفی واجب است، و فقط اگر بعضی انجام دهند، از دیگران ساقط می‌شود و چنانچه هیچکس انجام ندهد همه معصیت کرده‌اند!

با این وجود برای مش تقی جایگزین دیگری پیدا نشد. کسی حاضر نبود در مرده‌شورخانه کار کند. «دوره و زمانه عوض شده. مردم حاضرند، سلمانی بشوند، دلاک بشوند، اما این کار را که ثواب دنیا و آخرت در پی دارد، عار می‌دانند!».

یکی از روزها سکینه برای خرید مایحتاج به میدان بزرگ رفت. جنازه‌ای آوردند. باید شسته می‌شد. مش سلیمان قولنج کرده بود، در خانه‌اش خوابیده بود. کمرش راست نمی‌شد، نمی‌توانست کار کند. کربلایی هاشم آستین بالا زد و به تنهایی مرده را شست و کفن کرد، حنوط کشید. با وجود پیروی، هنوز در کار خود مهارت داشت و بدون کمک دیگران هم از عهده کارش بر می‌آمد. مردم صف بسته بودند، خود را برای نماز میت آماده کرده بودند. کربلایی هاشم باید وضو می‌ساخت؛ نخواست با دستی که به مرده ناشسته‌ای خورده بود، نجس بود، آفتابه را بگیرد؛ از مریم که در آن نزدیکی ایستاده بود، خواهش کرد که به او کمک کند و روی دستش آب بریزد. مریم پر چادر را پشت گردنش گره زد، آفتابه را زیر ناسوس پر کرد، ایستاد کنار چاه‌چه، روی دست کربلایی آب ریخت تا کربلایی دستش را بشورد و بوی کافور از دستش برود، تا خود را برای وضو گرفتن آماده کند. در این موقع درشکه‌ای جلوی دروازه توقف کرد، کربلایی سکینه پیاده شد. از همان‌جا که چشمش به «فسق» آن دو افتاد، هوار کشید. زنبیل را انداخت. ماهی، گوجه، سیب زمینی، پیاز، و طالبی روی زمین ولو شدند. طالبی شکاف برداشت و درست افتاد جلوی پوزه خری که به درخت بسته شده بود، خر خوش حال شد!

زن خشمگین با سرعت آمد، آفتابه را از دست مریم در آورد، با همان آفتابه کوبید توی سر مریم. انگشت سبابه‌اش در هوا جنبید، گفت:

- من جنازه این مرد را هم نمی‌دهم تو بشوری! زنیکه سلیطه!

و خیلی چیزهای دیگر هم گفت و مردم شنیدند. کربلایی هاشم هر کاری کرد که او را ساکت کند، نشد. آنقدر لب پایین را به دندان گزید که لبش ترکید و خون جاری شد. مریم گریان رفت در گوشه انبار تمرگید. مردم از مرد و زن و بچه ایستاده بودند به تماشا! اوقات کربلایی تلخ شد. می دانست هر چه که بگوید، آبرویش بیشتر می ریزد، کار را رها کرد، رفت به اتاقش و در را بست. سکینه ساکت نمی شد. انبار باروت بود که آتش گرفته بود. کربلایی عبایش را بر سر انداخت و در گوشه ای نشست، تسبیح دانه درشت شاه مقصودی اش را دست گرفت و دانه هایش را دانه به دانه از لای انگشتانش لمس کرد و عبور داد، بی آنکه وردی بخواند، هر از گاهی یکبار دستی به ریش سفیدش می کشید و لا اله الا الله می گفت. مردم بلاتکلیف ایستاده بودند. مرده به انتظار آخرین نمازش رو به قبله دراز کشیده بود. حوصله اش سر آمده بود. یکی از بزرگترها راه افتاد و در خانه کربلایی را زد. کربلایی برخاست، در را باز کرد، خون لبش را بهانه کرد و گفت:

- متأسفانه خون ریزی بند نمی شود، خون نجس است و نماز را باطل می کند.

مرد محترمانه چاره ای پرسید. کربلایی تجویز کرد، در همین محله، ملا صفر را خبر کنند، یا اگر نمی خواهند، از میان خودشان کسی را پیش نماز کنند. مرد پرسید، چند رکعت نماز است؟ کربلایی با بی حوصله گی پاسخ داد:

- مثل نماز صبح است!

و در را بست. سکینه شنید، طاقت نیاورد، بی ملاحظه داد زد:

- دروغ می گویی! چرا با این سن و سال و ریش و پشت دروغ می گویی؟ نماز میت کجا مثل نماز صبح است؟ نماز میت پنج تکبیر دارد، اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات دارد، رکوع ندارد، سجود ندارد! چرا مردم را گمراه می کنی؟ چرا مومنین خدا را به راه ناصواب می کشانی؟ کجای نماز میت مثل نماز صبح است؟ دین و ایمان خودت را از دست دادی، بست نیست که می خواهی دین و ایمان زنده و مرده مردم را هم خراب کنی؟ از خلق خدا

شرم نداری؛ از خود خدا هم شرم نمی‌کنی؟ خاک در چشم مردم می‌کنی؟...

پنجره باز بود و سکینه عمداً طوری حرف می‌زد که به گوش مردم برسد. کربلایی به طرف پنجره رفت، سعی کرد پنجره را ببندد، انگشت بر لب گذاشته بود، با اشاره چشم و ابرو سکینه را به سکوت دعوت می‌کرد. سکینه نقطه ضعف او را کشف کرده بود، دستش را لای پنجره گذاشته بود، نمی‌گذاشت بسته شود. حالا دیگر سکینه از درد دست فریاد می‌کرد. کربلایی هاشم دیگر تسلطی بر خود نداشت. پنجره را رها کرد، عصایش را از گوشه اتاق برداشت و به تهدید بلند کرد، خودش می‌دانست که نمی‌خواهد زن را بزند، فقط می‌خواست بترساند تا صدایش را پائین بیاورد. کربلایی مردی بود که آزارش، در همه عمر به مورچه‌ای هم نرسیده بود، به هیچ کسی اهانت نکرده بود، چطور می‌توانست به زن خودش اهانت کند. زن اما بی‌مهابا شروع کرد به جیغ و فریاد:

- مرا نکش! آی مردم به دادم برسید! مرا نکش!

که کربلایی عصا را بلند کرد، در هوا چرخاند و چرخاند، دور سر خودش چرخاند و می‌خواست که بر فرق زن فرود بیاورد، در آخرین لحظه «لا اله الا الله» گفت و مسیر عصا را تغییر داد و آن را با قدرتی هرچه تمام‌تر، با فریادی بی‌صدا بر سر خود فرود آورد. ضربه چنان شدید بود که عصا به دو نیم شد و کربلایی چون نقشی بر زمین افتاد.

مریم از در نیمه باز انبار صداها را می‌شنید:

صدای مردم،

صدای این که باید دکتر خبر کرد،

صدای این که سر کربلایی شکسته است. دقایقی گذشت، فریاد بر آمد:

«کمک! کمک!...» و مریم نمی‌دانست چه کند. آیا او را هم به کمک می‌خوانند؟ نه، مسلماً نه، از او چه کمکی بر می‌آید؟ او که داخل آدم نیست! چه کسی به کمک او احتیاج دارد؟ گفتند:

«کربلایی سخته کرد!» و صدای پا آمد. گروهی دویدند. فریاد می‌زدند:

«ماشین بیارید! درشکه خبر کنید!»

هوار می‌کشیدند:

«عجله! عجله!»

گفتند:

«دارد می‌میرد»،

گفتند:

«مُرد!»

و آه از نهاد مردم بر آمد.

و صدای گریه سکینه به آسمان رفت،

و صدای مردم محل که همه آمده بودند تا شاهد مرگ مرده شور خود باشند.

مریم حس کرد که در آن خانه دیگر جایش نیست. باید می‌رفت و در زیر آسمان خدا سامان دیگری می‌جست.

باید برود، اما...

به کجا؟

به ناکجا؟

به هیچ... کجا؟

وقتی که کسی را نداری، وقتی که جایی را نداری، ریشه در جایی نداری، چون هرزه‌گیاه بی‌بته با هر بادی به جایی کشیده می‌شوی، ترا چه غم؟ پاشو و دست و بالت را بتکان و برو، هر جا که باشی، برایت بی‌تفاوت است.

زیر هر سقفی که شبی را به صبح برسانی، برایت غنیمت است. چه اهمیتی دارد که پایت در کجای زمین خدا باشد، مثل سگ‌های ولگرد. برو و بگرد تا سایه‌بانی پیدا کنی، تا سامانی بگیری! زمین خدا بزرگ است و آسمانش بلند. این تیکه زمین، بهشت هم که باشد، باز می‌شود از آن بیرون رفت. شهرهای دیگری هم وجود دارند. شهرهایی که نه با پای پیاده و نه با درشکه، بلکه با اتوبوس به آنجا می‌روند. او هم می‌تواند مثل مش‌تقی به گاراژ گیلان مشهد برود، ته یکی از همین اتوبوس‌ها بنشیند، برود به جایی که نه کربلایی هاشم باشد و نه سکینه. بالاخره به هر جایی که برود، هر جا که آدم زنده باشد، مرده هم هست، هر جا که مرده باشد، مرده‌شور هم لازم دارند. این جا که تنها مرده‌شورخانه دنیا نیست! نه، دنیا به آخر نرسیده است!

به هر حال، این جا دیگر جای تو نیست! مریم چادر خود را برداشت، پا از در بیرون گذاشت، او هست و همین چادر؟ جلوی در اتاق درنگی کرد و بازگشت. نگاهی به گوشه و کنار اتاق انداخت؛ پارچه‌ای یافت، آن را روی زمین پهن کرد، چند تا پیراهن و تنبان شسته و ناشسته از گوشه و کنار اتاق پیدا کرد و آن‌ها را در پارچه پیچید. بقچه را زیر بقل زد و در اتاق را با احتیاط باز کرد.

اما بالاخره به کجا؟

از کجا شروع کند؟

کدام در را بزند؟

نه خویشاوندی داشت، نه آشنایی.

چه کسی را می‌شناسد؟ چه کسی در دنیا او را می‌شناسد؟

در طول سال‌های زندگی سر راه چه کسانی قرار گرفته بود؟ با مادرش سر کدام سفره نشسته بود؟

شکیبایی‌ها؟ حاج‌آقا رودباری؟ خانم شایگان؟

شکوفه خانم!

آقای شادمان!

فکری مثل برق به کله‌اش رسید. تصمیم گرفت برود به خانه آقای شادمان و از شکوفه‌خانم کمک بخواهد، شاید، آن‌ها واسطه بشوند و او را در جایی به عنوان خدمتکار یا دایه بچه‌ها به کار بگیرند. بعد از خودش بدش آمد که چرا از اول به این فکر نیفتاده است. با خود گفت امروز دیر است. حالا دیگر می‌دانم از کجا باید شروع کنم. امروز، هنوز می‌شود این‌جا ماند. اما فردا، روز نو، روزی نو! چه کربلایی زنده باشد، چه مرده باشد، می‌رود پیش شکوفه خانم و آقای شادمان؛ از آن‌ها خواهش می‌کند که یا خودشان او را به کلفتی قبول کنند، یا خانواده دیگری پیدا کنند که به او کاری بدهد، پناهی بدهد.

می‌تواند رخت بشورد،

می‌تواند آشپزی کند،

می‌تواند بچه نگه دارد،

می‌تواند توی حمام عمومی دلاکی کند.

چرا که نه؟

کسی که مرده شسته است، زنده را هم می‌تواند بشورد؛

به جای سدر و کافور، از صابون و گل سرشور و روشوراستفاده می‌کنند و

کیسه می‌کشند؛ فرق دیگری ندارد!

اگر هیچ کس به او جا نداد، می‌رود حمام، روزها دلاکی می‌کند و یا هر کار

دیگری که به او بدهند.

شب‌ها هم همان‌جا سر بینه خواهد خوابید.

حمام بهترین جای دنیاست! در زمستان گرم است و در تابستان خنک!

همیشه می‌شود با یک لنگ زیر انداز و یک لنگ روانداز خوابید.

وقتی که زندگی می‌تواند تا این اندازه ساده باشد، پس دیگر غم چه دارد؟!

بله، از هر چیز باید به شکوفه‌خانم رو بیندازد!

مریم در خیال خود کلمات و جملاتی را که باید با آن‌ها دل شادمان‌ها را بر

سر رحم می‌آورد، می‌جست و سرهم بندی می‌کرد که سرو صداها بیشتر

شدند، دیگر مردن کربلایی قطعی شده بود. مردهای محل جمع شدند، جنازه کربلایی را روی تخته‌ای گذاشتند، تخته را دوش گرفتند و از اتاقش که در ته پاک‌خانه بود، به غسل‌خانه که کمی جلوتر قرار داشت، منتقل کردند. صدای سکینه شنیده می‌شد که دنبال جنازه راه افتاده بود، مانع ورود آن به غسل‌خانه می‌شد؛ در همان چند قدم راه چند بار مردم را وادار کرد، جنازه را زمین بگذارند، خود را روی آن می‌انداخت، شیون می‌کرد، می‌موید و می‌نالید که «بی سایه بانم، چه خاکی بر سرم بریزم! بی چراغ شبستانم چه خاکی بر سرم بریزم! به کجا پناه ببرم؟»؛ ناله‌های سکینه برای مریم نا آشنا نبود. مریم کینه‌ای از او نداشت اما زیر لب می‌گفت:

- حالا بکش! حالا بخور، چوب خدا بی‌صداست!

مریم به اتاق خود برگشت و رو نشان نداد. با خیال این که فردا به خانه شادمان‌ها خواهد رفت، دلش قرار گرفته بود.

در بیرون، کم کم گریه و زاری جای خود را به گو داد. همه چیز را می‌شنید.

می‌شنید که مردم می‌خواهند بچه‌های دیگر کربلایی را که در جای دیگر شهر زندگی می‌کنند، خبر کنند.

می‌شنید که سکینه از وصیت‌نامه کربلایی هاشم حرف می‌زند. گفته می‌شد که باید آیت‌الله رودباری را خبر کنند.

سکینه می‌گفت، طبق وصیت، تنها او است که باید بر جنازه نماز بگذارد.

خبر آوردند که

«آیت‌الله منزل نیستند، برای زیارت به آستانه اشرفیه رفته‌اند و زودتر از فردا بر نمی‌گردند.»

ریش سفیدها جمع شدند، تصمیم گرفتند که جنازه را در غسل خانه بگذارند و تا فردا به انتظار آیت الله رودباری صبر کنند.

کارها سامان گرفت. در هر محله کسانی هستند که در وقت مقتضی پیدا می‌شوند و به کارها سرو سامان می‌دهند. سر و سامان دهنده همه کارها در این محله خود کربلایی هاشم بود. حالا که کربلایی هاشم روی تخته مرده شورخانه افتاده بود و کاری از او بر نمی‌آمد، حالا که مش سلیمان قولنج کرده بود و در رخت خواب افتاده بود، حالا که کربلایی سکینه خودش دچار مصیبت شده بود؛ حاجی تراب، نانوای محل رسید و سر رشته امور را بدست گرفت و تکلیف هر کسی را تعیین کرد و مردم را به خانه خود فرستاد.

همسایه‌ها اصرار کردند که کربلایی سکینه را پیش خود ببرند تا این شب در خانه تنها نماند. سکینه راضی نمی‌شد، می‌گفت نمی‌تواند خانه‌اش را، «آشیانه /میدش» را ترک کند و برود. ترسش بیشتر از آن بود که بچه‌های کربلایی بیایند و از غیبت او استفاده کنند و دار و ندار او را به عنوان ارث تصاحب کنند؛ فرش و گلیمش را ببرند، صندوق و صندوق‌چاهش را خالی کنند. ترجیح می‌داد که شب را در همان اتاق خود بخوابد.

شب رسید، چراغ‌ها روشن شدند، مردم به خانه‌های خود رفتند، درها بسته شدند. در همه خانه‌های شهر صحبت از حادثه‌ای بود که در پاک‌خانه پیش آمده بود. خبر مرگ کربلایی هاشم با سرعتی باور نکردنی در همه شهر پیچیده بود. خیلی‌ها با پورخند می‌گفتند «خیاط در کوزه افتاد». اما هر کسی که این مرد خیر را از نزدیک می‌شناخت، افسوس می‌خورد.

خواب به چشم مردم نمی‌آمد، گفتنی بسیاری، راست یا دروغ، در باره کربلایی هاشم نقل مجالس بود:

«کربلایی چهل بار سفر کربلا کرده بود!»

«کربلایی چهل زن داشت!»

«کربلایی هر سال جهاز چهل یتیم را جور می کرد!»
 «کربلایی با کفن دزدی شروع کرد و به پول و پله رسید!»
 «کربلایی اگر نباشد، مرده‌ها از قبرستان بیرون می‌آیند و شهر را
 تسخیر می‌کنند!»
 «کربلایی داشت قبر می‌کند که بیلش به یک کوزه اشرفی خورد!»
 «کربلایی نباشد، کی غم دارالایتام را بخورد!»
 «...»

بازار شایعه داغ بود.

چراغ‌ها در این شب دیرتر از همیشه خاموش شدند.
 آخرین چراغ هم که در اتاق سکینه می‌سوخت، خاموش شد. تاریکی
 ترسناکی محله را فرا گرفت.
 کوچه‌ها ساکت بودند، محله در آرامش مرموزی فرو رفته بود. صدای
 دل‌آزار زنجره‌ها سکوت شبانه را مرموزتر می‌کرد. ماه نیم‌نگاهی به زمین
 انداخته بود. بادی نمی‌وزید و هوا دم کرده بود. زوزه شغالان از سمت
 گورستان شنیده شد، گویا که مرده‌های کهن‌سال به انتظار دیدار کهنه
 رفیقی از جای برخاسته‌اند. شب ضیافت مردگان بود.

سکینه همه درها و پنجره‌ها را بست، چفت کرد، پرده‌ها را کشید و خود را
 به امید خوابی گران و تسکین‌بخش به رخت‌خواب انداخت.

تنها چشمانی که باز بودند و از لای روزن به چشم نیم خفته ماه نگاه
 می‌کردند، چشمهای مریم بودند. مریم بیدار مانده بود. این اتاق و این
 رخت‌خواب دیگر به او تعلق نداشتند، خوابش نمی‌برد. خدا خدا می‌کرد که
 سپیده بدمد، صبح بشود و او بقچه‌اش را بردارد و گورش را گم کند. دراز
 کشیده بود ولی چشمانش بسته نمی‌شدند.
 چشمش به لباس عروس افتاد که آویزان بود و در تاریکی اتاق تنها چیزی
 بود که به چشم می‌آمد. تصمیم گرفت که آن را هم در بقچه بگذارد.

برخاست، لباس را از روی میخ برداشت. از برخورد دست و پاچه جرقه‌هایی در تاریکی به هر طرف پاشید. دستش را برق گرفت و لرزید. لرزه بر تمام اندامش افتاد. ترسید، پیراهن را انداخت و از آن دور شد. ایستاد، نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. بار دیگر با احتیاط به پاچه نزدیک شد، انگشت نشانه‌اش را به آن نزدیک کرد، دیگر نه برقی بود و نه جرقه‌ای!

چه پیامی از این پیراهن برخاسته بود؟! کدام نوعروس بخت برگشته‌ای برای بار نخست آن را به تن کرده بود؟ چرا گذار آن به این صندوق‌خانه افتاده بود؟ پیراهنش را در آورد، پیراهن عروس را تن کرد. تور عروس را روی سرش انداخت و گام برداشت. حالا کمتر بوی نفتالین داشت. نه اصلاً بوی نفتالین نبود، یک بوی خوش بود، بوی صابون عطری؛ بوی بنفشه یا بوی یاس شببو!

مادرش چقدر از بوی شببو خوشش می‌آمد! مادرش گاهی که سردماغ بود، از گل‌های شببو لای یقه‌اش می‌گذاشت. بوی مادرش می‌آمد.

از انبار در آمد، به سوی حوض رفت. تا خود را در این لباس در آب حوض ببیند. دست و صورتی به آب زد. سینه‌اش باز بود و عکسش در آب دلبری می‌کرد. با مادرش بارها در خانه همسایه‌ها به عروس تماشا رفته بود، توی عروسی شکوفه خانم، عروس را از نزدیک دیده بود، آن‌جا با مادرش کار می‌کرد، پلو می‌کشیدند، ظرف می‌شستند. چشم مادرش که به عروس افتاده بود، آه کشیده بود، گفته بود:

- کی می‌شود که تو را توی رخت عروسی ببینم؟

صدای خودش را شنید:

- حالا بیا و مرا در رخت عروسی ببین!

دلش می‌خواست عریان شود و خود را به آب بسپارد. دیگر غصه‌ای نداشت. حس غریبی داشت. نه خشم، نه شعف، نه ترس، نه نفرت بلکه احساسی که به حس زائو بعد از زایمان می‌مانست، نه حس زائو نبود، این خودش بود که

از نو زاییده شده بود؛ تازه چشم باز کرده بود به تماشای جهان ایستاده بود، حواس پنج‌گانه‌اش هزار گانه شده بودند، می‌توانست جهان را با چشمان بسته هم ببیند، می‌توانست بشنود، و گوش به آهنگ هستی بسپارد، می‌توانست دست دراز کند و ستاره بچیند، می‌توانست پا بردارد و آسمان‌ها را زیر پا بگذارد.

قرمزی ماهی‌ها در سایه روشن نور کمرنگ ماه در آب حوض موج می‌زد، آب به مخمل می‌مانست. سایه روشن توی آب انگار که جانماز باشد، می‌شد رویش ایستاد و خالصانه ترین نماز جهان را خواند.

به ماهی‌ها نگاه کرد، هیچ بچه ماهی در آب نبود، همه ماهی‌ها قرمز بودند، کربلایی هاشم راست می‌گفت، بچه ماهی‌ها که سیاه هستند، بزرگ که می‌شوند، قرمز می‌شوند، مثل پدر و مادرشان قد می‌کشند، خوشگل می‌شوند. حالا همه بچه‌ماهی‌ها بزرگ شده بودند؛ همه؟! نه، آن‌هایی که به چنگ گربه افتاده بودند، بزرگ نمی‌شدند؛ آن‌هایی که به صید کلاغ در آمدند...!

نه، همه بچه‌ها بزرگ نمی‌شوند، محسن مثلاً همیشه بچه می‌ماند! مریم حضور مادرش را حس می‌کرد، مادرش آن‌جا بود، بوی شببو الکی نبود!

محسن هم بود.

نه محسن غمگین بود، نه مادرش! هردو پیش هم بودند، محسن در بغل مادر بود، گیشه در بغل محسن بود؛ سه تایی داشتند به مریم نگاه می‌کردند که بزرگ شده بود، عروس شده بود!

نیازی تازه تمام وجود مریم را تسخیر کرده بود. پستان‌هایش برجسته تر بودند، پر بودند. جوشش خون را در رگ‌های برجسته پستانش حس می‌کرد.

تور عروس را از سر برداشت، انداخت در حوض؛ موهایش افشان شدند. جعد سیاه گیسویش روی شانه ریخت. دگمه پیراهنش را گشود، سینه مرمینش هویدا شد. سکوت شد. حتا شغالان زوزه‌های خود را فرو خوردند، عکس

پستان‌هایش در آب افتاد، ماه خندید. سر انگشت به آب زد، گردنش را تر کرد، سینه‌اش را تر کرد، خنکای آب همراه قطره‌های فضول از چاک سینه به سوی ناف خزیدند. آرام نمی‌گرفتند، فروتر می‌غلتیدند، محسن خندید و مادر گفت:

- نکن دختر، سرما می‌خوری!

ای کاش می‌شد عریان شد، به آب زد، ماهی‌های قرمز را گرفت، در چاک سینه گذاشت و نوازش داد. ای کاش می‌توانستی ماهی‌ها، مرغ‌ها، زنجره‌ها، درخت‌ها را به مهمانی تنت دعوت کنی! ای کاش می‌توانستی از خون خود به همه جانوران روی زمین بنوشانی، سیرایشان کنی؛ حتا شغالان را! ای کاش می‌توانستی ریشه همه درخت‌ها را از درون خود عبور دهی. ای کاش...!

صدایی آمد، افتادن چیزی شنیده شد. مو بر تنش ایستاد. به سوی صدا برگشت، سکوت شد.

دامنش را جمع کرد. پشت حوض کمین کرد. از همه سو صدا می‌آمد، هر صدایی ترسی تازه با خود داشت. انگار اجنه راه افتاده‌اند و خاک را می‌شکافند، می‌لولند و از دل زمین خارج می‌شوند. مادرش هرگز نمی‌ترسید، مادرش از "ازمابه‌تران" نمی‌ترسید. مادرش می‌گفت هر وقت "ازمابه‌تران" به خوابت آمدند، بیدار شو و بسم الله بگو، سرت را بگذار و با خیال راحت بخواب. اگر در بیداری به سراغت آمدند، چراغ روشن کن و بدو به دنبالشان، بسم الله بگو و بگو اگر بگیرمتان سوارتان می‌شوم، آنها می‌ترسند؛ "ازمابه‌تران" از نور می‌ترسند، جای آنها فقط در بیغوله‌های تاریک است. یک بار که بترسانیشان، دیگر هرگز به سراغت نخواهند آمد. مادرش حکایات زیادی در باره اجنه می‌دانست، حتا از دهی در اطراف ماسال یا ماسوله نام می‌برد که مردم در آنجا نیاز به کار ندارند، اجنه‌ها را

گرفته‌اند و به یقه شان یک بسم‌الله سنجاق کرده‌اند، آنها را می‌فرستند توی بیجار، برایشان شخم می‌زنند و نشاء می‌کنند و ویجین می‌کنند. می‌گفت وضع مردم آنجا خیلی خوب شده است، چون دیگر نه به کُرد احتیاج دارند و نه به یاور ناهار و غیرناهار می‌دهند. بجارکار را اجنه می‌کنند و آنها برنج می‌فروشدند و پول روی پول می‌گذارند.

مادرش می‌گفت؛ «نه هر سایه‌ای که می‌بینی جن است و نه هر جنی که ببینی بدجنس است.»

مادر تاکید می‌کرد؛ «فقط عاقل‌ها هستند که اجنه را از غیر اجنه می‌شناسند. راهش اینست که از اجنه نترسی، بسم‌الله بگویی و بدویی به دنبال‌شان!»

مریم بسم‌الله گفت، به طرف انبار دوید، فانوس را برداشت، کبریت زد، همانطور که بسم‌الله، بسم‌الله می‌گفت، راه افتاد. رفت به طرف حوض، کسی نبود، چیزی دیده نمی‌شد. رفت زیر درخت گردو، بسم‌الله را تکرار می‌کرد، بلند نمی‌گفت، انگار می‌ترسید اجنه‌های دور بشنوند و تحریک بشوند، زیر لب بسم‌الله می‌گفت، لاحول می‌خواند. صدایش می‌لرزید. همانطور که می‌رفت، حس کرد، کسی دامنش را گرفته است و می‌کشد. قلبش از حرکت ایستاد. صدایش در گلو خفه شد، جرات نمی‌کرد برگردد و ببیند، چه دستی به دامنش چسبیده است، نه پای دویدن داشت و نه نای ایستادن! چشمانش از حدقه بیرون زده بودند. عرق سردی بر پشتش نشست. زانوانش لرزیدند، شل شدند، داشت زمین می‌خورد، برخورد مسلط شد، روی برگرداند، کسی نبود، دامنش به شاخه گلی گیر کرده بود.

دامن را از دست گل بیرون کشید، تکه‌ای از آن جر خورد، اهمیت نداد، به راهش ادامه داد.

نور شعله فانوس می‌لرزید، ارواح درختها در سایه روشن مهتاب می‌لرزیدند، به رقص در آمده بودند، سایه‌ها می‌رقصیدند، ماه چشمش را بازتر کرده بود و او را می‌پایید.

به طرف ساختمان رفت، در حاشیه دیوار توی تاریکی دو تا دگمه دید که برق می‌زدند، دو تا چشم که کمین کرده بودند و نگاهش می‌کردند، نزدیک‌تر شد، گربه بود، همین که او را دید پا به فرار گذاشت. همان گربه آشنای ختم خالی پاک‌خانه بود، جن نبود. اگرچه اجنه در شب به شکل گربه در می‌آیند، اما این همان گربه تنبل بود، به جای آنکه موش بگیرد، دله دزدی می‌کرد. او بود که کاسه‌ای را از روی تاقچه به زمین انداخته بود. صدای باز و بسته شدن دری آمد، به طرف صدا رفت، صدای پای شنید، ایستاد و گوش داد، صدای پا قطع شد، لحظه‌ای سکوت بود. باز راه افتاد، صدای پا شنید. ایستاد، سکوت شد. صدای پای خودش بود.

باز در تاریکی کنج دیوار یک جفت چشم دید که برق می‌زدند، این بار دیگر اصلاً نترسید؛ گالشش را در آورد و بطرف چشم‌ها انداخت، گربه میو کرد و در رفت.

دری تکان خورد، این دیگر نمی‌توانست گربه باشد، صدای پا نبود، صدای در بود. با خود می‌گفت:

«من نمی‌ترسم! من نمی‌ترسم! هیچ چیز نمی‌تواند مرا بترساند!» و صدای بهم خوردن دندان‌هایش را می‌شنید.

لولای دری قرچ کرد، باز و بسته شد. در غسل‌خانه بود، همراه باد می‌رفت و می‌آمد و قرچ قرچ راه می‌انداخت. باز هم یادشان رفته بود که در را چفت کنند. رفت به طرف در تا آن را ببندد و کلون آن را ببندازد. نگاهی به درون انداخت، کسی نبود. جسد کربلایی روی سنگ مرده شوری افتاده بود.

داخل شد، در را پشت سر خود هم گذاشت. نور فانوس را توی صورت کربلایی انداخت. چه آرام به خواب رفته بود. سرش بی کلاه بود. نخستین بار بود که مریم این سر را برهنه می‌دید. کربلایی از نشان دادن سر برهنه‌اش به مردم خودداری می‌کرد. یا فینه سر می‌کرد، یا شب‌کلاه! مریم پیشانی بلند پیرمرد را بوسید. دست پیرمرد را به دست گرفت. دستی که اجازه نداشت رویش آب بریزد! بر انگشتر عقیقی که هنوز در انگشت داشت

بوسه‌ای نهاد! انگشتی که لابد سکینه هر چه زور زده بود، هرچه تف زده بود، هرچه صابون مالیده بود، نتوانسته بود، از انگشتش بیرون بیاورد و چقدر حیفش می‌آمد که آن را با جنازه زیر خاک کنند!

«جنازه/ش را نمی‌دهم تو بشوری!» صدای سکینه در گوشش پیچید.

مریم با شتاب بوسه دیگری از پیشانی کربلایی دزدید و از در بیرون زد! صدا...؟ نفس در سینه حبس کرد. صدایی نبود. کلون در را بست. تلخی بغض گلویش را فشرد. فاتحه خواند. فاتحه خواندن را سکینه یادش داده بود. تاکید کرده بود که جلوی صاحب مرده باید فاتحه بخوانی، با صدای بلند، با قرائت درست! حالا نخستین بار بود که مریم داشت از ته دل فاتحه می‌خواند. فاتحه می‌خواند و بی صدا اشک می‌ریخت، فاتحه می‌خواند و به آسمان نگاه می‌کرد، فاتحه می‌خواند و اطمینان داشت که این فاتحه به گوش کسی می‌رسد. فاتحه می‌خواند و دست مشت کرده‌اش را بر سینه‌اش می‌کوبید. حالا دیگر بغضش ترکیده بود و گریه‌های فروخورده چون سیلاب سد شکسته جاری شده بودند.

خود را توی اتاق خودش انداخت، توی همان انبار خرت و پرت، میان صدها چیز دیگر که از مرده‌ها جا مانده بودند و یا دزدیده شده بودند؛ آنجا احساس امنیت می‌کرد، خودش هم از مرده‌ای بجا مانده بود، آنجا خودی بود.

در اتاق را چفت کرد، رفت زیر لحافی که حتماً از مرده‌ای بجا مانده بود، لحاف را کشید روی سر، بی‌صدا اشک می‌ریخت، صدای کربلایی را شنید «گریه نکن دختر،/اشک نریز!»، چشمانش را باز کرد، سرش را از زیر لحاف بیرون کرد، کسی نبود، اتاق نیمه تاریک بود، شعله فانوس پرپر می‌زد. روی دیوار روبرو هیولایی نشسته بود. فتیله فانوس را کمی بالا کشید. هیولا نبود، چادرش بود که به میخ آویزان بود.

باز هم سرش را برد زیر لحاف، چشمانش باز بودند، هیولایی داشت نگاهش می‌کرد، دهانش کج بود و می‌خندید، بی‌صدا می‌خندید. سرش را از لحاف بیرون آورد، همان هیولا رفت عقب، رفت بالا، چسبید به سقف کوتاه انبار، خنده‌اش قطع نمی‌شد، یک خنده بی‌صدا! دستش را دراز می‌کرد و جمع می‌کرد، انگشتانش را باز می‌کرد و می‌بست، دهان کجش باز بود، مثل یک حفره، اما دندان‌های نداشت، یک حفره بزرگ سیاه! توی حفره هیولاهای دیگری بودند، آنها هم می‌خندیدند، دهان آنها هم مثل حفره بود، توی هر حفره‌ای صدها هیولا، هزارها هیولا، که همه می‌خندیدند، همه با هم می‌خندیدند. دست نداشتند، فقط انگشت بود. انگشتانشان به شانه وصل بودند و به هر طرفی دراز می‌شدند. انگشتانشان از سقف دراز می‌شدند، پائین می‌آمدند و گیسش را می‌گرفتند و می‌کشیدند. گیسش را جمع کرد، سرش را توی بالش فرو برد. فایده‌ای نداشت؛ به هر طرف که نگاه می‌کرد، هیولاها نگاهش می‌کردند، از روی دیوار، از روی سقف، از روی بسته‌های لباس‌های بچگانه، از روی بقچه‌های لباس‌های زنانه، از روی کیسه‌های لباس‌های مردانه! این‌ها شاید روح همان مرده‌ها بودند، همان‌ها که این لباس‌ها را تن می‌کردند، الان همگی برگشته بودند، همه با هم، ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند، «بسم‌الله» هم فایده نمی‌کرد، هر چه بسم‌الله می‌گفت، هجوم آنها بیشتر می‌شد، جلوتر می‌آمدند و به او زل می‌زدند. پس جن نبودند، هرچه بودند، جن نمی‌توانستند باشند. آخر جن باید از بسم‌الله بترسد. هر چه نگاه کرد، کربلایی هاشم را در میان آنها ندید، دیگر صدای کربلایی هاشم بگوش نمی‌رسید، مادرش هم نبود. دیگر کسی نبود که به او بگوید «دخترم نترس، بسم‌الله بگو و چشمانت را ببند، "ازمابهران" گم می‌شوند!».

با خود حرف می‌زد، به خود می‌گفت «چشمانت را ببند، بسم‌الله بگو، "ازمابهران" گم می‌شوند!». بسم‌الله گفت، چشمانش را بست، "ازمابهران" گم نشدند، نزدیک‌تر آمدند، نشستند بالای سرش، انگشتشان را دراز می‌کردند توی چشمانش، ناخن‌های درازشان را تا پشت پلکش می‌آوردند،

اما به پلکش نمی‌زدند، به یکدیگر چشمک می‌زدند و بی‌صدا می‌خندیدند. او می‌توانست تمام حرکات و رفتار آن‌ها را با چشم بسته هم ببیند. برخاست، لحاف را از رویش کنار زد، چادر را از روی میخ برداشت، "ازما بهتران"ی که روی چادر نشسته بودند، سر خوردند، ریختند روی زمین، افتادند روی هم‌دیگر! بالای سرشان ایستاد، با پا بر کله‌شان کوبید، فایده‌ای نداشت، از زیر پایش سر می‌خوردند و خنده‌شان قطع نمی‌شد. چادر را دور سر چرخاند تا آنها را بتاراند، تارانده می‌شدند، به چپ و راست می‌دویدند، بالا و پائین می‌خزیدند ولی هم‌چنان بودند، حضور داشتند و حفره دهانشان گشادتر شده بود. مریم در اتاق را باز کرد و بیرون دوید، آن‌ها سر در پی مریم گذاشتند. مریم بطرف اتاق مرده‌شوری رفت، در اتاق را باز کرد، خود را بدرون اتاق انداخت، در را بست، "ازما بهتران" پشت در جا ماندند.

فانوس را جلو گرفت، به در و دیوار نگاه کرد، همه چیز ساکت بود، همه جا آرام بود، دیگر از اشباح خبری نبود. بطور غریزی فهمید؛ اشباح آنجایی به سراغت می‌آیند که تنها باشی، اشباح آنجایی حریف تو می‌شوند که کسی پیشت نباشد، آنوقت هجوم می‌آورند، یکی یکی، چندتا چندتا، دسته دسته! اما همین که کسی پیشت باشد، حتا اگر یک جنازه باشد، اشباح در می‌روند و راحت می‌گذارند!

رفت کنار سنگ مرده شوری، سرش را گذاشت روی سینه جسد، هق هق گریست.

«جنازه‌اش را هم نمی‌دهم که تو بشوری!» صدای سکینه در فضا می‌پیچد. نگاه کرد، کسی نبود، خیال برش داشته بود.

فانوس را آویزان کرد، دو تا دلو برداشت، از اتاق بیرون رفت، مهتاب از زیر ابر در آمده بود، همه جا روشن‌تر شده بود، از "ازما بهتران" خبری نبود،

رفته بودند، دور شده بودند، لای شاخ و برگ درختان گم شده بودند. رفت به طرف حوض، دلوها را پر کرد و برگشت.

عبا را از روی جنازه پس زد. سکه‌ها را از روی چشم کربلایی برداشت. دهان‌بندش را باز کرد. پیراهن و زیرپیراهنی را جر داد و دور انداخت. زیر شلواری از پایش در نمی‌آمد، باید پاره‌اش می‌کرد، سفت بود، پاره نمی‌شد، کش را به‌دندان گرفت، جوید و جر داد.

- در هنگام غسل میت، چشم نامحرم نباید بر عورت بیفتد، عورت را

باید همواره با پارچه‌ای پوشاند!

صدای سکینه بود که از روی رساله آقای ابوالحسن اصفهانی می‌خواند.

لنگی روی عورت انداخت. دستش را تر کرد، صورت کربلایی را شست. لکه‌های خون روی پیشانی را شست. خون روی موی سفید و تنک لخته شده بود. قیچی را روی تاچه پیدا کرد، باقی‌مانده موی آغشته به لخته‌ی خون را قیچی کرد.

دلو آب را برداشت روی جنازه خالی کرد. ماهی سرخ کوچکی روی سینه کربلایی افتاد و پرپر زد. لحظه‌ای هول کرد. به خود آمد. بعد سعی کرد که ماهی را بگیرد.

- ماهی جان تو دیگر چه‌ت است؟ تو هم مثل من یتیم شدی؟!

ماهی به دست نمی‌آمد، سر می‌خورد. پرپر زد و افتاد لای پای کربلایی. مریم با هر دو دست در پی ماهی به جستجو پرداخت، با زحمت بسیار آن را به چنگ آورد، به طرف حوض دوید:

- تو هنوز خیلی وقت داری! جای تو روی تخته مرده‌شورخانه نیست.

تو باید هنوز قد بکشی، بزرگ بشی، عروسی کنی، دومادی کنی! برو جانم برو پیش خانواده‌ات، پیش پدر و مادرت! برو پی سرنوشت خودت در دنیای ماهی‌ها! کربلایی هاشم را در دنیای خودش رها کن! مرا هم!

و ماهی را در آب رها کرد

برگشت. بادیه‌ای برداشت، سدر در آب حل کرد، آب سدر را بر پیکر پیرمرد ریخت. از شانه و سر شروع کرد، به سوی پا آمد. بادیه را بار دیگر از آب پر کرد، قوطی کافور را برداشت، پودر سفید کافور را در آب حل کرد، بوی تند کافور فضا را انباشت. آب کافور را بر تمام پیکر مرده ریخت. لنگ خشکی برداشت، سرو صورتش را خشک کرد، موی سفید و تنکش را شانه کرد. سینه پهن پیرمرد را خشک کرد. سینه‌ای گشاده، سفید و مهربان. بوسه‌ای بر این سینه زد. به طرف پا رفت و هر دو پای جنازه را با دقت خشک کرد، لنگ را از روی عورت دور کرد، هیکل مردانه‌اش را در زیر نور فانوس به تماشا ایستاد. دامن پیراهن عروسی را جمع کرد، رفت بالای سکو و در کنار مرده دراز کشید، سر بر سینه‌اش گذاشت. سرو صورت و گردن، شانه و سینه‌اش را بوسید. آغوشش را سخاوتمندانه گشود و چشم‌های بسته او را روی سینه خود فشرد.

- برایم قصه‌ای بگو، یک قصه خوب، یک قصه دراز تا همین‌جا خوابمان ببرد، بخوابیم؛ آن‌قدر بخوابیم که دنیا به آخر برسد. مردم می‌گفتند که تو چهل بار به زیارت کربلا رفته‌ای! پس باید حکایات زیادی برای تعریف کردن داشته باشی! تو رو خدا یکی از قصه‌هایت را برایم تعریف کن! بگو، بگو تا خوابمان ببرد.

برخلاف همیشه، وقتی که کسی را بغل می‌گرفت، آن‌وقت‌ها مادرش را بغل می‌کرد، گرمش می‌شد، اما الان هرچه بیشتر خودش را به بدن کربلایی می‌چسباند، سرمای بیشتری به جانش می‌دوید. هر چه بیشتر سرد می‌شد، خود را بیشتر به او می‌چسباند.

حالا دیگر کاملاً روی جسد دراز کشیده بود. با همه وجودش می‌رفت که با جسد یکی شود، می‌رفت که او را در خود و خود را در او حل کند.

- ماهی به حوض برگشت، برگشت پیش خانواده‌اش! من اما حوضی ندارم؛ به کجا برگردم؟ مرا هم با خودت ببر!

سینه جسد را بوسید، بویید. به همه جای بدن کربلایی دست کشید. دلش می خواست تمام پیکر او را چون مایملک گران بهایی یکجا در درست بگیرد. سرپایش را با دو دست گرفت و مالید. عضلات شل و وارفته اش را می مالید، می بوسید و گاز می گرفت. دستش به طرف پای جسد رفت. دستش به میان پای جسد رفت، دستش به آن چیزی خورد که چشمش نباید می دید! چرا نباید می دید؟! چشمانش را باز کرد تا خوب نگاهش کند؛ نگاه کردن کافی نبود، در چشم جا نمی گرفت، ای کاش می توانست آن را همان طور درسته در چشمش فرو کند.

خم شد و چشمانش را به چیزش مالید. چیزش را با هر دو دست گرفت بوسید، لیسید، لای سینه گذاشت. به دندان گرفت، مثل بلال شیرین بود. بلال را که هر لحظه رسیده تر و کلفت تر می شد، لای پا گذاشت و روی آن نشست.

اوج تازه ای را تجربه می کرد، به شانه های جسد چسبید، سر و سینه جسد را مالید. خود را با تمام وزن روی کربلایی انداخت و سرش را به سینه او مالاند.

چه مزه ای می داد! «بگو، بگو! قصه بگو! بگو بگو، قصه بگو!» زیر لب زمزمه می کرد، زمزمه اش بلند شد، فریادهای بریده بریده ای می زد: «بگو، بگو، بگو...!» و با همه وجودش به رقص در آمده بود:

«بگو! بگو!»

و انگار لذت بخش ترین قصه زندگی اش را می شنید. می خواست بیشتر بشنود. چون تشنه ای که آب گوارایی را قطره قطره به کام خود فرو می برد؛ می خواست بیشتر بنوشد. هر چه که بیشتر می نوشید، تشنه تر می شد.

حالا با کربلایی بود، حالا با کربلایی به زیارت کربلا رفته بود، حالا با کربلایی زیر درخت طوبا نشسته بود، حالا با کربلایی از آب چشمه کوثر می چشید.

حالا کربلایی او را در بر گرفته بود و رقص نرم ماهی‌های توی آب کوثر را نشان می‌داد. حالا کربلایی ماهی‌ها را می‌گرفت و در چاک سینه‌او می‌گذاشت. حالا کربلایی دست دراز کرده بود تا نار پستانش را بچیند، ببوید، گاز بزند، بترکاند و خون سرخش را بریزد.

دامن سپیدش پر گل شده بود، انگار صدها گل گل محمدی را توی دامنش پرپر کرده باشند.

حالا او با کربلایی یکی شده بود. در هم تنیده شده بودند. حالا داشت در آب کوثر غوطه می‌خورد، فرو می‌رفت، آبی گرم، تب و تابی تازه، دردی گوارا، التهابی شیرین!

سرش را بلند کرد، چشمهای کربلایی در چشم‌خانه می‌جنبیدند، به هر طرف می‌چرخیدند.

چشم در چشم افتاد، چشم در چشم خیره ماند.

- تو کی هستی، اینجا کجاست؟ آیا بهشت است اینجا؟ آیا حوری هستی تو؟

صدای کربلایی بود، همان صدای همیشگی، همان صدای آشنا، گرم! صدایی که از همین‌جا می‌آمد، نزدیک بود، نه از جایی دیگر، نه از دنیایی دیگر!

مریم هول کرد. خود را کنار کشید، برخاست، چیزی نگفت. خود را عقب کشید، همانگونه که نیم برهنه بود، دامن سپیدش را با گل‌برگ‌هایی که از بهشت بر آن جا مانده بودند، جمع کرد و بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند، عقب عقب رفت. سرش به فانوسی که از سقف آویزان بود، خورد. فانوس به تاب افتاد. سایه‌ها روی دیوارها جان گرفتند. کربلایی برخاست. عبایش را یافت، بر دوش گرفت، سایه رشیدش روی دیوار به نوسان آمد.

- تو حوری نیستی! تو مریم هستی؟ من اینجا چه می‌کنم؟

- تو مرده‌ای! نزدیک من نیا! نزدیک من نیا! تو مرده‌ای! چطور حرف می‌زنی؟ مرده‌ها که حرف نمی‌زنند.

- چرند نگو دختر، مرده یعنی چه؟ نگاهم کن، کجای من مرده است؟ چرا مرا به اینجا آوردید؟

مریم دیگر چیزی نگفت، عقب عقب رفت، خود را از در بیرون انداخت، به طرف اتاقش دوید، داخل شد و در را از پشت بست، صندوقی را که در گوشه اتاق بود، کشید و پشت در گذاشت، بطری سرکه‌ای را که در آنجا انبار شده بود، به دست گرفت و در کمین نشست. همه جا آرام بود، صدایی نمی‌آمد، دیگر از "ازمابه‌تران" خبری نبود. مریم داشت مثل بید می‌لرزید. سرما و ترس، ترس و سرما به استخوانش رسیده بود. صدای به هم خوردن دندان‌هایش تنها صدایی بود که می‌شنید. صورتش را چسبانده بود به شیشه و بیرون را می‌پایید. سایه روشن هیكل کربلایی را دید که چگونه از کنار حوض عبور می‌کند و بطرف خانه خود در آن سوی باغ می‌رود.

کربلایی عبایش را به خود بست، سرش را با دست گرفت. معلوم بود که هنوز سرش درد می‌کرد. انگشتش را که انگشت عقیق داشت، به دهان کرد و لیسید. چهره‌اش از درد درهم شد. از غسل‌خانه بیرون آمد، به طرف خانه‌اش در ته حیاط رفت. در خانه بسته بود. به طرف پنجره رفت، با سر پنجه به شیشه کوبید. صدای پایی شنیده شد، صدای سکینه شنیده شد:

- کیه؟

- باز کن منم!

دیگر صدایی از سکینه در نیامد. کربلایی هاشم، هر چه به در کوبید، پاسخی نشنید.

هرچه به در کوبید، در باز نشد، هوا گرگ و میش بود و بادی سرد می‌وزید. باران تندی شروع شد. کربلایی هاشم عبا را به دور خود پیچیده بود و به در می‌کوفت. از پشت در هیچ صدایی نمی‌آمد.

کربلایی هاشم نگاهی به اطراف کرد، هیچ‌کس نبود، بطرف پشت خانه رفت و با کلنگ قبرکنی برگشت. کلنگ را به در کوبید، در را شکست و وارد شد.

صبح فردا در تمام شهر صحبت از مرده‌ای بود که زنده شد. مردم دسته دسته به دیدن کربلایی هاشم می‌آمدند. کمتر کسی موفق به دیدارش می‌شد. خیلی‌ها این شایعه باور نمی‌کردند. روزنامه‌های محلی هیچ چیز در این باره ننوشتند. هیچ پزشکی مردن او را تایید نکرده بود که الان زنده شدن او را تایید کند.

سکینه، وقتی که صدای کربلایی را شنیده بود، وقتی که او را پشت پنجره دیده بود، از ترس غش کرده بود، افتاده بود زمین، بیهوش شده بود. کربلایی هاشم هر کاری کرد، نتوانست او را به هوش بیاورد. داد و هوار کرده بود و همسایه‌ها را به کمک طلبیده بود، همسایه‌ها هم با دیدن مرده‌ای که زنده شده بود، پا به فرار می‌گذاشتند. تراب نانوا رسید، مردم را ساکت کرد، کسی را پی آمبولانس فرستاد، پرستار آمد، دکتر آمد، سعی کردند سکینه را بهوش بیاورند، نشد، او را با خود به بیمارستان پورسینا بردند. بعد از دو روز در بیمارستان بهوش آمد، همین که چشمش به کربلایی هاشم افتاد، باز از هوش رفت. از آن به بعد، دیگر کربلایی هاشم به عیادتش نرفت. سکینه را برای ادامه معالجه به تهران فرستادند.

کربلایی هاشم از ترس مردم کنجکاو گوشه گرفت، فقط بزرگان شهر را به خود راه می‌داد. شهردار برایش سلام فرستاد. آیت‌الله رودباری به ملاقاتش شتافت و از شایعاتی که راه افتاده بود پرسید. کربلایی هاشم فقط لبخند زد و چیزی نگفت. آیت‌الله گفت:

- راستش را بخواهی، من در آستانه اشرفیه بودم، رفته بودم زیارت. بعد از شنیدن حکایت وفات جناب‌عالی، بسیار متاسف شدم. آمده

بودم که شخصاً بر جنازه‌ات نماز کنم. به من این طور خبر داده بودند، گفته بودند که در اتاقت زمین خورده‌ای، سخته کرده‌ای، در جا مرده‌ای، نه فرصت داشتی وصیت بکنی، نه حتا اشهد خوانده‌ای، چقدر تاسف خوردم! گفتند، وصیت‌نامه قدیمی‌ات را از صندوق در آورده‌اند و خوانده‌اند. منبع خبر موثق بود، ماجرا چیست؟ باید اگر واقعا معجزه‌ای رخ داده است، برایم حکایت کنی! کربلایی لبخند مرموزی بر چهره داشت، سر در گوش آیت‌الله گذاشت و چیزی گفت. آیت‌الله با دقت شنید، لبخند زد، دستی به ریشش کشید، باز هم لبخند مرموزی زد، بالاخره در آمد:

- چنان مردنی، چنین بازگشتنی! تو باید یقین جزو برگزیدگان و سعادت‌مندان باشی! اگر می‌دانستم که چنین معجزه‌ای از این ضعیفه بر می‌آید، برایش در خانه خودم جایی پیدا می‌کردم، حتا اگر حاج خانم موافقت نمی‌کرد!

و نگاه معنی داری میان دو پیرمرد رد و بدل شد. در موقع خدا حافظی، آیت‌الله عصایش را برداشت، کفش‌هایش را که برایش جفت کرده بودند، پوشید، عمامه‌اش را چند بار روی سر جابه‌جا کرد، به‌طرف در رفت، ایستاد، برگشت و رو به کربلایی کرد و گفت:

- اگر برای این ضعیفه جایی گیر نیاوردی...!
دنباله حرفش را خورد، دندان مصنوعی‌اش را در توی دهان مزه‌مزه کرد، رویش را برگرداند و به راه خود ادامه داد.

دو ماهی کمابیش گذشت. مریم غیب شده بود، سکینه در تیمارستان بود. کربلایی هاشم به سختی بیمار شد و تب کرد و بار دیگر مرد. این‌بار طوری مرد که دیگر زنده نشد!

برای گواهی فوت، پزشکی از بیمارستان پور سینا آمد. پزشک بعد از معاینات دقیق، علت مرگ را ذات‌الریه تشخیص داد، ذات‌الریه‌ای که سابقه‌اش احتمالاً به یکی دو ماه قبل بر می‌گشت.

مریم نبود و ندانست که او را کجا و چگونه دفن کرده‌اند. ماهی‌ها، بی‌خیال‌تر از آن بودند که باز آمدن و رفتن کربلایی را جدی بگیرند، سر در پی یکدیگر داشتند و بازی‌گوشی می‌کردند.

مریم با توصیه آقای شادمان، در اتاقی در یکی از خانه‌های قدیمی حاشیه شهر ساکن شد. خانه پنج اتاق داشت و یک ایوان بزرگ سراسری که در جلوی این اتاق‌ها بود و روی آن، جلوی هر اتاق یکی دو تا حصیر انداخته بودند. نشستن روی این ایوان در هوای آفتابی حال می‌داد. زن و شوهر جوانی صاحب این خانه گالی‌پوشی بودند، دو سه سالی بیش نبود که ازدواج کرده بودند اما همه مردم محل می‌دانستند که «طفلی‌ها، اجاقشان کور است!». مهدی‌آقا "بازارمچ" بود. خواربار، برنج و پارچه، آفتابه، لگن، سه پایه، سفره، جارو و هر چیز دیگری که مورد نیاز یک خریدار روستایی باشد، در بساطش یافت می‌شد و هر هفته، سه روز، با تمام این بار و بندیل، به دوشنبه بازار، پنج‌شنبه بازار و جمعه‌بازار می‌رفت. اگر هوا اجازه می‌داد، کاسبی خوبی داشت و پولکی در می‌آورد، می‌توانست مرغی بخرد که برایش تخم بگذارد، چند تا جوجه بخرد که زهرا خانم با نان خشک و خرده برنج پروارشان کند. جوجه‌ها بزرگ می‌شدند، پروار می‌شدند و عاقبت‌شان به همان بازارها ختم می‌شد. «بحمد/الله!» وضعشان بد نبود. اتاق‌ها را هم کرایه داده بودند. تنها غصه زهراخانم این بود که بچه نداشتند. «مهدی‌آقا تاجه‌های بزرگ را جا به جا می‌کند، کمرش سست است!».

مهدی کمردرد مزمن داشت، کول گرفتن بار و بنه و نشستن در بازارهای مرطوب خمام، شاغاجی و لشت‌نشا بی‌چاره‌اش کرده بود. چادری که روی دکه‌اش را می‌پوشاند نه جلوی باد را می‌گرفت و نه جلوی باران را! خب چاره‌ای نداشت، گاهی اوقات، دوراز چشم عیال، یک حبه گنه گنه بالا می‌انداخت. زهرا خانم هرچه می‌خواست وادارش کند که دکتر برود، موفق نمی‌شد. مهدی‌آقا به دوا و دکتر عقیده نداشت؛ اما برای تسکین درد، هر از چندی پکی به وافور می‌زد. نه که در خانه، حتا نه توی رشت، که کلاغ‌ها خبرش را به گوش زهرا خانم برسانند؛ بلکه هر وقت گذارش به خمام می‌افتاد، یا توی قهوه‌خانه‌ای نرسیده به شاغاجی، اگر فرصتی دست می‌داد،

خودش را با دود و دم منقل گرم می کرد. اگر زهرا خانم می فهمید، اگر فقط بو می برد، که مهدی پای منقل می نشیند، روزگارش را سیاه می کرد و به خانه راهش نمی داد.

زهرا چشم های سبز قشنگی داشت، پوستی به رنگ شیر و انبوهی از موهای سیاه پرکلاغی که روی شانهاش می ریختند. پیراهن های گلدار می پوشید، راه می رفت و بشکن می زد، توی حیاط چرخ می زد، کرشمه می ریخت. نه برای شوهرش، نه برای مردان غریبه، نه برای زن های همسایه، بلکه فقط برای دل خودش و برای مرغ و خروس هایش!

زهرا صدای خوشی داشت، آواز می خواند، «گل پری جون» می خواند، چرخی توی حیاط میزد، شلیته اش چتر می زد، گل های چیت دامنش توی هوا پخش می شدند، پرپر می شدند، می ریختند دوروبرش، کسی نبود که آن ها را جمع کند! وقتی که می خندید، قند توی دل مردهای همسایه که صدایش را می شنیدند، آب می شد. لودگی می کرد، با همه همسایه ها و مستأجرها بگو و بخند داشت. اما همین که چشمش به شوهرش، مهدی آقا می افتاد، لب های قیطانی اش از دو طرف آویزان می شدند، رنگ چشمهایش عوض می شد. دیگر سبز نبودند، نمی شد بگویی چه رنگی هستند، دیگر توی روی آدم نمی خندیدند. در این گونه مواقع، مهدی دمبش را می گذاشت کولش و سوراخ سمبه ای پیدا می کرد و گم و گور می شد. همه همسایه ها می دانستند که بفهمی نفهمی، میان این زن و شوهر، شکر آب است. بعضی از شب ها، سرما و گرما نداشت، مهدی آقا لحاف را بر می داشت، می آمد روی ایوان، می خوابید روی پوست گوسفند. خوابش که نمی برد، تا صبح چشمهایش را به تیرک های چوبی سقف می دوخت و سیگار می کشید.

شب های از شب ها، نیمه شبی بود یا دم سحر، مهدی روی ایوان خوابیده بود. از سر شب دمغ بود. باز هم زهرا بهانه ای پیدا کرده بود، اخم کرده بود و رویش را کرده بود به دیوار! مهدی چیزی نگفته بود، نمی توانست بگوید، جل و پلاشش را برداشته بود، رفته بود روی ایوان بخوابد. از قضا شب سردی بود، نم باران تا ته ایوان می آمد، رطوبت هوا به حدی بود که از هر

ده تا کبریت، یکی هم آتش نمی‌گرفت. مهدی آن‌قدر سیگار کشیده بود که سینه‌اش می‌سوخت، چشمانش را بست، دست و پایش را جمع کرد، می‌چاله شد و به خواب رفت. در عالم خواب و بیداری جنبش چیزی را در پهلوی خود حس کرد. چیزی داشت کنارش می‌جنبید، زانویش را قلقلک می‌داد. خیال کرد زهرا آمده است و می‌خواهد کنارش بخوابد. برویش نیاورد. ته دلش قند آب شد که زنش از خر شیطان پیاده شده و میل آستی دارد. حس می‌کرد زهرا بالای سرش ایستاده است، دارد با انگشت پا قلقلکش می‌دهد. خودش را به خواب زد، به خروپف ادامه داد، منتظر ماند تا انگشت‌هایی که داشتند او را قلقلک می‌دادند، جلوتر بیایند. سر انگشتی داشت با قوزک آرنجش بازی می‌کرد. دستش را عقب نکشید. به آرامی نفس می‌کشید و منتظر ادامه بازی ماند. حس کرد، کسی با نوک سبیلش بازی می‌کند، بازی خوش‌آیندی بود. گذاشت تا لذت قلقلک بیشتر شود. صدای نفس، باد گرم نفس کسی را زیر دماغش احساس کرد. زیر لب گفت: «از خر شیطان پیاده شدی؟!»، خود را آماده کرده بود که زن جوانش را بغل کند و سرش را روی سینه‌اش بگذارد؛ پایش را لای پایش بگذارد؛ بگذارد که گرمای تن زن در رگ‌هایش بدود و او را از غم سرما و خماری شبانه برهاند... که با سوزش شدیدی در دماغش از جا جهید!...

«آ...خ...!»

فواره خون از دماغش می‌جوشید.

«بگیرید... بگیرید...!»

«چه شد؟»

«کیست؟»

«دزد...!»

«گربه بود...!»

«نه، موش بود...!»

موش بود، یک موش بزرگ فاضلاب، از زیر لحاف به بیرون جهید.

موش موذی دماغ مرد بیچاره را گزیده بود و خون فوران می‌زد. فواره خون قطع نمی‌شد.

صدای فریاد مهدی همه همسایه‌ها را از خواب پراند. همه چراغ‌ها روشن شدند. فریدون پاسبان از خانه همسایه به داخل حیاط پرید، جلد خالی طپانچه را دست گرفته بود، کلاه پاسبانی‌اش را گذاشته بود سرش، با زیرپیراهن رکابی و بیژامه راه راه، ایستاده بود وسط حیاط، داد می‌زد، «کو دزد؟ دزد کجاست؟»، مهدی ایستاده بود سر پا، چهار ستون بدنش می‌لرزید، لکه های خون روی لحاف و ملاف‌اش دیده می‌شدند.

همه همسایه‌ها بیرون آمدند. فانوس‌ها را روشن کردند، همه جا را به دنبال موش گشتند، معلوم نبود که به کدام سوراخ رفته بود. زهرا خانم کفری بود: - سزای کسی که رخت‌خوابش را ول کند، بیاید توی ایوان بخوابد، همین است!

مهدی چیزی نگفت، مشتی پنبه از درون لحاف بیرون کشید و گذاشت روی زخم دماغ. برای زخم دلش مرهمی نبود، رفت توی اتاق و رویش را کرد به دیوار و در سکوت خود اشک ریخت. از آن پس جرات نکرد روی ایوان بخوابد. توی همان اتاق چهارزرعی که زهرا دمر خوابیده بود، دراز می‌کشید، در را می‌بست، چراغ را روشن می‌گذاشت، تخته‌های سقف را می‌شمرد و شب تا صبح یک پاکت سیگار هما دود می‌کرد.

مهدی به خاطر زخم دماغ، یکی دو هفته بیرون نرفت. نخستین بار که توانست به بازار برود، با خود دو تا گربه بزرگ آورد. این گربه‌ها همه کاری می‌کردند، جز آن که موش بگیرند. روزی نبود که جوجه‌ای از جوجه‌های زهرا خانم را شکار نکنند، یا مزاحم کبوترهای فریدون نشوند، یا به ماهی‌های توی حوض حمله نکنند، یا حتا تکه گوشتی را از توی گمج در بالای رف کش نروند. زهرا می‌گفت:

- گربه دزد به این پررویی کسی ندیده و نشنیده؛ چوب را می‌بینند، اما در نمی‌روند!

ورود گربه‌ها به اختلاف زهرا و مهدی دامن زد. زهرا از هر فرصتی استفاده می‌کرد و لنگه کفشی به سویشان می‌انداخت یا با کرتخاله سر در پی‌شان می‌گذاشت یا توی غذایشان فلفل می‌ریخت، اما مزه جوجه‌ها نمی‌گذاشت که گربه‌ها از این خانه دل بکنند، چیزی نگذشت که هفت هشت تا توله هم پس انداختند.

پشت خانه شالیزار بزرگی بود، آنسوتر تمشک‌زار بود، جنگل کوچکی از درختهای آلوچه و ازگیل وحشی بود. جلوی خانه، درست روبروی اتاق مریم، نه به فاصله زیادی، باغ صیفی‌جات بود. آن‌سوتر گاوداری بود، «گاوداری» که نه، طویله کوچکی بود با چند گاو که به صغراخانم تعلق داشت. صغراخانم پیرزنی لاغر و سیاه‌چرده، خوش حرف و خنده رو بود، دو دندان نیش کرم خورده داشت. حرف که می‌زد، صورت شنونده از تف پر میشد. دختری داشت به نام رویا. رویا بالغ نشده، ترشیده شده بود. نه که بدگل بوده باشد، بداقبال بود. هیچ وقت از خانه بیرون نمی‌رفت، کاری جز دوشیدن شیر بلد نبود، حتا آفتابه‌اش را باید مادرش به دستش می‌داد. برادرش فریدون چند سالی بود که رخت پاسبانی پوشیده بود.

مستاجرهای دیگر، همه آدم‌های بی‌آزاری بودند. خانم سادات بود که سن و سالی داشت و همه همسایه‌ها احترامش را نگه می‌داشتند؛ توی عروسی، توی عزاء، آشپزون یا وقتی که سفره می‌انداختند، او بود که جلو می‌افتاد، همه کارها را راست و ریس می‌کرد، از هر چیزی سر رشته داشت، می‌دانست که یک من آش، چقدر سبزی می‌برد، چقدر نخود و لوبیا لازم دارد. دو تا اتاق تودرتو هم بودند که فقط در موقع بیجار کار، به کارگرهای زن خلخالی اجاره می‌دادند. این دو تا اتاق در بقیه اوقات سال خالی بودند و بار و بندیل مهدی‌آقا را جا می‌دادند.

مریم به وساطت آقای شادمان توی این خانه جا گرفته بود، خودش را توی دل زهرا خانم و همسایه‌ها جا کرده بود. همه می‌دانستند که این دختر چقدر سختی کشیده است، یتیمی بزرگ شده است، مادرش مرده و در بدر

شده است. مریم دختر بد عنقی نبود، سرزنده بود، خوشرو بود، با همه بگو بخند داشت، زبان‌داری می‌کرد، دست و دل زهرا خانم را برده بود، اما سفره دلش را پیش هیچ کس باز نمی‌کرد. نمی‌خواست این و آن برایش بزرگتری بکنند. از مادرش آموخته بود «حرف دلت را به چاه بزن، به سنگ بگو، اما به آدم نگو!». نه که آدم بدگمانی باشد، اما به دیگران چه مربوط که او چه دارد، چه ندارد، چه می‌کند یا چه می‌خورد.

«به ملا گفتند: عروسیه، گفت: به من چه! گفتند عروسی خودته! گفت: خب به شما چه!»

این مثل را از مادرش به یادگار داشت.

خانم سادات چند باری لفظ انداخته بود، اگر بخواهد، برایش خواستگار پیدا می‌کند. حتا فریدون پاسبان را نام برده بود. مریم هیچ جواب نداد، خودش را زده بود به نشنیدن، به نفهمیدن.

مریم، بعد از اتفاق آن شب در پاکخانه، به شکوفه خانم، رو انداخت. آقای شادمان ظرف یک روز این خانه را برایش پیدا کرد، به ماهی پانزده تومان. اجاره دو ماهش را هم پیش پرداخت. شکیبایی‌ها هم هرچه از دستشان بر می‌آمد، کوتاهی نکرده بودند، یک دست لحاف و تشک، دو تا حصیر غازیانی، دیگ و تابه و کاسه بشقاب برایش جور کردند تا زندگی‌اش را شروع کند. آقای شادمان برایش یک چراغ نفتی سه فتیله از فروشگاه ارتش خرید، آورد، خودش از جعبه در آورد، نفت ریخت، روشن کرد و روشن کردن چراغ نفتی را یادش داد. این در حالی بود که همسایه‌های دیگر، حتا زهرا خانم، روی کوره گلی پخت و پز می‌کردند. زیر اتاقشان «ذغال‌جا» داشتند و ذغال چوب انبار می‌کردند. زندگی راه افتاده بود و جلو می‌رفت. خیلی طول نکشید که مریم همه مشتریان سابق مادرش را گرفت. نوبت گذاشته بود، هر روز هفته را پیش یکی می‌رفت، رخت می‌شست، حصیر می‌شست، فرش و قالی می‌شست. روزهای پنج شنبه، بقچه حمام و تشت و طاس حاجیه خانم، مادر آقای شکیبایی را به حمام نایب می‌برد و او را حتا تا توی خزینه همراهی می‌کرد. سرد آبداری، گرم آبداری و کیسه کشی با او

نبود، او باید فقط کنارش می‌نشست، بقیه را جمع و جور می‌کرد، طاس و لگن و لنگ را می‌برد و می‌آورد. پول حمامش را هم حاجیه خانم می‌داد. مریم حسابی مشغول شده بود، روزها مثل برق می‌گذشتند. غروب‌ها، همسایه‌ها توی ایوان یا توی اتاق خانم سادات جمع می‌شدند، تخمه می‌شکستند، یه قل دو قل بازی می‌کردند. خانم سادات با آنکه سن و سالی ازش گذشته بود، کم نمی‌آورد، اما به هیچ وجه حریف مریم نمی‌شد. فقط بازی نبود، یک عالمه گفتنی داشتند، نه آنکه فقط پشت سر همسایه‌ها غیبت یا به قول خودشان «وصف» کنند، محترم‌باجی هم بود که یک عالمه قصه می‌دانست؛ قصه محمد شغال‌ترس، قصه‌های شاه‌عباس، قصه حسین‌کرد، قصه بی‌بی شهربانو، قصه رستم، امیرارسلان و بسیاری حکایات ریز و درشت دیگر. خانم سادات هم برای هر حرفی که پیش می‌آمد، حکایتی بلد بود، مثلی می‌زد، شعری می‌خواند. شعرهای فایز، پیرسان، افراشته، بابا طاهر:

«اگر دستم رسد بر چرخ گردون

ازو پرسم که آن چونست و این چون

یکی را داده‌ای صد ناز و نعمت

یکی را قرص جو آغشته درخون»

مریم این شعر را خیلی دوست داشت. مادرش، هروقت دلش می‌گرفت، از این دوبیتی‌ها زمزمه می‌کرد.

خانم سادات، در آن دور و بر، تنها زنی بود که خواندن و نوشتن می‌دانست. قرآن می‌خواند، مفاتیح می‌خواند، جودی و جوهری می‌خواند. خواندن و نوشتن را با یک کتاب گلستان از مادرش به یادگار داشت.

خانم سادات مریم را تشویق کرده بود، قرآن یاد بگیرد، مریم سعی کرده بود، اما پیشرفتی نداشت.

چند ماهی از زندگی در این خانه گذشت. گاهی اوقات چیزی توی دل مریم تکان می‌خورد، نمی‌دانست چیست. حس می‌کرد چیزی مثل یک لقمه بزرگ توی شکمش دارد وول می‌خورد، زیر نافش می‌جنبد! یک بار حتا به

خانم سادات نشان داده بود. خانم سادات گفته بود، باد است. باد باقلى
مازندرانی است، یک چند وقت باقالی نخورد، نخود و لوبیا نخورد، خودش
خوب می‌شود؛ اما خوب نشد. روز به روز بدتر می‌شد. شکمش ور می‌آمد.
«باد که / ینقدر نمی‌شود!»، خودش را توی خانه شکوفه خانم توی آینه قدی
تماشا می‌کرد؛ این شکم، آن شکم همیشگی نبود، بزرگ و بزرگتر می‌شد.
عادی نبود، چیزی داشت در زیر پوست شکمش می‌جنبید، نمی‌شد
نادیده‌اش گرفت، خودش را نشان می‌داد. هنوز می‌شد زیر چادر پنهانش
کرد، اما در حمام چی کند؟ آنجا که همه عریان می‌شوند، اگر کسی
چشمش به این شکم می‌افتاد چه خیالی می‌کرد؟ وسایل حاجیه خانم را
باید به حمام می‌برد، باید او را تا توی خزینه همراهی می‌کرد. حالا ماهی
یک بار می‌شد بگویی که نجس هستی و نمی‌توانی وارد خزینه بشوی؛ سه
هفته دیگر را چه بهانه کند؟ از همه بدتر بوی حمام بود که حالش را بهم
می‌زد، از بوی واجبی بدش می‌آمد. از هیچ کسی هم نمی‌توانست کمک
بگیرد. با هیچ کسی نمی‌توانست مشورت کند، چه باید بگوید؟ چه
می‌خواهد بشنود؟ شاید خیالاتی شده، اما بزرگی شکم را چه کند، اگر
چادرش کنار می‌رفت، همه چیز پیدا می‌شد.

بالاخره یک روز به حاجیه خانم گفت، جهاز حمامش را برایش تا سربینه
خواهد آورد اما توی حمام نخواهد آمد. بهانه کرد که دلش نمی‌آید، حاجیه
خانم پول حمامش را بدهد. این حرف به نظر حاجیه خانم مسخره می‌آمد،
بهانه مزخرفی بود، هر چه اصرار کرد، فایده نداشت. مریم را هیچ جور
نمی‌شد راضی کرد. حاجیه خانم ناچار گفت، عیبی ندارد، بیا و پول حمام
خودت را خودت بده! اما باز مریم گفت؛ نمی‌خواهد، اصلاً دلش نمی‌خواهد
حمام کند. بهانه‌ی درست و حسابی نداشت، چاره دیگری هم نبود، باید یک
طوری سرو ته دروغی را که بافته بود، به هم می‌دوخت.

شش ماهی از اقامت مریم در خانه زهرا خانم گذشته بود، زهرا خانم هر سال آتش نذری می‌پخت. نذری که از مادرش برایش مانده بود. هر سال روز عید قربان آتش می‌پخت، آنقدری که به هر همسایه‌ای یک کاسه برسد. نذر، نذر است و باید انجام بگیرد.

آن سال خانم سادات هم در نذر شریک شد. آشپزون بزرگی راه‌انداختند. یک «قازان تیان» مسی، دیگ بزرگی که ده من آتش را جا می‌داد، از مسجد محل قرض گرفتند. یک عالمه سبزی خریدند، بار و بنشن و نخود، لوبیا و گندم تهیه کردند. همه همسایه‌ها سهم گذاشتند، همه در کار خرید کمک کردند. همسایه‌هایی که قربان کرده بودند، بهترین گوشت را برای آتش فرستادند و در ثواب شریک شدند. کشک و ادویه را هم از بساط مهدی‌آقا برداشتند. همه می‌خواستند کار کنند. خانم سادات جلو افتاده بود، کارها را قسمت می‌کرد. یک عده سبزی پاک می‌کردند، یک عده سبزی‌ها را می‌شستند، خانم سادات سفارش می‌کرد، بار و بنشن باید با دقت پاک بشوند، مبادا سنگی، ریگی ته ظرف بماند، برنج را باید چند بار طبقچه می‌زدند، مبادا فضله موشی در آن باقی بماند و همه آتش را نجس کند. مهدی‌آقا را فرستاد تا از بیشه نزدیک هیزم بیاورد، یک عالمه هیزم تل‌انبار شد، بچه‌های محل همه کمک کرده بودند. از صبح زود کار را شروع کرده بودند. جایی دور از ساختمان و دور از درختان اجاق بزرگی با سنگچین درست کردند. فریدون پاسبان هم آمده بود با همان زیرپیراهن رکابی و بیژامه راه راه و پوتین واکس زده! آتشی درست و حسابی راه‌انداختند. دور دیگ را گل مال کردند که دوده نگیرد. بار و بنشن را که از روز پیش گذاشته بودند، خیس خورده بود، ریختند توی دیگ. یک زنبیل پیاز ریز کردند و در یک سینی بزرگ پیازداغ درست کردند. یک سطل بزرگ کشک ساییدند. چیزی نگذشت که تمام محله بوی آتش گرفت. از بعد از ظهر کم کم درو همسایه می‌آمدند، با چمچه بزرگ، آتش را هم می‌زدند، سنگی کنار کوره گذاشته بودند، مردم نیت می‌کردند و شمع ریز روشن می‌کردند و به این سنگ می‌چسبانیدند. چند قدم آن طرف‌تر، بادیه‌های کوچک و بزرگ را

ردیف کرده بودند. همه بی‌صبرانه منتظر سحر بودند. بوی آش مریم را مست کرده بود، هر چیزش را، پخته و ناپخته، می‌چشید. او که همه‌ساله در کنار مادرش، در مراسم آشپزون خانه شکیبایی‌ها شرکت کرده بود، بیشتر از دیگران ذوق می‌کرد، از همه تندتر می‌دوید. همه جا بود، هر جا که می‌رسید، کاری راه می‌افتاد. زنبیل‌های بزرگ را جا به جا می‌کرد، کشک می‌سایید، سیرداغ تهیه می‌کرد، نعنا بو می‌داد، چمچه می‌زد. پرجنب و جوش تر از همیشه، از سر حیاط می‌پیمود تا ته حیاط. می‌رفت روی ایوان، می‌پرید پایین، چیز می‌برد، چیز می‌آورد، می‌گفت، می‌خندید، لودگی می‌کرد. مهدی زیر چشمی نگاهش می‌کرد:

- مٹ فرفره س لامسب!

فریدون گفت:

- فرفره نه، فشفشه! انگار آتشدانش سرخ شده، جرقه می‌زند، درست

مٹ یه فشفشه!

آن شب همه اهل خانه تا صبح بیدار ماندند، چمچه زدند. هنوز وقت نماز صبح نشده بود. خانم سادات دیگر کاری نداشت. می‌دانست تا وقتی که مریم باشد، آش ته نمی‌گیرد. نشسته بود روی جانماز، قرآن می‌خواند. مهدی آقا با فریدون پاسبان دورتر ایستاده بودند، سیگار می‌کشیدند. منتظر جا افتادن آش بودند. در باره مریم و آتشدانش حرف می‌زدند و غش و ریسه می‌رفتند. مریم کنار دیگ آش نشسته بود، داشت شمع دیگری روشن می‌کرد، چشمش را بسته بود، نیت می‌کرد، این شمع را برای مادرش نذر کرده بود. ناگهان جانوری از ذغال جا در آمد، بطرف مریم دوید. مریم جیغ کشید و به پشت افتاد، «خدا! رحم کرد که نیفتاد روی دیگ آش!» خانم سادات گفت.

موش بود، یک موش بزرگ. شاید همان موشی که دماغ مهدی آقا را گاز گرفته بود. هنوز جای دندان‌ش روی دماغ مهدی دیده می‌شد.

مهدی و فریدون هم آن حیوان را در سایه روشن شعله دیده بودند، فریاد زدند: «بگیرید! بگیرید! این مادر قحبه را!!» و سر در پی موش گذاشتند.

فریدون چوبی برداشت، مهدی انبر را از کنار آتش برداشت. موش را محاصره کردند، گیج کردند، موش به طرف فریدون دوید و او پایش را با پوتین روی دنب موش گذاشت. جیغ و داد حیوان در آمد، فریدون نعره می کرد، مثل کینگ کنگ به سینه اش می کوبید. مهدی دهانه انبر را باز کرد و با آن گردن حیوان را گرفت. پیروزمندانه داد زد، «گرفتم! گرفتم!» اهل خانه و همسایه ها همه جمع شده بودند. مهدی با انبر موش را گرفته بود، از جلو می رفت، فریدون پشت سرش. لودگی می کردند. مهدی موش را گرفت جلوی صورت زهرا خانم و جنباند، زهرا جیغ کشید، هر چه بد و بیراه بلد بود نثار مهدی کرد. مردها میدانی پیدا کرده بودند که با شکار تازه خود جلوه بفروشند. رژه می رفتند، پا می کوبیدند، قهقهه می زدند و غنیمت خود را به اهل خانه و همسایه ها نشان می دادند.

مهدی و فریدون به سان دو سردار جنگی، با اسیری که بر سر انبر داشتند، به طرف مریم رفتند، موش را جلوی صورت مریم گرفتند، مریم خود را عقب کشید، فریاد کشید و فرار کرد. آن ها جری تر شده، سر در پی اش نهادند. مهدی حجب همیشگی اش را از یاد برده بود. فریدون هم تحریکش می کرد. مریم از نفس افتاده بود، دیگر رنگ بر چهره نداشت. مهدی می خندید، می گفت باید این بی ناموس را محاکمه کرد؛ این خائن همان جانور موذی است که دماغم را گاز گرفت و ناقص کرد. بعد آتش سیگارش را روی کله موش خاموش کرد. جیغ و داد موش به هوا رفت. فریدون آمد کنار دیگ آش، گفت:

«گوشت نذری رسید!»

از روی مزاح یا لوس بازی، در دیگ را برداشت تا موش را در آش بیندازد! کسی غیر از خودش نخندید. خانم سادات خیلی ناراحت شد:

- با آش نذری از این شوخی های زننده نمی کنند، گناه است!

فریدون قاب دستمالی را برداشت، حاشیه ای از آن جر داد و به دمب موش بست. موش در دست او اسیر بود و دست و پا می زد.

مهدی رفت روی چهارپایه‌ای که در کنار کوره قرار داشت، بادی در گلو انداخت و با صدایی مصنوعی گفت:

- دادگاه رسمی است! قضات محترم، جناب سروان!

فریدون هم وارد بازی شد و پاسخ داد:

- بله قربان!

- این دزد نابکار همان موش موذی است که دماغ ما را گزیده است، با او چه باید کرد؟

- او را باید اعدام کرد و بعد به صد ضربه شلاق محکوم کرد!

- جناب سروان!

- بله قربان!

- چگونه اعدامش کنیم؟

- او را باید به آتش جهنم در افکنیم!

مهدی موش را با پارچه را که به آن آویزان بود، روی آتش گرفت، بوی پشم سوخته موش بوی آتش را تحت الشعاع قرار داد. زهراخانم دوید، دیگر تحمل این همه لوس‌بازی را نداشت؛ زد توی دست مهدی، گفت:

- خجالت بکش این شب عزیز، این چه کاریست که می‌کنی!

مهدی موش را به عمد یا به سهو رها کرد. حیوان در آتش افتاد، پارچه‌ای که به دمبش بسته بودند آتش گرفت. موش در حالی که می‌سوخت بیرون جهید، مهدی و فریدون سر در پی‌اش نهادند، نتوانستند به او برسند. موش رفت توی ذغال جا و ناپدید شد. زن‌ها ناراحت شده بودند. حال مریم هنوز جا نیامده بود. زهرا خانم همچنان بد و بیراه می‌گفت. خانم سادات سعی می‌کرد اوضاع را آرام کند، از جماعت خواست صلوات بفرستند. صلوات فرستادند.

همسایه‌ها، از دور و نزدیک با شنیدن صدای صلوات، کاسه‌هایشان را دست گرفتند و آمدند ایستادند توی صف. خانم سادات نگاه به هوا کرد و گفت، سپیده زده است، موقع نماز صبح است. آتش را بعد از نماز تقسیم می‌کنیم. خودش رفت و ایستاد به نماز.

بوی دود فضا را پر کرده بود. کسانی که کنار دیگ آتش منتظر بودند، حس می‌کردند که بوی دود از جایی دور تر می‌آید که هیچ ربطی به کوره آتش ندارد. بوی دود بیشتر شد، دود شد، شعله شد.

- یا صاحب‌زمان خانه آتش گرفت!

صدای زهراخانم بود.

همسایه‌ها دویدند. فریاد «آتش! آتش!» از هر طرف برخاست. هر کسی با هر چه که در دست داشت، به طرف حوض دوید، از همه خانه‌ها آمده بودند، سطل و دیگ و بادیه آورده بودند و آب می‌کشیدند، روی آتش می‌ریختند. آتش افتاده بود به زغال‌جا، به کف چوبی اتاق، به حصیر، به لحاف و تشک، به پرده‌ها، به تخته‌های چوبی سقف، به پوشال روی بام! آتش افتاده بود به همه هستی زهراخانم، به جانماز خانم سادات و به رختخواب مریم! آتش افتاد به اتاق محترم‌باجی. پیرزن عاجز داشت از دود و دمه خفه می‌شد. خانم سادات شماتت می‌کرد:

- نگفتم کفر نگویند؟ دیدید که چوب خدا چه بی صداست؟ با آتش

نذری شوخی می‌کنید؟ با خدا و پیغمبر شوخی می‌کنید؟

مریم می‌دوید از هر طرف، جنونش گرفته بود. زبانه آتش را می‌دید که دارد همه هستی‌اش را می‌بلعد. دلو بزرگی برداشته بود، در فاصله آب و آتش می‌رفت و می‌آمد و می‌موید. در میان این آمدن‌ها و رفتن‌ها، دویدن‌ها، فغان‌ها، فریادها بود که دامنش تر شد.

دامنش تر شد، نه از آب دلو، نه از آب حوض! دامنش تر شد از آبی که از اندرونش در می‌آمد. چیزی در درونش پاره شده بود، ترکیده بود، چیزی از لای پایش می‌ریخت، دامنش را تر می‌کرد.

نمی‌دانست چه پیش آمده است. نمی‌دانست کجا برود، کجا پنهان شود، چه کسی را به کمک بطلبد، همه در کنکاش آتش بودند، او را داشت آب می‌برد. آبی که نمی‌دانست از کجا سرچشمه گرفته است، به کجا جاریست.

عقب نشست! خود را به آرامی عقب کشید، رفت توی حیاط همسایه، به حریم خانه صغرا خانم. البته حریمی نبود، میان خانه ها را دیواری نکشیده بودند. کسی متوجه او نبود، همه به اطفاء آتش مشغول بودند.

به کجا پناه ببرد، جایی نبود، نمی شد به اتاقی رفت! در طویله باز بود، رفت توی طویله. گاو ها ساکت بودند، از آتش سوزی خبر نداشتند، نگاهش کردند، چیزی نگفتند، چیزی نپرسیدند. سرو صدایی که راه افتاده بود، برایشان مهم نبود، ایستاده بودند، نشخوار می کردند، منتظر رویا بودند که بیاید و پستانشان را سبک کند.

مریم داشت از ترس زهره ترک می شد، نه که از گاوها بترسد، از خودش می ترسید، از اتفاقی که در درونش رخ می داد، از آبی که از لای پایش می ریخت. رفت ته طویله، روی کاه و کلشی که تل انبار شده بود، نشست.

آب بود یا خون، نمی دانست. دردش گرفت. موج درد در شکم و زیر شکمش پیچید، انگار کسی چنگ انداخته است و دارد دل و روده اش را از پایین بیرون می کشد، قلبش داشت از حرکت می ایستاد، نفسش بالا نمی آمد. برپا ایستاد، دستش را به نرده چوبی، که گاوها را به آن می بستند گرفت. شلوارش را در آورد، انگار که شاش داشته باشد، انگار که شاش زورآور شده باشد، می خواست چیزی را از خود دفع کند. زانوهایش را خم کرد، به خود فشار آورد، تمام وجودش درد می کشید، دنیایش به آخر رسیده بود. مرگ را می دید، حتا چهره خندان مادرش را می دید که در گوشه ای به انتظارش ایستاده است. فریاد می زد، صدای فریادش در انبوه سرو صدایی که در اطراف آتش بود، به گوش کسی نمی رسید. تنها گاوها بودند که خود را به او نزدیک تر کردند، ایستاده بودند، نگاهش می کردند، اگر هم می خواستند کمکی کنند، کاری از دستشان بر نمی آمد!

چیزی داشت از درونش کنده می شد، چه می توانست باشد؟ چه اهمیتی داشت! یک آن سبک شد. دردش تمام شد. عرق سردی بر چهره اش نشست. پیراهنش خیس بود. بوی ناشناخته ای آزارش می داد. دقایقی چند ایستاد، تا آمد که به خود بیاید، فشار تازه ای شروع شد، دردی دیگر، دردی

شدیدتر، موجی تازه، موجی در پی موجی! فشاری از درون به بیرون که می‌خواست بترکاندش، دردی که می‌خواست کالبدش را بدراند.

درد! درد...د، درید، دراند، جانش را دراند، ترکاند...و چیزی، توده‌ای، تیکه لجنی، یا شاید پاره‌ای از گوشت تنش، لته‌ای از دل و روده‌اش، یا گوشه‌ای از جگرش کنده شد و از لای پایش سر خورد و افتاد روی توده کاه!

ترسیده بود. درد جای خود را به خوفی ناشناخته داد. دست به زیر دامن برد، انگشتانش به طناب لزجی خورد، حس کرد که روده‌اش آویزان شده است، روده را چنگ زد، کشید، کشید، کشید، لخته لجنی از درونش بریده شد و بر زمین افتاد.

برخاست، مشتی کاه برداشت و زیر دامنش را تمیز کرد، پایش را تمیز کرد، دستش را به در و دیوار مالید و لکه‌های خون را پاک کرد. با پا مقداری کاه و کلش ریخت روی آشغال‌هایی که از او بجا مانده بود.

آش ته گرفته بود، بوی سوخت می‌داد، مردم ناامید شدند، کاسه‌های خالی را برداشتند. همه افسوس می‌خوردند. از خانه و از آش چیزی باقی نمانده بود.

خانم سادات ماتش برده بود، ایستاده بود گوشه حیاط و لبه‌ایش می‌جنبیدند. محترم‌باجی را کنار لانه مرغ و خروس نشاندد. نفسش که بالا آمد، شروع کرد به داد زدن، تک تک هم‌خانه‌ها را به نام می‌خواند، تا وقتی که از سلامتی کسی مطمئن نمی‌شد، ول نمی‌کرد:

- خانم سادات! خانم سادات! خانم سادات!
- من این جام محترم‌باجی!
- حالت خوب است؟ نسوختی؟ سالمی؟
- من حالم خوب است محترم‌باجی؛ نگران نباش!
- زهراجان! زهراجان!

- زهرا هول کرده، همین جاست، جای نگرانی نیست.
- کبرخانم!
- من این جا هستم!
- مهدی آقا! مهدی آقا!
- بعله؟
- مریم جان! مریم!
- مریم نمی شنید. نا نداشت. محترم باجی دست پاچه شد:
- پس مریم من کجاست؟ خاک بر سرم؛ نکنه مریم جانم سوخته باشد! آهای...مریم! مریم!
- خانم سادات به دادش رسید:
- محترم باجی نگران نباش! حال مریم هم خوب است. مریم، بگو که چیزیت نشده!
- صدایی از مریم در نیامد.
- پس کجاست مریم من؟ مریم من کجاست؟
- مریم آرام و آهسته خود را به محترم باجی رسانید، سر بر دامانش گذاشت و های های گریست. محترم باجی در حالی که سرش را نوازش می کرد، گفت:
- شکر کن که چیزیت نشده! شکر کنید که کسی نسوخته، مال جبران می شود!
- مهدی نشسته بود روی کنده درختی، به دود نگاه می کرد و دود می کرد.
- زهرا خانم غش کرده بود، همسایه ها دورش را گرفته بودند، زیر دماغش لته می سوزاندند، دور سرش اسفند دود می دادند.
- دو تا پاسبان آمده بودند، صورت جلسه تهیه کنند، با فریدون گپ می زدند.
- فریدون ایستاده بود، با زیرپیراهن رکابی و برای پاسبان ها توضیح می داد:
- به خیری گذشت، کسی مجروح نشد، غیر از خانه زهرا خانم هیچ چیز دیگر نسوخت!

شعله‌ها خاموش شده بودند، دودها از بین رفته بودند، هوا کاملاً روشن شده بود. زهرا خانم به هوش آمده بود. به محض به هوش آمدن لچکی از روی بند رخت بر داشت، بست به سرش، چادرش را از کمر باز کرد، انداخت رو شاخه آلوچه. رفت توی خرابه‌ها تا ببیند چه چیزی را می‌شود هنوز نجات بدهد.

- نباید پیش می‌آمد، حالا شد، حالا باید دید چه را می‌شود از توی این دغال‌ها نجات داد. آخر هر کدام از این قاشق‌های چای خوری پول خورده‌اند. چیزی نیست که مفت گیر آمده باشد! مهدی کمی نگاهش کرد، در پیاپی‌اش از جا برخاست، داس و تبر برداشت، افتاد توی خرابه‌های خانه نیم سوخته، سنگ و چوب‌های سالم مانده را جدا می‌کرد، در گوشه حیاط جمع می‌کرد: «روز/از نو روزی/از نو!».

باید روی همین خرابه‌ها خانه خود را می‌ساختند، چاره دیگری نبود. هر چه زودتر شروع کنند، بهتر! زهرا دیگر نه گریه می‌کرد، نه شماتت، صورت مهتابی‌اش با دود و دغال سیاه شده بود و به سبزی چشمانش جذابیت بیشتری داده بود.

خانم سادات شکر می‌کرد:

- جان آدم باید سالم باشد، باید شکر کرد، باید صدقه داد، مال را می‌شود به دست آورد، بلایی بود که به خیر گذشت! مریم نشسته بود کنار محترم‌باجی رنگ بر چهره نداشت، دیگر برایش نه مال مانده بود، نه جان! خانم سادات رفت، مریم را بغل کرد:

- غصه نخور دخترجان، مال دنیا ارزش غصه خوردن ندارد، شکر کن که سالمی!

در این موقع از توی خانه صغراخانم سرو صدای تازه‌ای شنیده شد. خبر تازه‌ای پیچید: رویا رفته بود توی طویله، می‌خواست گاوها را بدوشد، دید یکی از گاوها دارد چیزی را می‌لیسد، دو تا گربه‌های مهدی‌آقا با فاصله مساوی از گاو، پشت خم کرده بودند، خود را برای حمله به طعمه‌ای آماده می‌کردند. رویا نتوانست خوب تشخیص بدهد، داد زد، مادرش را صدا زد، صغراخانم رفت، دید گاو دارد نوزادی را می‌لیسد، هیچ‌کدام از گاوهایش حمله نبودند. حامله هم بوده باشند، این نوزاد به گوساله هیچ شباهتی نداشت، از نوزاد آدمی زاد خیلی کوچک تر بود. قد یک موش بود، یک موش بزرگ!

- لا اله الا الله!

خوب که نگاه می‌کند، معلوم می‌شود که پسر است، دست و پا دارد، همه انگشت‌های دست و پایش سر جایشان هستند، بند نافش هنوز بریده نشده است. جفتش هم به آن آویزان است. «لا اله الا الله!» صغراخانم می‌گوید:

- گاو ما که حامله نبود، حامله هم بوده باشد، این که گوساله نیست،

همه چیزش به بچه آدم می‌ماند. اما بچه آدم نمی‌تواند باشد، بچه

آدم توی طویله چه کار می‌کند؟ دور و بر ما که کسی حامله

نبوده، حامله هم بوده باشد، کسی که نمی‌آید بچه‌اش را توی

طویله بزند و بیندازد و برود. این باید بچه "ازمابهران" باشد!

به آنی همه خبر شدند، همه همسایه‌ها فهمیدند که توی طویله صغراخانم

جن پیدا شده! «جن‌ها آمدند و بچه پس‌انداختند و رفتند. از خود /جنه

خبری نیست، اما جن توله حی و حاضر است!»

همه داشتند، ورد می‌خواندند. هر کسی که چشمش به بچه می‌افتاد،

بسم‌الله می‌گفت. صغراخانم دیگر رنگ بر چهره نداشت. کسی جرات دست

زدن به توله جن را نداشت. هر کسی چوبی در درست داشت، با نوک چوب

به معاینه‌اش می‌پرداخت.

مادرها جلوی چشم بچه‌ها را می‌گرفتند تا چشمشان به توله جن نیفتد.

بسم‌الله می‌گفتند و تف می‌کردند. رویا که برای اولین بار آن را روی توده

گاه و کلاه پیدا کرده بود، نمی‌توانست از نگاه کردن به آن دل بکند. صغراخانم سرش داد می‌زد:

- جلوی چشمانت را بگیر، بسم‌الله بگو و نگاهش نکن!

رویا به حرف مادرش گوش نمی‌داد.

حالا دیگر همه مطمئن شده بودند، که این حیوان باید توله اجنه باشد.

حضور دو تا گربه در آن ساعت در طویله، این احتمال را تقویت می‌کرد.

یکی از همسایه‌ها که دلاک حمام بود، قسم می‌خورد که خودش بارها،

صبح‌های خیلی زود، چنین چیزهایی را توی خزینه حمام دیده است، اما

همیشه مرده بودند. اجنه‌ها بچه‌هایشان را که می‌میرند، ول می‌کنند و

می‌روند و گاهی هم بچه مرده خودشان را با نوزاد زنده یک آدم عوض

می‌کنند. کیست که نداند که «شب‌های جمعه اجنه حمام را قرق می‌کنند،

تو اگر خودت را پشت دیواری قایم کنی، صدایشان را از توی تاریکی

می‌شنوی، به هم دیگر آب می‌پاشند، همدیگر را کیسه می‌کشند، صدای

پایشان هم می‌آید اما به چشم حلال زاده نمی‌آیند.»

صغراخانم می‌گفت؛ خودش هم بارها، وقتی که دم غروب، گاوهایش را از

صحرا بر می‌گرداند، از کنار بیشه «کنوس کله» که می‌گذرد، صدایشان را از

لای شاخ و برگ درختان می‌شنود؛ انگار به زبان زرگری با هم دعوا

می‌کنند!

کبراخانم، اصرار می‌کرد که این حیوان باید مرده باشد، اجنه بچه زنده را به

امان خدا ول نمی‌کنند. بعد با ته کفش خودش به معاینه آن می‌پردازد، آن

را تکان می‌دهد. وقتی صدای گریه بچه بلند می‌شود، حسابی می‌ترسد و

خودش را عقب می‌کشد.

همه با هم داد می‌زنند «زنده است، نمرده است!» و بچه‌ها می‌ترسند و از

طویله می‌گریزند. باز هم جرات خود را جمع می‌کنند و برمی‌گردند. حالا

دیگر هر کسی می‌خواهد با ته کفش و یا نوک چوبی بچه اجنه را معاینه

کند. بچه هم چنان گریه می‌کند. فریدون می‌گوید:

- تخم جن چه حنجره‌ای هم دارد!

یکی می‌گوید، مواظب باشید، اگر شما بلایی سر بچه اجنه بیارید، آنها خانه‌خوابتان می‌کنند و بلایی بدتر از آن نیست که بر سرتان می‌آورند. دیگر کسی شک ندارد که نوزاد، بچه "ازمابه‌تران" است. حالا مسئله این بود که چطور باید از شر این توله جن خلاص شد.

صغراخانم داشت از غصه دیوانه می‌شد. کاردش می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. کاش به جای خانه زهرا، خانه او آتش می‌گرفت اما این مصیبت در طولی‌اش پیدا نمی‌شد.

چه بکنند، چه نکنند، چه کسی را خبر کنند؟ به این نتیجه رسیدند که بچه را ببرند بگذارند جلوی در مستراح! گفتند حتماً "ازمابه‌تران" می‌آیند دنبال بچه خودشان، برش می‌دارند و می‌برند. اما اگر ببینند، بچه‌شان سر جایش نیست، ممکن است برگردند و بلایی سر مردم بیاورند. اصلاً شاید این آتش سوزی را هم آنها راه انداخته باشند.

تمام مردم محل جمع شدند. مهدی و زهرا هم کارشان را گذاشتند و آمدند بچه "ازمابه‌تران" را ببینند.

رویا انگشتش را گذاشت جلوی لب نوزاد، نوزاد شروع کرد به مکیدن و ساکت شد.

فکر بکری به کله رویا رسید، دهان بچه را گذاشت زیر پستان گاو، بچه شروع کرد به مکیدن شیر! مادرش، صغراخانم داشت از ترس زهره ترک می‌شد، می‌گفت:

- نکن دختر، شیر گاو ما را به بچه اجنه نده، از کجا بدانیم که آنها از این کار خوششان می‌آید؟ اگر خوششان بیاید، می‌آیند، گاوهایمان را می‌برند. آن وقت چه خاکی توی سرمان بریزیم؟

در این موقع خانم سادات و مریم هم کنجکاو شدند و آمدند تا بچه اجنه را ببینند. آن‌ها وقتی رسیدند که صغراخانم بچه را روی تخته‌ای گذاشته بود و داشت می‌برد، بگذاردش توی مستراح!

فریدون می‌گفت اگر بچه جن است، چرا می‌خواهید بهشون تحویل بدهید، باید بیندازیدش توی آتش!

صغراخانم لبش را گاز می‌گرفت و می‌گفت، مگر ندیدی که چطور خانه آتش می‌زنند؟ با اجنه که نمی‌شود از این شوخی‌ها کرد! خانه خرابمان می‌کنند. توی طویله نمی‌شود بماند، می‌آیند و بلایی سر گاوها می‌آورند. مستراح فکر خوبی است. توی مستراح که بگذاری پیدایش می‌کنند و با خود می‌برند.

حالا بحث سر این بود که بچه را باید بیندازند توی چاه مستراح یا همانجا پشت در مستراح بگذارند توی تاریکی و در را ببندند.

خانم سادات ایستاد جلوی صغرا خانم؛ بسم الله گفت و بچه را از روی تخته برداشت، خوب معاینه‌اش کرد. مریم داشت نگاهش می‌کرد، نمی‌دانست چه بگوید، نمی‌دانست چه چیز این حکایت به او ربط دارد.

بچه زیادی کوچک بود، اما همه چیز آدمی‌زاد را داشت. به نظر نمی‌آمد که بچه اجنه اینطور باشد:

- اجنه باید دم داشته باشند، سم داشته باشند، درست است که نسبت به بچه آدمیزاد خیلی کوچک است اما سم و دم ندارد، دو تا پای کوچولو دارد، توی هر پای پنج انگشت، این آخر کجایش به اجنه می‌ماند؟

حالا دیگر همه داشتند به دهن خانم سادات نگاه می‌کردند، خانم سادات همان‌طور که بچه را توی بغل داشت، شروع کرد به خواندن قل هوالله، بعد رو کرد به مردم و گفت:

- شاید بچه اجنه باشد، شاید هم نباشد! اگر بگذاریدش توی خلا در هر حال تلف می‌شود. گربه‌ها منتظرند که آن را تکه تکه کنند. همه نگاهش می‌کردند.

- شما می‌فرمایید چه کنیم؟

خانم سادات لاجول خواند، فوت کرد به بچه، بعد گفت:

- اگر جن باشد، باید از بسم الله بترسد، چه بچه باشد، چه بزرگ. همه با هم سه بار با صدای بلند بسم الله بگوییم، اگر این نوزاد جزو

"از مابه‌تران" باشد، باید دود بشود، نابود بشود، غیبتش بزند، یا در

جا بمیرد، اگر نمرد، جن نیست، آدمی زاده است!

بعد همه با هم سه بار بسم‌الله گفتند. نوزاد هیچ واکنشی نشان نداد، اصلاً توجه‌ای نداشت، سه بار با صدای بلند صلوات دادند، باز هم توجه‌ای به صلوات آن‌ها نکرد، سه بار شیطان را لعنت کردند، اصلاً نفهمید، لاجول هم خواندند اما تاثیری نداشت. دیگر همه، بجز صغراخانم، اطمینان یافتند که نوزاد، نوزاد آدمی زاده است، اینکه حالا از کجا آمده است و به چه کسی تعلق دارد، سوال دیگری است.

خانم سادات بیشتر از همه به خود رویا شک داشت، خیال می‌کرد دختر صغراخانم بچه حرام درست کرده و حالا می‌خواهد خودش را از دستش خلاص کند، همین‌طور که حرف می‌زد، به قد و بالای رویا نگاه می‌کرد، هیچ چیز رویا به زنان تازه‌زایمان کرده شباهت نداشت.

- بچه زنده است، دارد شیر می‌خورد، شما می‌خواهید بچه زنده را

بگذارید توی مستراح که چه بشود؟ خدا را خوش می‌آید؟

در حالی که سراپای رویا را ورنانداز می‌کرد، ادامه داد:

- بچه برکت خانه است، توی هر خانه‌ای که پیدا بشود، تعلق به

همان خانه دارد، رویا هم که دختر جوانی است، می‌تواند از این

بچه نگهداری کند!

خودش هم نمی‌دانست این حکم را از کجا آورده است.

رویا از این پیشنهاد بدش نیامد، می‌رفت که موافقت خودش را ابراز کند، در تمام عمرش یک عروسک نداشت، حالا یک عروسک زنده از غیب رسیده بود! اما مادرش دنیادیده‌تر از آن بود که چنین پیشنهادی را بپذیرد. اگر نام یک بچه روی رویا بماند، باید برای همیشه از خیر شوهر بگذرد.

این بود که صغراخانم به شدت مخالفت کرد، بی آنکه علتش را بر زبان بیاورد. رویا علت مخالفت شدید مادرش را نمی‌فهمید، از مادرش به شدت دل‌خور شد.

خانم سادات گفت:

- امروز را باید به بچه رسید، تر و خشکش کرد، شیرش داد، تا بشود
فکری به حالش کرد. شاید بشود فردا او را در اختیار شیرخوارگاه
یا یتیم‌خانه گذاشت.

همه پذیرفتند. خانم سادات از مریم خواهش کرد یکی دو روز غم نوزاد را
بخورد، تاکید کرد که ثواب دارد! مریم که هنوز رنگ بر چهره نداشت، نه
«هان» گفت و نه «نه»! خانم سادات سکوت او را به رضا تعبیر کرد، بچه را
در کهنه‌ای پیچید و به امانت در اختیار مریم گذاشت، بچه همین‌که آمد
توی بغل مریم، جیش کرد، جیش بچه لباس خیس مریم را خیس‌تر کرد.
باید لباس عوض می‌کرد، اما رخت و لباسش سوخته بود، رویا رفت از توی
بقچه‌اش یک پیراهن آورد و به مریم داد که خیلی برایش گشاد بود. مریم
رفت توی اتاق رویا و پیراهنش را عوض کرد، قرار شد، تا درست شدن
اتاقش پیش رویا بماند. صغراخانم با اکراه پذیرفت. چاره دیگری نبود، اتاق
دیگری نبود. زهرا خانم و خانم سادات هم باید می‌رفتند خانه قوم و
خویش‌های خودشان!

حالا دیگر نوزاد انگشت شست خودش را کرده بود توی دهانش و می‌مکید
و گریه می‌کرد. زن‌ها سخت تحت تاثیر قرار گرفته بودند.

مریم بچه را بغل کرد، رفت توی اتاق رویا، نشست رو به دیوار و پستانش را
گذاشت توی دهن نوزاد، نوزاد ساکت شد.

خانم سادات وقتی شنید که بچه دارد از پستان مریم شیر می‌خورد، خدا را
شکر کرد و گفت:

- این هم یک معجزه دیگر! روزی‌اش توی دنیا تعیین شده است!
روز بعد، طبق قرار، فریدون پاسبان آمد نوزاد را بگیرد، ببرد به شیرخوارگاه،
مریم نگاهی کرد و گفت:

- نمی‌دهم!

خانه سوخته را بار دیگر ساختند، مسجد محل کمکشان کرده بود. آیت‌الله رودباری به علت این که آتش سوزی به خاطر آش نذری پیش آمده بود، همه نمازگزاران را به کمک طلبیده بود. اهالی مسجد آمده بودند، هر کس به قدر وسعش چیزی داد. صنعت‌کاران در کار ساختن یاور شدند. بناها آجر چیدند، نجاها چوب آوردند، حلبی سازها، ورقه‌های حلبی آوردند و به جای بام پوشالی، شیروانی حلبی ساختند. زهرا خانم و مهدی‌آقا از تعجب دهنشان باز مانده بود. کنار ایستاده بودند و نظاره می‌کردند. حتا یکی از مومنین مسجد که سیم کش بود، یک رشته سیم از تیر چراغ برق شهرداری، بدون اجازه، کشید تا توی خانه و به هر اتاقی یک شعله برق داد و یک لامپ مهتابی هم در وسط ایوان نصب کرد، که به حساب شهرداری شب و روز می‌سوخت و حیاط خانه را روشن می‌کرد، یادش رفته بود، سر راه آن کلیدی نصب کند. سقف خانه که بالا رفت، لحاف دوزها آمدند، لحاف دوختند، پنبه فروش‌ها پنبه را تأمین کردند، عباس‌آقا که یهودی بود، برای لحاف و تشک پنج خانوار پارچه آورده بود که از بابت آن نه پولی گرفت و نه در دفتری نوشت. یک دست لحاف و تشک کامل گیر مریم آمد، برای بچه هم که هنوز اسمی نداشت، گهواره‌ای آوردند با همه وسایلی که یک نوزاد لازم داشت. شب جمعه بعد، همه اهل خانه به اتاق‌های خودشان باز گشته بودند. مریم بچه را خوابانده بود توی گهواره، دور و برش را پنبه گذاشته بود. صغراخانم هم روزی دو بار، یک بطری شیر پر می‌کرد و می‌داد به مریم. هم بچه می‌خورد، هم مادرش. روزی بچه به دنیا بود، چند ماهی که گذشت فرقی با بچه‌های دیگر نداشت.

همسایه‌ها و همبازی‌ها بچه را به نام «بچه مریم» می‌شناختند، با همین نام صداش می‌کردند، با همین نام با او بازی می‌کردند. محترم‌باجی، پیرزن کوری که در اتاق مجاور زندگی می‌کرد، او را پهلوان می‌نامید. تنها کسی که هنوز او را «توله‌جن» می‌نامید صغرا خانم بود، البته در خلوت. اگر چنین حرفی به گوش مریم می‌رسید، با همه حجب و حیایی که داشت، آتش بپا می‌کرد. کسی حق نداشت که به بچه بگوید «بالای چشمت، ابرو!». حتا

صغرا خانم هم، جلوی مریم، او را «آقا داماد» می‌نامید، شاید هم به خاطر اینکه تاکید کند که او بچه رویا نیست و نباید او را به ریش رویا بست! خانم سادات از محبتی که مریم نسبت به بچه پیدا کرده بود، تعجب می‌کرد، او هم در بچه داری به مریم کمک می‌کرد، هر وقت که مریم باید پی‌کاری می‌رفت، گهواره را می‌سپرد به خانم سادات، خیالش راحت بود که از خودش هم بهتر به بچه می‌رسد. چند سالی که گذشت، بچه را باید به مدرسه می‌گذاشتند. خانم سادات پیشنهاد داده بود:

- بچه باید درس بخواند، مدرسه برود، آدم بشود!
مریم دست بچه را گرفت، رفت مدرسه. دبستان صدیق اعلم را تازه درست کرده بودند. مادران دیگری هم بودند، همسایه و غیر همسایه، همه می‌خواستند بچه‌هایشان را ثبت نام کنند. ثبت نام دانش آموزان کاری نداشت، طولی نمی‌کشید، برای هیچ کسی اشکالی نمی‌گرفتند. هر بچه‌ای یک دوسیه لازم داشت، و یک رونوشت از سجل. نوبت مریم که رسید، برای ثبت نام سجل و رونوشت سجلش را خواستند. مریم خودش هم سجل نداشت، نام فامیل نداشت؛ شاید هم داشت و مانده بود توی وسایل مادرش که فروخته بودند به کهنه فروش‌ها.
حالا چه کند؟

چه خاکی توی سرش بریزد؟
به حرف دفتردار مدرسه اعتماد نداشت، خیال می‌کرد که دارد کارشکنی می‌کند و یا حق و حساب می‌خواهد. سه روز متوالی آمده بود، ایستاده بود توی صف انتظار، کار همه راه افتاده بود، ولی باز هم با همان سوال همیشگی روبرو می‌شد و پاسخی نداشت:
«نام و نام فامیل بچه، شناسنامه و تاریخ تولد؟»
مریم اصرار می‌کرد:

- حالا شمارا به خدا؛ سخت نگیرید! چه می‌شود، اگر شناسنامه نداشته باشد، یک تکه کاغذ که اهمیت ندارد!

- نمی شود خانم، نمی شود!

- حالا شما سعی تان را بکنید، شاید بشود!

بعد از سه روز، دل مدیر مدرسه برای مریم سوخت، نامه‌ای نوشت و به دستش داد. مریم دست بچه را گرفت، نامه را برداشت و رفت به اداره سجل احوال. مسئول اداره از توی نامه مدیر مدرسه به مشکل مریم پی برد. نه مدرکی خواست، نه چیزی پرسید. نام خانوادگی خودش را برای او گذاشت و شناسنامه‌ای به شرح زیر برای بچه صادر کرد: «احمدزاده، تاریخ و محل تولد: اول فروردین یک‌هزار و سیصد و سی و یک، رشت» جای نام، نام پدر و نام مادر را هم خالی گذاشت.

و به این ترتیب احمدزاده، احمدزاده شد و به دبستان پسرانه صدیق اعلم راه یافت.

مأمور اداره سجل احوال یادش رفته بود در پایان وقت اداری آن روز، که آخرین شب جمعه مردادماه بود، نام کوچکش را بپرسد یا برایش اسمی انتخاب کند.

مریم خوش حال بود که کارش راه افتاده است، خوش حال بود از این که پسرش صاحب سجل و صاحب نامی شده است. از همان جا که راه افتاد، به هر کسی که می‌رسید، شناسنامه را نشان می‌داد و می‌گفت:

- احمدزاده است، اسمش آقای احمدزاده است! پسرم نامدار شده است؛ دیگر نباید او را بچه نامید.

مدیر مدرسه هم درست در همین روز تصمیم گرفته بود، که از این پس کمتر مته به خشخاش بگذارد و جلوی نام کوچک را در پرونده‌های مربوطه خالی گذاشت و گذشت.

گهواره

مریم بعد از زاییدن زود هنگام و خون‌ریزی‌های پس از آن، ضعیف شده بود. رمق حرف زدن نداشت. خودش را از چشم مردم پنهان می‌کرد. خون‌ریزی‌اش قطع نمی‌شد. نمی‌دانست به کی باید بگوید. می‌دانست اگر به خانم سادات بگوید، راه حلی خواهد داشت. هر چه باشد، گیسش را در آسیاب که سفید نکرده بود. اما چه بگوید؟! تا الان همه چیز به خیری و خوشی گذشته بود. نباید با حرف بی‌جایی شک مردم را به یقین تبدیل کند. می‌دانست که خانم سادات به شدت بدگمان شده است، از نگاهش میشد فهمید. آن روز، وقتی که دیده بود، بچه پستان مریم را گرفت، تعجب کرد، حرفی را که داشت سر زبان می‌آورد، خورد و به جایش گفت «خدا/ روزی بچه را هم فرستاده است!». کسی نمی‌دانست جدی می‌گوید یا دارد کنایه می‌زند. یا می‌خواهد قضایا را یک جوری فیصله بدهد. هر چه بود، نظرش خیر بود. حالا هم که اصلاً به رویش نمی‌آورد، زهرا خانم هم همین‌طور، بروی خود نمی‌آورد که چه دیده، چه شنیده! صغرا خانم هم راجع به "توله جن" حرفی نمی‌زد، چه مرضی است که خودش حرف نامربوطی به زبان بیاورد و همه چیز را خراب کند.

باید تحمل می‌کرد، می‌دانست که دارد ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود، رنگش پریده بود، زرد بود، هر وقت که بچه را می‌خواست، می‌رفت توی تمشک‌زار مجاور، تمشک تازه می‌چید، با کمی قند و گلاب، مربا درست می‌کرد و می‌خورد. نه آنکه از کسی شنیده باشد، همین‌طور به عقلش رسیده بود که مربای تمشک باید برایش خوب باشد.

خانم سادات هم به او می‌رسید، هر چه که می‌پخت، هر چه که داشت، کمی هم به او می‌رساند.

- زنی که شیر می‌دهد، باید به اندازه یک گاو بخورد!

خانم سادات می گفت و اصلاً هم نمی خندید. هفته ای یکی دو بار برایش حلوا می پخت، فرنی می پخت، شیربرنج می آورد، می گفت نذری است. پیش از این ندیده بود که خانم سادات این همه نذر داشته باشد. زهرا خانم هم، روزی نبود که یکی دو تا مرغانه تازه به او ندهد. زهرا خانم خودش هرگز بچه دار نشده بود، اما انگار که ده شکم زاییده باشد، یک عالمه چیز می دانست. توصیه می کرد که باید زرده مرغانه را توی شیر داغ بزند، با شکر بخورد تا شیرش زیاد شود. می گفت:

- اگر به جای شکر عسل بریزی، جای هر دوایی را می گیرد، یک عالمه قوت دارد، حتا مردها هم برای قوت کمرشان همین را می خورند!

خون ریزی مریم دو سه هفته ای کمابیش طول کشید، مریم نمی دانست در این مدت چه باید بپوشد، هر چه که داشت، کثیف می شد، آلوده می شد، باید هر روز یک تشت رخت می شست و خشک می کرد. خشک کردن لباس ها، مصیبت بود. از تمام در و همسایه پارچه کهنه گرفته بود که هم برای خودش استفاده می کرد هم برای بچه اش، اما بازهم کم می آورد. حتا مجبور شد یکی از چادرنماهایش را هم ببرد و تکه تکه کند و بجای کهنه بکار ببرد.

مریم دختر خوش ریختی بود، اگر رنگ پریده اش نبود. یک باره قد کشیده بود، هیکل ظریفی داشت، اگر به جای لچک که معمولاً خدمت کاران سر می کنند، روسری گل دار سر می کرد، یا موهایش را دور شانه اش می ریخت، هیچی از خانم هایی که کلفتی شان را می کرد، کم نداشت. گاهی، از حمام که در می آمد، صورتش را که با سفیداب شسته بود، گل انداخته بود، سرش را شانه می کرد، موهای سیاهش را افشان می کرد، یکی از دامن کهنه های شکوفه خانم را تن می کرد، روی ایوان قدم می زد، خودش را توی شیشه اتاق تماشا می کرد و به خودش ماشالله می گفت. فریدون پاسبان هم با بیژانه راه می ایستاد روی ایوان خودشان سیگار می کشید، از لای شاخ و

برگ درختان هیکلش را ورنده می کرد و ماشالله می گفت. واقعا هم ماشالله داشت!

فریدون خیلی وقت بود که مستقیم و غیر مستقیم به مادرش حالی کرده بود که از این دخترک بدش نمی آید! صغرا خانم هم به خانم سادات سپرده بود که از دخترک لفظ بگیرد. صغراخانم خودش به چنین وصلتی راضی نبود. مگر می شود، عروسی به خانه آورد که کس و کاری در دنیا ندارد، انگار از زیر بته در آمده است؟

حالا که مریم بچه ای هم داشت، قوز بالا قوز شده بود! فریدون نمی خواست نان خور اضافی در خانه داشته باشد، بچه ای که نه معلوم است حلال زاده است، نه معلوم است بچه آدمی زاد است، چطور می توان چنین بچه ای را به خانه آورد؟ چنین چیزی اصلا در کتش نمی رفت.

فریدون روزهای بعد و هفته های بعد، باز هم از راه های مختلف، خواسته بود مریم را راضی کند، بچه را به یتیم خانه تحویل بدهند، مریم همان یک کلمه را تکرار می کرد، و بعد از مدتی، همان یک کلمه را هم دریغ می داشت. سکوت می کرد و می گذشت. مریم آن قدر با مرد کوچولویی که در آغوش داشت، خوش بود، که خود را از هر مرد دیگری در دنیا بی نیاز می دید. مگر «آقا بالاسر» می خواست؟!

فریدون فهمیده بود که حنايش پيش مریم رنگی ندارد، کوتاه آمد. اما چشم از مریم بر نمی داشت! همین که به خانه می آمد، لباس پاسبانی اش را در می آورد، بیژمه اش را می پوشید، کبوترانش را از لانه بیرون می آورد، آن ها را که جلد بودند، هوا می کرد، آن ها را که جلد نبودند، بندی به پا می بست می فرستاد پشت بام، و چند تایی را هم روی زمین می گذاشت که دانه بچینند، همیشه تعدادی کبوتر غریبه در آسمان بودند که فریدون هوس پایین کشیدنشان را داشته باشد. می ایستاد روی ایوان و سوت می زد. اما آن کبوتر سفیدی که از همه بیشتر خاطرش را می خواست، صدای سوت او را

ناشنیده می‌گرفت، بچه‌اش را بغل می‌گرفت، روی ایوان راه می‌رفت و لالایی می‌خواند.

فریدون شک کرد، بعد شکش به یقین تبدیل شد که این بچه نه بچه اجنه است، نه بچه زن دیگری است؛ هر چه است، باید بچه حرام‌زاده خود مریم باشد. «معلوم است که فسق کرده است!»، این را به مادرش گفت. صغراخانم جواب داد:

- تو را سَنَه‌نَه! مگر خواهر تست؟ مگر مادر تست؟ بنشین سر جاییت،

ماست و پلوی خودت را بخور و نخ توی سوراخ سوزن مردم نکن!

فریدون نمی‌توانست سر جایش بنشیند، قرار نداشت. لابد، زنی که یک بار فسق کرده، بچه حرام‌زاده زاییده، باز هم می‌تواند بکند. مگر او چه چیزش از مردان دیگر کمتر است. پس به کمین نشست.

یکی از روزها، مریم داشت لباس پهن می‌کرد، فریدون دستمال سرخی را بسته بود به سر کرتخاله تا کبوتر تنبلی را که روی لبه بام نشسته بود و حوصله پرواز نداشت، به پرواز وادارد. کبوتر نمی‌پريد، می‌جهید، جایش را عوض می‌کرد، کمی آنسوتر می‌نشست و با بی‌حوصله‌گی به دور و برش نگاه می‌کرد.

- برای همه می‌پرد، برای ما نمی‌پرد!

صدای فریدون بود. نزدیک تر شد، ایستاد کنار درخت، رویش به طرف کبوتر بود، صدایش به طرف مریم:

- حالا چه می‌شود کمی هم با ما بپری؟ مگر ما چه‌مان کمتر از

دیگران است؟ مگر ما مرد نیستیم؟

مریم هیچ نگفت؛ صدای گریه بچه بلند شد، رفت، بچه را از توی گهواره در آورد، کهنه‌اش را عوض کرد، نشست رو به دیوار و پستانش را به دهن بچه گذاشت، حالا دیگر بچه چشمانش را باز می‌کرد، به دنیا نگاه می‌کرد، نگاهش معنی داشت، چشمانش جفت نبودند، اما زیبا بودند، برای مریم زیبا ترین چشم‌های دنیا بودند. به چشم‌های مریم نرفته بودند، بیگانه هم نبودند. دسته‌های نوزاد قوت گرفته بودند. پنجه‌هایش به موی مادر چنگ

می‌زدند، ناخن‌های تیز دستش پوست سفید پستانش را می‌خراشیدند.
سوزش شیرینی در جان‌ش می‌دوید.

مریم در عالم خودش بود که سایه‌ای بر سرش افتاد، جا خورد، روی
برگرداند، فریدون بود:

- چه میشد اگر یک قلب شیر هم از آن پستان‌های قشنگت توی
حلق تشنه ما بریزی؟!

مریم برخاست، بچه را گذاشت توی گهواره، کرتخاله را از دست فریدون در
آورد، آنچنان کوبید توی سرش که چوب شکست. مریم صدایش را بلند کرد
طوری که همسایه‌ها بشنوند:

- شیر اگر می‌خواهی برو از گاوهای بی‌گير که توی طویله داریم! حتا
حیف شیر گاو! حتا شاش گاو هم از سرت زیاد است!

فریدون انتظار چنین واکنشی را نداشت. از ایوان پرید پایین، هیچ پاسخی
نداشت که بدهد. همسایه‌ها شنیده بودند، سرک می‌کشیدند. فریدون تهدید
کرد:

- اگر بفهمم، اگر بفهمم کدام شیر ناپاک خورده‌ای این حرامزاده را
کاشته، تخم‌هایش را می‌کشم!

صغرا خانم از اتاقش بیرون آمد، همه چیز را شنیده بود، دیده بود، پسرش را
به خانه فرا خواند:

- تو مگر کلاتر محلی؟ به تو چه ربطی داره، هر که هرچی داده، به
هرکسی داده، مال خودش را داده، به خودش مربوطه.

- اینجا محله ماست، خب آدم غیرت داره.

- غیرت را برای مادر و خواهر خودت نگه دار!

بلاخره با هزار زحمت فریدون را به درون اتاق کشاند.

خانم سادات هم آمده بود بیرون، لازم ندید چیزی بپرسد.

چند روزی که از این ماجرا گذشت، خانم سادات به زهراخانم رو انداخت:

- این خانه اِشراف دارد، در و دروازه ندارد، مردهای نامحرم می‌آیند
و می‌روند، هیچ‌کس جلودارشان نیست، معصیت دارد!

و بالاخره:

- بد نیست که دور حیات را حصار کنند!

اما حصار کردن به این سادگی‌ها نبود. خانه مشّت خانم گاودار و خانه آن‌ها آب‌چاه؛ مستراح و فاضل‌آب مشترک داشت. مهدی‌آقا مجبور شد با هزینه خودش در مجاورت مستراح خودش، مستراحی برای خانه صغراخانم بسازد. که با یک تیغه دیوار گاهگلی از مستراح آن‌ها جدا می‌شد. دنباله پرچین را طوری کشیدند که از وسط چاه می‌گذشت. به این ترتیب رضایت مشّت خانم را جلب کردند.

خانه زهراخانم اولین خانه‌ای بود که در آن محله دارای در و دیوار شد. دری که از دو لته تخته ساخته شده بود و هرگز چفت نمی‌شد، دیواری که از پرچین لوله بود و نه جلوی دزد را می‌گرفت و نه جلوی اِشراف را؛ مرزی بود که فقط فریدون پاسبان نتواند پا از گلیم خود درازتر کند. اگر چه فریدون هم هر وقت می‌خواست، از طرف خانه خودش می‌رفت توی چاه و از این طرف بیرون می‌آمد. یا گاه مهدی و فریدون در دو طرف پرچین می‌ایستادند و با یکدیگر سیگار و کبریت رد و بدل می‌کردند. همین قدر که مرزی باشد، برای همه کافی بود.

فریدون انگار فهمیده بود که این دیوار را فقط برای او کشیده‌اند، از آن پس به شکار کبوترها قناعت کرد و فقط برای کبوترها سوت کشید.

چند ماهی گذشت، کوچه‌ها و خیابان‌های شهر نا آرام بودند. تظاهرات بود. مصدقی‌ها، توده‌ای‌ها، چماق‌دارها همه افتاده بودند به جان هم!

مریم از خانه کمتر بیرون می‌رفت. هروقت که لازم بود برای کار برود و بیاید، سعی می‌کرد که گذارش از خیابان‌های اصلی نباشد. خانم شادمان هم مرتباً به او هشدار می‌داد و او را از چماق‌داران می‌ترساند. زهرا خانم اما از چیزی نمی‌ترسید، هرروز بیرون می‌رفت، می‌رفت توی خیابان‌های اصلی، می‌رفت تا میدان بلدیه، زیر بالکن مهمان‌خانه ایران توی میتینگ توده‌ای‌ها

و مصدقی‌ها؛ برای هرکسی که نطق می‌کرد، کف می‌زد. ماجراهایی که اتفاق می‌افتادند برایش جالب بودند. هر روز وقتی که بر می‌گشت، یک دنیا حرف برای گفتن داشت. مهدی‌آقا می‌گفت:

- زن! آخر تو که نه سر پیازی، نه ته پیاز، چرا به خیابان می‌ری؟ تا کاری دست ما ندی، دست بردار نیستی!

نه، زهرا خانم دست بردار نبود، هر روز یک عالمه تخمه خربزه بو می‌داد و با یکی دو نفر از زنان همسایه راه می‌افتاد به تماشای میتینگ! از همه جالب تر «آپاراتچی‌ها» بودند. زنان و دختران جوان بی چادر که چهار پایه‌ای را وسط خیابان می‌گذاشتند و با جیغ و داد نطق می‌کردند. هم قشنگ بودند، هم لهجه تهرانی قشنگی داشتند.

یک روز زهرا خانم با چادر رفت بیرون و بی چادر بازگشت! توی تمام راه خودش را قایم کرده بود، تا همسایه‌ها او را با سر برهنه نبینند. وقتی که برگشت، نشست روی لبه ایوان، با آب و تاب زیاد تعریف کرد:

«داشتم می‌رفتم به طرف بلدیه، نرسیده به چهارراه صیقلان زن‌های آپاراتچی چهارپایه گذاشته بودند و سخن‌رانی می‌کردند، یک سلیطه‌هایی بودند که نگو و نپرس! من هم ایستادم به تماشای یک باره از طرف میدان بلدیه چماق‌دارها رسیدند، خیلی‌ها را زدند، خیلی‌ها را گرفتند/نداختند توی ماشین و با خودشان بردند، من هم دویدم، رفتم توی کوچه جوراب‌چی، یکی از آپارات‌چی‌ها را دنبالش کرده بودند، زن نبود، دختر بود، شاید هنوز مدرسه برو بود، او هم آمد توی کوچه. اصلاً محله را نمی‌شناخت، تهرانی خیلی قشنگی حرف می‌زد، خیلی هم خوشگل بود. حسابی ترسیده بود، مثل مرغ چاقو دیده می‌لرزید. پرسیدم کجا می‌خواهد برود، گفت سبزمیدان. چادرم را بهش دادم، تا شناخته نشود، طفلک چادر سر کردن هم بلد نبود، کوچه به کوچه بردمش تا "سرخ بنده"، بقیه راه را نشانش دادم، خودم مجبور شدم بی چادر به خانه برگردم.»

خانم سادات نشسته بود سر جانماز، می‌شنید، تعجب می‌کرد، می‌گفت: «دوره آخرزمان رسیده است، این‌ها همه "خردجال" هستند. از قدیم

گفته‌اند، قبل از ظهور حضرت، دجال با خرش می‌آید، هر تار دنب خرش سازی می‌زند، و مردم به ساز دنب خردجال می‌رقصند.»
خانم سادات همه حکایات زهرا خانم را با علاقه می‌شنید، اما خودش هرگز راضی نمی‌شد هم‌راهی‌ش کند. مریم، خیلی دلش می‌خواست یک بار برود و این زن‌های آپارات‌چی را با چشم‌های خودش ببیند. اما دلش پیش بچه‌اش بود، نه می‌شد او را با خودش ببرد، نه دلش می‌آمد که او را در خانه بگذارد. یکی از همین روزها بود که زهرا خانم آمد، نرسیده به خانه، از دم در داد زد:

«چه نشسته‌اید که مجسمه شاه را انداخته‌اند!» بعد با آب و تاب نقل کرد:
«مردم ریختند توی میدان بلدی، یکی رفته بود بالای مجسمه تا طناب به گردنش ببندازد، او را با تیر زدند، افتاد، یک نفر دیگر رفت بالا، اصلاً نترسید. طناب‌های کلفت آورده بودند، مجسمه را بستند به یک ماشین کشیدند، مجسمه افتاد، کله‌اش از گردن جدا شد. یک نفر رفت بالای ماشین و گفت این مجسمه را باید محاکمه بکنند، همانجا دادگاه درست کردند، به مجسمه شلاق زدند. رستم ارا به‌چی با گاریش آنجا بود، مجسمه را بستند به پشت گاری، به رستم گفتند گاری را ببر "لب آب". اسب بیچاره زورش نمی‌رسید، داشت از فشاری که به او وارد می‌شد، سقط میشد، بالاخره مجسمه را کشان کشان آوردند و انداختند توی رودخانه. مردم به این چیزها رضایت نمی‌دادند، من با چشم‌های خودم فریدون را هم میان جمعیت دیدم، لباس شخصی پوشیده بود، وقتی که مجسمه را توی رودخانه انداختند، فریدون اسبابش را در آورد و رویش شاشید.»
خانم سادات گفت «لا اله الا الله!» بعد گفت:

- این موضوع را با هیچ کس دیگر نگو، هیچ جا دیگر این حرف را

زن، کسی چه می‌داند، چه پیش می‌آید!

روز بعد شلوغی‌ها ادامه داشت. زهرا خانم باز هم چادر سر کرد، گالش ور کشید و راه افتاد. مریم بچه را سپرد به خانم سادات، با زهرا رفت تا مجسمه‌ای را که در رودخانه انداخته‌اند، با چشمان خودش ببیند. نرسیده

به پل زرجوب تانک‌ها و نفربرها را دیدند که دارند از روی پل می‌گذرند، راهشان را کج کردند و به طرف میدان ماهی فروشان رفتند و از پل کهنه خودشان را به آن طرف آب رسانیدند. جمعیت زیاد نبود. گاهی اوقات صدای تک تیری از راه دور شنیده می‌شد. زهرا خانم ترسیده بود، می‌گفت:

- کاش نمی‌آمدیم، یا صبر می‌کردیم همسایه‌ها هم از خواب بیدار شوند و با هم بیاییم.

مریم نمی‌دانست چرا باید ترسید.

شهر در آرامش عجیبی فرو رفته بود. همین آرامش ترس بیشتری ایجاد می‌کرد. تصمیم گرفتند که از کوچه‌های فرعی عبور کنند و خود را به وسط شهر برسانند. دکان‌ها همه بسته بودند. تا آن روز هر قدر هم که شلوغ می‌شد، مغازه‌دارها کار خودشان را می‌کردند. امروز اما بیشتر مغازه‌ها بسته بودند. فقط نانوايي باز بود اما پخت نمی‌کرد. در این موقع یک جمعیت سی ، چهل نفره، همه مرد، با چوب‌دستی، بیل و پارو، راه افتاده بودند، در مسیر خود شیشه و پنجره دکان‌ها را می‌شکستند و چپو می‌کردند. مریم و زهرا با فاصله زیادی به دنبال این گروه راه افتادند. یک دسته چماق‌دار از یک کامیون ارتشی پیاده شدند و به هر طرفی دویدند، «کبلایی چماق» با یک «تالور» در یک دست، با یک «موزر» در دست دیگر، جلودارشان بود. هر چه را که سر راهشان بود خراب می‌کردند، هر کسی را که می‌دیدند، به زیر ضرب چوب و چماق می‌گرفتند. یکی دو تا دکانی هم که باز بود، درهایشان را تخته کردند و رفتند. نزدیک ظهر بود که دسته‌های بزرگتری راه افتادند، این‌ها منظم‌تر بودند، سرود می‌خواندند و جلوی هر دسته یک ماشین ارتشی با پرچم بلندی در حرکت بود.

از طرف بلديه یک دسته سرباز آمد. سربازها با سرو صدا، پایشان را به زمین می‌کوبیدند، و هر چهار قدم یک بار «جاوید شاه!» می‌گفتند.

یک عده مصدقی سر چهارراه صیقلان جمع شده بودند. اما سرو صدایی از آن‌ها بلند نبود. از عکس‌هایی که داشتند، معلوم بود که مصدقی هستند.

سربازان آمدند، ایستادند سر چهارراه؛ تفنگ‌هایشان را به سوی مصدق‌ها نشانه رفتند، اما تیراندازی نمی‌کردند، فقط می‌خواستند بترسانند. یک دسته هم با چوب و چماق از طرف شهرداری به طرف صیقلان راه افتادند، هوار می‌کشیدند، با عکس شاه و کاشانی. مریم و زهرا به این جمعیت پیوستند، یکی، یک عکس شاه هم به دستشان دادند، شاه توی عکس جوان بود، موی فر داشت که به طرف بالا شانه کرده بود، خوش تیپ بود. زن‌ها با این جمعیت به طرف زرجوب راه افتادند. مریم از زهرا پرسید:

- تو طرفدار شاه هستی یا مصدق؟

- معلوم است که من طرفدار شاه هستم. ببین چه جوان رعنائی است؟ آخر مصدق که همیشه مریض است، یک پایش توی گور است، تا هان می‌کنی، سرش را زیر پتو می‌کند، به چه دردی می‌خورد؟!

خندیدند. هر چه که می‌رفتند، دسته‌شان بزرگتر می‌شد. به لب آب رسیدند. مجسمه شاه را دیدند که بدون سر بود و افتاده بود کنار آب، نیمی‌اش در آب، نیمی‌اش در خشکی. دور و برش کثافت کرده بودند. ملایی ایستاده بود روی بلندی و سعی می‌کرد مردم را بگریاند. «آسید حسین» بود با دو تا پسرش. هر سه به شیرین‌عقل بودن معروف بودند. هر حرفی که می‌زد، مردم می‌خندیدند:

- ای پادشاه عالم، بلایت بر سر این مردم، ای که آنجا افتاده‌ای و بر سرت گه مالیده‌اند، از جایت برخیز و گه را بمال بر سر من!

مردم می‌خندیدند. سرهنگی آنجا بود که از خنده مردم عصبانی شده بود. دستور تیراندازی داد. یک عالمه تیر هوایی در کردند.

ماشینی آمد، ایستاد، جرثقیل بود، طناب داشت، سیم بکسل داشت، سیم را کشیدند، بستند به مجسمه. فریدون پاسبان هم بود، به هر طرفی می‌دوید، طناب را می‌کشید، داد می‌زد، شعار می‌داد، هوار می‌کشید، میدوید بالا، می‌دوید پایین

آسید حسین نوحه می‌خواند:

«تا فتاد از پا شه دنیا و دین
شمر ملعون کرده بر راهش کمین
ای دوصد لعنت براین شمر لعین
...»

مردم دور مجسمه را گرفته بودند، ترجیع‌بند نوحه را تکرار می‌کردند؛ با اشاره به مجسمه می‌خواندند:

«ای دوصد لعنت برین شمر لعین»

مریم نمی دانست بگرید یا بخندد. زهرا فقط می‌خندید، از هر چیزی می‌خندید، به هر حرفی می‌خندید، مخصوصاً وقتی که فریدون پاسبان رفت پایین، کنار مجسمه تا طناب را به آن ببندد، با هر دو پا رفته بود توی گه؛ آنقدر خندید که اشکش در آمد.

رستم حمال هم بود، لخت شده بود، رفته بود توی آب تا طناب را به مجسمه ببندد. سینه و پشت رستم پر خالکوبی بود، نقش و نگارهایی داشت که مریم را به یاد نقاشی دیوار حمام نایب می‌انداخت. عکس سیمرغ بود، دیو بود، افراسیاب بود، سهراب بود، اسفندیار بود.

رستم طناب‌ها را به هم‌دیگر گره زد، جرثقیل راه افتاد، مردم زور می‌زدند، شعار می‌دادند، آسیدحسین عاقل و پسرانش صلوات می‌فرستادند. بالاخره با هر زحمتی بود، مجسمه را از توی رودخانه بیرون کشیدند، رستم بیشتر از همه زور می‌زد؛ سراپایش خیس شده بود. شاید اگر می‌دانست که خودش باید مجسمه را بیرون بکشد؛ آن را دیروز جایی می‌انداخت که کارش آسان‌تر باشد. بالاخره هر طوری بود، آن را با زحمت و با شعار، با یالله یا الله، بلند کردند و روی گاری گذاشتند. چهار گوشه گاری را با پرچم سه رنگ و شیر و خورشید تزئین کردند. نوار بلند و سه رنگی هم به گردن اسب انداختند، افسری از ماشین خود پیاده شد، سه تیر هوایی شلیک کرد و مردم را به سکوت دعوت کرد، رفت و ایستاد روی گاری، نطق کرد. و با اشاره به رستم گفت که «باید از چنین مردان غیوری وطن‌دوستی و شاه‌پرستی آموخت!»

حرفش که تمام شد، چشمش به عکاسی افتاد که در آنجا حاضر شده بود و داشت مرتب فلاش می‌زد. عکاس را صدا کرد، با رستم و مجسمه عکس انداخت.

گاری را راه انداختند، فریدون به دنبال گاری می‌دوید و از عکاس می‌خواست که از او هم عکس بگیرد.

مردم از پشت سر گاری حرکت می‌کردند، آهسته آهسته می‌رفتند، هر چند قدم یکبار، تیر هوایی شلیک می‌کردند، می‌ایستادند، شعار می‌دادند، راه می‌افتادند. همینطور رفتند و رفتند، تا از میدان صیقلان هم گذشتند بعد از رسیدن به میدان شهرداری، با همان مراسمی که مجسمه را روی گاری گذاشته بودند، با سلام و صلوات از گاری پایین آوردند. در این هنگام گروه دیگری از راه رسید که سر مجسمه را با خود داشت. آن‌ها حسایی مرثیه می‌خواندند، سینه می‌زدند، سارا مهاجر خانم‌های کوچه آشتی‌کنان را راه انداخته بود، داد و هوار راه انداخته بودند، گریه می‌کردند و به توده‌ای‌ها فحش‌هایی می‌دادند که نمی‌شود در این‌جا گفت.

کبلایی چماق جرثقیلی آورد و سر مجسمه را با سلام و صلوات از روی ماشین باری پیاده کردند و گذاشتند روی سینه مجسمه.

فریدون پاسبان باتوم بدست به هر طرف می‌دوید، پیراهنش باز بود، عرق می‌ریخت و داد می‌زد و شعار می‌داد. دهانش کف کرده بود. مردم را به چپ و راست می‌راند، دستور می‌داد.

افسری دستور داد که ملافه بیاورند. چند نفر بطرف مهمان‌خانه ایران دویدند و برگشتند و دست هر کدام چند تا ملافه بود. ملافه‌ها را باز کردند و روی مجسمه انداختند. مردم ازدحام کرده بودند. افسرها و پاسبان‌ها مردم را به چپ و راست می‌راندند. افسری روی ماشین جیپ ایستاده بود و با بلندگوی دستی برای مردم سخنرانی می‌کرد. فریدون خود را به او رساند، پاچه شلوارش را گرفت و کشید، افسر توجهی نداشت. فریدون دست راستش را به علامت احترام به پیشانی‌اش چسباند. افسر پرسید:

- چه می‌خواهی؟

- تا وقتی که مجسمه را سر جایش نصب نکردند، اینجانب سرکار پاسبان فریدون... مفتخر به نگهبانی از این مکان خواهم بود!

افسر نگاهی کرد و هیچ نگفت، دهانش را به میکروفن چسبانیده بود و شعار می‌داد. برخی از مردم شعارش را تکرار کردند، برخی دیگر گردن می‌کشیدند، تا چیزی از این نمایش را از دست ندهند.

شلوخی‌ها ادامه داشت. مردم می‌آمدند به تماشا، میدان پر شده بود. از دور و نزدیک صدای شلیک شنیده می‌شد. در این موقع یکی از حاضرین در آمد که:

- دیروز همین اسب بود که مجسمه را کشید و برد و انداخت در رودخانه!

با شنیدن این حرف، مردم به رخس رستم هجوم بردند، بر سر و صورتش مشت زدند. رستم مانده بود که از اسبش چگونه دفاع کند! رخس نه تنها که نان آورش بود، بلکه تنها همدمی بود که در زندگی داشت.

مردم هجوم بردند و اسب را از گاری باز کردند، رستم هر کاری کرد جلویشان را بگیرد، نتوانست، حالا می‌ترسید که خودش را هم بگیرند. مردم از سویی، سربازها از سویی، رستم از سویی، اسب را می‌کشیدند. رستم هر چه که داد می‌زد و می‌گفت:

- دست از سر این حیوان بردارید، این بیچاره که گناهی ندارد!

کسی به او اعتنا نمی‌کرد. در این کشاکش، اسبی که در همه عمر بیست و چند ساله خود سرش را پایین انداخته بود، رام بود و آرام بود و بار می‌برد و بدون «هین» صاحبش قدم از قدم برنمی‌داشت و بی «نچ،نچ» او از راه نمی‌ایستاد؛ رم کرد و پا به دو گذاشت. مردم هم، چون اسب رم کرده بودند و هم‌دیگر را زیر دست و پا له می‌کردند. اسب افسار گسیخته راه خود را از میان جمعیت باز کرد و بطرف شهرداری دوید.

فریاد «بگیر...بگیر...!» از هر طرف شنیده شد، در این میان تیری از غیب رسید، از بغل گوش رستم گذشت و درست در وسط پیشانی رخس نشست، رخس و رستم زمین گیر شدند.

رستم و رخس چشم در چشم هم دوخته بودند که دست و پای اسب از حرکت باز ماند و مردم هورا کشیدند، کف زدند و صدای کبلاچماق در بلندگو پیچید:

«... خائنین را این طور به سزای اعمالشان می‌رسانیم!»

هوا رو به تاریکی داشت. بارانکی می‌بارید، نم نمی که پایان نداشت. حکومت نظامی اعلام کرده بودند و مردم خیابان‌ها را رها کرده بودند، به خانه‌هایشان رفته بودند و گوششان را چسبانیده بودند به بی‌بی‌سی. سرکار پاسبان فریدون... دو سه ساعتی بالای سر مجسمه توی باران ایستاد، نه کسی می‌رفت، نه کسی می‌آمد، او بود و مجسمه و سر بریده‌اش! حوصله‌اش سر رفت، کمی به چپ و راست نگاه کرد، ملافه را از روی مجسمه برداشت و روی سر خود انداخت و بطرف خانه راه افتاد و رفت.

رستم هنوز در کنار رخس نشسته بود. کم‌کم بخود آمد و تلخی واقعیت را در دهانش مزه‌مزه کرد. ایستاد، کمرش راست نمی‌شد. زندگی بی‌رخس برایش متصور نبود. نمی‌دانست چه باید بکند. نمی‌توانست جنازه اسب را در آن‌جا رها کند. رسم نیست که عزیزی را پس از مرگ رها کنند و پی کار خود بروند. اسب‌ها را کجا دفن می‌کنند؟

گاری را آورد و با هر زحمتی بود، جنازه رخس را کشید و انداخت روی گاری؛ یوغ را به گردن گرفت و کشید. گاری را به راه انداخت و رفت. گاری را که می‌کشید و می‌پنداشت که ماجرایش تلخ تر از «گهی زین به پشت» بودن است. رخس با وفایش را برای همیشه از او گرفته بودند؛ نه که دزدیده باشند، بلکه او را ناجوان مردانه هلاک کرده بودند.

تا صیقلان خبری نشد، به میدان صیقلان که رسید، شب از نیمه گذشته بود. دسته‌ای سرباز حکومت نظامی از غیب رسید، «ایست!» دادند:

- کیستی؟

- رستم!

- از کجا می‌آیی؟
- از میدان بلدیّه!
- به کجا می‌روی؟

نمی‌دانست. ناخودآگاه در مسیر خانه‌اش قرار داشت. سربازان به بازرسی او و بارش پرداختند. یکی از سربازان در حالی که با اسلحه‌اش بازی می‌کرد، گفت:

- در این وقت شب، در هنگامه این همه بگیر و ببند، هیچ آدم عاقلی با یک اسب مرده توی خیابان راه می‌افتد؟ تو یا کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ات داری، یا که راستی راستی دیوانه‌ای!

رستم بخود آمد، سرباز حق داشت. با ناچاری پرسید:

- والله نمی‌دانم. نمی‌دانم با این جنازه چه بکنم؟

افسری که خود را در گوشه تاریکی مخفی کرده بود، بیرون آمد و با خشونت گفت:

- مرتیکه خرا! توی حکومت نظامی با یک اسب مرده راه افتادی که چه؟ تا گلوله‌ای حرامت نکردم، برو این جنازه را توی رودخانه بینداز و گورت را گم کن!

رستم بی‌سخن، بار دیگر گردنش را در یوغ گذاشت و گاری را کشید و راه افتاد.

سربازها که مال این ولایت نبودند و از ریزش مداوم باران به تنگ آمده بودند، حوصله جر و بحث بیشتر نداشتند. راهش را باز گذاشتند و تذکر دادند، هر چه زودتر خود را به خانه برساند.

آب رودخانه طبیعی‌ترین جایی بود که می‌شد هر جنازه‌ای را بدان سپرد. حیوانات مرده را در این شهر دفن نمی‌کنند. آن‌ها را کنار رودخانه می‌اندازند تا سگ‌های ولگرد پوست آن‌ها را بدرند، دل و روده آن‌ها را بیرون بریزند، بوی گند آن‌ها تا هفته‌ها و ماه‌ها با بوی ماهی شور و ماهی دودی و پشمک و رشته‌خشکار و زولبیا و بامیه که در آن اطراف می‌فروشنند، مخلوط

شود. و عاقبت بقایای پوست و روده با آب به دریا برسد. زرجوب در تمام طول تاریخ پذیرای همه فضولات مادی و معنوی مردم این شهر بود. رستم که از صبح تا آن موقع هیچ چیزی نخورده بود، دست و پایش از ضعف می‌لرزید، با هر زحمتی که بود، گاری را تا لب رودخانه رساند و آن را کج کرد و بارش را در کنار آب بر زمین گذاشت:

- نمی‌دانم برای آمرزش اسب‌ها هم دعایی هست یا نه، هر چه باشد، خدا تو را بیامزد، همه عمر بار مرا بردی، خودت یونجه خوردی، به من نان دادی! به امید دیدار در روز قیامت! اگر زندگی دیگری بعد از این زندگی باشد، دعا می‌کنم که تو آدم بشوی و من اسب تو باشم، خر تو باشم تا محبت‌های تورا جبران بکنم!

فینش را بالا کشید.

روی زانو نشست، فاتحه خواند، اشکش را پاک کرد و راه افتاد.

مریم و زهرا خانم چیزهایی دیده بودند که اگر یک عمر هم تعریف می‌کردند، خسته نمی‌شدند:

از چماق‌دارهایی که چشمانشان را می‌بستند و چماق را دور سر می‌چرخانیدند، از تیر اندازی‌ها، از رم کردن اسب، از سربازهایی که سوار تانک بودند، از تانک‌هایی که آسفالت را سوراخ می‌کردند، از دکان‌هایی که چپو می‌شدند، از خانه‌هایی که آتش می‌گرفتند، از عکس‌هایی که جایشان را به عکس‌های دیگر می‌دادند و خودشان در آتش انداخته می‌شدند، از پرچم‌هایی که تند و تند روی سر در دکان‌ها آویزان می‌شدند.

از کامیون‌ها، از گاری‌ها، از مردم و از فریدون!

خانم سادات می‌شنید و «لا اله الا الله» می‌گفت. می‌گفت که اینها همه خردجال هستند و دیگر ظهور حضرت نزدیک است. نه آنها از تعریف کردن سیر می‌شدند، نه این از شنیدن! آنقدر گفتند و شنیدند که شب به نیمه رسید. و زنها هر کدام به اتاق خود رفتند. بچه مریم به گریه افتاده بود.

مریم سینه‌اش را در آورد که شیرش بدهد، در این موقع دستی به در اتاق خورد. ترسید. سایه مردی دیده می‌شد، خیال کرد که فریدون است، می‌خواست داد بزند و همسایه‌ها را خبر کند، اما فریدون نبود! غریبه درشت استخوانی بود! بیشتر ترسید:

- چه می‌خواهی؟

- هیس! من هیچی نمی‌خوام، برات پیغامی آوردم!

- تو کی هستی؟

- مهم نیست، برات پیغامی دارم!

مریم نگاه کرد، این مرد را باید جایی دیده باشد؛ خوب که نگاه کرد، قیافه رستم به یادش آمد. این همان مردی بود که مجسمه را از توی آب بیرون کشیده بود. پیراهنش جرواجر شده بود و خالکوبی هایش نمایان بودند. رستم بار دیگر انگشتش را روی لب گذاشت و مریم را به سکوت دعوت کرد. بعد گفت:

- به خدا من نه سر پیازم، نه ته پیاز، اسبم را کشتند، رفتم

جنازه‌اش را کنار رودخانه بیندازم، که مردی زخمی دیدم. کمکش

کردم، گفت او را به خانه تو بیاورم. تاکید می‌کرد، که تو منتظرش

نیستی اما پناهِش خواهی داد!

تعجب مریم بیشتر شد.

- اسمش چیست؟

نمی‌دانم، به من چه مربوط است که اسمش را بپرسم.

سر در نمی‌آورد. پرسید:

- کجا است آن مرد؟

پاسخ شنید:

- سر کوچه.

مریم بچه‌اش را در گهواره گذاشت و به دنبال رستم راه افتاد. در وسط

کوچه، در گوشه‌ای تاریک، مردی نشسته بود. مریم با احتیاط نزدیک شد،

وقتی که چشمش به تاریکی عادت کرد، آقای شادمان را شناخت!

- خدا مرگم بدهد! آقای شادمان، اینجا چه می‌کنید؟
- مریم خانم، مرا ببخشید، امشب پناهم بدهید، اگر به خانه بروم،
یقین دستگیرم می‌کنند، جانم در خطر است، یک امشب پناهم
بدهید.

مریم هیچ نگفت، لحظه‌ای مکث کرد، بعد پرسید، آیا خانم شادمان خبر
دارد یا نه؟ معلوم شد که خانم شادمان بی خبر است و این وظیفه هم بر
عهده او است که در اولین فرصت خبر سلامتی او را به منزلش برساند.
مریم گفت:

- بفرمایید، منزل خودتان است!

اما سروان شادمان نمی‌توانست راه برود. تیری به رانش خورده بود و در
گوشتش گیر کرده بود، این را مریم بعداً می‌فهمد. رستم خم شد و مرد را
کول گرفت. مریم از پیش رفت، نگاهی به درون خانه انداخت، کسی نبود،
وارد اتاق شدند. رستم بارش را گوشه اتاق بر زمین گذاشت، مریم بالشی
آورد، گذاشت پشت کمر آقای شادمان. آقای شادمان دست در جیب کرد،
اسکناسی در آورد که به رستم بدهد، رستم اما ندید، یا نخواست، بی آنکه
خداحافظی کند، از اتاق خارج شد.

سر کوچه، فریدون داشت به خانه می‌آمد که رستم را دید، از دیدن این مرد
غریبه در این وقت شب، در این کوچه تعجب کرد. دست به کمر برد،
اسلحه‌اش را نیافت، جرات نکرد جلوی رستم را بگیرد و از او بپرسد، در این
وقت شب، از کجا می‌آید، به کجا می‌رود، با کی کار دارد! نه چیزی گفت، نه
چیزی شنید. آسمان سوراخ شده بود و باران شدیدی می‌بارید. یادش آمده
بود که روی لانه کبوترهایش را نپوشانده است، حیوانات بیچاره باید تا
به حال سرما خورده باشند؛ خود را به سرعت به خانه رساند.

مریم مانده بود و آقای شادمان. مریم از خجالت سرخ شده بود. او هر وقت
در خانه شادمان‌ها بود، حتا سرش را بلند نمی‌کرد، به آقای شادمان سلام
بگوید. هرگز با او هم صحبت نشده بود. حتا وقتی که آقای شادمان، این اتاق

را در خانه زهرا خانم پیدا کرده بود، خودش آن را به مریم معرفی نکرده بود، واسطه همه صحبت‌ها، همسرش بود. خانم شادمان زنی زیبا و تحصیل کرده بود. راه که می‌رفت، عطر شکوفه می‌داد. اسمش هم شکوفه بود. آقای شادمان افسر جوان و برازنده‌ای بود. چهره‌ای جذاب و هیكلی مردانه داشت. سبیل قیطانی نازکی پشت لبش را تزیین می‌داد و همواره متین و مهربان حرف می‌زد. حتا خدمتکاران خانه را "خانم" و "آقا" صدا می‌کرد. به خانه که می‌رسید، لباس نظامی را در می‌آورد، کت و شلوار می‌پوشید، فکل میزد و می‌رفت بیرون. هنگامی که در خانه بود، ربدو شامبر پوشیده بود و آراسته روی مبل می‌نشست و روزنامه می‌خواند. «ربدو شامبر» چقدر این کلمه بامزه بود، آنطور که شکوفه خانم می‌گفت. یک بار مریم آن را شسته بود به خیالش رسید که لباس زنانه است. شکوفه خانم او را از اشتباه درآورد و گفت «این ربدو شامبر آقای شادمان است!».

حالا این مرد محترم مانند دزدی فراری، به کنج اتاق خدمتکارش پناه آورده بود. سراپایش کثیف بود و خون‌آلود. چه اتفاقی افتاده بود؟ چه جرم و جنایتی کرده بود؟ چطور باید از این مهمان ناخوانده پذیرایی کرد؟ حالا برایش از کجا ربدو شامبر پیدا کند؟ هرگز با مردی در اتاقی این گونه تنگ، در زیر سقفی اینگونه کوتاه تنها نمانده بود. حالا چه باید کرد؟

آقای شادمان به گرفتاری‌ها و معماهای او پی برد، در حالیکه درد تمام وجودش را تسخیر کرده بود، جلوی خود را می‌گرفت که ناله نکند، حتا می‌کوشید لبخندی بر لب داشته باشد، گفت:

- مریم خانم، بی نهایت ممنونم از این که به من پناه می‌دهید، خیال نکنید که من جرمی، جنایتی مرتکب شده‌ام، نه؛ من کاملاً بی گناهم اما فعلاً نمی‌توانم بی‌گناهییم را ثابت کنم. شهر شلوغ است و مامورین عده زیادی آدم بی‌گناه را دستگیر کرده‌اند، کشته‌اند، و مرا هم اگر بگیرند، نابودم می‌کنند. من سعی می‌کنم جان شما را به خطر نیندازم، اما فعلاً نمی‌توانم به خانه خود و یا به خانه اقوام و دوستان خودم بروم. خانه شما امن است، کسی ردش را ندارد.

این رهگذر هم که به من کمک کرد، به نظر آدم مورد اعتمادی می‌آید، چون اگر از آنها بود، یا خودش مرا در جا می‌کشت، یا همان‌طور که مرا به کول گرفته بود، به جای آوردن به این‌جا، می‌برد به کلانتری تحویل می‌داد و جایزه می‌گرفت. طفلک حتا پول نخواست!

مریم کم کم بر موقعیت مسلط شد، نشست روبروی آقای شادمان و بی آن‌که سرش را بلند کند و در چشمانش نگاه کند، گفت:

- اینجا منزل خودتان است، شما هر کاری که بخواهید، فقط امر بفرمایید، من خدمتکار شما هستم.

- شما خانم این خانه هستید، من فقط یک مهمانم، یک مهمان ناخوانده؛ این شما هستید که دارید به من لطف می‌کنید. پای من خونریزی دارد، به من پارچه‌ای بدهید که آن را ببندم.

مریم نگاهی به پای آقای شادمان انداخت و تازه متوجه سرخی خون شد، پرید از اتاق بیرون، از روی بند رخت ملافه‌ای برداشت و وارد اتاق شد، می‌خواست آن را همان‌طور درسته روی زخم بگذارد. آقای شادمان با خونسردی گفت «دستپاچه نشوید، چیزی نیست!» بعد ملافه را از دستش گرفت، قیچی خواست، مریم قیچی را از توی بقچه خیاطی در آورد، آقای شامان خواهش کرد که برایش تشت آبی بیاورد؛ آورد. پنبه خواست، که نداشت، می‌خواست تشکش را بدراند و پنبه در بیاورد؛ آقای شادمان فهمید، صرف‌نظر کرد.

مریم معمولاً آدم کاردانی بود، اما الان حسابی گیج شده بود، نمی‌دانست چه کار باید بکند، هرگز به چنین موردی برنخورده بود. آقای شادمان قیچی را به دست زن داد و از او خواهش کرد که لنگه راست شلوارش را پاره کند؛ کرد. بعد چشمش به قوری چایی افتاد، پرسید که چایی دارید؟ مریم با خجالت گفت که سرد است. شادمان گفت از قضا من هم چای سرد می‌خواهم! قوری را گرفت و با چای سرد روی زخم را تمیز کرد و ملافه را از

درازا چند بار برید و یک تکه آن را تا کرد و روی زخم گذاشت، با نوار دیگری روی آن را محکم بست، در موقع گره زدن از مریم کمک خواست. خواهش کرد که با فشار گره بزند، و به دردش اهمیت ندهد. مریم گره محکمی زد و مرد از هوش رفت.

مریم دستپاچه شد، ترسید. ترسید که مرده باشد، نمی‌دانست چه کند، تا به حال چنین چیزی ندیده بود. به یاد جنازه‌ها افتاد. به یاد جنازه کربلایی‌هاشم روی تخته مرده‌شورخانه افتاد. دیگر از هر چه مرگ و مرده وحشت داشت. خود را کنار کشید و ایستاد گوشه اتاق. در را باز کرد، پایی به بیرون گذاشت. نه نمی‌توانست او را همین‌طور بگذارد و برود. نه می‌توانست بماند. نمی‌خواست در اتاقی که نعشی در آن افتاده است بماند. رفت بیرون و در را بست. بعد به یاد بچه‌اش افتاد، برگشت و بچه را از توی گهواره در آورد، بغل کرد و از در بیرون رفت. در را بست، اما نمی‌دانست به کجا برود. ایستاد پشت در.

به که بگوید؟ چه بگوید؟ خانم سادات را صدا کند؟ خانم سادات همه چیز می‌داند، برای هر چیزی چاره‌ای دارد. از هر چیزی می‌شود برایش گفت و قفل و بست دهانش محکم است. اما الان، در دل شب، خانم سادات هم خواب است، اگر بیدارش کند، هول می‌کند، اگر سر و صدا کند، بقیه همسایه‌ها بیدار خواهند شد، همه خواهند فهمید، بعد جواب شکوفه خانم را چطور بدهد؟ شاید باید برود و شکوفه خانم را خبر کند. بچه‌اش را چه کند؟ در دل شب، آنهم چنین شبی که از هر طرف صدای تیر و تفنگ بلند است، لچک به سری با بچه قنداقی نمی‌تواند راه بیفتد توی کوچه‌ها. باید تا فردا صبر کند.

به اتاق برگشت، بچه‌اش را به سینه‌اش چسبانده بود، نشست کنج دیوار، بی‌صدا اشک می‌ریخت.

- چرا؟ چرا این دیوار دهان باز نمی‌کند، مرا بلعد؟

زمانی چند گذشت، چند دقیقه یا چند ساعت؟ چه فرقی می‌کرد؟ بچه از خواب بیدار شد، گریه کرد. با صدای گریه بچه زندگی به اتاق بازگشت.

چشمان مرد گشوده شد. مریم دید که چشمان مرد گشوده می‌شود، که دست مرد می‌جنبید، که چهره مرد از فشار درد منقبض می‌شود. مرد با شنیدن صدای گریه، به یاد آورد که در کجاست. با صدای آهسته آب خواست. مریم به خود آمد، برخاست. آب‌خوری را از مشربه مسی پر کرد و جلو رفت. مرد آب‌خوری را گرفت، گذاشت روی پیشانی‌اش. عرق کرده بود. مریم دستمالی برداشت و عرق مرد را خشک کرد. به او کمک کرد که سرش را بلند کند و آب بخورد.

آقای شادمان آب خورد، افکارش را جمع کرد:

- برایتان دردسر درست کردم. مرا ببخشید! هیچ راه دیگری نداشتم. زخمی بودم، خودم را زیر پل مخفی کرده بودم که این مرد را دیدم. به او اعتماد کردم. چاره دیگری نداشتم، اگر می‌ماندم، تا صبح از خونریزی می‌مردم، یا دستگیر می‌شدم. تنها جایی که می‌توانستم پناه بیاورم اینجا بود.

- اختیار دارید.

- امشب اگر فقط یک روانداز به من بدهید، من بیشتر مزاحم نمی‌شوم. فردا لطف کنید، به منزل خبر بدهید!

مریم برخاست و تشک انداخت. از آقای شادمان خواهش کرد که روی تشک بخوابد. شادمان می‌دانست که تعارف فایده‌ای ندارد. خود را کشید روی تشک، مریم هم زیر بغلش را گرفته بود، کمکش می‌کرد. مریم لحاف را به آرامی روی او انداخت و گفت:

- اینجا شما صاحب اختیارید، اینجا را منزل خودتان بدانید.

و خودش چادرنمازی دور خود پیچید، جلوی در دراز کشید؛ گهواره را بین خود و مرد بیگانه دیوار کرد.

ساعتی از شب گذشت، مریم تمام مدت بیدار بود. بچه بعد از خوردن شیر، به خواب رفته بود. مریم نمی‌توانست بخوابد. از صبح تا به حال هرچه دیده بود، در پیش چشمش تکرار می‌شد. نیمه‌های شب، صدایی شنید،

نمی‌دانست، خواب می‌بیند، یا بیدار است. آقای شادمان بود. صدایش می‌کرد:

- مریم خانم! مریم خانم!

مریم برخاست، می‌خواست چراغ را روشن کند، که آقای شادمان مانع شد.

- نه، بهتر است چراغ را روشن نکنید!

مریم نشست.

شادمان نمی‌دانست چطور باید خواسته‌اش را بیان کند، به خود فشار آورد و بالاخره در آمد:

- خیلی بی‌ادبی است، من اصلاً نمی‌توانم از جایم حرکت کنم. اما

الان در وضعیت بسیار بدی هستم. من باید خودم را به مستراح

برسانم.

مریم هیچ نگفت. برخاست، لگن بچه را از پشت در برداشت، داد به آقای شادمان، رفت از اتاق بیرون و منتظر ماند. چند دقیقه بعد. وارد اتاق شد، بی آنکه چیزی بگوید و یا بشنود، لگن را گرفت، برد به طرف مستراح خالی کرد، برگشت و آن را با آب آفتابه شست، لگن خالی را نزدیک بستر شادمان گذاشت و چادر نماز را به خود بست و خوابید.

صبح با صدای شیرخان، خروس خوش خوان زهرا خانم از خواب بیدار شد. بچه را تر و خشک کرد، گذاشت پیش خانم سادات، گفت برای شستن لباس به خانه شکوفه خانم می‌رود، و رفت.

وقتی که به خانه شادمان‌ها رسید، اوضاع را نابسامان دید. شکوفه خانم در اتاق خودش بود. چشمانش سرخ بودند، به دیدن مریم تعجب کرد. بعد از شنیدن خبر، مریم را بغل گرفت، بوسید، هم گریه می‌کرد، هم می‌خندید. برخاست، اشکش را با کف دستش پاک کرد، به تندی بقچه‌ای بست، و راه افتاد، مریم هم به دنبالش. گفت اگر سر راه، ما را گرفتند که این وقت صبح به کجا می‌روید، باید بگوییم «می‌رویم به حمام!». اول به طرف حمام نایب راه افتادند، وسط راه پیچیدند به کوچه‌های فرعی و خود را به منزل مریم رسانیدند. نزدیک منزل، مریم جدا شد، از ناوایی دوتا نان خرید و وارد خانه

شد. یکی از نان‌ها را به خانم سادات داد، چند دقیقه با او از هر دری حرف زد، می‌خواست از نگاهش، یا از لابلای کلامش، دریابورد که چقدر از ماجرا بو برده است. چیزی دستگیرش نشد. بچه را برداشت و به اتاق خود رفت. شکوفه طبق قرار خود را معطل کرد، نیم‌ساعتی گذشت، در زد، زهرا خانم در را برایش باز کرد، بفرما زد. شکوفه سلام علیک گرمی با زهرا خانم کرد. از وقتی که این خانه را برای مریم گرفته بودند، هم‌دیگر را ندیده بودند. آشنایی‌شان هم به همان زمان برمی‌گشت.

- چه عجب از این طرف‌ها؟

- برای مریم خانم رخت و لباس آوردم که بشورد، کمی عجله داشت، گفتم خودم می‌آیم، این لباس‌ها را می‌دهم، هم شما را می‌بینم، هم این بنده خدا با بچه کوچک مجبور نباشد، هر روز این همه راه را بیاید.

خودش می‌دانست که بهانه‌اش مزخرف است اما حرف دیگری نداشت. جلوی ایوان ایستاد و صدا کرد:

- مریم خانم مهمان نمی‌خواهی؟

- بفرمایید، خوش آمدید، من به فدای مهمان، چه عجب کردید...!

با این تعارفات که با صدای بلند رد و بدل می‌شد، شکوفه خانم وارد اتاق شد، با دیدن شادمان در رختخواب، گریه سر داد. مریم هم گریه‌اش گرفت. اشکش را پاک کرد، از اتاق بیرون آمد و زن و شوهر را با یکدیگر تنها گذاشت.

دقایقی بعد، چای دم کرد، با نان تازه جلوی مهمانان سفره انداخت و خودش کنار نشست. شکوفه خانم برخاست، روی مریم را بوسید. دستش را گرفت و در کنار سفره‌اش نشاند. گفت کاری که تو در حق ما کردی، هیچ خواهری برای خواهرش یا برادرش نمی‌کند. گفت که از این پس هر چه بخواهی ما در حق تو کوتاهی نخواهیم کرد، اما چند روزی باید از شادمان در همین جا پذیرایی کنی!

مریم برای نخستین بار در زندگی با «خانم و آقای» کنار یک سفره نشسته بود، لقمه از گلویش پایین نمی‌رفت.

باید دکتری پیدا کنند، دکترهایی را که آنها می‌شناختند، یا دستگیر شده بودند، یا فراری بودند. همه افکارشان را جمع کردند، در تمام شهر کس دیگری را نمی‌شناختند. آقای شادمان نشانی یکی از دوستانش را داد که در انزلی مطب داشت. از وضعیت او اطلاعی نداشتند، نمی‌دانستند، که آیا به او دسترسی هست یا خیر! قرار شد، شکوفه برای او پیغامی بفرستد. باید تمام جوانب احتیاط را رعایت می‌کردند، هیچ کس نباید بفهمد که در این خانه مردی پنهان است.

مریم گفت، گاهی اوقات بعضی از همسایه‌ها سرزده وارد اتاقش می‌شوند! دروغ نمی‌گفت، در اتاق همیشه باز بود، چفت و بستى نداشت، تا آن روز چیزی نداشت که از کسی مخفی کند. گاهی زهرا خانم مرغ و خروش را تا توی اتاق او دنبال می‌کرد. در اتاقی که اگر دو تا موش با هم دعوا می‌کردند، یکی خفه میشد، جایی برای مخفی شدن نبود. شکوفه برخاست و گوشه کنار اتاق را از نظر گذراند. در گوشه چپ اتاق پستویی برای یک رختخواب‌پیچ بود که با پرده کتان از اتاق جدا شده بود. قرار شد، آنجا را خالی کنند و شادمان در صورت خطر، خود را پشت پرده قایم کند. گفتنش آسان بود، اما شادمان در وضعی نبود که بتواند کمترین حرکتی به خود بدهد.

شکوفه خانم همان ساعت ماشین گرفت و رفت انزلی، تا دکتر را پیدا کند.

هوا رو به تاریکی بود، زهرا خانم معمولاً در این گونه مواقع در خانه همسایه ها مشغول تخمه شکستن و گپ زدن می‌شود. خانم سادات هم در اتاقش نماز مغرب و عشا اقامه می‌کند.

هیچ کسی متوجه ورود دکتر نشد، دکتر خود را به اتاق مریم رساند و با شادمان خوش و بش بسیار گرمی کرد. معلوم شد از زمان تحصیل به این طرف هم‌دیگر را ندیده‌اند.

دکتر در حالی که کیفش را باز می‌کرد، به خنده گفت:

- می‌دانی که تخصص من زنان و زایمان است، می‌خواهی زایمان

طبیعی داشته باشی یا سزارین؟

شادمان نمی‌توانست بخندد. فشار درد اجازه خنده نمی‌داد.

درجه گذاشت:

- تب دارد! نزدیک چهل! آب نیم گرم آماده کنید، برای پاشویه، سرد

نباشد، چون شوکه می‌شود.

شادمان دیگر رمقی در بدن نداشت.

مریم لعابی را از آب نیم گرم پر می‌کند، جلوی دکتر می‌گذارد. دکتر با

همان لحنی که با پرستارانش صحبت می‌کند، به مریم می‌گوید:

- خب، چرا معطلید، پاشویه‌اش بدهید!

مریم چاره‌ای جز اطاعت نداشت، بر حجب خود مسلط شد. پاچه شلوار

شادمان را بالا زد، حوله‌ای در زیر پای بیمار انداخت و هر دو پایش را با

احتیاط خیس کرد.

دکتر نگاه رضایت‌مندانه‌ای به او انداخت. به شادمان چشمکی زد و خواند:

«گر طبیبانه بیایی به بر بالینم

به دو عالم ندهم لذت بیماری را»

شادمان هیچ نگفت.

آمپول آماده شد، دکتر با کمک مریم شلوار شادمان را از پا در آورد، تزریق

کرد. بعد به شست‌شوی زخم پرداخت. زخم عفونی شده بود. دکتر محلول

پرمنگنات دوپتاس و یک شیشه مرکورکروم در اختیار مریم گذاشت و

سفارش کرد که هر روز سه بار محل زخم را شست‌شو داده و پانسمان کند. گفت، خودش بعد از سه روز بر می‌گردد تا گلوله را خارج کند. بیمار نباید به هیچ وجه از جایش تکان بخورد، چون گلوله در عضله حرکت کرده و اوضاع بدتر می‌شود. بعد از عمل هم باید یکی دو هفته استراحت مطلق داشته باشد.

کار دکتر که تمام شد، مریم نگاهی به بیرون از اتاق کرد و بعد از اطمینان از خالی بودن حیاط، دکتر را راهی کرد.

شکوفه خانم، یک روز در میان از خانه به حمام نایب می‌رفت، ساعتی در حمام می‌ماند، بعد با همان وسایل حمام از چند تا کوچه فرعی و اصلی عبور می‌کرد، اطمینان پیدا می‌کرد که دنبالش نمی‌کنند، از سر راه میوه و خواربار و شربت به لیمو تهیه می‌کرد، خودش را به خانه مریم می‌رسانید. پتویی هم برای شوهرش آورده بود تا مریم مجبور نباشد بدون لحاف بخوابد.

بعد از سه روز، دکتر با همان شیوه دفعه اول آمد، شادمان را با انواع دارو بی حس کرد، ابزارش را ضد عفونی کرد، از مریم هم برای نگهداری او کمک گرفت. مریم باید به دیوار تکیه می‌داد و می‌نشست، شادمان را محکم در بغل می‌گرفت و دستهایش را سفت نگه می‌داشت. مریم می‌دید که چطور چاقوی جراحی پوست و گوشت مرد را میشکافد، دکتر با انبر و قیچی در پوست و گوشت به جستجو می‌پردازد و قطعات گلوله را بیرون می‌کشد. شادمان می‌کوشید درد را تحمل کند و صدایی از خود بیرون ندهد، اما دستهایش در اختیار خودش نبودند. با هر موج درد، حرکاتش از کنترل خارج می‌شدند و سرش را به پستان‌های مریم فشار می‌داد.

کار دکتر به هر زحمتی، به پایان رسید. زخم را پانسمان کرد و رفت. آن روز هم به خیری گذشت، و هیچ کسی از آمدن و رفتن دکتر خبردار نشد.

صدای شادمان را کسی نشنیده بود. اما جای دندان‌ش روی کف دست مریم دیده می‌شد.

آمدن و رفتن شکوفه خانم بیشتر توجه زهرا خانم را جلب کرد بود. هر دو زن آدمهای خوش صحبت و خون گرمی بودند، نیم ساعتی می نشستند و از هر دری حرف می زدند. زهرا خانم در باره زنان آپاراتچی حرف می زد و شکوفه خانم با ناباوری گوش می داد. زهرا خانم از دختر خوشگل و سرزبان داری می گفت که او با چادر نمازش او را از دست چماق داران نجات داده بود. شکوفه خانم تازه پی برده بود که خواهرزاده اش آن روز با چادر نماز چه کسی به خانه آمده بود. با خود عهد بست، روزی که آبها از آسیاب بیفتند، یک دست چادری ژرژت برای زهرا خانم خواهد آورد. مهر زهرا حسابی به دلش نشسته بود.

شب چهاردهم ماه بود، ماه تمام به تماشای زمین نشسته بود. دو تا از کبوترهای غریبه راه گم کرده بودند و نشسته بودند روی نوک شیروانی خانه زهرا خانم. فریدون دیده بود. کمین کرده بود، ایستاده بود پشت پرچین، خود را از چشم کبوترها مخفی کرده بود، دو تا از کبوترهای خودش را با نخی که به پایشان بسته بود، روی بام خانه خودش نشانده بود. هر بار نخ را می کشید و کبوترها را پرپرزان به حیاط می کشانید، به امید آنکه کبوترهای گمشده به سوی آنها بپرند و همراه آنها وارد لانه بشوند، اما فایده ای نداشت. دو کبوتر غریبه توجه ای به کبوترهای او نداشتند، بی تفاوت نشسته بودند، جرات پرواز را از دست داده بودند. بیشتر از یک ساعت در این صبر و انتظار گذشت، فریدون اما شکارچی قابلی بود و خسته نمی شد، حوصله اش را از دست نمی داد. عادت کبوتران را به خوبی می شناخت. اطمینان داشت که هر دو کبوتر غریبه را به چنگ خواهد آورد، باید صبر می کرد، فقط صبر! هر حرکت دیگری می توانست نقشه اش را خراب کند.

فریدون پشت پرچین کمین کرده نشسته بود.

شبی بود که دکتر برای تجدید پانسمان و ضد عفونی کردن زخم آمده بود.

حالا فریدون دیده بود چیزی را که نباید می دید. فریدون می دید مریم را که در اتاقش را باز می کند، سرک می کشد، دزدانه وارد حیاط می شود، مردی غریبه با کیف سیاهی به دنبالش! پاورچین از حیاط عبور می کنند، و دزدانه از خانه خارج می شوند.

فریدون دل از کبوترها گرفت، از در بیرون زد، نبش کوچه به کمین ایستاد. مرد کیف به دست با حرکت سر خداحافظی کرد و گذشت. مریم برگشت، خواست وارد خانه شود که فریدون از خم کوچه صدایش کرد:

- مریم خانم!

مریم بروی خود نیاورد، جمله بعدی او را بر جایش میخ کوب کرد:

- همین بود فاسق شما؟

مریم حرفی نزد.

- مرگ من، همین نبود؟

باز مریم سکوت کرد.

- حالا به همه می دی، به ما که می رسی، جانماز آب می کشی؟

مریم وارد خانه شد، در را بست. دری که نه قفل داشت و نه چفت داشت. رفت در اتاق و فقط دعا می کرد که همه چیز به خیری بگذرد.

شادمان متوجه دلشوره مریم شد. مریم گفت که فریدون پاسبان دکتر را دیده است. نمی داند چه پیش خواهد آمد.

از آن روز فریدون تمام وقتش را در کمین گاه پشت پرچین می گذراند، اگر چه کبوترهای غریبه مدت ها بود که به خانه خود رسیده بودند.

شادمان باید هنوز دو سه روزی در این خانه می ماند، نه پایش اجازه حرکت می داد، نه مکان بهتری می شناخت. همه دوستان و آشنایانش یا دستگیر شده بودند، یا آلوده بودند. به هیچ کسی نمی شد اعتماد کرد.

صبح روز بعد، مریم سرک کشید، کسی را ندید، در اتاق را برای لحظه ای باز کرد تا گهواره را در بیاورد و بچه را پیش خانم سادات بگذارد، برود و موضوع را به اطلاع شکوفه خانم برساند. در اتاق که باز می شود، چشم فریدون از کمین گاه، ته اتاق را می کاود و سایه روشن غریبه ای را می بیند.

فریدون حتا یک دم درنگ نکرد، درنگ جایز نبود، شکار را نباید از دست می‌داد، نباید شک می‌کرد، به شکار نباید رحم می‌کرد، فرصتی که به دست آمد، باید با هر دو دست قاپید، مانند وحشه‌ای که اوج می‌گیرد، دست و بالش را جمع می‌کند و چون اجل معلق خود را روی کبوتری غافل می‌اندازد. کمترین امانی اگر به کبوتر بدهد، از چنگش رها خواهد شد و شکاری که ببرد، دیگر هرگز به چنگ نخواهد آمد.

فریدون از کمین‌گاه بیرون جست و ایستاد، روی چیزی ایستاده بود که یک سرو گردن از پرچین بلند تر بود.

- مریم خانم! خانم خانما!

مریم با گهواره که به دوش داشت وسط ایوان ایستاد.

- چشم ما روشن، فاسقت که توی اتاق نشسته است!

مریم دید که جای سکوت نیست، تندی هم نمی‌شود کرد، گفت:

- باز خیالات برت داشته آقا فریدون! فاسقم کجا بود؟

بعد چشمی‌نازک کرد و ادامه داد:

- من اگر فاسق بخوام، تو اینجا هستی، چرا سراغ مرد دیگری بروم؟

بارقه‌امیدی در چشم فریدون درخشید. دهانش گوش تا گوش باز شد.

- یعنی من دروغ می‌گم؟

- دروغ نمی‌گویی، اشتباه می‌کنی، خیال برت داشته، من اگر مرد بخوام همسایه را نمی‌گذارم سراغ غریبه را بگیرم!

- می‌خواهی بگویی توی اتاقت کسی را قایم نکرده‌ای؟

- چه کسی را قایم کنم که از تو بهتر باشد؟

صدای مریم می‌لرزید، همه وجودش می‌لرزید. این گفت‌گو اگر چه با صدای آرامی انجام می‌گرفت، به گوش شادمان می‌رسید. عرق سردی بر تنش نشست. دستش را دراز کرد و چاقوی آشپزی را برداشت و زیر لحاف آماده نگه داشت.

مریم تمام حيله زنانه‌اش را جمع کرد، و گفت:

- خیالت تخت باشد، آقا فریدون، هر وقت دلم مردی بخواهد، خبرت می‌کنم!

فریدون پاسبان چراغ سبز را دیده بود، حالا، و درست حالا وقتش بود. از این فرصت نباید صرف نظر می‌کرد، باید کاری انجام می‌داد، نباید به وقتی دیگر موکول می‌کرد. چنین گفت و شنودی را تا به حال، نه با مریم و نه با هیچ زن دیگری، نداشته! چه قندی در دلش آب می‌شد. پایش را از پرچین به این سو گذاشت و پرید پایین:

- من تا با چشم خودم نبینم، باور نمی‌کنم.
مریم با تمام قامت سر راهش قرار گرفت.

- الان نه، من خودم خبرت می‌کنم.

فریدون تحریک شده بود، می‌رفت که هر سدی را بشکند. شکار را در چنگ می‌دید، باید فشار دیگری می‌آورد، راه گریز را باید می‌بست.

- خودت گفתי که مرد بخواهی فقط به سراغ من می‌آیی، من باید مطمئن بشوم که تو الان مردی در اتاق خودت نداری، من باید با چشمان خودم ببینم. باید راست گویی‌ات را به من ثابت کنی.

فریدون همچنان که حرف می‌زد، آمد به طرف اتاق و در را باز کرد. مریم گهواره را گذاشت زمین و به دنبال فریدون وارد اتاق شد. فریدون ایستاده بود وسط اتاق، می‌رفت که پرده پستو را به کناری بزند، مریم او را از پشت بغل کرد و گفت:

- چه خوب شد آمدی! از کجا می‌دانستی من دلم یک مرد می‌خواهد! درست الان وقتش است، همین الان!

و پیچیدند به هم. افتادند در همان بستری که هنوز گرمای تن شادمان را داشت.

فریدون تشنه‌ای بود که در بیابان چشمه‌ای یافته بود، و چه چشمه‌ای! پیراهن خود را طوری از تن در آورد که دکمه‌هایش به هر سویی پریدند. بعد با دو دست دامن مریم را گرفت، از بالا تا پایین جر داد. مریم مقاومتی

نکرد، مانند رام کننده‌ای که در گوش حیوانی وحشی افسون می‌خواند، به آهستگی افسون می‌خواند:

- آرام! آرام! آرام حیوان!

آتش فریدون با همان سرعت که شعله ور شده بود، به خاموشی گرایید. دقایقی بعد، فریدون از شادی شکاری که کرده بود، در پوست خود نمی‌گنجید. برخاست و از اتاق خارج شد، از همان راهی که آمده بود، بازگشت. پایش که به آن سوی پرچین رسید، سوت زد، در لانه کبوترها را باز کرد و همه آنها را با هم به پرواز در آورد.

مریم پا شد، پیراهن دیگری پوشید، از اتاق بیرون رفت، گهواره را که در ایوان گذاشته بود، برداشت، بچه به گریه افتاده بود، بچه را برد و سپرد به خانم سادات. دست و صورتی شست، به اتاق برگشت. آقای شادمان هنوز چاقو بدست پشت پرده ایستاده بود. مریم نمی‌توانست در چشمانش نگاه کند، شادمان اما به این زن نگاه می‌کرد، نمی‌توانست نگاهش نکند. از جای خود برخاست. مانده بود که چگونه به تکریم این زن، این خدمت‌کار، این کلفتی که در خانه آنها رخت‌شوری می‌کرد، بپردازد. هیچ کلمه‌ای را کافی نمی‌دید، جمله‌ای به یادش نمی‌آمد. ایستاد روی پای سالمش و سرش را خم کرد و گفت:

- هرگز نخواهم توانست از این همه فداکاری قدردانی کنم!

روز بعد شکوفه خانم چمدان کوچکی با خود آورد، چمدان را به شادمان داد و گفت، ضروری ترین چیزهایی را که خواسته بودی آوردم. خدا حافظی کرد و رفت. طوری از همدیگر خدا حافظی می‌کردند، که گویی هرگز یکدیگر را نخواهند دید. شکوفه مریم را هم بوسید، بوسه خواهری به خواهری! قرار شد که نیمه شب، مریم زیر شانه شادمان را بگیرد و تا سر کوچه یاریش کند.

- دوستان می آیند و او را با خود به جای امنی می برند.

همان روز فریدون پاسبان بار دیگر چشمش به چشم مریم افتاد و پرسید:

- مریم خانم کی می خواهی دو باره با ما بپری؟

مریم چشمی نازک کرد و گفت:

- وقتش که شد، خبرت می کنم!

همان روز بعد از ظهر زهرا خانم از خیابان گردی برگشته بود، خبر آورده بود که فردا صبح قرار است چند نفر را اعدام کنند، می خواست با همسایه ها دسته بگیرد و تخمه بو بدهند و به تماشای اعدام بنشینند. مریم هم دلش می خواست برود اما نمی دانست بچه اش را پیش که بگذارد. زهرا خانم شعر تازه ای از «ریحانی» یاد گرفته بود و با صدای قشنگش می خواند:

«نانیم آخر چی بو بو حزب توده لیلی

انی آهین بو بوسته گیل گوده لیلی

های لیلی، جان لیلی، می جان تی قربان لیلی»^۱

مریم وارد اتاق شد، دید که جناب سروان شادمان صورتش را توی دستهایش گرفته است و مانند کودکان مادرمرده گریه می کند. او تا به حال مردی را ندیده بود که این گونه زار بگیرد. نمی دانست که این مرد به چه می گرید!

شب که به نیمه رسید، آقای شادمان به ساعتش نگاه کرد و برای حرکت آماده شد. مریم خواست زیر بغلش را بگیرد، مرد خود را کنار کشید. خواهش کرد که مریم فقط چمدانش را دست بگیرد. راه افتادند. سعی می کردند که هیچ صدایی از آن ها بر نخیزد. مرد با هر زحمتی بود خود را

^۱ نمی دانیم آخر حزب توده چه شد؛ آهنش به مثنی گِل تبدیل شد... (از ترانه هایی بعد از کودتا)

به سر کوچه رسانید، سیگاری آتش زد. در سایه دیوار ایستاد، سه بار به سیگار پک زد. دقیقه‌ای بعد ماشین سواری سیاه‌رنگی با چراغ خاموش جلوی پای آنها توقف کرد، مردی که کنار راننده نشسته بود پرسید:

- جاده لاهیجان از کدام طرف است؟

شادمان پاسخ داد:

- همه جاده‌ها به لاهیجان ختم می‌شوند!

مرد گفت:

- لاهیجان شهر زیباییست!

و با این سخن از ماشین پیاده شد و چمدان آقای شادمان را گرفت. آقای شادمان نگاهی به چشم‌های مریم کرد و گفت:

- نگران نباش این آقایان از دوستان خودمان هستند. من فداکاری و محبت شما را هرگز از یاد نخواهم برد. چند روزی را که در کنار شما زندگی کرده‌ام، تلخ‌ترین و در عین حال شیرین‌ترین روزهای زندگی من بوده‌اند، الان باید برای همیشه خداحافظی کنیم.

می‌خواست با مریم دست بدهد، مریم دستش را عقب کشید، و دست آقای شادمان در هوا معلق ماند. مریم نمی‌دانست چرا دستش را عقب کشیده است، تا آن روز با هیچ مردی دست نداده بود. با هیچ زنی هم دست نداده بود. هیچ زنی با هیچ زنی دست نمی‌داد، زن‌ها وقتی به هم می‌رسیدند، هم‌دیگر را می‌بوسیدند. مریم خود را عقب کشید، ایستاد، گفت:

- خدا حافظ!

آقای شادمان نشست در ماشین و پای مجروحش را با دست بلند کرد و در ماشین گذاشت. دستی تکان داد و گفت:

- به امید دیدار!

در ماشین که بسته شد، مریم دستش را دراز کرد ماشین راه افتاد و دستش در هوا معلق ماند.

از روز بعد هر وقت که فریدون سر راهش را می‌گرفت و یا برایش سوت میزد، مریم راهش را کج میکرد و می‌گفت:

- خدا روزیت را جای دیگر حواله کند!

روز بعد شکوفه و مریم بغل بغل کتاب و روزنامه و کاغذ و دفتر جمع کردند، زیر چادر بطرف زرچوب بردند و طوری که کسی نبیند، همه آن‌ها را از بالای پل به آب دادند. شکوفه می‌ترسید. مریم می‌پرسید:

- این‌ها چه هستند که باید بریزیم توی آب؟

شکوفه می‌گفت «هیس!!!»، بعد ادامه می‌داد:

- هر چه ندانی بهتر است. به نفع من و تو است که ندانیم، این‌ها چه هستند. شادمان سفارش کرده که این‌ها را از بین ببرم و نگذارم که چیزی بدست آجان‌ها بیفتد.

مریم کمتر می‌ترسید، نمی‌دانست چرا باید بترسد، بیشتر از ترسی که توی چشمان شکوفه می‌دید، ترسش می‌گرفت. دندان‌های شکوفه به هم می‌خوردند و صدای بهم خوردن دندان‌ها را می‌شد شنید. شکوفه دور و برش را می‌پایید و کتاب‌ها و دست‌نوشته‌ها را به آب می‌سپرد.

مریم ترسش را فرو می‌خورد، لودگی می‌کرد، می‌خندید؛ می‌گفت:

- اگر از من بپرسند که این کاغذها چه هستند که دارم توی آب

می‌ریزم، خواهم گفت که نامه‌هایی هستند که فاسق‌ها برایم

نوشته‌اند. می‌گویید نه؛ بروید از فریدون پاسبان بپرسید!

با این حرف‌ها شکوفه را می‌خنداند. شکوفه جرات پیدا می‌کرد و می‌دید که چگونه زرچوب دارد همراه با فاضلاب خانه‌ها، همراه با آشغال‌هایی که از کشتارگاه بیرون می‌ریزد، با پوست و روده و شکمبه؛ تاریخ مشروطه را با خود می‌برد، تاریخ دین، تاریخ فلسفه، تاریخ ملی کردن نفت، تاریخ طبری، تاریخ بی‌هقی، تاریخ اسلام را با خود می‌برد؛ مارکس و انگلس و لنین و استالین، کانت و دکارت و هگل و نیچه و افلاطون و سقراط و ارسطو و

ارشمیدس، پنجاه و سه نفر، ارانی، کیانوری همراه با ایرج‌میرزا، همراه با دهخدا و قزوینی، همراه با خون جوانان وطن و لاله‌های نادمیده پریز شده...؛ همه داشتند همراه با گه و کثافت بر روی آب شنا می‌کردند، غوطه می‌خوردند، با یک دیگر مصافحه می‌کردند، آب گه را در دهان غرغره می‌کردند، تف می‌کردند، دست در دست یک دیگر عازم دریا بودند!

- خوش به حالت که نمی‌دانی چه چیزهایی را به آب می‌دهی!

- چه گفتی؟

- هیچی، هیچی، فراموش کن!

دو سه روزی که گذشت، از کتاب‌خانه بزرگ شادمان چیزی باقی نماند. شکوفه نمی‌دانست چطور محبت‌های مریم را جبران کند. هر روز با بهانه و بی بهانه دنبالش می‌فرستاد. رخت‌های تمیزش را الکی می‌داد که بشورد، تا به این بهانه او را ببیند، از او در باره آخرین روزها و ساعت‌هایی که با شوهرش گذرانده بود، می‌پرسید، مریم با حوصله تمام همه کارهای شادمان را برایش تعریف می‌کرد، هر موضوع را ده بار می‌گفت. (البته در باره این که شادمان می‌خواست دستش را بگیرد، چیزی نگفت؛ خدا را خوش نمی‌آید، چرا باید میان زن و شوهر دعوا راه بیندازد!) و شکوفه از شنیدن این حرف‌ها سیر نمی‌شد، می‌شنید، و از او می‌خواست که باز هم برایش بگوید.

تا مدتی هیچ خبری از شادمان نرسید. یک سال، شاید یک‌سال و نیم

گذشت و هیچ کس نمی‌دانست که آقای شادمان کجاست و چه می‌کند!

طفلک شکوفه نصف شده بود. اشک و آهش را به کسی جز مریم نشان نمی‌داد. با مریم خلوت می‌کرد و با هم به حمام می‌رفتند، با هم به بازار می‌رفتند، با هم پارچه می‌خریدند، می‌بریدند و می‌دوختند. شکوفه خانم در آن هوای گرم تابستان پارچه‌های کلفت فاستونی می‌خرید و کت و دامن و پالتو می‌دوخت. بافتنی‌های کلفت پشمی می‌بافت؛ توی بافتن به پای مریم نمی‌رسید. مریم از این که باید در این هوای گرم کلاه، شال‌گردن و دست‌کش ببافند، تعجب می‌کرد. حرفی نمی‌زد، چیزی نمی‌پرسید. شکوفه

تعجب و سوال را در چشمان مریم می‌خواند، سر در گوشش می‌گذاشت و می‌گفت:

- آن جایی که ما می‌رویم، سرد است. هر روز و هر ساعت ممکن است که دنبالم بفرستند. اگر شادمان دنبالم بفرستد، باید فوراً راه بیفتم. باید خودم را برای آن سرما آماده کنم. طفلک شادمان در چنان هوایی، چیزی برای پوشیدن ندارد! باید برایش دست‌کش و کلاه و شال‌گردن ببافیم.

و بافتند! هر روز یک شال‌گردن تازه، هر هفته یک کاموا، یک جفت جوراب پشمی تازه. همه سرخ. سر تا پا سرخ! شکوفه در وسط تابستان لباس‌های پشمی را می‌پوشید، می‌ایستاد جلوی آینه قدی؛ می‌پرسید:

- بهم می‌آید؟

و بهش نمی‌آمدند.

مریم نمی‌دانست آخر و عاقبت این دختر به کجا می‌رسد. شکوفه لاغر شده بود، نصف شده بود، در خلوت مادر شوهر، سیگار می‌کشید. اوایل فقط از سیگارهای پدرشوهرش، حاج‌آقا شادمان، چند نخ می‌رفت، کم‌کم این چند نخ سیگار کفاف او و مریم را نمی‌کرد، به مریم می‌سپرد، سر راه سیگار و کبریت بخرد و زیر چادر قایم کند.

یک‌سال، یک‌سال و نیم، شاید بیشتر، گذشت؛ از شادمان خبری نشد. تا یک روز دم غروب، مریم شکوفه را دید؛ کنج اتاق، سرش را چسبانده به رادیو، لب‌هایش به خنده باز بودند، چشمان پر اشکش می‌درخشیدند، مریم آمد سلام بگوید؛ که شکوفه «هیس!» گفت. از مریم خواست، گوشش را به رادیو بچسباند. صدایی از رادیو در آمد، صدای کلفت و مردانه زنی بود و می‌گفت: «این‌جا باکو است!»؛ مریم بی اختیار گفت: «نه، این‌جا باکو نیست، این‌جا رشت است، محله صیقلان!» و شکوفه خنده‌اش گرفت، قاه قاه خندید.

خنده‌ای که در این یک‌سال و نیم، از او دیده نشده بود. بعد صدای مردانه‌ای در آمد:

«ما بر می‌گردیم! رفقا، ما بر می‌گردیم...»!

و این صدای آقای شادمان بود. صدای شادمان بود، صدای خود شادمان بود! حرف‌هایی می‌زد، شعرهایی می‌خواند، کلمات قلمبه سلمبه‌ای می‌گفت، انگار داشت جلوی مهمان‌خانه ایران نطق می‌کرد؛ صدای خودش بود، شادمان بود!

از آن پس کارشان شد که هر روز بعد از ظهر خانه را خلوت کنند و گوششان را به رادیو بچسبانند و به صدای شادمان گوش کنند. از آن پس، شکوفه دیگر لب به سیگار نزد؛ سرش را شانه می‌کرد؛ قشنگ‌ترین دامنش را با بلوز آستین‌سرخود می‌پوشید، سرخاب، سفیداب می‌کرد، می‌نشست کنج اتاق، سرش را می‌چسباند به رادیو، صدای شادمان را می‌شنید، شاد می‌شد، رادیو را ماچ می‌کرد، بشکن می‌زد، می‌رقصید، و مریم را هم بغل می‌کرد، با آهنگ رادیو می‌رقصاند. بعد توی گوشش می‌گفت:

- این رقصی که من با تو می‌کنم، آن‌جا ها، آن‌طرف آب، زن و مرد با هم می‌کنند؛ دست هم‌دیگر را می‌گیرند، هم‌دیگر را این‌طوری بغل می‌کنند، حالا نچرخ، کی بچرخ!
و دهان مریم از تعجب باز می‌ماند.

بعد از چند ماه، دیگر صدای شادمان از رادیو شنیده نشد. فقط صدای مردانه آن زن بود که می‌گفت: «این‌جا باکو است!». هر قدر که شکوفه و مریم گوششان را به رادیو می‌چسباندند، صدای شادمان نمی‌آمد.

شکوفه پیچ رادیو را می‌چرخاند، توی سر رادیو می‌زد، دکمه‌های رادیو را بالا و پایین می‌کرد، چراغ رادیو را خاموش و روشن می‌کرد، اما از شادمان خبری نبود که نبود. جز صدای خرخر، وزوز، ووز، وازواز، ویزویز...، صدای دیگری از رادیو بگوش نمی‌رسید!

یک روز بعد از ظهر، مثل همیشه، مریم به خانه شادمان‌ها رفت؛ اما شکوفه نبود؛ رادیویش خاموش بود. مادر شوهرش که دیگر از دوری پسرش یک تار سیاه هم در سرش باقی نمانده بود؛ آهی کشید و گفت «شکوفه خانم، رفته تهران؛ فعلاً به این زودی‌ها بر نمی‌گردد؛ تو هم دیگر لازم نیست برای شستن رخت و لباس بیایی!»؛ بعد، یک بقچه بزرگ از بافتنی‌های پشمی سرخ را داد به مریم تا اگر می‌خواهد بپوشد، اگر نمی‌خواهد، در خواهرامام بفروشد.

مدرسه تعطیل شده بود، روزها دراز بودند و کسل کننده. آفتاب بعد از ظهر خردادماه داغ بود و هوا دم کرده بود و بوی کپک می داد. مریم خوش نداشت که پسرش با «سر و پابرنه های» کوچه قاطی شود، حرف های نامربوط یاد بگیرد. مریم چهارچشمی مواظبش بود. وقتی که می دید، بچه های دیگر، با تنبان یا بی تنبان، در پشت سد کشاورزی، در آب زرجوب شیرجه می روند، دلش هری می ریخت! احمدزاده را قدغن کرده بود، مبادا او هم مثل آن بچه ها از بالای سد بپرد و در آب غوطه بخورد و خدای ناکرده غرق شود.

مریم شب و روز نگران شازده اش بود. دیگر او را بچه نمی نامید. احمدزاده شده بود یک پارچه شازده و شازده همه دل خوشی مریم بود. مریم هر چیز، از هر جا در می آورد خرج شازده می کرد. آن قدر لباس های نیمه دار مردم را بریده بود و به اندازه او در آورده بود که یک پا خانم خیاط شده بود. شازده اسباب بازی هایی داشت که خودش سرهم بندی کرده بود. دیده بود که از نی صدا در می آید، افتاده بود به جان لوله پرچین؛ هر روز لوله ای را می برید، سوراخ می کرد، با آن فلوت می زد. داد مهدی آقا در می آمد:

- آخر تو چه از جان این پرچین می خواهی؟ یک لوله سالم در این دیوار گذاشتی!

و صغرا خانم از خانه همسایه بی آن که رو در رویش بایستد و داد مریم را در بیاورد، غرغر می کرد:

- سردرد گرفتیم، بس که این بچه در کون شیطان فوت می کند! و شازده می دانست که در موقع قیلوله، وقتی که همسایه ها می خواهند به قول خودشان «کپه مرگشان را بگذارند» نباید فلوت بزنند؛ «نباید در کون شیطان فوت کند».

شازده با دو تا قوطی حلبی و یک تکه چوب ترازوی ساده‌ای ساخته بود و به اندازه‌گیری و مقایسه وزن چیزهایی می‌پرداخت که در اطرافش پیدا می‌شدند. کنار حوض با این ترازو بازی می‌کرد. توی قوطی‌ها سنگ می‌ریخت، قوطی‌ها را توی آب حوض فرو می‌کرد؛ می‌دید که چطور با فرو رفتن قوطی در آب، تعادل ترازویش بهم می‌خورد. شاید اگر ارشمیدوس، دوهزار سال پیش از این، به حمام نمی‌رفت و قانون کم شدن وزن اشیا در مایعات را در خزینه کشف نمی‌کرد و اگر کبرخانم اجازه می‌داد تا احمدزاده به آزمایشات خودش در کنار حوض ادامه بدهد؛ روزی می‌رسید که این قانون به نام احمدزاده به ثبت می‌رسید و معلم‌ها بجای قانون ارشمیدوس از قانون احمدزاده حرف می‌زدند و دانش‌آموزان نام احمدزاده را روی کاغذک تقلب می‌نوشتند! متأسفانه کبرخانم که در گوشه دیگر ایوان خوابیده بود و بادن حسیری از دستش نمی‌افتاد. قطرات عرق بر سر و رویش نشسته بود، چادری روی پاهای چاقش انداخته بود، نه طاقت گرما داشت، نه به خودش اجازه می‌داد، چادر را از روی پایش دور کند، طاق‌باز بخوابد و پر و پایش را جلوی چشم هرچه نامحرم بگذارد. آن‌چنان کلافه بود که برای ارشمیدوس و ارسطو و فیثاغورس و قوانینشان تره هم خرد نمی‌کرد! همان طور که چشمش بسته بود، به کم‌ترین صدای آب واکنش نشان می‌داد و اعتراضش بلند می‌شد:

- بتمرگ، آرام بگیر! بگذار بخوابم! می‌شود یک دم ساکت بنشینم تا من کپه مرگم را بگذارم...؟ کاش بیفتی توی حوض و...!

البته طوری زیرلب غرغر می‌کرد که به گوش مریم نرسد. گاهی هم که مریم می‌شنید، خود را به نشنیدن می‌زد. غصه می‌خورد، دلش برای شازده‌اش می‌سوخت اما نمی‌شد هر روز و هر ساعت سگ شد و پاچه مردم را گرفت؛ باید ملاحظه همسایه‌ها را هم داشت. احمدزاده لحظه‌ای آرام گرفت. نفسش را در سینه حبس کرد، سطلی خالی را روی آب حوض گذاشت، چند تایی سنگ و ریگ در سطل ریخت، سطل

روی آب شناور مانده بود. می‌خواست ببیند، هر بار با افزوده شدن وزن، چقدر از سطل در آب فرو می‌رود. آن‌قدر بر میزان سنگ و ریگ افزود که سطل با صدای بلندی در آب غرق شد و کبرا خانم سرآسیمه بادن حصیری را بطرفی پرتاب کرد و بلند شد و با دیدن بچه در کنار حوض «وای!» گفت و برجای خود نشست و لحظه‌ای کوتاه از حال رفت (یا این‌طور وانمود کرد) و فریاد برآورد:

- این بچه مرا نیمه‌جان کرد. دواشتم هفتا پادشاه خواب می‌دیدم، که صدای آب شنیدم، خیال کردم که بچه در آب افتاده و غرق شده است. باباجان آخر این که رسم بچه‌داری نیست! بچه آدم باید بعد از ظهر سرش را روی بالش بگذارد و بخوابد!

و احمدزاده دمبش را کول گرفت و به پشت خانه رفت.

چشمش در گوشه دیوار به صف مورچه‌هایی افتاد که از سوراخ خود بیرون می‌آمدند، از پشت خانه عبور می‌کردند، صف می‌گرفتند، راه درازی را به دنبال یکدیگر طی می‌کردند، خود را به جلوی لانه مرغ می‌رساندند و هر کدامشان یک دانه خرده برنج را کول می‌کردند و برمی‌گشتند. طعمه‌های بزرگتر را دونفره و سه‌نفره حمل می‌کردند. مسیر رفت و برگشت مورچه‌ها از یکدیگر جدا بود. احمدزاده نشست دم سوراخ و مسحور رفت و آمد منظم مورچه‌ها شد. با خار و خاشاک راه آن‌ها را می‌برید، می‌دید که بی‌خستگی در پی راه تازه‌ای می‌روند. راه خود را پیدا می‌کنند و به کار خود ادامه می‌دهند. احمدزاده با آن‌ها حرف می‌زد، سر راهشان با آب‌دهان دریاچه‌ای می‌ساخت؛ با پر کاهی بر روی این دریاچه پل می‌بست. آن‌ها از روی پل عبور می‌کردند.

این بازی می‌توانست ساعت‌ها ادامه داشته باشد، اگر مادرش می‌گذاشت.

حاج خانم شکیبایی پیغام داده بود:

- اگر آب بدست داری نخور و بیا؛ پسر را هم با خودت بیا!

و مریم دست شازده را گرفت و بسوی خانه حاج خانم راه افتاد. حتماً کار خیری در پیش بود که حاج خانم چنین پیغامی داده بود. شازده نمی خواست بیاید. هر قدر خواهش کرد که مادر دست از سرش بردارد و او را با مورچه هایش راحت بگذارد، فایده نکرد.

- حرف حاج خانم را نمی شود زمین زدن! وقتی که می گوید «پسرت را بیار!»، باید با من بیایی! حتماً حکمتی در کار است.

و حکمتی در کار بود. حاجیه خانم در «اتاق ششدر» نشسته بود، با دیدن مریم، از جایش بلند شد:

- دختر جان آمدی؟ برایت خبر خوبی دارم!

اتاق ششدر در طبقه دوم بود، با پنجره های آروسی، و شیشه های کوچک رنگ وارنگ. آن ها هرگز اتاقی به این بزرگی ندیده بودند. حاجیه خانم از مهمانانش در این اتاق پذیرایی می کرد. خودش روی تشکچه اش در بالای اتاق می نشست. این طرف اتاق میز و صندلی و مبل چیده بودند. ساعت پایه دار بزرگی در کنار دیوار روبرو بود که پاندولی به اندازه یک نعلبکی داشت. شازده بطرف ساعت رفت، دست دراز کرد که پاندولش را بگیرد، مادر هشدار داد و او را از این بازی باز داشت. حاجیه خانم خندید و گفت:

- دولش را باید برید تا از شیطننت بیفتد!

و خندید، مریم هم خندید، و در عین حال با اشاره چشم و ابرو از بچه اش خواست که شیطننت نکند و باعث آبروریزی نشود. بعد حرف هایی میان مادرش و حاج خانم رد و بدل شد که او نتوانست از آن ها چیزی بفهمد:

- ...به حاج آقا که گفتم، رویم را زمین نزد و گفت ما که می خواهیم

برای دوتا بچه خرج کنیم، این یکی هم روش...!

بعد رو کرد به احمدزاده و گفت:

- برو حیاط، با بچه ها بازی کن!

چند ماه پیش، مریم به حاج خانم رو انداخته بود؛ که بچه اش دارد بزرگ می شود، وقت ختنه کردنش می گذرد؛ خودش یک لچک بسر بیشتر نیست؛ نمی داند چه بکند! نه وسعش می رسد، نه عقلش! حاج خانم گفته بود، باید هر چه زود تر دست به کار شوند، بعد خندیده بود و گفته بود:

- اگر بیش تر از این صبر کنی، باید قصاب بیاری که با ساطور سرش را بزند!

بعد همه خندیدند، مریم هم خندیده بود و احمدزاده حرف شان را جدی نگرفته بود اما از خنده ای که می کردند، خوشش نیامد.

بچه ها در باغ با گوسفندها بازی می کردند. دو تا گوسفند بزرگ و یک بره نقلی. مصطفی و مجتبی از دیدن احمدزاده خوشحال شدند. هم دیگر را می شناختند، اما تا به حال با هم بازی نکرده بودند. بازی شان گرم شد. سه تا بچه و سه تا بره شده بودند شش نفر که می شد یک عالمه بازی کرد.

قایم موشک، گرگم به هوا، لی لی، و هزار جور بازی دیگر!

مصطفی از مجتبی یک سال بزرگتر بود و سال آینده به مدرسه می رفت. احمدزاده شد «اوستا». او مدرسه می رفت، کلاس دوم بود و دو تا پیراهن بیشتر پاره کرده بود. هم بچه ها و هم گوسفندان اوستایی او را قبول داشتند.

قبل از هر چیز روی بره ها نام گذاشتند: سنگول و منگول و حبه انگور.

«گرگم و گله می برم» بازی کردند. احمدزاده چوپان شد و مصطفی گرگ. بره ها بازی را جدی گرفتند. مصطفی ترکه ای بدست داشت، داد می زد:

«گرگم و گله می برم!»

بره ها بع می کردند:

«چوپون دارم، نمی دارم!»

و مریم سرحال تر از همیشه چادرش را به کمر بسته بود، سبزی پاک می کرد؛ باقالی پوست می گرفت؛ هیزم آتش درست می کرد.

همه چیز حکایت از آن داشت که مهمانی بزرگی در راه است.

مهنرازخانم موهايش را بيگودى بسته بود، پيراهن بلند و گلدارى بتن داشت، سيگارى روى چوبسيگار بلندى زده بود، روى بالكن ظاهر شد و بچههايش را صدا كرد:

- بياييد، فرنى بخوريد!

مصطفى و مجتبى و برهها بروى خود نياوردند. بازى ادامه داشت.

صدای گرامافون می‌آمد. برهها آهنگ بازى‌شان را با صدای گرامافون هم‌آهنگ كردند:

«آن چادر سياه كه مى‌بينى يار منه...واى واى،

آن قد و بالا كه مى‌بينى يار منه ...واى واى»

و دور باغ مى‌دويدند، از لبه حوض بالا مى‌رفتند، از شاخه درختها آويزان مى‌شدند، به دنبال هم وارد باغچه سبزی مى‌شدند، تربچه و پيازچه را زير پا له مى‌كردند، با چوبدستى «كورم، كلاغم» بازى مى‌كردند و سر در پى هم مى‌گذاشتند.

هيچ كس آن روز با آنها دعوا نمى‌كرد. مريم گاهى اوقات با اشاره چشم و ابرو از پسرش مى‌خواست كه كمى آرام‌تر بازى كند، اما ديگران حرفى نمى‌زدند. كسى نمى‌گفت: «چه خبرتان است؟ سر ما را برديد!».

در اين موقع روضه‌خوانى در زد، «ياالله!» گفت و وارد شد. روضه‌خوان را به اتاق ششدر راهنمايى كردند. دو سه نفر از زن‌هاى همسايه را هم خبر كردند، كه هر كدام با چادر سياه و بادزن حصيرى وارد شدند، بلافاصله صدای روضه‌خوان و صدای گريه زن‌ها بلند شد. حاجيه‌خانم چادر سر كرده بود، آمد سر بالكن، داد زد:

- «آقا» اينجاست! گرامافون را خاموش كنيد!

اما به بچهها و برهها چيزى نگفت. صدای روضه‌خوان از طبقه دوم با صدای گرامافون از طبقه پايين با هم مخلوط شده بود:

«سیل اشک از چشم‌های اسماعیل جاری شد، صدا کرد: باباجان، تردید به خود راه مده، نترس! امر خدا را اجرا کن، کاردت را تیز تر کن و برگردنم بزن! بزن گردنم را پدرجان! بدران پوست تنم را در راه رضایت خدا! پدرجان... تردید به خود راه مده! در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست! "سر که نه در راه عزیزان بود، بار گرانی است کشیدن بدوش!" ابراهیم، سیل اشک از هر دو دیده جاری، گفت: جان پسر، تردیدم کجا بود؟ ترسم کجا بود؟ پای اراده‌ام سست نیست، تیغ نیت من کند نیست، کارد را با همه نیرو بر حلقوم تو فشار می‌دهم، فرو نمی‌رود...!»

صدای گرامافون بلندتر شد:

«دختر شیرازی، جونم، دختر شیرازی...»

ابروت رو به من بنما تا شوم راضی؛

ابروم رو می‌خوای چه کنی، ای بی‌حیا پسر...!»

مهنازخانم سرش را با بیگودی‌هایی که به آن بسته شده بودند، از پنجره بیرون آورد و گفت:

- ناسلامتی، جشن است، ختنه‌سوران است، عزاداری نیست که شما ملا دعوت کردید!

خسروخان جلوی پنجره ظاهر شد، در حالیکه داشت کراوات می‌بست، دست زنش را گرفت و کشید:

- کوتاه بیا زن! می‌شه شما دو تا یک امروز را شر بپا نکنید؟

مهناز خانم کوتاه نیامد:

- خفه شو! تو یکی خفه شو!

و صدای گرامافون بلند تر شد:

«...عناب تو بازار ندیدی؟»

اینم مثل اونه،

ولیکن...نرخش گرونه!

«.....»

حاج آقا شکیبایی پرده جلوی در را به کناری زد و سرفه کرد و «یا الله» گفت.

مریم که دم حوض ایستاده بود، چادرش را سر کرد.

همراه حاج آقا سه مرد دیگر آمدند. سلمانی بود با کیفش و دو نفر دیگر.

حاج آقا با سلمانی و همکارش وارد اتاق شدند.

مرد سوم در حیاط ماند و به اطراف نگاه کرد، از گونی کثیفی که به همراه داشت، طناب کلفتی بیرون آورد و به شاخه درخت بست. بره‌ها بی توجه به حضور او به بازی خود ادامه می‌دادند. صدای گرامافون، صدای ملا و سر و صدای بره‌ها همه با هم مخلوط می‌شدند. مرد کارد سلاخی خود را روی کاشی حوض تیز کرد و درست در موقعی که گله بره‌ها از جلوی او عبور می‌کردند، دست دراز کرد و گردن شنگول را گرفت. قوچ که گویا حریفش را می‌شناخت، شاخ می‌زد، دست و پا می‌زد، بع بع می‌کرد. بچه‌ها غافلگیر شده بودند؛ تا به خود بیایند، سلاخ دست و پای شنگول را بسته بود و کارد را روی شاه‌رگش گذاشته بود. در چشم هم زدن رگ گردن شنگول بریده شد. خون فواره کرد، سلاخ کف دستش را جلوی فواره خون نگاه داشته بود، تا از پاشیدن آن به اطراف جلوگیری کند. خون که روی دستش می‌ریخت، در امتداد پنچ انگشت جاری می‌شد، حالا بنظر می‌آمد که انگشتان قصاب دراز تر شده‌اند. دقایقی چند گذشت. خون از فوران باز ایستاد، گوسفند به خرخر افتاد، حالا دیگر از انگشت‌های سلاخ قطره قطره خون می‌چکید. سلاخ کاردش را با پوست سفید تمیز کرد. دست‌هایش را هم.

بره‌ها بهت زده به کار سلاخ نگاه می‌کردند و معنی این بازی را نمی‌فهمیدند. حاجی شکیبایی روی ایوان ظاهر شد و از سلاخ پرسید:

- آبی به حیوان بی‌زبان دادی یا نه؟

و سلاخ بی‌آن‌که سرش را بلند کند پاسخ داد:

- البته حاج‌آقا، البته!

و نوبت به منگول رسید.

سلاخ منگول را هم با همان مهارت گرفت، سر برید. پوست پای آن‌ها را سوراخ کرد، لوله‌ای در زیر پوست فرو کرد، دهانش را گذاشت روی لوله و فوت کرد، بره‌ها باد کردند، ورم کردند و ریخت مضحکی پیدا کردند. سلاخ آن‌ها را به درخت آویخت.

حاج‌آقا شکیبایی همراه پسرش خسروخان جلوی بالکن نمایان شدند و هر دو با هم مصطفی و مجتبی را صدا کردند. مصطفی و مجتبی هنوز از بهت در نیامده بودند. با دیدن پدر بغضشان ترکید و سیل اشک جاری شد.

- ... کشت، کشت، این یارو شنگول و منگول را کشت!

پدر و پدربزرگ سعی کردند که بچه‌ها را دل‌داری بدهند:

- این حیوانات را برای شما قربانی کردیم. این‌ها بلاگردان شما.

شما باید خوشحال باشید. بیایید بالا تا به شما شیرینی و نقل و

نبات بدهیم. غصه نخورید! براتون یه بره دیگه می‌خریم.

بعد باز هم با زبان خوش از بچه‌ها خواستند که دست و رویشان را بشورند و بروند بالا!

بچه‌ها دماغ بودند، پشت کردند. پدر و پدربزرگ با هم به آرامی مانند حرامیان از پنجره به پایین پریدند؛ پاورچین پاورچین از پشت سر خود را به بچه‌ها رسانیدند. پدر بزرگ مجتبی را قاپید، خسروخان مصطفی را بغل کرد. بچه‌ها مثل شنگول دست و پا می‌زدند، داد و فریاد می‌کردند. قصاب می‌خندید و سیگار می‌کشید. خسروخان و پدربزرگ بی‌اعتنا به داد و فریاد بچه‌ها، با آن‌ها وارد اتاق شدند و در را پشت سر خود بستند.

سلاخ کارد را در زیر شکم به درون پوست بادکرده فرو کرد، پوست را دراند. در حالیکه سیگار بر لب داشت و یک چشمش به خاطر دود سیگار نیم‌بسته بود، خندید و گفت:

- الان نوبت تو هم می‌رسد!

احمدزاده و بره‌اش ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند و نمی‌دانستند که مقصود او کدامشان است.

مهم نبود که مقصود کدامشان است، به سلاخ نباید مهلت دیگری داد، بره هم فهمیده بود که دیگر جای ایستادن نیست. تا سلاخ به خود آید، گریختند. سلاخ گامی چند به دنبالشان دوید، اما پی نگرفت؛ می‌دانست که گذار بره عاقبت به سلاخ‌خانه می‌افتد. صدای فریاد مجتبی با ناله مصطفی و روضه ملا و آهنگ گرامافون و خنده سلاخ بهم آمیخته بود و در حیاط می‌پیچید. احمدزاده و حبه انگور از حیاط گذشتند، خود را به در رسانیدند. احمدزاده کلون آهنی را کنار زد، در سنگین را گشود، پا در کوچه گذاشت و با آخرین سرعتی که می‌توانست دوید. حبه انگور هم دنبال او می‌دوید. احمدزاده وارد کوچه‌هایی شد که نمی‌شناخت، از خیابان‌هایی گذشت، که هرگز ندیده بود. به باغ پُر دار و درختی رسید. به پشت سر خود نگاه کرد، کسی دنبالش نمی‌کرد. داشت از تشنگی و خستگی از پا در می‌آمد. پای بساط آب‌فروشی ایستاد، دست در جیب کرد، یک قران در ته جیب داشت. لیوانی شربت لیمو خرید، به لب نزدیک کرد، چشمش به حبه انگور افتاد، کمی از شربت را در کف دست خود خالی کرد و آن را جلوی پوزه حبه انگور گرفت. حبه انگور که تشنه بود، لبی به آب زد، اما از مزه ترش و شیرین آبی که می‌خورد، تعجب کرد و سر خود را عقب کشید.

انتهای باغ به رودخانه می‌رسید. در ساحل رودخانه زنان رخت‌شو پسر مریم را شناختند و احوال مادرش را از او پرسیدند. احمدزاده بی آن‌که با این زنان وارد گفت و گو شود، به راه خود به سمت بالارود ادامه داد. در پشت

سر گفت‌گوی رخت‌شوران را می‌شنید که در باره مادر بزرگ او، مادر مریم صحبت می‌کردند و می‌گفتند که «آن‌خدا/بیامرزد» در همین حوالی غرق شده است. احمدزاده تا آن روز چیزی در باره مادر بزرگ خود نشنیده بود. اصلاً نمی‌دانست مادر بزرگی هم داشته است. تا آن روز محترم‌باجی که در اتاق کوچکی در پشت خانه آن‌ها زندگی می‌کرد، تنها مادر بزرگی بود که می‌شناخت. او را ننه صدا می‌کرد، در مواقع دلتنگی سرش را روی سینه‌اش می‌گذاشت، ننه برایش قصه می‌گفت، او را به عالم پهلوانان، دیوان و پریان می‌برد. اگر ننه نبود، او با محمد شغال‌ترس، با حسن کچل، با شاه‌عباس آشنا نمی‌شد، رستم را نمی‌شناخت، از راز «راه و نیمراه، و قصه گنج‌بانو» سر در نمی‌آورد؛ حکایت ابراهیم و قربانی کردن اسماعیل و جای‌گزین شدن بره را نمی‌شنید...! و الان یکی از آن بره‌ها به همراه او بود، او را و بره را می‌خواستند به قربان‌گاه ببرند. راستی چرا باید او را یا این حیوان زبان‌بسته را قربانی می‌کردند؟ قربانی چه چیزی؟ چه کسی فرمان قربانی کردن را صادر کرده بود؟ چرا باید اسماعیل خود را تسلیم می‌کرد، می‌گذاشت که پدرش دست و پایش را با طناب ببندد و کارد را تیز کند و تیغه کارد را روی پوست گلویش بگذارد و فشار دهد و فرو کند، و پوست گلویش را خراش دهد، و ابراهیم اشک بریزد، و اسماعیل او را دل‌داری بدهد و از او بخواهد که «باباجان، تردیدی به خود راه مده، نترس! امر خدا را اجرا کن، کاردت را تیز تر کن و با شقاوت بیشتری بر گردنم بزن! بزن گردنم را، بدران پوست تنم را در راه رضایت خدا...!»، و بعد جبرئیل بال زنان سر برسد، و بره‌ای با خود بیاورد و بگوید که خدا پشیمان شده است، اصلاً فقط می‌خواست شما را امتحان بکند و بداند که آیا تو حاضری پسرت را قربانی کنی! و بداند که آیا اسماعیل می‌گذارد او را قربانی کنند...؟

احمدزاده به راه خود ادامه داد تا به چاله‌ای در ساحل رودخانه رسید. چاله گود شده‌ای که چون غار کوچکی در دامنه تپه کنده شده بود. دهانه چاله

تنگ بود، اما انتهایش گنجایش بیشتری داشت. غار کوچکی بود که به بره‌ها پناه می‌داد. احمدزاده و بره به ته سوراخ خزیدند.

قهرمانان داستان‌های محترم‌باجی همیشه به چنین غارهایی پناه می‌بردند، سنگی در دهانه غار قرار می‌دادند، تا محفوظ از درندگان، دزدان و راهزنان، شب را به صبح برسانند. چشمش که به تاریکی عادت کرد، هرچه گشت، سنگی پیدا کند تا با آن دهانه سوراخ را ببندد، پیدا نکرد. کف، سقف و دیوار غار پر از تار عنکبوت بود. احمدزاده از عنکبوت نفرت داشت. از این جانور هشت‌پا که هرکدام از دست‌ها و پا‌هایش مانند چنگکی تکان می‌خورند، وحشت می‌کرد. عنکبوت‌ها همه جا بودند، بالای سرش، پشت گوشش، روی شانه‌اش، روی پوست بره.

کفشش پاره شده بود، عنکبوت کوچکی هم روی کفش او افتاد. محترم‌باجی عقیده داشت:

- عنکبوت روی هر چیزی بنشیند، نو می‌شود!

احمدزاده نمی‌خواست که کفشش با عنکبوت نو بشود. داشت از ترس می‌مرد. جلوی نفسش را گرفته بود، می‌ترسید که عنکبوت‌ها صدای نفس او را بشنوند. هرگز در زندگی این همه عنکبوت را یک جا ندیده بود. اگر دست و پایش را تکان می‌داد به عنکبوت یا به تار عنکبوت برمی‌خورد. مو بر تنش راست شده بود. تصمیم گرفت که از سوراخ بیرون بیاید و خودش را از چنگک‌های آن‌ها خلاص کند که صدای پا شنید، صدای پا نزدیک شد، صدای گریه و ناله مریم بود که پسرش را می‌خواند، صدای زنان رخت‌شور بود که مسیر را به او نشان می‌دادند. با خود گفت، کاش این عنکبوت‌ها در دهانه غار تاری بتنند و او را از چشم این مردم مخفی کنند! محترم‌باجی در یکی از داستان‌هایش گفته بود که عنکبوت به فرمان خدا در دهانه غار تار تنید و پیغمبر را که از دست دشمنانش به آن جا پناه برده بود، نجات داد.

صدای پا نزدیک شد، داد و فریاد آدم‌ها نزدیک شد. صدای خسروخان آمد، صدای پسرک آب‌فروش بود که می‌گفت:

- خالو، من خودم به اونا آب دادم. بخدا دروغ نمی‌گم خالو!

صدای زن‌های رختشور بود:

- از همین طرف رفتند، نباید خیلی دور شده باشند!

صدای گریه مریم بود:

- بچه‌ام، نازنین بچه‌ام! مبدا توی آب افتاده باشد!

دلش برای مادرش سوخت، می‌خواست بیرون بیاید و خودش را نشان بدهد، اما چشمش به چشم بره افتاد و ماند. همه از کنار سوراخ آن‌ها عبور کردند، چشم کسی به سوراخ غار نیفتاد. خیال کرد: «شاید واقعاً عنکبوت‌ها سوراخ غار را با تار خود پوشانده‌اند!»

ساعتی گذشت، شاید هم روزی! زمان کش آمده بود، لحظه‌ها و دقیقه‌ها طولانی‌تر از همیشه می‌گذشتند؛ طولانی‌تر از ساعت کلاس شریعت، طولانی‌تر از زنگ علم‌الاشیاء! و او در میان تار عنکبوت‌هایی که در اطرافش تنیده شده بود، نشسته بود و جیکش در نمی‌آمد. باز هم صدای پا آمد. آن‌ها که رفته بودند، برمی‌گشتند. خسروخان می‌گفت: - امکان ندارد که جای دوری رفته باشند.

مریم شیون می‌کرد:

- بچه‌ام! بچه یکی یک دانه‌ام! دردانه‌ام!...، همینجا بود که مادر خدایا مرزم غرق شده بود! انگار سرنوشت شوم مرا به همین آب گره زده‌اند!

و قصاب می‌گفت:

- گشنه‌شان که بشود، هر جا باشند، پیدایشان می‌شود، از قدیم گفته‌اند که گذر پوست به دباغ‌خانه می‌افتد.

جوانک آب‌فروش هم چیزی گفت که فهمیده نشد. باز هم کسی متوجه سوراخ آن‌ها نشد. در این حال حبه انگور «بع بع» بی‌موقعی کرد. احمدزاده با هر دو دست دهان بره را گرفت ولی دیگر دیر شده بود. پسرک آب‌فروش داد زد:

- اینجان، تو سنگر قایم شده‌اند؛ هر دوشان اینجان، خالو! و دستی دراز شد و گردن او را از پشت گرفت و او را از سوراخ بیرون کشید. لنگه کفش احمدزاده از پایش بیرون افتاد و در سوراخ جا ماند. هرچه داد و فریاد کرد که کفشش افتاده است، کسی به سر و صدای او اعتنا نداشت. جماعت، خوشحال از صیدی که کرده بودند، شاد و خندان برگشتند. قصاب بره را روی شانه‌اش انداخت. خسروخان احمدزاده را بغل کرد. مریم، اشک‌هایش را پاک می‌کرد، هم می‌خندید، هم گریه می‌کرد. زنان رختشو می‌خواندند: «یک بار جستی ملخی، دوبار جستی ملخی؛ آخر بدستی ملخی!»

هرچه که می‌رفتند، به جمعیتی که بدنبال آن‌ها راه افتاده بود، افزوده می‌شد. بچه‌های محل و هم‌کلاسی‌ها رفتار احمدزاده را که در چنگ خسروخان اسیر افتاده بود، داد و فریاد می‌کرد و دست و پا می‌زد، تماشا می‌کردند و حاضر نبودند از این سینما صرف‌نظر کنند.

احمدزاده و بره را با چنین وضعیتی به خانه شکیبایی‌ها رسانیدند و به درون خانه رفتند. جمعیت تماشاچی در پشت در ماندند، حاضر نبودند آن‌جا را ترک کنند.

سلاخ بره را برد زیر همان درختی که لاشه گوسفندان را آویزان کرده بود. دست و پایش را بست و...;

احمدزاده را در حالی که هوار می‌زد، از پله‌ها بالا بردند. از جلوی اتاق مهنازخانم گذشتند. احمدزاده صدای مصطفی و مجتبی را شنید، با هم می‌نالیدند:

- می‌سوزد، می‌سوزد!

مادرشان بالای سرشان نشسته بود، دلداری‌شان می‌داد! احمدزاده را بردند به اتاق ششدر. به مریم گفتند که باید پشت در بماند. مریم گریه می‌کرد ولی اعتراضی نداشت، نمی‌گفت که چرا با شازده‌ام همچین می‌کنید!

احمدزاده را کنار سفره‌ای نشاندند، مجبورش کردند که شیرینی بردارد، همین‌که روی زمین نشست و دست دراز کرد تا از بشقابی که در وسط سفره بود، غرابیه بردارد؛ سلمانی و همکارش، از جلو و عقب دست و پای او را گرفتند، پاهایش را از هم باز کردند؛ دو دستش را از زیر زانو عبور دادند، یکی از مردان دسته‌پایش را از پشت گرفت و چانه‌اش را به پشت گردنش فشار داد. دیگر نمی‌توانست جم بخورد. سلمانی خندید و گفت: «لان/اصلاحش می‌کنم، چه اصلاح کردنی!»

آنچنان فشاری بر سینه‌اش وارد می‌شد، که نمی‌توانست فریاد کند. شلوارش را پائین کشیدند. سلمانی دست دراز کرد و سر دولش را گرفت. احمدزاده خجالت کشید، داد زد، «نکن!» سلمانی خندید و گفت:

- می‌خواهم تیزش کنم!

و جای خالی دندان‌ش در حفره دهان بطور ترسناکی نمایان شد. بعد سر دولش را گرفت و کشید، احمدزاده می‌دید که دولش بی‌اندازه دراز شده است. سلمانی دهانه پوست جلوی دولش را باز کرد و لوله‌ای در آن فرو کرد. بعد تیغی در آورد و روی شعله چراغ گرفت، داغ کرد، فوت کرد، تیزی آن را گذاشت روی پوست دول و با یک حرکت پوست را از گوشت جدا کرد و به مردم نشان داد، همه هورا کشیدند.

پوست بریده شده را به شاخه درخت انار زدند. روی سر بریده دولش که خون می‌ریخت، پنبه سوخته گذاشتند، روی پنبه را با نوار سفیدی مثل عمامه بستند، سر دولش سنگین شده بود و می‌سوخت. لنگی دور کمرش بستند و دو سر لنگ را دور گردن او گره زدند و او را در جایی در کنار دو بچه دیگر خواباندند.

مجتبی ساکت شده بود و با ماشین پلاستیکی که گرفته بود، بازی می‌کرد. مصطفی هنوز گریه می‌کرد و با چراغ قوه‌ای که گرفته بود؛ زیر ملافه، لای پایش را نگاه می‌کرد و می‌نالید! احمدزاده چراغ قوه نداشت که زیر ملافه را نگاه کند، بدون نگاه کردن هم می‌توانست بداند که چه بلایی سرش آورده‌اند؛ کفش‌های تازه‌ای را که خسروخان، بجای کفش گم‌شده، برایش خریده بود، گذاشته بود روی سینه‌اش، چون آهوپی تیرخورده در سکوت خود اشک می‌ریخت.

صدای مردم از توی حیاط می‌آمد، مردم آمده بودند که سهم خود را از ولیمه بگیرند.

بوی کباب بلند شد. سفره انداختند، سر و صدای مهمانان که برای خوردن کباب حرص می‌زدند، از اتاق مجاور شنیده می‌شد. غذای بچه‌ها را سینی گرفتند و آوردند. احمدزاده و مصطفی از خوردن کباب خودداری کردند. احمدزاده هیچ نخورد. مصطفی لیوانی دوغ خورد. مجتبی تکه کبابی در دهان گذاشته بود که متوجه نگاه احمدزاده و مصطفی شد. هر دو داشتند با چشمانی از حدقه در آمده او را نگاه می‌کردند. مجتبی گوشت را از دهانش در آورد و در بشقابش قی کرد و مادرش که در کنارش نشسته بود، نتوانست جلوی دستش را که توی سر بچه می‌خورد، بگیرد!

چند روزی گذشت. سلمانی به مریم گفته بود که بعد از یک هفته پنبه را از سر زخم باز کند، با آب جوشیده نیم‌گرم زخم را بشوید، همه پنبه سوخته را از زخم جدا کند و مخصوصاً مواظب باشد که چیزی از پنبه سوخته جا

نماند. مریم هر کاری کرد، نتوانست آن طور که سفارش کرده بودند، عمل کند. این موضوع را با حاجیه خانم مطرح کرد و حاجیه خانم، حاج آقا را در جریان گذاشت. روز بعد، حاج آقا با تاکسی به خانه مریم آمد، مصطفی و مجتبی هم در تاکسی نشسته بودند. احمدزاده را با لنگی که به کمرش بسته بود، از توی کوچه دراز عبور دادند و سوار تاکسی کردند. مریم تا جلوی تاکسی همراه او آمد و بقچه لباسش را آورد. می گفت که راضی به زحمت حاج آقا نیست. حاج آقا با خوش رویی پاسخ داد:

- کار را که کرد؟ آن که تمام کرد!

تاکسی جلوی حمام نایب ایستاد. حاج آقا و بچه ها وارد حمام شدند. حمامی و مردم با دیدن حاجی از سر جای خود بلند شدند، احترام گذاشتند. حاجی اول خودش لخت شد، لنگی بست، لباس بچه ها را در آورد، به آنها در بستن لنگ کمک کرد، و همه با هم وارد حمام شدند. مردم احمدزاده را به یکدیگر نشان می دادند و می گفتند:

- حاجی واقعاً صواب کرده است، چه کسی دیگر در این دوره چنین کار خیری می کند؟! بچه یتیم را مثل نوه های خودش تیمار می کند!

و حاجی همه این ها را می شنید و خودش را می زد به نشنیدن.

حاجی قبل از همه خودش را شست، بچه ها را گذاشت که توی یک حوضچه بنشینند و بازی کنند. بعد مصطفی را با خود به زیر دوش برد، بعد از مدت کوتاهی او را به سردآب دار داد تا لباس بپوشاند. بعد نوبت مجتبی رسید. مجتبی را هم شست و به سردآب دار داد. بعد آمد و با مهربانی دست احمدزاده را گرفت و او را با خود به زیر دوش برد، در را بست. لنگ را از پایش گشود و با سر انگشتانش به آرامی دول احمدزاده را گرفت و بقایای پنبه را که می رفت زیر پوست، جوش بخورد، بیرون کشید. بعد تمام تن

بچه را کیسه کشید و صابون مالید و از بالا شست به پائین، بعد از پائین شست به بالا و درحالی که او را با صابون می مالید، مهربانی را از حد گذراند، دست و پایش را می بوسید و می لیسید.

بعد که از حمام بیرون آمدند، حاجی از دکان شیرینی فروشی روبروی حمام برای بچه ها پشمک و غرابیه خرید و راهی خانه شدند.

چند روزی گذشت و بار دیگر یک تاکسی جلوی کوچه نگاه داشت. بار دیگر مریم بچه احمدزاده را بست، همراه او تا سر کوچه آمد، همین که چشم احمدزاده به حاجی افتاد، خنده اش گرفت. مادر علت خنده را پرسید. احمدزاده شرح داد که چطور حاج آقا روی زمین می نشیند و انگشتان پایش را می لیسد. مریم تردیدی به خود راه نداد؛ دستش را با بچه عقب کشید. در ماشین را بست، دست پسرش را گرفت و به خانه باز گشت. لازم ندید، بهانه ای بتراشد. به پسرش گفت، خودش مثل همیشه او را در خانه خواهد شست! و حالی اش کرد که هرگز، هیچ وقت و تحت هیچ شرطی اجازه ندهد که مردی او را بی تنبان ببیند.

از آن پس حتا پس از آن که ریش و سبیل احمدزاده در آمده بود، هیچ وقت او را به حمام مردانه نفرستاد.

مریم دیگر هرگز پسرش را به حمام مردانه نفرستاد. اگر هوا اجازه می‌داد، تشتی در اتاق می‌گذاشت و او را می‌شست. خودش را هم با بقیه آبی که در کتری مانده بود، گربه‌شوری می‌کرد.

اما در سرمای زمستان نمی‌شد در خانه حمام کرد. اتاق که در و پنجره درست و حسابی نداشت. از هزار منفذ کوچک و بزرگ باد می‌آمد. بچه سرما می‌خورد، ذات‌الریه می‌کرد. باید به حمام می‌رفتند.

احمدزاده از سروصدایی که در حمام زنانه بود، سرسام می‌گرفت. نمی‌خواست برود. مریم با خواهش، با زبان، و اگر نمی‌شد، با زور او را وادار می‌کرد که تحمل کند.

این اواخر، هر وقت که او را با خود به حمام می‌برد، خانم‌ها ایراد می‌گرفتند و کنایه می‌زدند:

- چرا پدرش را نیاوردی؟!

مریم ناشنیده می‌گرفت یا پاسخ می‌داد:

- دفعه دیگر پدرش را هم می‌آورم!

و با خنده و لودگی حرف در حرف می‌آورد. اصرار می‌کرد که پسرش هنوز بچه است، عقل‌رس نشده است و فرق زن و مرد را نمی‌داند! بعد از پسرش می‌پرسید:

- آیا تو فرق زن و مرد را می‌فهمی؟

احمدزاده، درحالی که با هر چشمش در جایی بدنبال گمشده‌ای می‌گشت، پاسخ می‌داد:

- نع! نع!

به خانه که می‌آمدند، کاغذ و قلم برمی‌داشت و همه آن‌چه را که دیده بود، نقاشی می‌کرد. نقاشی‌ها را به در و دیوار آویزان می‌کرد و می‌نشست به تماشا!

اوایل کار که مهارت نقاش کم بود و نقش‌ها آشکار نبودند، مریم حرفی نمی‌زد، بروی خود نمی‌آورد. اما روز بروز به رنگ و لعاب نقاشی‌ها افزوده شد، برجستگی‌ها برجسته‌تر شدند، فرورفتگی‌ها فرورفته‌تر شدند؛ دیگر نمی‌شد آن‌ها را نادیده گرفت؛ اگر همسایه‌ها می‌دیدند؛ چه می‌گفتند؟ مریم باید طوری حالی پسرکش می‌کرد که آدم هر چه را که در کله‌اش دارد، هر چه را که می‌بیند، نباید جلوی چشم مردم بگذارد و آشکار کند. پسرک باید می‌فهمید که دریچه رویایش را بروی همه کس باز نکند، هر کس و ناکسی را به پستوهای تو در توی مغزش راه ندهد.

پسرک از هوش کافی برخوردار بود که بتواند حرف مادرش را بفهمد. بجای نقاشی به خطاطی روی آورد. حالا بجای ساق پا، "الف" می‌نوشت، بجای دست، "ر" می‌نگاشت، بجای دندان، "سین" می‌کشید و خودش مفتون "دال" و "پنجی" می‌شد که با قلم درشت خود روی کاغذ خلق می‌کرد. حالا دیگر در و دیوار را از پنج‌های چاق و لاغر پر کرده بود. "پنج" سرپا، "پنج" نشسته، "پنج"ی که قطرات عرق از چاکش جاری بود، "پنج"ی که توی تشت تاس تاس آب روی سرش می‌ریخت، "پنج"ی که داشت توی خزینه غسل جنابت می‌کرد، "پنج"ی که بشکن می‌زد و توی سردابه حمام می‌رقصید. مزه کار این‌جا بود که غیر از خودش نه کسی صدای بشکن آن‌ها را می‌شنید و نه تک پا راه رفتن آن‌ها را می‌دید.

حالا دیگر سوالی در باره فرق زن و مرد نداشت. آن‌قدر مرغ و خروس و سگ و گربه و مگس را معاینه کرده بود که دیگر نیازی نمی‌دید در این باره از مادرش چیزی بپرسد. حالا دیگر قد کشیده بود. راه که می‌رفت، دست و پایش به در و دیوار می‌خوردند، اندازه دست و پایش را گم کرده بود و کفش‌هایش پاره نشده برای پایش کوچک می‌شدند.

هوا که گرم می‌شد، از آن‌سوی پرچین صدای آب می‌آمد.

رویا تحمل هوای گرم و دم کرده را نداشت، آب از چاه می کشید، کنار چاه چه می نشست و تاس تاس روی سرش آب می ریخت. آب از سر و گردنش پایین می آمد، از چاک سینه اش که مانند دره ای در میان دو کوه بود، می گذشت و به طرف گودی های پایین تر جاری می شد.

رویا چشمانش را می بست تا کف صابون وارد چشمش نشود و نمی دید که پسرک همسایه از درخت آلوچه بالا رفته، خود را در پشت شاخ و برگ مخفی کرده، به او زل زده است و لای پایش را می مالد.

احمدزاده چقدر روزهای داغ و آفتابی را دوست داشت. ساعتی که زنجره ها با بلندترین صدا حضور خود را اعلام می کردند و هیچ صدایی جز صدای زنجره ها و صدای آبی که از تاس رویا می ریخت، نمی آمد!

زهره خانم هم بدش نمی آمد گاهی اوقات تن به آب بزند. می دانست که این جوجه خروس خودش را پشت شاخ و برگ درخت آلوچه پنهان کرده است. تا هوا گرم می شد، پیراهنش را در می آورد و می پرید در آب حوض و می دانست که چشم های لنگه به لنگه پسرک دارند با او در آب حوض بالا و پایین می روند.

در یکی از همین روزهای آفتابی که رویا داشت تاس تاس روی سر و سینه اش آب می ریخت و زهره داشت در آب حوض بالا و پایین می رفت و هر چشم احمدزاده یک طرف را می پایید؛ هر دو دستش از شاخه جدا شدند، و او به پروازی شیرین در آمد و... با سر سقوط کرد.

صدای افتادن او را همه شنیدند. زهره عریان از حوض در آمد و به درون اتاقش پرید. کبرخانم که روی ایوان خوابیده بود و بادزن حصیری از دستش نمی افتاد، از خواب پرید و غرغر کرد:

- باز چه دسته گلی به آب دادید؟ می گذارید در این بعداز ظهر دم کرده، کپه مرگمان را بگذاریم؟

مریم از اتاق بیرون آمد و بچه‌اش را دید که در پای درخت افتاده و بی‌صدا اشک می‌ریزد. ریزش اشکش را که دید، دلش نیامد، نیشگونش بگیرد، دلش نیامد توی سرش بزند و فریاد کند:

- چرا یک دم آرامش نداری بچه؟

آمد کمکش کند که بلند شود، دید که دست راستش از کتف آویزان است. هراسان فریاد زد:

- به دادم برسید! دست بچه‌ام شکست!

و همسایه‌ها همه بیرون آمدند. هرکسی چیزی می‌گفت. مهدی آقا که تا آن موقع توی اتاقش نشسته بود، خمار یک نخود تریاک بود و چرت می‌زد، با بیژانه راه راهی که یک لنگه‌اش را بالا زده بود و یک لنگه دیگرش افتاده بود، با پای برهنه پرید در حیاط:

- چرا این درخت‌های میوه را راحت نمی‌گذاری؟ این‌ها را برای تو نکاشتیم! آلوچه‌ها را کال کال می‌کنی و حرامشان می‌کنی که چه؟! این بار اگر ببینم کسی به این درخت‌ها نگاه چپ بکند، چشمش را در می‌آورم!

و خانم سادات با چادری که به کمرش بسته بود، رسید؛ دید که دست بچه از شانه آویزان است و دادش به آسمان می‌رود. نگاه شماتت‌باری به مهدی انداخت و او را ساکت کرد، زن‌ها را از دور بچه دور کرد، دستی به دست و شانه بچه زد، یقین کرد که دست از کتف در رفته است. او را دلداری داد. از کبرا خانم استکانی نبات‌داغ خواست، با زنجبیل. خانم سادات برای هر دردی نبات‌داغ و زنجبیل تجویز می‌کرد. گرد زنجبیل را توی کف دستش ریخت و ریخت توی دهان پسرک. سپس از مهدی آقا خواست؛ بچه را بغل کند و روی ایوان بگذارد، بعد، از زهراخانم که هنوز موهایش خیس بود و با دست‌پاچگی پیراهنش را پشت و رو بتن کرده بود، خواست، دو تا زرده تخم مرغ را با زردچوبه روی پارچه‌ای بمالد و آماده کند. بعد مریم را که هنوز داد و بی‌داد می‌کرد، به بهانه گرفتن آرد از نانواپی، از خانه بیرون فرستاد.

بعد احمدزاده را به پشت خوابانید، به زنها گفت که دست و پایش را بگیرند، از مهدی خواست که روی سینه‌اش بنشیند و نگذارد که کمترین حرکتی بکند. خودش بسم‌الله گفت و دور بچه فوت کرد و دست آویزانش را به دست گرفت، از سر انگشتان تا آرنج مالید، می‌خواست مطمئن شود که شکستگی استخوان ندارد و بعد با یک بسم‌الله دیگر آرنج و بازو را با هر دو دست گرفت و با یک حرکت ناگهانی دست پسرک را در گودی کتف جا انداخت. پارچه تخم‌مرغی را روی کتف گذاشت، با شال بلندی بست. یاالله گفت و بلند شد.

کار خانم سادات تمام شده بود و پسرک آرام گرفته بود و مهدی‌آقا سیگار همایش را روی چوب‌سیگار گذاشته بود، زنها می‌گفتند و می‌خندیدند که مریم آسیمه‌سر برگشت و آرد گندم را به خانم‌سادات داد و پرسید:

- آرد را به کجایش بمالم؟

و از آرامشی که حاکم بود، تعجب کرد. خانم سادات گفت:

- آرد را برای مالیدن نمی‌خواستم. برای خودم می‌خواستم تا با آن

حلوا درست کنم، بخورم و قوت بگیرم، تا اگر باز هم دست کسی

در رفت، قوت داشته باشم، جا بیندازم!

و همه خندیدند. مریم هم خندید و سر پسرش را روی سینه‌اش گذاشت و فشرد. پسرک سرش را عقب کشید؛ می‌خواست بگوید که دیگر بچه نیست؛ و دیگر بچه نبود!

او دیگر بچه نبود، گردنش دراز شده بود، به جوجه‌خروس‌ها می‌مانست، صدایش خروسک داشت. خانم سادات سفارش کرده بود که دستش را چند روز بسته نگاه دارد و تکان ندهد. خانم سادات تأکید کرده بود، اگر دستش از جا در بیاید، دیگر به این آسانی جا نخواهد رفت.

هوا که داغ می‌شد، صدای آب که از خانه همسایه بگوش می‌رسید، پسرک آرامش خود را از دست می‌داد، به حیاط خلوت پشت خانه می‌رفت و

گوشش را به صدای آب می‌سپرد، و سعی می‌کرد که دستش بی‌حرکت بماند.

یکی از همین روزها، زهرا بدنبال پسرک به حیاط خلوت رفت و او را در حالی که به صدای آب گوش می‌داد، غافل‌گیر کرد. پسرک خجالت کشید، سرخ شد؛ دست و پایش را گم کرد و می‌خواست با سرعت از آن‌جا بگریزد. زهرا جلو رفت، روبرویش ایستاد و در گوشش گفت:

- نترس! جوجه خروس بیچاره من! بایست تا کمکت کنم...!

و کمکش کرد.

از آن پس هر بار که مریم برای کار یا خرید از خانه بیرون می‌رفت، زهرا پاورچین می‌رفت توی اتاق، پستان سفت و پر خونش را توی دهان پسرک می‌گذاشت و او را به طرف دنیای بلوغ هول می‌داد.

خود زهرا را هم موقعی که هنوز سن و سالی نداشت، پسرعموهایش به بهانه اسب‌سواری، به دنیای بلوغ هول داده بودند. هنوز داشت عروسک‌بازی می‌کرد که عروزش کردند.

تابستان با سرعت گذشت، پائیز رسید، جوجه خروس‌ها به دبیرستان رفتند. جوجه مرغ‌ها در راه دبیرستان با یکدیگر جیک‌جیک می‌کردند، در نبش کوچه‌های خلوت دامن‌هایشان را بالا می‌کشیدند تا چند سانتی‌متر بیشتر از پای‌شان را در معرض نگاه و "گناه" بگذارند. نگاه جوجه خروس‌ها در زیر دامن‌های ارمک می‌چرید، آب‌دهان قورت می‌دادند، و وقتی که به هم‌دیگر می‌رسیدند، از تجارب داشته و نداشته خود با یکدیگر گفت‌گو می‌کردند. احمدزاده در حاشیه این گفت‌گوها می‌نشست، دم فرومی‌بست و هیچ نمی‌گفت.

بعد از ظهر یک روز پائیزی، از روزهایی که مریم از خانه بیرون می‌رفت تا در خانه شکیبایی‌ها رخت و لباس بشورد و اطو کند؛ احمدزاده و زهراخانم توی اتاق، خلوت کرده بودند.

خانم سادات می دانست که در خانه و پشت خانه چه می گذرد اما به روی خود نمی آورد، دلش به نماز و دعای خودش خوش بود و اطمینان داشت که کسی را در گور او دفن نمی کنند. ورد کلامش بود:

- عیسی به دین خود، موسی به دین خود!

آن روز مهدی آقا ناهنگام از راه رسید. صبح رفته بود شاغاجی، نمی بایست به این زودی برمی گشت. کسی زودتر از غروب آفتاب انتظار آمدنش را نداشت. اما آب آمده بود، رودخانه ها در مسیر او طغیان کرده بودند، آب افتاده بود در بیجار، آب افتاده بود در بازار شاغاجی، جاده و پل را خراب کرده بود، قسمتی از بار و بنه مهدی را برده بود. مهدی برگشته بود، چون پلنگ زخم خورده، چون مار دم بریده، آماده گاز گرفتن و زهر ریختن.

خانم سادات روی ایوان به نماز ایستاده بود که متوجه برگشتن ناگهانی مهدی می شود؛ «الله اکبر!» می گوید؛ بی آن که در نماز وقت الله اکبر باشد، صدایش را بلند می کند. زهرا نمی شنود، احمدزاده معنی این الله اکبر بی موقع را نمی فهمد. خانم سادات اجباراً نمازش را قطع می کند، در اتاق مریم را باز می کند و می بیند که زهرا نیم برهنه در وسط اتاق نشسته احمدزاده دارد روی کاغذ، بزرگترین و زیباترین «پنج» زندگی اش را ترسیم می کرد. خانم سادات آهسته زهرا را به خود می آورد:

- دختر؛ تا خون راه نیفتاده، پاشو و بیا! مردت آمده!

و زهرا با دل خوری بر می خیزد و می رود و زیباترین پنج روی زمین برای همیشه ناتمام می ماند.

مریم که به خانه آمد، خانم سادات او را به گوشه ای خواند و چیزی در گوشش گفت. مریم برافروخت، خانم سادات، گفت:

- والله، به خدا نمی خوام ناراحتت کنم. اصلاً به من چه مربوط است، کسی را در قبر من دفن نمی کنند، من فقط از فتنه می ترسم!...

بعد دستش را گرفت و او را کنار خود روی ایوان نشاند و برایش چایی ریخت تا کمی آرامش کند.

احمدزاده از دور گفت‌وگوی آن دو را می‌دید، اشارات چشم و ابرویشان را نظاره می‌کرد. می‌توانست حدس بزند که در باره او و زهرا صحبت می‌کنند، خود را به تراشیدن قلم مشغول کرد و به انتظار ماند. مریم چایی‌اش را هورت کشید. برخاست، وارد اتاق شد. نگاهی به تابلوهایی که به دیوار زده شده بودند، انداخت، «ها» هوز و «جیم» و «پنج» هایی را که با طرح‌ها و رنگ‌ها و سایه‌روشن‌های مختلف کشیده شده بودند را از نظر گذراند، کاغذها را از دیوار پائین کشید. گوشه برخی از آن‌ها پاره شد. کاغذها را آورد و گذاشت روی ایوان، هرچه نگاه کرد، از شکل و طرح آن‌ها سر در نیاورد.

به نظرش آمد لابه‌لای آن خطوط ناشناخته، سحری، جادویی یا طلسمی نهفته است؛ طلسمی که قطعاً بدبختی می‌آورد، کور می‌کند، درد و بلا نازل می‌کند. از پسرش چیزی نپرسید، چیزی هم نگفت. کاغذها را جلوی چشم‌های پسرک تکه‌تکه کرد و در سطل زباله ریخت.

احمدزاده فقط یک کلمه گفت؛ فقط توانست یک کلمه بر زبان بیاورد، تنها یک لفظ از او شنیده شد:

- نه....!

و بر زمین نشست، آن‌گونه که مصیبتی مردی را از پا بیاندازد. سقوط احمدزاده از چشم مریم دور نماند، خانم‌سادات هم دید که پسرک چگونه زمین‌گیر شد، قندداغ آماده کرد، زنجبیل آورد و بالای سر او ایستاد و نگاه ملامت‌آمیزی به مریم انداخت. مریم فهمید که کار بیجایی کرده است، داشت از خجالت آب می‌شد. در زندگی بسیار پیش آمده بود که کار خطایی بکند، شرمنده شود، از خجالت سرخ شود، اما این نخستین باری بود که پیش فرزند خودش شرمنده می‌شد، دلش می‌خواست که زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

پسرک برخاست، نه به مادرش چیزی گفت و نه به خانم سادات؛ و نه به استکان قندداغی که در دستش بود، اعتنا کرد. آرام و آهسته از خانه بیرون زد، آرام و آهسته پا به کوچه نهاد و رفتن آغاز کرد. دست‌ها در جیب، گردن در شانه فرورفته، سر خمیده، پاکشان و بی‌مقصد؛ رفت و رفت و رفت و خود را در حاشیه رودخانه دید. رود خروشان می‌رفت. بارانی که در کوهستان باریده بود، آبی که به بار و اسب مهدی‌آقا زده بود، اینک از زرجوب می‌گذشت. رود طغیان کرده بود، ساحل پر از گند و کثافت خود را می‌شست و لجن‌های مانده از سالیان بسیار دور را می‌کند و با خود به دریا می‌برد. احمدزاده رفت و بالای پل ایستاد. به آب‌های خشمگین و خروشان نگاه کرد. ابر سیاهی آسمان را پوشانده بود. برق آذرخش و صدای رعد فضا را پر کرد، بارشی سیل‌آسا در گرفت.

چه مدت گذشت، کسی نمی‌دانست. پسرک ایستاده بود و به سیل خروشانی که ماشین‌ها، ارابه‌ها، اسب‌ها، گاوها و گوسفندان را زنده، مرده یا نیمه‌جان با خود می‌غلطاند و می‌برد، نگاه می‌کرد:

- رود می‌گذرد، گاه آهسته، گاه تند و خروشان، چه باشم و رفتنش را بینم و چه نباشم. زمان می‌گذرد، چه من به ساعت نگاه کنم، چه نگاه نکنم؛ چه ساعتی داشته باشم چه نداشته باشم...!

او در این خیال بود و لحظه به لحظه فاصله پایش با آبی که از زیرش عبور می‌کرد، کمتر می‌شد.

آب بالا آمد، کفش‌هایش خیس شد. آب به زانویش رسید، هنوز داشت بالاتر می‌آمد که صدای آشنایی آمد؛ مهدی بود. صدایش در صدای باد و طوفان گم می‌شد. چتری در دست داشت که در رقص باد شکست و همراه باد رفت و در آب افتاد و ناپدید شد. مهدی خود را به پسرک رساند؛ دستش را گرفت و به طرف خانه راه افتادند:

- اگر به خودت رحم نمی‌کنی، حداقل به مادر بیچاره‌ات رحم کن!

و دیگر چیزی نگفت.

به خانه که رسیدند، احمدزاده مادرش را دید که کاغذ پاره‌ها را روی ایوان کنار هم می‌گذارد و می‌خواهد که آن‌ها را دوباره بهم بچسباند. کاری که بی‌هوده و ناممکن می‌نمود. مریم با بی‌چارگی اشک می‌ریخت، پسرش را که دید، بغضش ترکید، کاغذها را وانهاد و بدرون اتاق خزید. احمدزاده ایستاده بود و به اشکال تازه و بی‌معنایی که از کنار هم قرار گرفتن قطعات نقاشی پیدا شده بودند، نگاه می‌کرد، ترکیبی تازه از حروفی بی‌معنی، کاف به دال چسبیده بود، دالی که به پنج ختم می‌شد، پنجگی که الفی به دنبال داشت، نقطه نونی که در بالای‌ها هوز نشسته بود. اما هر چه بودند، هنوز نشانی از زیبایی زهرا را با خود داشتند.

حالا داشت به زیبایی مطلق می‌اندیشید:

گونه را بی‌خال،

خال را بی‌خط،

خط را بی‌چشم،

زیبا را بی‌زیبایی،

زیبایی را بی‌زیبا!

جوهر را بی‌عرض،

عرض را بی‌جوهر!

عرض کدام بود و جوهر کدام؟

در این هنگام باد تنیدی وزید و کاغذ پاره‌ها را با خود برد. هر تکه از کاغذها روی شاخه درختی افتاد.

هر پاره‌ای از یادنگاره‌های تن زهرا به خانه‌ای رفت.

حالا دیگر زهرا، ذره ذره زیبایی‌های زهرا در همه جا پخش شده بودند و هر همسایه‌ای از زیبایی او حصه‌ای می‌برد.

حالا دیگر زهرا نه فقط به او، نه فقط به مهدی، که به همه مردم جهان تعلق داشت.

احمدزاده وارد اتاق شد. نه شکایتی کرد، نه شماتتی شنید. مریم سرش را پائین انداخته بود و نمی‌خواست در چشم پسرش نگاه کند. مگر هم او نبود که دل به پیری داده بود؟ دل‌دادگی پیر و جوان نمی‌شناسد! زنده و مرده نمی‌شناسد. شاید مادر خودش هم با پیری یا با جنازه‌ای خوابیده باشد! کسی چه می‌داند! شاید این عشق نکبت‌زده در خاندان او موروثی باشد. مریم زانوهایش را بغل کرده بود و در گوشه اتاق نشسته بود. سکوت اتاق بر دلش سنگینی می‌کرد. سر از زانوی ماتم برداشت کنجکاوانه پسرش را نگاه کرد. اشکی در چشمش ندید، انقباضی در چهره‌اش نبود. نه خشمی، نه کدورتی. با آرامش در کنار پنجره ایستاده بود. هوا روشن شد. باد ایستاد. باران قطع شد. آفتاب نیم‌نگاهی از پشت ابر انداخت و خندید. مریم هم خندید و گفت: «...می‌گذرد!...این هم می‌گذرد!» و آن روز گذشت.

«بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه

زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد»

حافظ

محترم‌باجی خودش را کشانده بود به جلوی در، سرش را از در نیمه‌باز بیرون آورده بود، با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، می‌نالید:

- پهلوان! پهلوان! پهلوان من!

همه می‌دانستند که "پهلوان" او احمدزاده است. احمدزاده را صدا کردند، گفتند، برود ببیند که محترم‌باجی چه می‌خواهد.

محترم‌باجی هرگز توقعی نداشت، نه از او و نه از هیچ کس دیگر. اگر کسی کاسه‌ای برنج، نیم‌خورده غذایی، یا تکه نانی برایش می‌برد، دعا می‌کرد، اگر هم همه مردم او را از یاد می‌بردند، صدایش در نمی‌آمد. او هرگز برای کسی نه می‌نالید، نه راز دل می‌گفت. هر وقت احوالش را می‌پرسیدی، با لبخند می‌گفت:

«شکر!»

و ایمان داشت که روزیش را روزی‌رسان می‌رساند و او را از یاد نخواهد برد. معتقد بود؛ اگر دیر و زود بشود، حکمتی در کار است.

احمدزاده، اگر گاهی، از باقی‌مانده پولی که ته جیب داشت، برایش کلوچه‌ای می‌خرید، آن‌روز، روز جشن محترم‌باجی می‌شد. نه بخاطر کلوچه؛ که از همت "پهلوانش" ذوق می‌کرد؛ کلوچه را تا مدتی ناخورده می‌گذاشت، به هر کسی که می‌رسید، نشان می‌داد؛ می‌گفت:

«این را پهلوانم آورده است!»

و از آن به دیگران هم تعارف می‌کرد، که البته کسی نمی‌گرفت و او خود ذره ذره می‌خورد و از هر ذره آن حض می‌کرد.

هر گاه که احمدزاده برای خرید نان می‌رفت، قبل از ورود به اتاق خودشان، بطرف اتاق محترم‌باجی می‌رفت؛ از نان گرمی که خریده بود، تکه‌ای را به محترم‌باجی می‌داد. (این عادت را از مادرش یاد گرفته بود) باجی نان را می‌بوید، بخار گرم آن را می‌بلعید و دعا می‌کرد:

«الهی که دلت همیشه گرم باشد!»

احمدزاده از دعای او خوشش نمی‌آمد؛ آخر نه بخاطر دعا بود که به او محبت می‌کرد، در کار او داد و ستدی نبود. البته در دعای محترم‌باجی هم داد و ستدی نبود. دل و زبانش یکی بودند، دلی بزرگ داشت و زبانی مهربان.

احمدزاده دیگر آن کودکی نبود که سر بر دامان ننه بگذارد و به قصه‌هایش گوش بسپرد و بگذارد که ننه دست محبت بر سر و گوشش بکشد. محترم‌باجی هم از او توقعی نداشت. اگر گاهی صدایش می‌کرد، برای آن بود که "پهلوان" سوزنش نخ کند. با این که کاملاً کور بود، از عهده وصله و پینه خودش بر می‌آمد.

- پهلوان! پهلوان!

- چه می‌خواهی ننه؟ چه می‌توانم برایت بکنم؟

- بیا عزیزم! بیا تا برایت چیزی بگویم...

آن روز احمدزاده رفت و در کنارش نشست و گوش پیش برد. لبهای محترم‌باجی جنبیدند و در گوش پسرک زمزمه‌ای کردند که رنگ از روی پسرک پرید. اگر کسی می‌دید، می‌توانست حدس بزند که او قصه نمی‌گوید، افسانه نمی‌بافد. دقایقی بعد، وقتی که احمدزاده به اتاقش برگشت، دماغ بود. مریم پرسید که محترم‌باجی چه می‌خواست؟

احمدزاده حرفی نزد، نگفت که محترم‌باجی به سرش دست کشید، پیشانی‌اش را بوسید و از او "برای همیشه" خدا حافظی کرد. مریم اصرار کرد. پسرک گفت: «به گمانم، حال پیرزن هیچ خوب نیست!»

مریم دست‌پاچه شد. موضوع را به هر کسی رسید، گفت:

- پیرزن بیچاره ناخوش است، لابد دوا و دکتر لازم دارد!

اما کسی به روی خود نمی‌آورد. رسم نبود که برای پیرها دکتر خبر کنند، تازه با کدام پول؟

مریضی باجی بهانه شد که زهرا خانم جوجه‌ای را بگیرد و آب‌جوجه بار کند، آبش را برای محترم‌باجی بفرستد؛ مهدی‌آقا هم با سینه و ران جوجه دلی از عزا در بیاورد.

خانم‌سادات هم کمی شیربرنج درست کرد، که از حلقوم پیرزن پایین نرفت. صغراخانم سر چاه بود که خبر بیماری محترم‌باجی را شنید؛ خودش چندروزی بود، قولنج کرده بود و نمی‌توانست کمر راست کند، دولا دولا به طرف اتاقش رفت و با یک کوزه ماست برگشت. ماست را به مریم داد و گفت:

- مریم‌جان! می‌بینی که من خودم هم مریضم؛ کمرم راست نمی‌شود. اگر لطف کنی، این را به سید دعانویس برسانی، دعایی برای من و محترم‌باجی بنویسد، شاید که سبب بشود!

مریم کوزه را گرفت، نتوانست «نه» بگوید. دلش نیامد که حاجت مشت‌خانم را، در این شرایط که بیمار بود، برآورده نکند. قیافه سید از یادش نرفته بود! هنوز چهره کریه، حفره دهان بی‌دندان و ریش نجس او را پیش چشم داشت. کوزه ماست را با خود به اتاق برد، شازده با دیدن کوزه خوش‌حال شد، قاشقی برداشت تا سرشیر آن را بردارد و هورت بکشد. مریم جلوی او را گرفت و حالیش کرد که این کوزه ماست، مال آن‌ها نیست. از او خواهش کرد، کوزه ماست را بردارد و برای سید ببرد و از او بخواهد که دو تا دعا برای مشت‌خانم و محترم‌باجی بنویسد. مخصوصاً بگوید که از طرف مشت‌خانم آمده است. پسرک حسابی دماغ شد. چقدر دلش می‌خواست که انگشتش را در ماست فرو کند و لایه نازک کره روی آن را بلیسد. نگاه التماس‌آمیز مادر، او را از این کار باز داشت. با اکراه کوزه را برداشت و بطرف محله خواهر امام راه افتاد. در طول راه چند بار لب کوزه را به لب نزدیک کرد، جلوی خودش را گرفت. وارد حیاط خواهرامام شد تا با نشانی‌هایی که داده بودند، دکه سید دعانویس را پیدا کند. در صحن بزرگ

امامزاده، کهنه‌فروشان زیادی بساط پهن کرده بودند و همه جور خنزر و پنزری در بساطشان یافت می‌شد. در طرف دیگر، چون همیشه، درویش‌هایی معرکه گرفته بودند. مارگیری بساط پهن کرده بود. سفره‌ای روی زمین انداخته بود، جعبه‌ای چوبی در وسط سفره گذاشته بود، کیسه‌ای در کنار سفره بود. مارگیر و شاگردش دور سفره گام برمی‌داشتند و وانمود می‌کردند که جانوران مودی خطرناکی در جعبه و در کیسه دارند. مارگیر می‌رفت، می‌آمد، شعر می‌خواند، حکایاتی هیجان‌انگیز از شکار افعی تعریف می‌کرد. از مار کبرا که کله‌اش را مثل یک چمچه می‌کند و زبانش را یک وجب از دهان بیرون می‌اندازد و قادر است با یک حمله گاو‌میشی را از پا بیندازد. دسته‌ای اوراق رنگی در دست داشت. در وسط این اوراق پنجه ابوالفضل بود با چشمی که در وسط پنجه جا داشت. او ادعا می‌کرد که مارها را فقط با کمک این دعا افسون می‌کند و از آن‌ها می‌خواهد که از سوراخ خود بیرون بیایند و بدرون کیسه او بخزند و او بی آن‌ها که بترسد، فقط با توکل به خدا در کیسه را می‌بندد و آن‌ها را با خود به خانه می‌برد. حکایت می‌کرد، چگونه پدر و مادر گریانی به سراغ او آمدند، او را به حجله عروسی بردند:

«وقتی که وارد حجله شدم، چشمم افتاد به نوعروس که مثل پنجه آفتاب در رخت‌خواب افتاده بود، داماد بیچاره در گوشه اتاق ایستاده بود و چون بید می‌لرزید، صدایی جز صدای بهم خوردن دندان‌های او شنیده نمی‌شد، پای راست را جلو گذاشتم و "یا هو" گفتم. نگاه کردم. روی سینه عریان نوعروس، افعی جراه‌ای دیدم. یک مار کبرا، یک کبرای دوسر، که در هر سرش دهانی بود و از هر دهانش آتشی می‌بارید. افعی نگو که دربان جهنم بگو! گردن چون بازوی پهلوانان، ستبر؛ از سر تا دم به درازای یک درخت چنار؛ روی مرم‌ر سینه نوعروس چنبر زده، دهان گشوده، نفس در نفس عروس انداخته، می‌رود که عروس را از سر در دهان خود ببلعد. من اما دلم را با نام خدا قرص می‌کنم و گامی دیگر بر می‌دارم. افعی سر می‌چرخاند، چشمان آتش‌بارش را به چشمانم می‌دوزد، با زبان بی‌زبانی می‌گوید: "گامی

دیگر اگر برداری، قدم از قدم جدا کنی، تو را هم با این عروس بدبخت، با این داماد ناکام به کام مرگ می‌فرستم تا تا ابد مادرت به عزایت بنشیند!" من اما نترسیدم، زانو سست نکردم، توکل بر خدایی خدا کردم. دست به جیب بردم و این دعا را بیرون آوردم، همین که چشم‌افعی به طلسمی که در میان این کاغذ است افتاد، مثل موشی که چشمش به چشم شیر افتاده باشد، بر جای خود خشک شد. حالا دیگر از آن قدرت، از آن ابهت، از آن نیروی شیطانی، اثری نمانده بود! آن افعی دو سر، آن اژدهای افسون‌کار، افسون شده، سر به زیر انداخته، چنبر خود را باز می‌کند و به آرامی وارد این کیسه می‌شود.

و به کیسه‌ای که در وسط معرکه افتاده بود، اشاره می‌کند. بعد اضافه می‌کرد که چگونه عروس بیچاره که به معجزه این دعا جان از نیش مار در برده بود، خود را به پای او می‌اندازد و از او تشکر می‌کند، و به او می‌گوید: «از من بخواه هر چه را که می‌خواهی!» اما او چیزی نمی‌خواهد، بزرگ‌منشانه دستش را در دست داماد می‌گذارد و کیسه خود را با آن مار جهنمی به کول می‌کند و از حجله خارج می‌شود! ادعا می‌کرد که در خانه‌اش، آن دعا را به بازو می‌بندد و می‌خوابد و مارها با او کاری ندارند و آزاری به او نمی‌رسانند. ادعا می‌کرد که مبادا روزی بدون دعا به مارها نزدیک بشود، که زهر هلاهل آن‌ها او را آتش می‌زند و خاکستر می‌کند!

مارگیر دور سفره گام برمی‌داشت و آن ادعیه چاپی معجزه‌گر را، چون حرز جان، به مردمی که در اطرافش ایستاده بودند و با دهان نیمه‌باز حرف‌هایش را باور می‌کردند، می‌فروخت؛ دوران می‌کرد، پول خردها و اسکناس‌ها را در کیسه می‌ریخت و با صدای بلند می‌گفت:

«البته این دعاها فروختنی نیستند، قابل خرید نیستند، اگر تمام مال و ثروت جهان را روی هم بگذارید، نمی‌توانید حتی یک کلمه از کلماتی را که بر روی این کاغذها نقش شده‌اند، بخرید. این هدیه‌ایست که خدا به پیغمبرش حضرت یونس داده است. همین دعا یونس را در دهان ماهی حفظ کرد. همین دعا موسی را از دست مارها و اژدهاهایی که در جلوی

فرعون به او حمله کرده بودند، حفظ کرد. وقتی که این دعا بر لب‌های مبارک موسی جاری شد، عصایی که در دست داشت، به ماری بزرگ تبدیل شد و این مار دهان باز کرد و مارها و اژدها‌هایی را که جادوگران در پیش پای او رها کرده بودند، بلعید. همین دعا بود که یک‌صد و بیست و چهار هزار پیغمبر خدا به بازو بسته بودند؛ خضر در جنگل، نوح بر آب و عود بر کوه؛ و با کمک آن از شر وساوس شیطان خبیس در امان ماندند؛ همین دعا بود که به ائمه اطهار رسید و من الان آن را در ازای نذوراتی ناقابل، در اختیار شما قرار می‌دهم. پس خست بخرج ندهید، ته جیب خود را بکاوید، هرچه دارید در بیاورید و روی این سفره بریزید. انشاءالله نذر شما قبول می‌شود!»

بعد جانوران توی کیسه را مخاطب قرار می‌داد:

«حیوان‌های خدا! این نذورات همه برای شما هستند، در جای خود بمانید و آرام بگیرید!»

و حیوانات در کیسه آرام بودند و کیسه آرام و بی‌حرکت در جای خود افتاده بود و هر لحظه بر تعداد تماشاگرانی که کنجکاوانه سرک می‌کشیدند تا ببیند که عاقبت چه جانوری از توی کیسه به بیرون می‌خزد، افزوده می‌شد. معرکه گیران، مرشد و بچه مرشد، سخن‌پردازان ماهری بودند. حکایتی در حکایتی دیگر می‌پیچیدند و به خورد مردم می‌دادند، اما از مارهایی که وعده می‌دادند، خبری نبود. برخی از مردم، بعد از دو سه دوری که شاهد دوران معرکه‌گیرها بودند، خسته می‌شدند و راه خود را می‌گرفتند و می‌رفتند. احمدزاده هم‌چنان ایستاده بود و می‌خواست اقلأ دم ماری را ببیند و برود. ساعتی گذشت، از مارهای زهری، از افعی‌های آتش‌زا، از خزندگان دوسر، از عقرب‌های جراره خبری نبود. احمدزاده که پاهایش خسته شده بودند، این‌پا و آن‌پا می‌کرد و روی زانو می‌نشست و پا می‌شد، دلش نمی‌آمد که از دیدن مارها صرف‌نظر کند و راهش را بگیرد و برود. برود پیش سید و دعاها را بگیرد و به خانه برود. چند بار لب به اعتراض گشود؛ اما تأثیر نکرد. سر یا دم ماری از کیسه بیرون آورده نشد. هر بار

دست مارگیر بطرف کیسه رفت، به داخل کیسه رفت، «آخ آخ» گفت و دستش را بیرون کشید، اما نه ماری از کیسه بیرون آمد و نه عقرب جراهای از درون جعبه؛ و نه خدنگ مارکشی برای جنگ با مارها بر روی سفره رها شد.

چند نفر دیگر هم لب به اعتراض گشودند. معرکه‌گیران هر بار وعده خود را به وعده دیگر وصل می‌کردند و دوران می‌کردند و پول‌خوردها را در کیسه مارها می‌ریختند.

«خدنگ مارکش آید به میدان

بگیرد مار افعی را بدن‌دان

هزار افعی گریزد از خدنگی

چو از رستم هزاران مرد جنگی»

با صدای نکره می‌خواندند و باز هم دوران می‌کردند.

چند دوری که این اتفاق تکرار شد، احمدزاده برخاست و با صدای بلند، مارگیران را به تقلب متهم کرد و رو به مردم گفت:

«فرب این دغلکاران را نخورید؛ ماری در بساط نیست!»

مارگیران که انتظار چنین حرفی را از پسرکی کوچک‌اندام نداشتند، از رو نرفتند. در جلوی او ایستادند و گفتند؛ «تو که هیچ پولی نداده‌ای؛ چه انتظاری داری؟» بعد ادعای خود را محکم‌تر کردند و طلب‌کارانه از او خواستند، یک‌تومان بدهد، تا آن‌ها مارها را بیرون بیاورند. خیلی زود متوجه شدند که احمدزاده نه تنها یک تومان، که حتی یک قران هم ندارد، بعد به هو کردن او پرداختند و او را به تماشاگران نشان دادند و گفتند که «این جوان که در جیب‌هایش حتی یک قران ندارد، چه توقع بی‌جایی دارد!»

بعد چشم‌بچه مرشد به کوزه ماست در دست احمدزاده افتاد، گفت:

- کوزه ماست را بده تا به تو مار را نشان بدهم!

- تو مار نداری و من حاضرم با تو شرط ببندم.

حالا دیگر احمدزاده اطمینان داشت که ماری در بساط این حقه‌بازها نیست. می‌خواست که خود را از دست مسخره‌بازی‌های آن‌ها نجات بدهد. دلش می‌خواست که آبروی آن‌ها را در جلوی جمع بریزد. پس کوزه ماست را در وسط گذاشت و شرط بست.

یکی از مارگیرها مردم تماشاگر را به شهادت طلبید، به طرف کیسه رفت و وانمود کرد که مار کوچکی از درون کیسه بیرون آورده و در جیب شلوارش انداخته است. سپس احمدزاده را به وسط معرکه دعوت کرد و از او خواست که اگر به خود اطمینان دارد، دست در جیب شلوارش بکند و به مردم ثابت بکند که ماری در این جیب وجود ندارد. پسرک که دست خالی مارگیر را تعقیب کرده بود، بی معطلی آستین بالا زد و دست در جیب شلوار کرد. دستش در سوراخ جیب به چیز دراز و گرمی خورد! دستش را واپس کشید، رنگ از رویش پریده بود، دانست که چه کلکی خورده است، زبان‌بندک گرفت و هیچ بد و بی‌راهی از دهانش خارج نشد.

حالا از خجالت سرخ شده بود. جمعیت تماشاچی بجای هم‌دردی، به ریش‌خند او پرداختند. احمدزاده نخواست بیش از این در وسط معرکه انگشت‌نمای جمعیت، ایستاده بماند؛ پا پیش گذاشت و دست دراز کرد تا کوزه‌اش را از وسط سفره بردارد و برود و خود را از چشم این مردم گم کند. مرشد و بچه مرشد جلوی دستش را گرفتند و نگذاشتند که دستش به کوزه برسد. در حالی که می‌خندیدند، بساطشان را جمع کردند که بروند. در این هنگام فکر دیگری به کله مرشد خطور کرد:

«بگذار شرط دیگری هم ببندیم، اگر تو بردی؛ کوزه ماست را به تو پس می‌دهیم، اگر باختی، تو را بخیر ما را به سلامت!»

احمدزاده می‌دانست که نباید اسیر افسون آن‌ها بشود، می‌دانست که باید راهش را بگیرد و برود و دیگر هرگز پای بساط چنین حقه‌بازانی نایستد؛ می‌دانست که این مکاران برای گرفتن پول مردم از هیچ دروغی خودداری نمی‌کنند؛ اما هر دو دستش در دست‌های مرشد و بچه‌مرشد بود و

نمی‌توانست خود را خلاص کند و بگریزد. مردم تماشاگر، با چشم‌های گرسنه، ایستاده بودند به تماشا و برایشان فرقی نمی‌کرد، چه پیش بیاید. معرکه، معرکه است و هر حکایتی که گفته بشود و هر نمایشی که عرضه بشود، اسباب سرگرمی است.

مرشد و بچه مرشد احمدزاده را در وسط سفره نشاندند و داد سخن سر دادند:

- مرشد!
- جان‌مرشد!
- می‌دانی که من علم غیب دارم و به اسرار مگو واقفم!
- می‌دانم مرشد!
- می‌دانی که در عالم هستی، برگ از برگ تکان بخورد، از چشم من مخفی نمی‌ماند!
- البته این‌طور است مرشد.
- الان برای آن‌که این کرامت خود را به تو و به این جوان و به این جمع تماشاچیان ثابت کنم، چشمم را می‌بندم، و با چشم بسته جای هر چیز را نشان‌تان می‌دهم. ثابت می‌کنم که "درویش" با چشم دل می‌بیند، نه با چشم سر!
- بعد بی ربط به موضوع با همان صدای دورگه خواند:
«آنچه در آینه جوان بیند
پیر در خشت خام آن بیند!»
- بعد شالی در آورد و به دست یکی از تماشاچیان داد:

- با این شال چشمم را ببندید. بعد چیزی را مخفی کنید؛ در هوا، در زمین یا حتا در زیر زمین، از چشم من دور نمی‌ماند. خواهید دید و خواهید دانست که چه علم غیبی دارم!

چشمش را بستند، بچه مرشد برای آن‌که ثابت کند که چشم مرشد بسته است و چیزی را نمی‌بیند، مشتش را از دور آورد و در جلوی چشم بسته او نگاه داشت. بعد بچه‌مرشد که بچه نبود، خود پیرمردی ریش و سبیل‌دار

بود، کلاه احمدزاده را از سرش برداشت و راه افتاد و دوره کرد و پولی چند در کلاهِش جمع کرد. بعد پول خردها را در جیب خود ریخت و کلاه را روی سر احمدزاده که در وسط معرکه نشسته بود، گذاشت. انگشت نشانش را روی لب و بینی خود گذاشت، یعنی که «هیس!» و دور معرکه به راه افتاد و تخم مرغی را بی صدا به مردم نشان داد و به چپ و راست رفت و جایی برای پنهان کردن آن تخم مرغ جست؛ دست در جیب بغل یکی از تماشاگران کرد، اما از پنهان کردن تخم مرغ در آن جا پشیمان شد، تصمیم گرفت آن را در جعبه عقرب یا در کیسه مارهای افعی پنهان کند، از این تصمیم هم خوشش نیامد و در آخرین لحظه بی آن که سر و صدایی بکند؛ آهسته، تخم مرغ را در زیر کلاه احمدزاده مخفی کرد و بی سر و صدا، در حالی که انگشت هیس بر لب داشت، از آن جا دور شد.

حالا نوبت مرشد بود که برخیزد و تخم مرغ پنهان شده را با چشم بسته بیابد. مرشد همان طور که در جا ایستاده بود، لبهایش را جنباند، یعنی که دعایی می خواند، بعد دستهایش را به آسمان بلند کرد و از خدا خواست که «این بار هم او را پیش این مردم شرمینده نکند!» بعد از مردم خواست که با صدای بلند سه بار صلوات بفرستند. بعد انگشت سبابه اش را به دهان فرو کرد و لیسید و در جلوی چشمان بسته خود گرفت و گفت:

– می بینم که تو نخست به طرف مردی از تماشاگران رفتی، می بینم که چیزی در دست داشتی، می بینم که آن چیز سفید را به جیب آن مرد فرو کردی اما به او ندادی، با خود برگرداندی، در کیسه مارهای افعی گذاشتی، در جعبه عقرب های جرازه نگذاشتی...!

بعد دور معرکه راه افتاد و بو کشید، بو کشید و بو کشان گام های محتاطانه برداشت، به وسط معرکه نزدیک شد، از وسط معرکه دور شد؛ احمدزاده بی حرکت و بی جلب توجه در میان نشسته بود و به انتظار پایان نمایش لحظه شماری می کرد. مرشد خود را به پشت سر او رساند و دستش را به کلاه او نزدیک کرد، انگشتانش را به بینی نزدیک کرد و بو کشید و در یک آن، دستش را بالا برد و بر کلاه او کوبید و گفت:

- یافتم آن چیز را که در این جا پنهان است!

تخم مرغ در زیر کلاه شکست و سفیده و زرده آن همراه با ذرات پوست از سر و صورت پسرک جاری شد. مردم می‌خندیدند و پسرک بیچاره را هو می‌کردند، مرشد و بچه مرشد می‌خندیدند و دوره افتاده بودند و بخاطر هنرنمایی بدیع خود پول جمع می‌کردند. احمدزاده برخاست، نه می‌خندید، نه می‌گریست، از خشم سیاه شده شده بود. سر و صورتش را با شالی که مرشد بر زمین انداخته بود، خشک کرد، کلاهش را برداشت و بسرعت از معرکه خارج شد.

احمدزاده می‌دوید و می‌رفت بی آن که به پشت سرش نگاه کند. امیدوار بود که چهره‌اش به یاد آن مردمی که او را هو کرده بودند، نمانده باشد. امیدوار بود که این صحنه از خاطر او و از خاطر دیگران برود، امیدوار بود که هیچ‌یک از هم‌کلاسی‌ها و آشنایانش ناظر بر آن نمایش نبوده باشند و به یاد شعر حافظ افتاده بود که:

«بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه

زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد!»

اما او که شعبده نکرده بود، تازه کدام اهل راز؟! آیا این مارگیران بی مار، این حقه بازان بی حقه اهل رازند؟!

حالا بدون کوزه ماست چه بکند؟ حالا بدون دعاهایی که باید برای مشتم خانم و محترم‌باجی می‌برد، چطور پا به خانه بگذارد؟ جواب مادرش را چه بدهد؟ به مشتم خانم چه بگوید؟ محترم‌باجی بیمار را با دردهایی که دارد، چطور تنها بگذارد؟!

باید چاره‌ای می‌اندیشید. در گوشه‌ای ایستاد، قلم و کاغذی در آورد؛ روی کاغذ با خطی که سعی می‌کرد خیلی هم خوانا نباشد، همان بیت حافظ را نوشت. کاغذ را از وسط نصف کرد، هر نصفه را لوله کرد و با دقت در جیب گذاشت. بعد از ورود به خانه، یک نیمه را به محترم‌باجی داد و نیمه دیگر را به مشتم خانم. سرش را پایین انداخته بود تا کسی به چشم‌هایش نگاه نکند،

بعد از جانب سید سفارش کرد: «سه روز به بازوی خود ببندید، بعد از سه روز، آن‌ها را از بازو باز کنید و در یک کاسه آب حل کرده و هر روز یک جرعه از آن آب بخورید تا شفا یابید.»

سرش را پایین انداخته بود، تا چشمش به چشم مشتمت خانم نیفتد. هم مشتمت خانم و هم محترم‌باجی دقیقاً به دستورات او عمل کردند. بعد از چند روز حال مشتمت خانم رو به بهبودی رفت و بعد از یک هفته دیگر اثری از قولنج باقی نماند. حال محترم‌باجی روز بروز وخیم‌تر شد. دغایی که برای یکی خوب بود، حال آن دیگری را بد و بدتر می‌کرد. علت این تفاوت را نه مریم می‌دانست و نه احمدزاده. تنها مشتمت خانم بود که حکیمانه سرش را تکان می‌داد و می‌گفت:

«تا دلت صاف نباشد، هیچ دغایی معجز نمی‌کند و هیچ دوايي شفا نمی‌دهد! دل آدم باید پاک باشد، دل!»

دروغ نخست

پسرک قد کشیده بود. دلش می‌خواست که او را جدی بگیرند. دلش می‌خواست وقتی که وارد خانه می‌شود، زن‌ها خود را جمع و جور کنند، حیا کنند، نه آن‌که هر کدام به سویی فرار کنند، انگار که ملایی دیده‌اند، بلکه حداقل پیش او دامن خود را پایین بیندازند و یا در باره ایام حیض خود در لفافه حرف بزنند نه آن‌که بگویند «خاله/م آمده است، خاله تو چه» و آن یکی از پشت دیوار بگوید «دروغ نباشد، یک چند روزی دیر کرده است!» و حالا دیگر فقط خواجه حافظ شیرازی بود که نمی‌فهمید مقصود خانم‌ها از خاله‌هایشان چه است. حالا چرا خاله همه زن‌ها با هم می‌آمد؟ خدا می‌داند!

زهرآ خانم، هر وقت خاله‌اش دیر می‌کرد، خوش‌حال می‌شد، بشکن می‌زد، اما بعد از چندروز، بالاخره آن خاله‌ای که نیامده بود، می‌رسید و او را از امیدی که به حامله شدن داشت، ناامید می‌کرد. حالا دیگر حوصله همه زن‌ها از آمدن و نیامدن خاله زهرآ خانم سر رفته بود، دیگر کسی در این باره کنجکاو نبود.

هروقت که زن‌ها در حیاط از خاله‌شان صحبت می‌کردند، پسرک گوش تا گوش سرخ می‌شد، سرش را پایین می‌انداخت و می‌رفت توی اتاق.

مریم می‌دید که پسرش دیگر برای پول توجیبی رو نمی‌اندازد، اگر داشت، چیزی به او می‌داد، اگر نداشت، صدایش در نمی‌آمد. مریم چقدر از این حجب خوشش می‌آمد. با خود می‌گفت «پسرکم یک پارچه آقا شده!» اگر از شکمش می‌زد، از پول توجیبی‌اش نمی‌زد.

شب‌ها یواشکی چیزی توی جیبش می‌گذاشت. یک شب، موقعی که می‌خواست در جیبش پول بگذارد، متوجه شد که جوانک سیگار و کبریتی در جیب دارد. اول بروی خود نیامد، ولی کم کم بی‌طاقت شد. با خود فکر می‌کرد، بچه‌ای که الان سیگار بکشد، فردا تریاک می‌کشد، هروئین

می‌کشد، باید هر طور که می‌شود، جلوییش را بگیرد. نمی‌دانست چطور برویش بیاورد. نمی‌توانست تا فردا صبر کند. سیگار و کبریت را از جیب پسرک در آورد و جلوییش گذاشت و او را از خواب بیدار کرد. احمدزاده، وقتی که از خواب بیدار شد، چشمان اشک‌آلود و سرخ مادرش را دید، تعجب کرد. مادر در باره سیگار و کبریت پرسید. احمدزاده در نهایت وقاحت گفت:

«پیدا کردم!»

و مادرش با همان زبان در پاسخش گفت:

«خواهش می‌کنم دیگر از این جور چیزها پیدا نکن!»

هر دو می‌دانستند که دارند نقشی غیر از نقش خود را بازی می‌کنند. هر دو می‌دیدند که در این نقش جدید نمی‌گنجند، هر دو به وقاحت دروغی که می‌گفتند واقف بودند، هر دو می‌ترسیدند، راست در چشم حقیقت و در چشم یکدیگر نگاه کنند و هر چیزی را به نام اصلی خود بخوانند.

از آن روز به بعد مریم بطور مرتب جیب‌ها و وسایل او را واری می‌کرد. و از آن روز به بعد احمدزاده سیگار و کبریت خود را ماهرانه‌تر پنهان می‌کرد.

احمدزاده، هر وقت که وارد خانه می‌شد، اول به مستراح می‌رفت، خشتی از دیوار را برمی‌داشت و سیگار و کبریت خود را در پشت آن خشت جا می‌داد. در مستراحی که هشت، ده نفر هم‌خانه از آن استفاده می‌کنند، اگر هم چیزی پیدا شود، نمی‌شود به همین آسانی به گردن او انداخت. حالا دیگر همه بچه‌های هم‌سن و سال او سیگار می‌کشیدند، او چرا نمی‌بایست بکشد؟ مادرش اگر می‌دید و پی می‌برد که او سیگار می‌کشد، ناراحت می‌شد؛ پس نمی‌بایست پی ببرد.

تا این‌جا داستان ما هیچ چیز غیرعادی ندارد. تا این‌جا حکایت کهنه‌ایست که در هر خانه‌ای به‌نوعی تکرار می‌شود. همواره چیزی است که بچه از مادر، یا مادر از بچه، زن از شوهر یا شوهر از زن مخفی کند. چرا نباید مخفی کند؟ وقتی که با مخفی کردن، جلوی داد و فریاد را می‌شود گرفت،

چرا باید داد و فریاد راه بیندازند و اعصاب هم‌دیگر را خرد کنند؟ همیشه چیزی برای مخفی کردن وجود دارد. فقط سوژه مورد مخفی‌کاری فرق می‌کند، یا رابطه‌ها معکوس می‌شوند. مثلاً درست در همسایگی آن‌ها، توی دیوار مستراح مجاور، هر وقت که مشت‌خانم وارد مستراح می‌شد، خشتی برداشته می‌شد و در سوراخ زیر خشت پول‌خرد و اسکناس مخفی می‌شد. این را هم احمدزاده کشف کرده بود. می‌دانیم که دو مستراح در همسایگی یکدیگر دیوار مشترکی داشتند. روزی احمدزاده خشتی را برمی‌دارد تا سیگار و کبریت خود را در پشت خشت مخفی کند، دستش به مشت پول‌خرد و اسکناس می‌خورد، با دقت به واریسی خشت‌ها می‌پردازد، می‌بیند که نیمه دیگر خشت از طرف مستراح همسایه هم شل است. از قرار معلوم، کسی در همسایگی آن‌ها در پشت این خشت پول پنهان می‌کند. از آن پس، احمدزاده هر وقت که برای سیگار و کبریت، وسایل نقاشی یا سینما و ساندویچش پول کم می‌آورد، سری به مستراح می‌زد.

بعد از مدت کوتاهی، فهمید که این پول‌خردها را مشت‌خانم گاودار در مستراح قایم می‌کند. هر روز که شیر می‌فروخت، مازاد پولش را از دست فریدون در زیر خشت مستراح قایم می‌کرد. پسرک در آغاز، هر بار چند قرانی از سوراخ قرض می‌کرد تا بعد سر جایش بگذارد. "بعد"ی که هرگز پیش نمی‌آمد. مشت‌خانم هر روز چند قرانی در سوراخ می‌گذاشت ولی نه تنها که بر میزان پس‌اندازش افزوده نمی‌شد، بلکه روزی رسید که احمدزاده خشت را برداشت و تمام گوشه و کنارش را واریسی کرد و یک سکه ناقابل هم پیدا نکرد، مجبور شد خماری بکشد، تا فردا صبر کند تا باز هم مشت‌خانم شیر بفروشد و چند قران باقی‌مانده را برای او در سوراخ بریزد.

یک‌سال یا بیشتر براین‌منوال گذشت. روزی همسایه‌ها دسته گرفتند که با هم به زیارت مشهد بروند. از خانه آن‌ها کبریاخانم و خانم‌سادات و زهراخانم می‌رفتند. از مریم پرسیدند، مریم گفت: «من پسر مرا نمی‌توانم تنها بگذارم، انشاالله، دفعه دیگر، اگر آقا طلب کند، من هم همراه شما می‌آیم.»

دیگر اصرار نکردند؛ بالاخره باید کسی هم در خانه می ماند و از خانه مواظبت می کرد.

مشت خانم گلودار، از آن طرف پرچین از خوش حالی به رقص آمد؛ گفت بالاخره آقا او را طلبیده، گفت: «چهار پنج سال است که یکقران یکقران، دوزار، دوزار جمع کردم، به امید این که روزی به پابوس آقا بروم، آخر نه این که زیارت مشهد حج فقر است؟!»

آرزوی مشهد در دلش مانده بود. اگر چه همه مردم او را مشت خانم صدا می کردند، هرگز نشده بود که به زیارت برود، هر بار که از خواهرامام عبور می کرد، شمع می روشن می کرد و از خواهر امام می خواست که از برادرش، امام رضا بخواهد که او را بطلبد! اما یا خواهر امام صدای او را نمی شنید، یا رابطه خواهر و برادر طوری نبود که در این جور مواقع از هم دیگر توصیه بپذیرند.

وقتی که بالاخره امام رضا مشت خانم را طلبید، مشت خانم بشکن زنان رفت توی اتاق، بقچه اش را بست، چادر و چارقدش را آماده کرد، بمانی هایش را به رویا سپرد. رفت از سر کوچه با همه همسایه ها خداحافظی کرد. نذری گرفت تا برایشان توی حرم بریزد. پول شمع گرفت تا به نیت آن ها شمع روشن کند «انشاءالله سال دیگر، خدا بخواند، زیارت کربلا، زیارت مکه!» با همه روبوسی کرد.

اتوبوس آماده بود. در آخرین لحظه، مشت خانم آفتابه برداشت و به مستراح رفت. بعد از ده دقیقه، یک ربع، نیم ساعت، از مستراح بیرون آمد، هر دو تا دستش خاکی بودند، از زیر ناخن هایش خون بیرون زده بود، گریه می کرد و با دست خاکی بر سرش می کوفت. همسایه ها رسیدند، از حال و روزش پرسیدند، گفتند چرا معطل می کنی، اتوبوس فقط منتظر تست! فریدون آمد، گفت: «ننه، چرا پس نمی ری؟»

که مشت خانم هجوم آورد به فریدون، می خواست با ناخن هایش چشم های فریدون را در بیاورد. فریدون خود را عقب کشید و فریاد زد:

«چرا قاطی کردی ننه؟ چرا دیوانه شدی؟ نکنه امام نمی‌خواد که تو به زیارتش بری، ترو دیوونه کرده؟»

با این حرف انگار که روی آتش مشتی خانم نفت ریخته باشد، شعله‌ور شد، فریاد می‌کرد:

«دزد! دزد! پسر حرام‌زاده من که ناسلامتی پاسبونه، باید خودش دزدگیر باشه، خودش دزد است، من از ترس او پولم را یک‌قران یک‌قران توی مستراح قایم کردم، اما این ولدزنا، آن‌جا هم به من رحم نکرد، پولم را دزدید و رفت با آن کبوتر بازی کرد، خانم‌بازی کرد!»

تا فریدون خواست از خود دفاع کند، کرتخاله را برداشت و سر در پایش گذاشت. فریدون با داد و فریاد از خانه بیرون دوید، مشتی‌خانم در پایش می‌دوید که پایش به کنده‌ای گیر کرد، با سر به زمین خورد و دیگر بلند نشد.

همسایه‌ها رسیدند، خانم سادات آمد، آینه‌ای جلوی دهانش گرفت و گفت:

«چه زود زیارتش قبول شده است!»

مشت خانم که عمرش را داد به شما، فریدون به سختی گریست. هیچ کس تا آن موقع به یاد نداشت که فریدون گریه کرده باشد. فریدون بی پدر بزرگ شده بود. در دوران کودکی و جوانیش، تا وقتی که نوکر دولت نشده بود، ضرورت‌ترین بچه محله بود. روزی نبود که سر بچه‌ای را نشکند، یا با کبوترهای دیگر دست به یقه نشود. هرجای محل که شیشه‌ای می‌شکست، به یقین سنگش از فلاخن او در رفته بود. او بود که برای نخستین بار پای جن را به این محل باز کرده بود. دوازده‌سینزده ساله بود، شب‌ها خودش را قایم می‌کرد و از هر طرف به خانه‌ای سنگ می‌پراند. مردم اوایل این سنگ‌پرانی‌ها را به حساب اجنه می‌گذاشتند تا این که مردان محل کشیک می‌گذارند و می‌فهمند که سنگ‌اندازی‌ها کار کسی جز فریدون نیست. همان موقع به او لقب توله‌جن می‌دهند و چنان کتکش می‌زنند که دیگر هرگز هوس نکند به در و دیوار مردم سنگ بزند. باوجود بر این، تهمت دزدی به او نمی‌چسبید. هرگز کسی نشنیده بود که فریدون به مال کسی ناخنک بزند یا چیزی بدزدد. دزدی؟ آن‌هم از مادر خودش؟ اتهام خوبی نبود.

مادرش مرده بود و تمام همسایه‌ها دیده بودند که فریدون خواسته یا ناخواسته باعث مرگ او شده بود. مادرش مرده بود و در دم مرگ او را عاق کرده بود. عاق مادر، نفرین مادر بدترین بدبختی بود که او می‌توانست تصور کند. فریدون با همه شرارتی که داشت، مادرش را دوست داشت. او می‌دانست، او می‌دید که مادرش بعد از غیب شدن پدرش چطور مثل یک ماده‌گره او و خواهرش را به دندان گرفت بود، از این خانه به آن خانه برده بود، از این ده به آن ده؛ تا آن که توانست از تمام ارث پدری خود چند تا گاو و مرغ و خروس از چنگ عموها در بیاورد و با شیر آن گاوها و تخم آن مرغ‌ها بچه هایش را بزرگ کند.

مادرش رفته بود در حالی که انگشت اتهام به سوی او گرفته بود؛ و نگاه شماتت‌آمیز مردم را برای او گذاشته بود و او نمی‌دانست که چه خطایی از او سر زده است و نمی‌توانست از خودش در هیچ دادگاهی دفاع کند. تنها

کسی که همه چیز را می‌دانست، آن دزد اصلی و قاتل بی‌رحمی که باعث مرگ مادر فریدون شده بود، احمدزاده بود.

احساس بی‌نظیری است این احساس که تو رازی را می‌دانی که دیگران نمی‌دانند و برای دانستنش می‌سوزند! مقام خداگونه تو فقط تا وقتی محفوظ است که غیر از تو کس دیگری بدان دست نیابد، غیر از تو کس دیگری را بدان راز مگو راه نباشد. مزه بازی به این است که وَرَقَت را رو نکنی و بگذاری تا دیگران بی‌هوده دور خود بچرخند و بگردند و حدس بزنند و گمان‌ها و بدگمانی‌های خود را با یکدیگر مبادله کنند؛ و تو می‌دانی که آن‌ها با این کورمالی‌ها به جایی نخواهند رسید.

احمدزاده آفتابه برداشت، وارد مستراح شد، نیم‌خشت دیوار طرف خودشان را برداشت و جایش را ترمیم کرد؛ با خود گفت به عقل جن هم نخواهد رسید که کسی از این طرف به خزانه این گنج‌بانو راه یافته باشد!

فریدون از مرگ مادرش آن‌قدر جا خورده بود و اندوه‌گین بود که روی کنده‌ای نشست، از سر جایش برنخواست، تا جنازه را از در بیرون بردند. رویا که هرگز حال و روز درستی نداشت، پژمرده و پژمرده‌تر شد. از او نمی‌شد انتظار داشت، به گاوها و مرغ و خروس‌ها برسد.

از روز بعد فریدون ماند و یک طویله گاو و هفت‌هشت تا مرغ و خروس. فریدون سال‌ها بود که کاری به کار این حیوانات نداشت، مادرش به تنهایی به همه‌چیز رسیده بود، نه این‌که به کمک فریدون احتیاج نداشته باشد، زورش به او نمی‌رسید. فریدون لانه کبوترهای خودش را هم تمیز نمی‌کرد. اگر مشت‌خانم هر هفته چند بار این لانه‌ها را نمی‌روفت و تمیز نمی‌کرد، همه حیوانات از ناخوشی می‌مردند. نه آن‌که مشت‌خانم دلش برای فریدون بسوزد، دلش برای حیوانات می‌سوخت. نمی‌توانست ببیند که کبوترها ناخوش می‌شوند و می‌میرند. تا وقتی که زنده بود، از صبح زود بیدار می‌شد، لانه مرغ‌ها را تمیز می‌کرد، به کبوترها آب و دان می‌داد، به بمانی‌هایش می‌رسید، شیر می‌دوشید، ماست، می‌زد، ماست‌ها را کوزه می‌کرد و خانه به

خانه برای مشتریانش می‌برد. فریدون مانده بود که حالا این همه کار را کی بکند؟

خاله فریدون که برای سوم و هفتم خواهرش از ماسال آمده بود، تا می‌توانست در همان چند روز نخست، کارها را راست و ریس کرد. بعد از هفتم، بقیه‌اش را برداشت و رفت. فریدون دوره افتاد تا زنی پیدا کند، به هر کسی رو انداخت، رویش را زمین زد. حالا دیگر در تمام شهر دختری پیدا نمی‌شد که حاضر باشد، پا به طویله بگذارد. به خانم‌سادات رو انداخت که رضایت مریم را جلب کند. گفت «نذر کردم اگر این وصلت رخ بدهد، شما را به نیابت مادرم به زیارت مشهد بفرستم!»

خانم سادات بدون این نذر هم برای انجام این کار خیر پیش‌قدم می‌شد؛ چرا که نه؟! هم فریدون سر و سامان می‌گرفت، هم مریم بی‌سرپرست نمی‌ماند و هم گاوها از این‌که کسی جای مشت‌خانم را گرفته است خوش‌حال می‌شدند.

خانم‌سادات معطل نکرد، همان‌روز با مریم خلوت کرد و خواهش فریدون را با او در میان گذاشت. مریم نگفت نه، گفت:

«خانم سادات تو خودت بزرگ منی! من حرف تو را زمین نمی‌زنم، ولی بگذار اول با پسر هم مشورت کنم. هرچه باشد، او دیگر مرد خانه‌ام است.»

همان‌روز غروب، بعد از آن‌که احمدزاده از کتاب‌خانه برگشت، مریم او را با خوش‌رویی بیش‌از حدی پذیرفت. آن‌روز برایش باقلاقاتق پخت که خیلی دوست داشت. برایش در اتاق سفره مفصلی انداخت، دلش می‌خواست که یک پر ماهی‌شور یا اشپل هم کنار بشقابش بگذارد، می‌دانست که نخواهد خورد، منصرف شد، با تربچه و تره و پیازچه تازه که از باغ چیده بود، سفره‌اش را رنگین کرد. لقمه‌ای می‌خورد و قربان و صدقه بچه‌اش می‌رفت. جوانک هم از خوردن سیر نمی‌شد.

سفره را جمع نکرده، چایی ریخت، بعد همان‌طور که چایی می‌ریخت، آهسته آهسته سر صحبت را باز کرد و پیش‌نهاد خانم‌سادات را با پسرش در

میان گذاشت. در وسط صحبت، با احتیاط از زیر چشم نگاه می کرد تا واکنش جوان را ببیند. احمدزاده چایش را هورت کشید و دهانش سوخت، می خواست برخیزد و آب سردی بخورد و دهانش را خنک کند. مریم دستش را گرفت و گفت:

- بنشین! هنوز بشین، کارت دارم. حرفم تمام نشده. هر چه باشد، الان این تو هستی که بزرگ این خانه هستی و باید در باره همه چیز تصمیم بگیری! من تو را نمی گذارم که مرد غریبه ای را آقا بالا سر خودم بکنم. دلم برای حیوانات می سوزد. آن ها دارند از بی بیماری تلف می شوند. باید کسی به آن ها برسد. خب خدا را شکر؛ تو هم که دیگر از آب و آتش گذشته ای، فردا، پس فردا به سربازی می روی، برمی گردی، پشت میز نشین می شوی، یا شاید اگر دلت بخواهد، به فریدون رو می اندازم، برایت پارتی بشود، تو هم بروی رخت پاسبانی بپوشی!...

هنوز حرف مریم تمام نشده بود، که احمدزاده برخاست، لیوان آبی برداشت و در همان حال گفت:

- باشد!

- چه باشد؟ دلت می خواهد پاسبان بشوی؟

- نه، تو چه کار به پاسبان شدن یا نشدن من داری؟ تو می خواهی با فریدون ازدواج کنی، بکن! اگر خودت فکر می کنی، درست است این کار، خب دیگر چرا استخاره می کنی؟ نظر من مهم نیست، نظر خودت مهم است.

بعد سرش را در کتاب «تعبیر خواب» فرو کرد.

مریم دیگر حرفی نزد، سفره را هم جمع نکرد، برخاست و به طرف اتاق خانم سادات رفت. می خواست فوراً تصمیمش را به او بگوید: خانم سادات در اتاقش احرام بسته بود، مشغول نماز بود، بین دو نماز مغرب و عشاء دید که مریم آمده و کنار جانمازش نشست است. و ظاهراً برای گفتن چیزی عجله دارد:

- خب، انشاالله خير باشد!

خانم سادات پرسیده بود، مریم بی آن که من و من کند، پاسخ داد:

- نخیر خانم سادات، نخیر! من نمی تونم! از من دیگه، نه گاوداری بر

می آد، نه فریدون داری! (برخاست و خارج شد)

- لالهه الاالله!

چند روز بعد یکی از گاوها عمرش را داد به شما! (با عرض پوزش، این اصطلاح را برای مردن حیوانات بکار نمی برند، اما این عین جمله ای بود که از دهان فریدون خارج شده بود.)

نیمه شبی بود که در اتاق خانم سادات را کوبیدند، خانم سادات برخاست و در را باز کرد، چشمش به فریدون افتاد، سرا پایش را لجن گرفته بود. گفت:

- خانم سادات، شما را به خدا به دادم برسید، همه گاوهایم دارند

تلف می شوند. بمانی عمرش را داد به شما، گلنار هم ناخوش است.

خانم سادات چیزی نگفت، چادرش را به کمرش بست، راه افتاد. وقتی که

وارد طویله شد، دید که از سه تا گاو یکی تلف شده، آن دو تای دیگر هم

حال چندان خوشی ندارند. اول پارو را داد به دست فریدون، از او خواست

که اصطبل را بروبد و تمیز کند. خودش سطلی آب گرم تهیه کرد و دو تا

گاو دیگر را شست. آب و علف تمیز به خوردشان داد. بعد گفت:

- آقا فریدون، نه تو گاوداری بلدی، نه رویا! نه می شود کسی را پیدا

کرد که به این زبون بسته ها برسد. لطفاً برو صبح فردا یک قصاب

پیدا کن، این گاوها را که هنوز زنده هستند، بفروش و خودت را

خلاص کن!

همین کار را کرد. گاوها فروخته شدند. قصابی که آمده بود، منت سر

فریدون گذاشت، گاو مرده را هم با خود برد.

و فریدون مجبور شد از روز بعد برای خوراک روزانه رویا شیر پاستوریزه

بخرد.

طغیان زرجوب خوابید. آب آرام گرفت و زندگی روال عادی خود را باز یافت. احمدزاده قد کشید و دیگر کمتر کسی او را بچه مریم می‌نامید. نداشتن نام کوچک دیگر نه عیب، که امتیازی بود. همه او را با رغبت «احمدزاده» می‌نامیدند و او هم با رغبت پاسخ می‌داد. آموخته بود که آدم‌ها و چیزها را با فاصله نگاه کند و فاصله‌اش را با همه کس و همه چیز حفظ می‌کرد. زهرا خانم دیگر سراغی از او نمی‌گرفت. احمدزاده هم نگاهش را از او دریغ می‌داشت. دیگر نیازی به زیبایی پلاسیده او نبود. دیگر این میوه نیم‌خورده و نیم‌گندیده اشتهاهی نمی‌انگیخت. چشم دل باز کرده بود تا جهان ببیند! چشم دل باز کرده بود تا زیبایی‌های تازه‌ای بجوید. در پی جوهر زیبایی، هر گوشه را می‌کاوید. راهزنان، چون حرامیان کارکشته، در جلوی مدارس دخترانه کمین می‌کرد. اما جرات نزدیک شدن به شکار را نداشت. فوت و فن شکار را نیاموخته، می‌دانست. می‌دانست که باید صبور بود، می‌دانست که باید به انتظار نشست، باید استتار کرد، باید خود را به گفت‌گو با دیگران مشغول کرد، باید به در و دیوار نگاه کرد و هرگز، هرگز، هرگز به چشم شکار نگاه نکرد. به چشم شکار که نگاه کنی، می‌ترسد، مقاومت می‌کند، از خود دفاع می‌کند، رم می‌کند و می‌گریزد. شکاری که بگریزد، دیگر هرگز تن به دام نخواهد داد.

نباید سر راهش بایستی، نباید جلویش را بگیری، نباید سفره دلت را پیشش بگشایی! نه با زور، نه با سرعت، نه با شجاعت که هیچ‌یک از این فنون در این جنگ بقا بکار نخواهند آمد. این‌جا میدانی است که تنها زیرکی و شکیبایی به بار می‌نشینند.

غزالی دیده بود، نقشه شکاری کشید. کتاب کم‌ورقی انتخاب کرد. کتابی که احتمالاً «تور خیال» نام داشت یا «امشب دختری می‌میرد!» یا شاید چیز دهان‌پرکنی از آناتول فرانس یا سامرست موآم! در موقع مناسب از نبش کوچه بیرون آمد، بدون دست‌پاچگی، بدون سرخ شدن، بی لکنت زبان:

«خانم می‌بخشید، این کتاب شماسست که روی زمین افتاده؟»

نقشه شکار را هزار بار از خاطر گذراند:

اگر دخترک «آری» بگوید و کتاب را بگیرد، با نامه‌ای، با شعر مناسبی که در آن است، بی نام و بی مخاطب با خطی خوش! در این صورت خواهی نخواهی خود را مخاطب آن نامه می‌کند. اگر بگوید «نه، کتاب از دست او نیفتاده است، به او تعلق ندارد»، باز هم چیزی از دست نمی‌رود، باز هم بازی تمام نمی‌شود، تازه زمینه گفت و شنود باز می‌شود، هنوز می‌توان گفت:

- خیال کردم که این کتاب از دست شما افتاده است!

- نه، مال من نیست!

- شما از این کتاب‌ها نمی‌خوانید؟

یا

- شما چه نوع کتابی می‌خوانید؟

یا

- من این کتاب را خوانده‌ام، حالا که فرصتی دست داده و این کتاب

پیدا شده، توصیه می‌کنم که بخوانید!

یا

- من کتاب‌های بهتری دارم، اگر اجازه بدهید، فردا چند تایی را

برایتان بیارم تا انتخاب کنید.

حرف هر طرف برود، جا نمی‌ماند، کم نمی‌آورد. حرف حرف می‌آورد و او از هر کلمه، از هر جمله تازی ناپیدا می‌بافد و شکار خود را در چنبره آن اسیر می‌کند. سال‌هاست که جادوی کلمات را می‌شناسد، می‌داند که چگونه آن‌ها را در کنار هم دیگر بنشانند تا رشته‌ای بسازد و رشته‌ها را با یکدیگر بتند.

آن روز زمینه شکار از هر نظر آماده بود، نم بارانی در هوا ایستاده بود، بی آن‌که بریزد، همه چیز را خیس می‌کرد.

غزال از کنار طعمه عبور کرد، پسرک از کمین‌گاه بیرون آمد، خون‌سرد و آرام دخترک را صدا کرد، کتاب را نشان داد؛ قبل از آن که لب بگشاید، شنید:

- این گاو لوچ از جانم چه می‌خواهد؟!

و صیاد ما را چنان ناامید کرد که دیگر به خود اجازه کوششی دوباره نداد. بارشی که همه منتظر بودند، در گرفت؛ کتاب و نامه‌ای که در آن گذاشته شده بود، خیس شدند.

احمدزاده از آن روز زمین این بازی را رها کرد، کلماتش، رشته‌های تنیده‌شده و چنبره‌های بافته شده را به کول گرفت و به تاریک‌خانه دم کرده کتاب‌خانه پناه برد و راز زیبایی‌ها را از هنرهای «مستظرفه» جست؛ به «جوهر» پناه برد و از «عرض» چشم پوشید.

احمدزاده از میان همه هنرها، خوش‌نویسی را انتخاب کرد.

«انتخاب» نکرد؛ هرگز فرصتی پیش نیامده بود که او بخواهد هنرهای هفت‌گانه یا هشت‌گانه را با یکدیگر مقایسه کند و از آن میان یکی را برگزیند. هرگز رقصی جز کون‌جنباندن و بشکن زدن زن‌ها در حمام زنانه ندیده بود، موسیقی را گاهی از رادیو، در حال گذر شنیده بود، نقش و نگاری در شهر وجود نداشت، تنها مجسمه شهر، همانی بود که در وسط میدان شهرداری بر روی سکویی ایستاده بود و هر بار که مردم فرصت یافته بودند، با تبر و تیشه به جانش افتاده بودند. تئاتری در شهر نبود که او را با هنرهای نمایشی آشنا کند. سینما را هم بیشتر صنعت می‌دانست تا هنر! از شعر و شاعری بدش نمی‌آمد، هر از گاهی غزلی می‌گفت، چهارپاره‌ای می‌نوشت. خود را از جدال شعر نو و کهنه دور نگه‌داشته بود؛ خود را شاعر نمی‌دانست که وارد این دعوا شود، خیالش راحت بود که شعر نو نمی‌خواند، نیازی نداشت. سعدی را دوست داشت، حافظ را ازبر بود و نظامی را می‌خواند و با مجنون هم‌دلی می‌کرد. و شاه‌بیت‌هایش را می‌نوشت و می‌نوشت و می‌نوشت و نوشته‌هایش را نگه می‌داشت، دلش نمی‌آمد

هیچ یک از کاغذپاره‌هایش را دور بریزد. دست در هر جیب که می‌کرد، بیت و غزل بیرون می‌ریخت که به خط خوش نوشته شده بودند. گویا خطاط از مادر به دنیا آمده بود. با اطمینان می‌گفت:

- آدم هرگز انتخاب نمی‌کند، انتخاب می‌شود.

انتخاب شده بود که خطاط باشد. همان‌گونه که انتخاب شده بود، در این گوشه دنیا بدنیا بیاید؛ انتخاب شده بود، پسر مریم باشد؛ انتخاب شده بود، به مدرسه صدیق اعلم برود؛ انتخاب شده بود، فقه بخواند؛ انتخاب شده بود، رساله الضحویه را ترجمه کند؛ انتخاب شده بود، بجای بازی، ورزش، تئاتر، سینما، رقص و موسیقی؛ ابجد هوز حطی... بخواند و آیات عم جزو ازبر کند. او را انتخاب کرده بودند که در جلوی صف مدرسه بایستد و قرآن بخواند. انتخاب شده بود که در مسجد رودباری‌ها، جلوی پیش‌نماز بایستد، اذان و اقامه بگوید.

قرآن خواندن را از خانم سادات آموخته بود. او بود که او را تشویق کرده بود، شب‌های جمعه به انجمن قائمیه برود و تا پاسی از شب انگشتان دو دست را روی دو چشم بگذارد و «من یجیب» بخواند. احمدزاده از این «انتخاب»‌ها راضی بود! روزش با درس و مشق و مدرسه، غروبش با رساله الضحویه در کتابخانه، شب‌هایش با خدایی که نه می‌دید، نه می‌شنید، و نه می‌شناخت می‌گذشت.

همسایه‌ها هم از جوان «سر به زیری که آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسد!» راضی بودند.

مریم اگر چه از نماز و روزه چیزی نمی‌دانست، نه ایمانی داشت و نه خدایی؛ از آیات عربی، همان چیزهایی را هم که از سکینه یاد گرفته بود، از یاد برده بود؛ وقتی که پسرش را در حال خواندن نماز و قرآن می‌دید، به خود می‌بالید و او را به همسایه‌ها نشان می‌داد. مریم در تلاوت آیات پسرش، نیرویی جادویی می‌دید.

احمدزاده متوجه نگاه اعجاب‌آمیز مردم، متوجه غرور مادر، متوجه احترام همسایه‌ها بود. از احترام و توجهی که مردم به او داشتند، مغرور نمی‌شد؛

یعنی سعی می‌کرد که مغرور نشود. زیر لب بی آن‌که توجه کسی را جلب کند، می‌گفت: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» و بخوبی می‌دانست که این شیطان جز نفس خودش کس دیگری نیست! "شیطان" وادارش می‌کرد که نماز صبح را در سرمای زمستان روی ایوان با صدای بلند ادا کند! بعد از هر نماز متوجه می‌شد، که نمازش نه قربت الی‌الله، بلکه محض خاطر شیطان بود. بر شیطان لعنت می‌کرد و نمازش را در کنج اتاق، در خلوت و با خلوص نیت تکرار می‌کرد.

حالا دیگر چشمش را به زیبایی و زیبارویان می‌بست. از گذر و کوچه‌ای که مدارس دخترانه در آنها بود، عبور نمی‌کرد تا چشمش به چشم غزالی نیفتد. از خواندن روزنامه و مجله خودداری می‌کرد. مجله‌ای نبود که در آن عکس تحریک کننده‌ای از نامحرمی نباشد. جلوی دکه روزنامه‌فروشان توقف نمی‌کرد، روی جلد مجلات و "رنگین‌نامه‌ها" پر از تصاویر "ضاله" بود که اگر چشمش به آن‌ها می‌افتاد، شب به خوابش می‌آمد. با وجود این، هر شب "محتلم" می‌شد. با هر بار احتلام عرق سرد بر جانش می‌نشست، احساس گناه، احساس پشیمانی، احساس این‌که بر روحش، بر جسمش تسلط ندارد؛ احساس این‌که چیزی نا خود آگاه در وجود او می‌جوشد و او را می‌پیچاند، پوستش را می‌دراند و از او بیرون می‌تراود؛ او را بی‌چاره می‌کرد.

در قانون ابن سینا خوانده بود، «نیاز به انزال از نوع خارش است.» با خود می‌گفت: «خوشا به حال کسی که خارش ندارد و نیاز نمی‌بیند که خود را بخاراند». سعی می‌کرد هر نوع خارشی را تحمل کند و خود را نخاراند. گاهی موفق می‌شد، گاهی نه؛ نیاز به خاراندن، بی‌چاره‌اش می‌کرد. درست موقعی که به خود تلقین می‌کرد که خارشی ندارد؛ خارش‌ها شروع می‌شدند:

اول سرش می‌خارید،

پشت گوشش می‌خارید،

زیر بغلش می‌خارید،

روی نافش می‌خارید،

زیر نافش می‌خارید؛

یک‌وقت به خود می‌آمد، می‌دید که آن‌جای ناب‌ترش می‌خارد.
شروع می‌کرد، خود را خارش می‌داد، خارش می‌داد، خارش می‌داد؛ تا آن‌که
کار از کار می‌گذشت و شلوارش خیس می‌شد.

احساس بی‌چارگی می‌کرد. نمی‌خواست تسلیم این بی‌چارگی بشود. با خود
تصمیم گرفت که دیو درونش را مهار کند، تصمیم گرفت که از پیش این
دیو نگریزد و چشمش را به حضور او نبندد، بلکه با او به مبارزه‌ای رود و
برخیزد! تصمیم گرفت با شیطان رو در رو مصاف کند:

پس دستش را تر می‌کرد و با خود ور می‌رفت، در حالی که با خود ور می
رفت، خیال همه آن عکس‌های روی جلد مجلات که او از دیدن آنان
خودداری کرده بود، در پیش چشمش می‌آمدند، واضح‌تر و زیباتر از همیشه،
روشن‌تر از روشنائی مهتابی‌های جلوی دکه‌های روزنامه‌فروشی:

«مریلین مونرو»،

«سیلوا کوشینا»،

«ناتالی وود»،

«الیزابت تیلور»...

نه، نباید تسلیم می‌شد، با خود می‌گفت:

«این‌ها همه تصویرند، این‌ها همه رنگند. زیبایی چیزی جز ترکیب
پیچیده‌ای از رنگ‌ها نیست، چیزی جز امواج نور نیست، امواج نور چون
امواج صدا، چون موج آب، اصلتی ندارند، ناپایدارند، می‌آیند و می‌روند و
اثری بر خیال تو می‌گذارند؛ همین!» و نتیجه فلسفی می‌گرفت:

«اصلت در موج نیست، در دریاست! به دریا بیندیش! خود را به دریا بسپار!
موج‌ها از سر می‌گذرند، دریاها هستند که ماندنی هستند!» با این خیال
تصمیم گرفت که بجای این زیبايان فقط به رنگ‌ها بیندیشد، در ذهن خود
رنگ‌ها را تجزیه کند، ترکیب کند، رنگ‌های تازه‌ای بیافریند، آبی‌ی زیباتر
از چشم‌های الیزابت تیلور، رنگی طلایی‌تر از جعد گیسوان مریلین مونرو،

اکسیری جادو تر از نگاه سوفیالورن، و عاجی سفید تر از دندان‌های کلودیا
کار دیناله!

نباید تسلیم طبیعت می‌شد، نباید تسلیم غریزه می‌شد، نباید تسلیم
خواهش‌های نفسانی می‌شد، باید اراده می‌کرد و «فلک را سقف بشکافد و
نظمی نو درآندازد!».

هنوز در نگاه الیزابت تیلور و در خرمن طلای گیسوان مریلین مونرو مانده
بود که سیلان درونش به جوش می‌آمد، چون آتش‌فشانی می‌رفت که
منفجر شود. در این هنگام به خود می‌آمد، می‌خواست جلوی انفجار را
بگیرد. می‌خواست دهانه آتش‌فشان را با انگشت سبابه سد کند؛ اما دیگر
دیر شده بود. آتش‌فشان در درونش می‌جوشید و فوران می‌کرد. فقط دمی
کوتاه، گذرا، در عین حال به درازای ابدیتی محتوم!

لختی که می‌گذشت، این ابدیت پایان می‌پذیرفت. او می‌ماند و خلجان
پشیمانی و تنبانی خیس و سراپایی عرق کرده.

در نهایت درماندگی برای غلبه بر این شیطان درون که همواره در کمین
ایمان او نشسته بود، تدبیر تازه‌ای اندیشید. با خود شرط کرد که هر گاه این
ابلیس سر از خواب بردارد، او را مجازات کند. در نخستین شبی که بعد از
این تصمیم احتلام شد؛ زمستان سردی بود. شب چله بود. مریم از خانه
شکیبایی‌ها آمده بود و با خود قاچ هندوانه‌ای هم آورده بود. پرتقالی هم بود.
احمدزاده از هندوانه چیزی نخورد. از پرتقال، قاچ کوچکی در دهان گذاشت
و به خواهش خانم سادات از دیوان حافظ تفسالی کرد و روی این بیت ایستاد:
«با مدعی مگوئید / سرار عشق و مستی...» و دیگر چیزی نخواند. خانم
سادات کمی صبر کرد، مشتی تخمه شکست، وقتی که دید احمدزاده میلی
به ادامه خواندن شعر ندارد، نمازش را بهانه کرد و برخاست و به اتاق خود
رفت. مریم که از شعر سر در نمی‌آورد؛ برخاست و سفره را برچید. احمدزاده

به نماز ایستاد و نماز مغرب را مثل همیشه خواند. بین نماز مغرب و عشاء تسبیح انداخت و پس بار دیگر به نماز ایستاد، بین رکعت دوم و سوم به سجود رفت، سر بر مُهر گذاشت و خوابش برد.

هرگز ننشیده بود که کسی در هنگام نماز به خواب فرو رود. در هیچ رساله‌ای در این باره چیزی ننوشته‌اند. معلوم است که خواب وضو را باطل می‌کند، پس اگر کسی در وسط نماز به خواب فرو رود، وضو و به تبع آن، نمازش باطل است. چند لحظه یا چند ساعت به خواب رفته بود، نمی‌دانست. مادرش رخت‌خواب انداخته بود، می‌رفت که بخوابد. او می‌بایست وضویش را تجدید می‌کرد و بار دیگر نماز می‌خواند. با تعجب دید که شلوارش خیس شده است. باورکردنی نبود، اما واقعیت داشت. او در حال نماز، در همان هنگام که سر بر مهر گذاشته بود، احتلام شده بود. نمی‌دانست چه پیش آمده است؛ چیزی به یادش نمی‌آمد. «در نمازش خم / بروی که در یاد آمده بود»^۲ که چنین حالتی برایش پیش آمد؟ پس چرا محراب به فریاد نیامد؟! از خودش بدش آمد. باید غسل می‌کرد، باید وضو را تجدید می‌کرد و بار دیگر به نماز می‌ایستاد.

از اتاق بیرون زد. ارتفاع برف از ارتفاع ایوان بیشتر بود. راهش را از درون برف باز کرد و به طرف حوض رفت. روی حوض را ورقه نازکی از یخ پوشانده بود. احمدزاده لباسش را در آورد، یخ را با مشت شکست، روی پاشویه ایستاد، سرمای آب هر دو پایش را از حس انداخت. دست به آب که می‌زد، گویی هزاران سوزن به پوستش فرو می‌روند. احمدزاده سرما را حس کرد، مشتِ آب بر چهره خود پاشید و صلوات داد. می‌رفت که با تمام هیکل خود را در آب اندازد. دست مریم او را از پشت گرفت:

- چه می‌کنی؟ در این سرما و برف و یخ؛ مگر دیوانه شده‌ای؟
می‌خواهی سینه‌پهلو کنی؟!

^۲ «در نماز خم ابروی تو در یاد آمد حالتی رفت که محراب به فریاد آمد» حافظ

احمدزاده اصراری نکرد که او را رها کند. خود را به دست مادر سپرد. مادر او را به اتاق برگرداند، با ملافه خشک کرد، لحافی رویش انداخت، استکانی چای داغ در حلقش ریخت؛ سرش را به سینه گرفت و خوابیدند.

هیچ یک از همسایه‌ها نفهمید که آن شب بر احمدزاده و مریم چه گذشت! پسرک در آن شب تا سحر می‌لرزید و از تب می‌سوخت و در خواب و بیداری هذیان می‌گفت. تنها کلمه‌ای که از این هذیان مفهوم بود، «نمی‌دانم... نمی‌دانم!» بود.

روز بعد، احمدزاده دست و صورتی شست، بی آن که نماز صبح بخواند، از خانه بیرون زد. در مسیر دبیرستان راهش را کج کرد و وارد مسجد شد. آیت‌الله رودباری عادت داشت، بعد از نماز صبح پای منبر می‌نشست و مسئله می‌گفت.

شنوندگانش اغلب افراد مسن بودند که کمتر مسئله‌ای داشتند؛ اغلب بی‌کار و بی کاسبی بودند و محض گذران وقت، حرفی می‌انداختند، گپی می‌زدند: از آداب غسل و طهارت می‌پرسیدند، از شرایط استطاعت، از قانون ارث و آداب حیض! آقا هیچ سوالی را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت. با خوش‌رویی حرف هر کسی را می‌شنید. هزار حکایت از قصص قرآن و تورات و مثنوی معنوی در آستین داشت. گاه از بهلول یا ملانصرالدین می‌گفت تا مزاحی بکنند. خود خنده ملیحی می‌کرد، بر می‌خاست تا روزی خوش را آغاز کند. آن روز احمدزاده آشفته‌حال وارد شد؛ سلام کوتاهی کرد و در گوشه‌ای نشست. نشست تا گفت‌وگوها پایان بگیرد. پیرمردی چند که با آقا نشسته بودند، ایستادند، تا آقا برخیزد و عزم خانه کند، تا او را چون همیشه تا خانه بدرقه کنند. آقا برخاست تا برود، احمدزاده همه جراتش را جمع کرد و پیش رفت و از آقا خواهش کرد که به سوال محرمانه‌اش گوش کند. آقا با خوش‌رویی پذیرفت و مجلس را خلوت کرد. وقتی که پسرک از مشکلات مصافش با شیطان گفت؛ حاج آقا لبخند ملیحی زد و دستی بر سر جوان کشید و گفت:

- خدا رحیم است! احتلام حلال است، از شیر مادر هم حلال‌تر! آدم خفته را حرجی نیست! این راه را خدا باز گذاشته تا تو را از

وساوس شیطان رحیم حفظ کند. اما «آن کار دیگر» را نکن! آن کار معصیت است و عقوبت دارد! هم در دنیا و هم در آخرت! اگر به این کار ادامه بدهی کور می‌شوی!

آن روز احمدزاده به مدرسه نرفت، به خانه برگشت، نان و پنیری خورده و ناخورده، بالش گذاشت که بخوابد. بخوابد و خواب‌های حلال ببیند! چند ساعتی گذشت، هر کاری کرد، خوابش نبرد. نه خوابید، نه خوابی دید. از آن روز به بعد در هیچ خوابی احتلام نشد، هیچ زیبارویی در خواب به سراغش نیامد، هیچ غزال چشمی در خواب نگاهش نکرد، گویا خدا از این که او «راز سر بمهر فی مابین» را با آقای رودباری در میان گذاشته بود، خوشش نیامده بود این تنها روزنه لذت را بر او بسته بود تا او را یک‌سر بدست شیطان بسپارد.

احمدزاده سر شب، هر شب، نماز خوانده و ناخوانده، بالش خود را بغل می‌گرفت و از خدا می‌خواست که در رحمتش را امشب به رویش بگشاید. رو به بالا و طاق‌باز می‌خوابید، به پهلوی می‌غلتید، دمر می‌خوابید. با تنبان خشک می‌خوابید و با تنبان خشک پا می‌شد. ناامید از لطف خدا آفتابه را بر می‌داشت و بطرف مستراح می‌رفت؛ خلجان‌زده و عرق‌کرده و پشیمان و پریشان از مستراح بیرون می‌آمد، جلوی حوض می‌ایستاد، عکسش را در آینه آب نگاه می‌کرد؛ می‌خواست ببیند که چقدر تا کور شدن فاصله دارد!

چله این سال تمام نشده بود که محترم‌باجی عمرش را داد به شما! نیمه شب بود یا دم سحر، بی‌آن که کسی بداند، بی‌آن که کسی بگیرد؛ از سرما یا گرسنگی یا هر درد بی‌درمان دیگر، تمام کرد.

همسایه‌ها جمع شدند و جنازه‌اش را برداشتند. احمدزاده آن روز از اتاق خود بیرون نیامد، نخواست محترم‌باجی را ببیند که سر دست از خانه بیرون می‌برند و دیگر هرگز برنمی‌گردد! مریم گفت:

- غمگین نباش! آخر و عاقبت همه همین است.

و او غمگین نبود، از خودش تعجب می‌کرد که چرا غمگین نیست. خب سال‌ها بود که دیگر سرش را روی سینه محترم‌باجی نگذاشته بود، تا او برایش قصه تکراری خیر و شر را تعریف کند. قصه‌هایی که به «سنگ و سفال بر سرشون، خاک کربلا بر سر ما» ختم می‌شدند. حالا به قول خودش، پیمان‌اش پر شده بود و می‌رفت که سنگ و سفال بر سرش بریزند.

- وقتی که قرار است خاک بر سرت بریزند؛ چه فرقی می‌کند که مال کجا باشد؟

مریم دوباره گفت «ناراحت نباش!» و خود هفت قدم جنازه را بدرقه کرد و برگشت. نگاهی به پسرش انداخت، تعجب کرد که بی‌تفاوت است و حتا از پنجره به بیرون نگاه نمی‌کند. گفت:

- رسم است که هفت قدم به دنبال جنازه می‌روند.

- فقط هفت قدم؟

و مریم نمی‌دانست که مقصودش چیست. مدتی بود که از کارها و حرف‌های پسرش سر در نمی‌آورد.

اتاق محترم‌باجی چند روزی بیش خالی نماند. محترم‌باجی سال‌ها بود که در این اتاق می‌نشست و کرایه نمی‌داد، یعنی نداشت که بدهد. هر بار که مهدی آقا هجوم می‌آورد که او را جواب کند و جل و پلاسش را بیرون بریزد، زهرا نمی‌گذاشت. مهدی بالا می‌رفت، پایین می‌آمد، استدلال می‌کرد که «آخر مگر ما اینجا نواخانه باز کرده‌ایم؟ آخر مگر نانو به ما نان مجانی می‌دهد که ما اتاق مجانی به مردم بدهیم، بشینند و سنار هم کرایه ندهند!؟»، زهرا چشم غره‌ای می‌آمد و او را خفه می‌کرد: «صدایت را ببر و سر جای بنشین! پیرزن عاجز را کجا می‌خواهی آواره کنی؟ می‌خواهی جل و پلاسش را ببری بیندازی گوشه خواهرام؟ بعد ما با شماتت مردم چه بکنیم؟» و مهدی کوتاه می‌آمد.

بعد از آنکه این اتاق کوچک که به قول معروف اگر دو تا موش توی آن با هم دعوا می‌کردند، یکی خفه می‌شد، خالی شد؛ گل از گل مهدی‌آقا شکفت. همان روز زمینش را یک لایه کاه‌گل "علاوه" کرد و دیوارش را از درون و بیرون با دوغاب آهک سفید کرد. کف و دیوار اتاق خشک نشده بود که آن را به یک مادر و دختر سیه‌چرده بروجدی یا بروجنی که از همه، حتا از زن‌ها هم رو می‌گرفتند، اجاره داد و همانروز پیش‌کرایه مختصری را که از آن‌ها گرفته بود، پیش‌قسط یک تلویزیون گروندیک کرد تا رقص و آواز گوگوش و حمیرا و هایده را تماشا کند.

از آن پس سرگرمی تازه‌ای برای زن‌ها پیدا شد. با تاریک شدن هوا، هر کدام یک دستمال تخمه بو می‌دادند، می‌آمدند، می‌نشستند توی ایوان جلوی اتاق زهرا خانم و تلویزیون تماشا می‌کردند. تازه‌وارد ها قاطی بقیه زن‌ها نمی‌شدند.

مادر و دختر، برخلاف دیگر زنان محل، مقنعه می‌بستند، از تلویزیون خوششان نمی‌آمد. حضور آن‌ها که همه‌چیزشان با محیط بیگانه بود، سایه سنگینی بر خانه انداخت. مردم محل آن‌ها را عراقی می‌نامیدند. آخر در این حوالی، هرجایی را بعد از قزوین، عراقات می‌دانستند.

دخترک چهارده پانزده سالی داشت اما نه به مدرسه می‌رفت، نه خیاطی و گلسازی می‌کرد، نه حتا منتظر خواستگاری بود. اسمش «قدم‌خیر» بود. حتا نامش هم در این حوالی عجیب می‌نمود. مادرش را نمی‌شد دانست چند ساله است. از مردشان خبری نبود. در دهن‌ها بود که پدر خانواده استواری یاغی است، فراری بود یا زندانی بود، کسی نمی‌دانست. کسی نمی‌دانست، چه می‌خوردند، چه می‌پوشند، از کجا می‌آورند، به کجا می‌روند. نه به تماشای تلویزیون می‌نشستند، نه با همسایه‌ها هم‌سخن می‌شدند، نه تخمه می‌شکستند.

مدتی طول کشید تا با زندگی در این خانه عادت کنند. یاد بگیرند که چطور آب از چاه بکشند، یاد بگیرند که چطور با باران و گل و لای این منطقه کنار بیایند.

یک‌بار احمدزاده شاهد بی‌چارگی قدم خیر بر سر چاه بود؛ دید که نمی‌تواند کرتخاله را بکار بگیرد، روی آب بچرخاند، دلو را پر کند و بالا بکشد. نزدیک رفت، خواست کمکش کند، پرسید و کرتخاله را از دستش گرفت و با یک چرخش دست، سطل پر از آب را از چاه بیرون کشید و جلوی دخترک گذاشت. قدم خیر نه تشکر کرد، نه آب را از دست او گرفت. از خیر مستراح گذشت، پشت کرد، رفت به اتاقش، در را بست.

احمدزاده مانده بود که چه خطایی از او سر زده است؟ از چهره دختر، دو ابروی پیوسته، چشمانی پف کرده و دماغی زشت در یادش ماند. شب که سر بر بالین می‌گذاشت، دعا کرد که این چهره به خوابش نیاید. دعایش مستجاب شد و با آرامش خوابید.

چند روز بعد، نیم‌روزی بود، احمدزاده در اتاق خود نشسته بود، «وان یکاد» می‌نوشت. آن روزی که با آیت‌الله رودباری در مسجد صحبت می‌کرد، چشمش به تابلوی «وان یکاد» که بالای سر محراب آویزان بود، افتاد. چند غلط نگارشی در آن دید، تصمیم گرفت که تابلوی جدیدی برای محراب بنویسد، تابلویی به شکل مرغ؛ مرغی که منقارش «بسم» باشد و شاه‌پرهایش به شکل «الله»، گردن و تنه و پاها با حروف «وان یکاد» ساخته شده باشند. ایده خود را با آقا در میان گذاشت، آقا استقبال کرد و پذیرفت که مخارج کارش را از بیت‌المال بدهند. از آن روز به بعد، صد ها طرح انداخته بود، که هیچ‌کدام آن گونه نشدند، که می‌خواست. آن روز طرحی که می‌زد، به تصورش نزدیک بود. مادرش نبود، تنها بود و با خیال راحت سرش به کار خود مشغول بود که صدای فریادی شنید. سرو صدایی برخاست، کسی دوید. سایه کسی که به فریدون می‌مانست، از دیوار پرچین گذشت و به آن سو پرید.

در این موقع صدای گریه قدم‌خیر بلند شد.

قدم خیر گریه می کرد، همسایه ها رسیدند، مادر قدم خیر بی مقنعه بیرون آمد، زیر چانه اش ریش تنکی را می شد شمرد، چادرش را به کمرش بسته بود، داد و هوارش به آسمان می رفت. خانم سادات پرسید:

- چه شده است؟ چرا الم شنگه راه می اندازی؟
- چه شده است؟ می خواستی چه بشود؟ پسرک الدنگ، به خیالش ما بی سرپرستیم! چند روز پیش سر چاه جلوی دخترم را گرفت؛ گفتم، شاید سهو کرده است، شاید قصد بدی نداشته است، شاید از حرام زادگی اش نباشد؛ چه خیال که هر چه به روی خود نیاریم، جری تر می شود، پا از گلیم خود بیرون می گذارد، بر سر دخترم در خواب «شبیخون» می زند! این است حق هم خانگی؟! این است حق غریب نوازی در این ولایت؟!

احمدزاده در اتاقش را گشود، ایستاد جلوی در، کنجکاو آن که چه روی داده است. مادر قدم خیر، همین که چشمش به او می افتد، کرتخاله را بر می دارد و بسوی او هجوم می برد. پسرک مانده بود که چه بگوید، چه بکند، به کجا فرار کند؟ ایستاد تا کرتخاله بر سرش فرود آید. نه یکبار، نه دو بار، چندبار؟ کسی ندانست، کسی ضربات کرتخاله را که بر سر و جان احمدزاده فرود می آمد نمی شمرد. مادر قدم خیر آن قدر او را زد که کرتخاله شکست و خود از حال رفت.

قدم خیر حرفی نمی زد، فقط گریه می کرد، نه می گفت چه دیده است، نه می گفت برایش چه اتفاقی افتاده است، نه می دانست که مادرش و دیگران در باره چه چیزی گفت گو می کنند. مریم که رسید، سرو صدا خوابیده بود، همه پیچ می کردند. خانم سادات سر در گوش او گذاشت و ماجرا را شرح داد. مریم نگاهی به سرو صورت ورم کرده احمدزاده انداخت، جرات نکرد چیزی بپرسد. وقتی که به کنار پسرش رسید، احمدزاده زیر لب گفت:

- من کاری نکردم! هیچ کاری نکردم!

همین برای مریم کافی بود. او به حرفی که پسرش می‌زد، چون وحی منزل اعتماد داشت. کرخاله شکسته را برداشت و بطرف اتاق غریبه‌ها هجوم برد. به هیچ‌کسی که سر راهش آمد، رحم نکرد، به هر چیزی که دید، کوبید؛ در و پنجره و شیشه، کاسه و کوزه را خراب کرد. هرگز کسی این روی او را ندیده بود؛ مریم دیوانه شده بود. حالا داشت انتقام همه کتک‌هایی را که پسرش در زندگی خورده بود، همه بی‌عدالتی‌هایی را که او خود در زندگی دیده بود، به یک‌بار از این «غریبه‌ها» می‌گرفت. قدم‌خیر و مادرش چاره‌ای ندیدند، جز آن‌که بگریزند و میدان را خالی کنند.

ساعتی گذشت، همسایه‌ها به مریم آب و نمک دادند، مریم آرام گرفت، احمدزاده سر و صورتش را شست و متکایی بغل گرفت تا بخوابد. دعا می‌کرد که بخوابد، نه خوابی ببیند، نه با خود ور برود. «وان یکاد»ش را که پاره پاره شده بود، گذاشته بود روی تاقچه تا روزی دیگر به سراغش برود. در این موقع در خانه باز شد، قدم‌خیر و مادرش با دو نفر پاسبان از در وارد شدند؛ مادر قدم‌خیر برای نخستین بار، چادرش را روی شانه رها کرده بود و سرش برهنه بود، دور ایستاد و اتاق مریم را به پاسبان‌ها نشان داد. پاسبان‌ها نه چیزی گفتند، نه چیزی پرسیدند، نه گوششان بدهکار حرفی بود؛ مادر و پسر را گرفتند و کت بسته بطرف کلانتری راه افتادند.

دو سه روزی از این ماجرا گذشت، کسی نمی‌دانست که مریم و پسرش را به کجا برده‌اند. قدم‌خیر و مادرش از ترس نگاه همسایه‌ها از اتاق خود بیرون نمی‌آمدند. بالاخره مریم پیدا شد، خبر داد که پسرش را زندانی کرده‌اند. گفت قرار شده است، دخترک را پیش ماما ببرند تا معاینه بکند. خانم‌سادات پیش افتاد، قدم‌خیر را پیش ملک‌خانم بردند. ملک‌خانم نتوانست نظر قطعی بدهد. گفت:

- اگر هم چیزی بوده باشد، باید خیلی کهنه باشد!

با وجود این قاضی حکم به ازدواج داد تا لکه ننگی در خانواده دختر باقی نماند. همان روز احمدزاده را همراه با دو پاسبان به محضر آقای رودباری بردند. حاج آقا رودباری با دیدن احمدزاده در آن حال و روز مانده بود که چه بگوید. نه چیزی گفت و نه چیزی پرسید. قیافه بهت‌زده احمدزاده را که دید، قرآن را گشود و آیه‌ای چند از سوره یوسف تلاوت کرد؛ بعد مداد جوهری‌اش را به دهان زد و در دفترش چیزی نوشت و گذاشت که احمدزاده امضا کند. احمدزاده نخوانده امضا کرد و خود را از دست پاسبان‌ها خلاص کرد. آقای رودباری عقدنامه را مهر و امضاء کرد و می‌خواست به احمدزاده بدهد که مادر قدم‌خیز آن را در هوا قاپید و توی سینه، زیر پستان‌بند، قایم کرد.

احمدزاده به خانه آمد، و یک‌راست به اتاق خود رفت. باید سر قول خود باقی می‌ماند و وان یکاد را تمام می‌کرد. قدم‌خیز هم مثل همیشه به اتاق خود رفت و دیگر خود را به کسی نشان نداد. هیچ چیز تغییر نکرده بود. نه قدم‌خیز می‌دانست، شوهر یعنی چه؛ نه احمدزاده فهمیده بود که همسری دارد.

از روز به بعد احمدزاده چندین وان یکاد تازه نوشت اما هر کاری می‌کرد، نمی‌توانست سر و دم مرغ بسم‌الله را به هم بیاورد. هر گاه که چشمش به "همسرش" قدم‌خیز می‌افتاد، که در کنار چاه ایستاده است و با کرت‌خاله کشتی می‌گیرد، راهش را کج می‌کرد تا مجبور نباشد برایش آب بکشد.

چند ماهی گذشت، غریبه‌ها به زهرا خانم کرایه نمی‌دادند، گویا چیزی نداشتند. هر روز مهدی آقا قبل از آن که برای خریدن نان صبحانه از خانه بیرون برود، به سراغ آن‌ها می‌رفت و کرایه‌های عقب افتاده را طلب می‌کرد. مادر قدم‌خیز به او وعده «فردا» می‌داد و این فردا هر گز نمی‌رسید. حتا یک‌بار به او گفته بود:

- پول اگر می‌خواهی، برو از داماد ما بگیر! آخر ما ناسلامتی در این خانه فامیل داریم؛ داماد داریم!

حرفش را با یک شیشکی تمام کرده بود. مهدی آقا نجیب‌تر از آن بود که به‌خاطر پول داد و قال راه بیندازد، با این وجود، تهدید کرده بود، اگر تا فردا کرایه یک ماه را نگیرد، پاسبان می‌آورد و تکلیفش را با آن‌ها یک‌سره می‌کند. دم فریدون را هم دیده بود و قرار بود، صبح فردا فریدون لباس بپوشد، پاگوشش را بزند و با او در گرفتن کرایه همراهی کند. صبح فردا وقتی که در زدند، کسی در اتاق نبود. غریبه‌ها، همان‌طور که آمده بودند، همان‌طور رفته بودند. جز حصیر پاره‌ای از الیاف خرما چیزی در اتاقشان باقی نمانده بود.

مهدی آقا و فریدون در حالی که لودگی می‌کردند، به سراغ احمدزاده رفتند، احمدزاده تازه تابلوی وان‌یکاد را تمام کرده بود. گفتند:

- مرد حسابی، بلانسبت، کی می‌خواهی کرایه زن و مادرزنت را بدی؟

بعد خندیدند، طوری خندیدند که چشم‌هاشان خیس شد. احمدزاده هم خندید، وقتی که فهمید اتاق زن و مادرزنت خالی شده است و اثری از آن‌ها نیست، از خنده ریسه رفت. آن‌قدر خندید که دستش با دوات لرزید و لکه جوهری روی تابلو افتاد و کار پایان‌یافته‌اش را نابود کرد.

احمدزاده نگاهی به تابلو کرد، نگاهی به مرغ بسم‌الله که حالا همه اجزایش تکمیل شده بودند، انداخت، دلش از لکه بزرگ جوهر که روی شاه‌پر مرغ افتاده بود، نگرفت. انگار که این لکه جوهر نقش آن را تکمیل کرده بود. انگار مرغش بال گشوده بود، می‌رفت که قفس بشکند، به پرواز در آید، پروازی به سوی سیمرغ! به یاد آیه «یوسف / عرض عن هذا و / استغفری لذنبک / نک کنت من / الخاطئین» قلم و کاغذ را روی تاقچه رها کرد و راهی خیابان شد.

نخستین بار بود که به یک انتخاب «نه» می‌گفت. انتخابی که دیگران برای او کرده بودند؛ "نه" ای که فقط در دلش گفته بود، آنقدر آهسته که به گوش خودش هم نرسیده بود!

همان روز دو اتفاق مهم رخ داد که نه در زندگی احمدزاده تاثیری داشت و نه در روند این داستان و حوادثی که بعد از این خواهد آمد: اول آنکه، سر شب، برنامه معمولی تلویزون را قطع کردند و به پخش صحنه‌ای از محاکمه یکی از «خرابکاران» پرداختند. جوانکی که سبیل داشت در صحن دادگاه حاضر شد، در حالی که کت خود را در می‌آورد، با صدای بلند اعلام کرد:

«من / از خود دفاع نمی‌کنم، من / از خلقم دفاع می‌کنم!»

و با شنیدن این حرف، حال جماعتی که به انتظار برنامه مرادبرقی پای تلویزون نشسته بودند، گرفته شد. دل خور و دماغ دستمال تخمه خود را برداشتند و به اتاق خود برگشتند.

حادثه دوم این بود که زهرا خانم قیچی برداشت و گیسش را از ته برید و وقتی که با نگاه بهت زده مهدی‌آقا مواجه شد، پرسید:
«از مدل موی گوگوشی خوش نمی‌آد؟».

احمدزاده خسته بود، مرغ وان یکادش، بال و پر نمی گرفت. کارش پیش نمی رفت. مدتی بود که دیگر نه سیگار می کشید، نه احتلام می شد. دلش می خواست که بار دیگر، بعد از سال ها، به سینما برود؛ قبل از آن، یک ساندویچ درسته بخرد و گاز بزند. ساندویچ مغز یا ساندویچ دل و جگر! سال ها بود که گوشت نمی خورد. بعد از قربانی کردن شنگول و منگول و حبه انگور، دیگر به گوشت لب نزنده بود؛ هرگز هوس خوردن گوشت نمی کرد؛ هیچ گوشتی، حتا گوشت مرغ، حتی گوشت ماهی! و این عادت او باعث شده بود که مریم هم غذای گوشتی نپزد، خودش هم مزه گوشت را فراموش کند. هیچ کدام از آن دو از نخوردن گوشت احساس کم بودی نمی کردند. «وقتی که / این همه سبزی و باقلا است، نیازی به گوشت نیست!» مریم می گفت.

نه این که فلسفه ای برای نخوردن گوشت داشته باشد، همین طوری! بارها کتاب فواید گیاه خواری صادق هدایت را دیده بود، اما آن را نه خوانده بود، نه لازم می دانست که وقت خود را بر سر خواندن چنین کتابی بگذارد. خود را محق نمی دانست برای ادامه حیات یا لذتی گذرا، جانور دیگری را از زندگی محروم کند.

آن روز، از صبح ناآرام بود. با صبحانه، اگر چه نان و پنیرش کافی بود، سیر نشده بود. تنش، سلول های پیکرش، رگ و پی جان، گرسنه بودند؛ چیزی دیگر غیر از نان و پنیر می طلبیدند. زیر دندانش مورمور خاصی را حس می کرد. دلش می خواست چیز سفتی را به نیش بکشد، گاز بزند، بدرد! چیزی که خون داشته باشد، گرم باشد، زیر دندان قرچ قرچ صدا کند!

در مسیر خود از جلوی هر رستوران، هر چلوکبابی که عبور می کرد، آب دهانش راه می افتاد. نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. با خود روراست بود. از خودش چیزی را مخفی نمی کرد، نمی خواست خودش را از چیزی تا این حد پیش پا افتاده که سر هر کوچه ای می فروختند، محروم کند.

از جلوی یک ساندویچ فروشی عبور کرد.

«یک ساندویچ تخم مرغ با گوجه، خیار شور، کمی خردل، زیتون پرورده، چند پر جعفری...! پر بی راه نیست!»

وارد ساندویچ فروشی شد، سفارش داد، بلافاصله پشیمان شد، سفارش خود را پس گرفت و بیرون رفت. تخم مرغ آن چیزی نبود که تنش طلب می کرد. روی تابلوی کباب پزی کله گوسفندی را نقاشی کرده بودند، با دو سیخ دنبان که از چپ و راست به شکل ضربدر در زیر کله قرار داشتند.

انگار حبه انگور بود که داشت نگاهش می کرد. توی پیاده رو منقلی گذاشته بودند، سیخ های کباب را روی منقل چیده بودند، هر چند دقیقه یک بار، یک تکه دنبه توی آتش می انداختند. دنبه جلیز و ولز می کرد، جزاله می شد، بو و دودش به هوا می رفت.

احمدزاده با فاصله کمی از منقل ایستاد، گذاشت تا دود و بوی دنبه سراپایش را بگیرد، از توی یقه اش نفوذ کند، برسد به زیر پیراهنش، برسد به زیر پوستش!

حالا دیگر تمام هیکلش بوی گوشت کبابی می داد. از بوی دود، از بوی خودش بدش آمد، تصمیم گرفت به حمام برود. خود را جلوی حمام نایب دید. رفت تو، لنگ و قدیفه ای گرفت. لباسش را در آورد و لنگ بست. وارد حمام شد. از نقش رستم بر روی در و دیوار حمام خبری نبود. بعد از تعمیر حمام کاشی های چهارگوش، آبی و سفید، جای رستم و سهراب و اسفندیار و اشکبوس و کی کاووس و دیو و تخت و سیمرغ و سیاوش و آتش را گرفته بود. حمام دیگر هیچی نداشت جز آب و گوشت برهنه آدمی زاد. دلاکی جلو آمد، پرسید:

- واجبی لازم دارید؟

احمدزاده نگفت نه؛ چرا که نه؟ سرش را تکان داد. دلاک کاسه ای لعابی برداشت و تویش تمبیر ریخت و به دستش داد. و در واجبی خانه را برایش باز کرد. در و دیوار و خندق واجبی خانه پر بود از ازاله مو و واجبی مصرف شده. توی کاسه آب ریخت، چیزی مثل حنا یا مثل سمنت درست شد. با

دستش خمیر واجبی را از بالا تا پائین به تنش مالید. در این موقع متوجه شد که در واجبی‌خانه تنها نیست. مرد دیگری در گوشه‌ای ایستاده بود، سرپایش را واجبی مالیده بود، منتظر بود که خشک شود. مرد جلو آمد، گفت؛ صبر کن تا کمکت کنم. گفت؛ نباید معطل بکنی، واجبی در کاسه خشک بشود؛ خاصیتش از بین می‌رود! بعد کاسه واجبی را از دستش گرفت و با مهارت، به ساق پایش، به زیر بغلش، به لای پایش، به پشتش، به پیشش مالید و او چون مجسمه‌ای ایستاده بود، منتظر نتیجه کار بود. هفت هشت دقیقه یا بیشتر گذشت، بعد همان مرد کاردکی برداشت و خمیر واجبی را که تا حدی روی تنش خشک شده بود، از روی پوست تراشید. پوست سفید و شفاف از زیر پرده واجبی بیرون زد. صاف، بی‌مو و لغزنده! احمدزاده رفت زیر دوش، بقایای واجبی و موهای ازاله شده را شست. به دست و پا و سر و سینه خود دست کشید. احساس می‌کرد که زیبا شده است، ساق پایش خوش‌تراش بود؛ اجزای تن خود را نمی‌شناخت. از زیر دوش بیرون آمد. بخار آب نمی‌گذاشت که چشم چشم را ببیند. در حال راه رفتن، تنش به تن دیگران می‌خورد و مور مورش می‌شد. هر طرف که می‌رفت دست و پایش به دست و پای کسی می‌خورد. حمام پر شده بود، جای سوزن‌انداخت نبود. از هر طرف صدایی می‌آمد. صدا در صدا می‌پیچید. یکی داشت در زیر دوش آواز می‌خواند، یکی دیگر مناجات می‌کرد. دلاکی داد می‌زد «خشک!» و دلاک دیگری سنگ پایش را گم کرده بود. حمام پر از گوشت بود. گوشت‌های سفید، گوشت آفتاب‌سوخته، گوشت دودی که روی سکوها، روی پاشویه‌ها، کنار حوض‌چه‌ها ردیف شده بودند. جلوی هر دوشی عده زیادی صف گرفته بودند و منتظر نوبت خود بودند، غرغر می‌کردند که چرا خزینه را تعطیل کرده‌اند و به جای آن دوش درست کرده‌اند. با زحمت جایی روی سکویی پیدا کرد و میان دو هیکل گوشتالو در راست و چپ نشست. مردی که در واجبی‌خانه کمکش کرده بود، الان کنارش نشسته بود. او هم تن و جاننش را به دست دلاک سپرد. سپرد که کیسه جانانه‌ای بکشد. دلاک تر و فرزبا مشت‌مال شروع کرد. بعد

کیسه کشید، کیسه پشمی را با کمی روشور به صورتش مالید، از گردن شروع کرد، به پشت رسید، از پشت به سمت پائین تنه. خوب وارد بود. می دانست چگونه لایه های مرده پوست را همراه با غبار و پس مانده های عرق و کثافت هوا از تن بیرون بکشد و روی پوست بغلتاند، تا روی شانه بیاورد، از روی شانه به طرف پائین، تا روی بازو و پیش چشمت بگذارد، یعنی «ببین که کارم را چه نیکو انجام می دهم و چرک و کثافت ترا بیرون می کشم! پس در موقع انعام دادن خست بخرج مده»

بعد صابون کیسه را صابون مالید، در آن دمید، روی سر احمدزاده خالی کرد. کف صابون توی چشم و دماغ احمدزاده بود که توجه اش به گفت و شنودی جلب شد:

- جوان مردی چیست؟

- خوی در پیش چشم نیاوردن!

و صدای «احسنت، مرحبا! دست مریزاد!» از هر طرف شنیده شد. یکی داد زد:

«کاتب شنیدی سخن شیخ را؟»

و صدای دیگری در پاسخ گفت:

«شنیدم و ضبط کردم!»

و صدای دیگری در آمد:

«مرحبا!»

احمدزاده معمولا با کسی بحث نمی کرد، در بحث و صحبت دیگران دخالت نمی کرد. حالا که آب گرم به تنش خورده بود، حالش جا آمده بود. تنش در کنار تن فربه مردی که در کنارش نشسته بود، گرم شده بود. بخاری که در هوا معلق بود، قطرات آبی که از سقف حمام چکه می کرد، انعکاس صدای کوبیده شدن دست و کیسه به پوست، بازتاب نور از پنجره های کوچک گنبد بر کف شفاف کاشی ها، بلند شدن دمام صدای «خشک بیار، خشک!»

و مهم‌تر از همه، عربانی بی‌ریای تن‌ها او را از واقعیت زمینی دور کرد و او به خود جرات داد که در گفتگوی آن دو دخالت کند:

- این که شما به کار اوستای دلاک ایراد می‌گیرید و عیب و نقص او را جلوی چشمش می‌آورید، از جوان‌مردی بدور نیست؟
غوغایی در افتاد. یکی داد زد:

- کدام ابله در میان سخن پرید؟
صدای دیگری گفت:

- کی این مردکه خر را به حمام راه داد؟ مگر ما امروز حمام را برای شیخ قرق نکرده بودیم؟
صدای دیگری در آمد:

- به کاتب بگو این گفت‌گوها را ضبط نکند. (بعد بلافاصله اضافه کرد) این مرتکه الدنگ را از حمام بیرون بیندازید.
چهار پنج تا دست از هر طرف دراز شدند، چهارستون تن او را گرفتند، و بطرف رخت‌کن هول دادند.

احمدزاده که اصلاً انتظار چنین واکنشی را نداشت، عذرخواهی می‌کرد:
- شما ببخشید آقا، منظوری نداشتم.

در رخت‌کن، مرد حمامی در کمد لباسش را باز کرد، پیراهن و شلوارش را در آورد و به دستش داد. نصیحت کرد:

- به تو چه که در کار و صحبت بزرگان دخالت می‌کنی؟ شیخ ما، ابوسعید، لطف کرد امروز به حمام ما تشریف آورد، حرفی با مریدی رد و بدل کرد، تو چرا در صحبت ایشان دخالت کردی؟
اصلاً کار درستی نکردی!

احمدزاده دست و پایش را جمع کرد:

- من که جسارتی نکردم. خواستم فقط نظر خودم را گفته باشم.
- تا برای توافق نیفتاده، تنبانت را بپوش و بزن بچاک!

احمدزاده دیگر چیزی نگفت. لباسش را پوشید، دو تومان روی میز صندوق دار گذاشت، خواست از در بیرون بیاید که دلاک خود را به او رساند و گفت:

- عافیت باشد؛ صحت آب گرم!

دست در جیب کرد و پنج قران هم در دست دلاک گذاشت و گفت:

- حضرت آقا خودش از دیگران ایراد می گیرد، حتا از یک دلاک ایراد می گیرد که چرا چرک تنش را پیش چشمش آورده است، بعد می گوید که عیب دیگران را پیش چشم آوردن از جوان مردی بدور است!

دلاک در حالی که انعامش را می گرفت، گفت:

- حالا ایشان یک چیزی گفت، شما جدی نگیر! من چرک جان صد

نفر را در روز می گیرم، اگر قرار باشد با هر کدام مرافعه بکنم،

سنگ پا کم می آورم.

و رفت تا کارش را دنبال کند.

احمدزاده از حمام بیرون آمد، حالش گرفته بود. روزش خراب شده بود، باید طوری جبران می کرد. نگاه دیگری به چشم‌های حبه انگور انداخت، عزمش را جزم کرد، وارد ساندویچ فروشی شد؛ یک شیشه پیسی و یک ساندویچ بزرگ مغز گوسفند سفارش داد. چشمش به دست مرد بود که چگونه ساندویچ را آماده می کند. نان را می برد، مغز درسته گوسفند را روی تخته با کارد، خرد می کند، در پیازداغ تَف می دهد، ساندویچ را با خیار شور، با زیتون پرورده و دانه‌های ریز انار ترش، با چند پَر جعفری پُر می کند و به دستش می دهد:

«نوش جان! نمک و فلفل و خردل و پیاز روی میزند.»

شیشه پیسی را بر دهان گذاشت و یک نفس نیمی از آن را سرکشید. ساندویچ مغز را گرفت، کاغذ آن را باز کرد، آمد که گاز گنده‌ای از آن بکند که چیزی به خاطرش آمد:

«این جمله از شیخ ابو سعید ابوالخیر نبود؟ جمله‌ای که شیخ در تعریف جوانمردی در حمام گفته بود! جماعتی که در حمام جمع بودند، از شیخ نام بردند. با این حساب، کسی که در واجبی‌خانه بود و به پشتم واجبی مالیده بود، بعد زیر دست کیسه‌کش، کنار من نشسته بود، خود شیخ بود؟!»

ساندویچ را گاز نزده، همان‌طور درسته در سطل زباله انداخت و خارج شد. «چرا شیخ را نشناختم؟ چه فرصتی را از دست دادم؟ شیخ باجماعتی از مریدان در حمام بود، ساعتی در کنار من نشسته بود، من بجای آن‌که از او چیزی یاد بگیرم، با او به جر و بحث پرداختم. خیریت از این بیشتر نمی‌شود! عجب فرصت بی‌نظیری را از دست دادم. شیخ قطعاً راندن چرک روی بازو را بهانه ساخته بود تا حکمتی به مریدان بیاموزد، آن وقت من خر پابرهنه وسط صحبت او می‌افتم بر او خرده می‌گیرم که...»

خالو، پسرک آب‌فروش داشت از آن حوالی می‌گذشت. جوان آراسته‌ای را می‌بیند که گویا تازه از حمام بیرون آمده باشد، راه می‌رود و لب زیرینش را بدندان می‌گزد و گاه و بی‌گاه با دست خود به روی خود سیلی می‌زند. اول تعجب می‌کند، بعد به او نزدیک می‌شود و با احتیاط می‌پرسد:

- آقا! چیزی گم کردید؟

پاسخی نمی‌شنود. به راهش ادامه می‌دهد. احمدزاده نه او را دیده بود، نه سوالش را شنیده بود، در عالم خودگویی خود بود:

«در تواریخ نوشته‌اند، شیخ ابو سعید با ابوعلی سینا رابطه و مراوده داشت. آن‌ها سه روز و سه شب تمام در نیشابور با یکدیگر خلوت کرده بودند، بعد از سه روز، شیخ گفته بود، "هر چه ما می‌بینیم، او می‌داند!" و وقتی که از ابوعلی سینا می‌پرسند، "شیخ را چگونه یافتی؟"، پاسخ داد: "هرچه من می‌دانم، او می‌بیند!". پس الان هم باید شیخ بداند که ابوعلی در کجاست؟ ای کاش می‌توانستم از او نشانی بوعلی و نشانی بهمنیار را بگیرم. اگر خود را به ندانستن بزند، اگر نخواهد رازش را بروز بدهد، اگر بگوید، کدام بوعلی؟ من بوعلی نامی را نمی‌شناسم؛ آنوقت خواهیم گفت؛ همان بوعلی که رساله

الضحویه را برایت نوشت! بعد شعری که او برای بوعلی نوشته بود را برایش خواهم خواند، تا بداند که ما هم اهل بخیه/ایم:

"جانا من تو نمونه پرگاریم

سر گر چه دو کرده/ایم یک تن داریم

بر نقطه روانیم کنون دایره وار

تا آخر کار سر بهم باز آریم"

وقتی که شعر خودش را برایش بخوانم، دیگر نمی‌تواند خودش را به کوچه علی چپ بزند! بعد ازش خواهم خواست که نقطه دیگر پرگار را برایم پیدا کند، نشانم بدهد!

آسیمه سر می‌دوید:

«باید به بهمنیار بگویم، که ترجمه رساله را تمام کرده‌ام. از او کتاب‌ها و رسالات دیگر خواهم گرفت. شاید نسخه اصل قانون و شفا و الاشارات را به رسم امانت بگیرم. شاید وادارش کنم که کتاب‌هایش را در کتاب‌خانه شهر بگذارد و بار خودش را سبک کند. شاید حتا از خود بوعلی برای ترجمه و شرح غوامض کمک بگیرم. شیخ باید بداند که بوعلی در کجا آواره است و بهمنیار کجا می‌چرد!»

با این افکار به حمام برگشت.

- آیا هنوز شیخ در حمام تشریف دارند؟

حمامی که از بی‌کاری پشت دخلش در حال چرت زدن بود، گفت:

- شیخ؟ کدام شیخ؟ یکی دو نفر در حمام هستند که هیچ کدامشان شیخ نیستند.

- من الان با چشم خودم شیخ را همراه با سی چهل نفر از مریدان در حمام زیارت کردم. جسارتی کردم و با شیخ از در بحث در آمدم، الان برگشتم تا عذر تقصیر بخوام. من سگ که باشم که از شیخ ایراد بگیرم؟ یا بخوام به او چیزی بیاموزم. بگذار بار دیگر به درون حمام بروم و با شیخ ملاقات کنم.

حمامی بی آن‌که به حرف‌هایی که احمدزاده می‌زد، توجه کند، گفت:

- خب بفرمایید. لنگ و قدیفه اگر خواستید، آن جاست!

و طاقچه‌ای را نشان داد.

احمدزاده خوش حال شد، لباسش را در آورد، روی سکویی انداخت، لنگی برداشت، دور کمر پیچید، وارد حمام شد، حمام تقریباً خالی بود، سرد بود، دلاکی در گوشه‌ای کز کرده، لنگی بر شانه انداخته و چرت می‌زد. از دلاک پرسید:

- شیخ کجاست؟

حوصله پاسخ دادن نداشت. واجبی خانه خالی بود، دوش‌ها خالی بودند، کسی زیر دوش نبود.

احمدزاده برگشت، لباسش را با شتاب پوشید، حمامی با تعجب نگاهش می‌کرد. دو تومان روی میز گذاشت و خارج شد.

در بیرون از حمام خبری نبود. کجا می‌توانستند رفته باشند؟

فکر کرد، شاید این حمام نبود. این‌طور که معلوم ست، این جا نبود که او حمام کرده بود، واجبی گذاشته بود، شیخ مهنه با جمعی از مریدانش را دیده بود. حمام دیگری که گاهی اوقات می‌رفت، حمام احتشام بود، آن‌طرف بازار خواهرامام. باید سری به آن جا بزند. خود را به آنجا رساند. حمام بسته بود، کسی نبود. از پینه‌دوزی که در دکان مجاور نشسته‌بود، پرسید. گفت:

- یکی دو ماه است که دارند حمام را تعمیر می‌کنند، اداره بهداشت

خزینه را غدغن کرده است، دارند بجای خزینه دوش می‌سازند، یکی دو ماه دیگر تمام می‌شود.

پس این حمام نمی‌توانسته باشد. اما در این حوالی حمام دیگری نیست. برگشت، در مسیرش به هرکسی می‌رسید می‌پرسید؛ آیا در این مسیر «مردی بالابلند، سرخ و سفید با چشمهای درشت و محاسنی بلند و اندامی نسبتاً فربه با گروهی از مریدان مرقع پوش، با عصا و ابریق و سجاده‌ها که بر دوش می‌کشند و کلاه‌های صوفیانه و چمچم به پا» ندیده‌اند؟ رهگذران که

از توصیف او چیزی نمی فهمیدند، «تخیر!» می گفتند و خود را از دست او خلاص می کردند. تا آن که وارد میدان کهنه فروشان شد. پیرزنی پای بساط کهنه فروشی نشسته بود، دندان های مصنوعی را یکی بعد از دیگری در دهانش امتحان می کرد. احمدزاده پرسید:

- مادر، یک عده ده بیست نفری مرد ندیدی که از این حوالی رد شده باشند؟

- مرد؟ ده، بیست نفر؟! آن هم در این ولایت؟! (بعد دندان را که لق می زد، از دهان بیرون آورد و روی بساط کهنه فروش انداخت و ادامه داد) ما که در حسرت یکیش پیر شدیم! ده بیست نفر؟!

احمدزاده به راهش ادامه داد. به حمام حاج آقا بزرگ رسید. اما در و دیوار حمام برایش نا آشنا بودند. هرگز به این حمام نیامده بود، چطور ممکن بود که با شیخ در این حمام ملاقات کرده باشد؟

برگشت.

از اول شب، وقتی که احمدزاده به خانه برگشت، مریم نگران شد. چادرش را سر کرد و چشم به راه او سر کوچه ایستاد. از پسرش خبری نبود. براه افتاد، کوچه به کوچه، خیابان به خیابان همه جا را گشت، از هر کسی نشان پسرش را پرسید. کسی او را ندیده بود. دل واپس بود. هر جایی را که سراغ داشت، سر زد. می دانست که پسرش بیشتر وقتش را در کتابخانه می گذراند. به کتابخانه رفت، تعطیل بود. فقط سینما ها و ساندویچ فروشی ها و عرق فروشی ها باز بودند. سال ها بود که پسرش دیگر به سینما نمی رفت. با این وجود جلوی سینما ایستاد و به چهره مردانی که از سینما خارج می شدند، نگاه می کرد، پسرش را می جست. مردان که بعد از دیدن فیلم کابوی نیمه شب از سینما خارج شده بودند، خود را در نقش کابوی نیمه شب می دیدند، دود سیگارشان را در چشم مریم خالی می کردند و می پرسیدند:

- با ما یه سیگار می کشی؟ نرخت به چند؟

مریم بی اعتنا به چشم های هیزی که از برابر چشمش می گذشتند، گردن دراز می کرد، چشم می چرخاند تا پسرش را پیدا کند. نزدیک نیم شب بود که همه سینماها تعطیل شدند. ساندویچ فروشی ها و عرق فروشی ها هم آخرین مشتریانشان را بیرون کردند و در دکانشان را بستند. مریم دیگر ناامید شده بود، تصمیم گرفت به خانه برگردد. در مسیر بازگشت، سایه پسرش را دید که برای هزارمین بار از حمام احتشام بطرف حمام نایب می رفت و برمی گشت.

دیدار

بعد از ظهری داغ است از تابستانی طولانی. عقربه‌ها، کاهلانه در دایره ساعت برج شهرداری درجا می‌زنند. همه چیز و همه کس ایستاده‌اند. هیچ کس چشم به راه کسی یا چیزی نیست.

سگ ولگردی در سایه یک گاری قراضه چرت می‌زند؛ چشمان نیم بسته‌اش نگرانند، مبدا گاری به حرکت درآید و سایه‌ای را که با خست به او داده است، بردارد و با خود ببرد. گاری نگران است که اسب مردنی به حرکت درآید و ناله خشک چرخ‌هایش را بلند کند. اسب استخوانی با پوست پر لک و پیس، در آفتاب ایستاده، چرت می‌زند، حال تاراندن مگس‌های مزاحم را ندارد و نگران است که شلاق گاریچی چرتش را پاره کند. گاریچی یخ‌پاره‌ای گرفته، آن را با لذت تمام می‌مکد، به پیشانی‌اش می‌مالد، به گردنش می‌مالد، خنکای خیسش را می‌مکد و نگران است که اگر این یخ‌پاره آب شود، چگونه خود را خنک کند! و یخ‌پاره دارد آب می‌شود.

پاسبانی در وسط چهارراه ایستاده است، نای سوت زدن ندارد. دستکش‌هایش که زمانی سفید بودند، به رنگ دوده در آمده‌اند و دیگر حوصله‌ی نشان دادن راه به رانندگان را از دست داده‌اند. رانندگان، در هوای دم‌کرده بعد از ظهر، نه توان راندن دارند و نه حوصله ماندن.

جوانی با کیف دستی بزرگ، پالتو، ریش پر، گردنی خمیده، از حاشیه خیابان عبور میکند. لبش می‌جنبد، چشمی به آسمان و چشمی دیگر به زمین دارد، دست‌هایش را حرکت می‌دهد، گویی با مخاطبی نادیدنی که در کنارش گام برمی‌دارد، جدل می‌کند:

«من که از تو اسرار خلقت نمی‌خواستم. از تو نشانی از بوعلی یا بهمنیار می‌خواستم، این که اسم اعظم نیست! به چه خیالی شیخ؟ پنداشتی که من هم چون آن درویش ساده لوح/م که از تو سری از اسرار خدا خواست و تو موشی در همیان کردی و به دستش دادی، چون در همیان گشود و موش پرید، خود و مریدانت او را ریشخند کردند که "تو که موشی را نمی‌توانی نگه داشت، چگونه از پس اسرار خدا بر خواهی آمد!" نه شیخ! من از این

مردان ساده لوح یا مقلد تو نیستم. خوی در پیش چشم من بگذاری، خوی
در پیش چشمت می‌گذارم/...»

صدای ترمز، کشیده شدن لاستیک ماشین به آسفالت شنیده می‌شود و
ضربه‌ای هولناک او را به هوا پرتاب می‌کند.

«یا بووووووو، راه تو نیگا کن!»

نخستین صدایی بود که بعد از رسیدن به زمین شنید.

برخاست، خاک دامن پالتویش را تکاند، کیفش را برداشت و خواست به
راهش ادامه بدهد. صدای دیگری شنید.

- مٹ گوساله سرشو میندازه پایین، میاد جلوی ماشین، گاو، گاو
لعنتی!

احمدزاده ایستاد، برق خشمی آنی در چشمش درخشید. با مشت بر ماشین
کوبید:

- من گوساله نیستم. گاو نیستم! تو حق نداری به من گاو بگویی!
من آدمم! انسانم. با ماشینت به پایم زدی، نزدیک بود که مرا
بکشی! نمی‌خواهم که عذرخواهی کنی، اما توهین نکن! من آدمم،
تو هم آدم باش!

هنوز انگشت نشانش در هوا می‌جنبید که راننده در ماشین را باز کرد و با
مشت گره‌کرده به طرف او هجوم آورد:

- برو گمشو عنتر! توی این گرمای جهنمی همین عن‌تیکه رو کم
داشتیم، که برای من لفظ قلم بیاد و ادای "آقای هالو" را در بیاره!
صدای زنانه‌ای شنیده شد:

- ولش کن، فری! یه پولی بهش بده، گورش رو گم می‌کنه!
مرد جوانی که «فری» نامیده شده بود، از تف آفتاب، راه‌بندان و هوای
دم‌کرده کلافه بود، پاسخ داد:

- کوفت هم بهش نمی‌دم، الان نشونش می‌دم! (یقه احمدزاده را گرفت) مرتیکه یابو، همه شاهدن که خودت رو عمدا جلوی ماشین انداختی، می‌خوای منو تلکه کنی؟ هان، می‌خوای منو تلکه کنی؟ می‌خوای نشونت بدم که یه من ماست چقد کره میده؟

احمدزاده شق ایستاد، یقه‌اش را صاف کرد، هر دو چشمش را به چشم‌های مرد دوخت. از مشت و از خشم جوانک نمی‌ترسید، بیشتر از دیو خشمی که در درون خودش بیدار شده بود، می‌ترسید. سعی کرد خشمش را فروخورد. کلامش را سنجیده بزبان بیاورد؛ می‌ترسید مبدا که حرف نامربوطی بزند، دستش را در جیب کرده بود، مبدا که مشت بشود و در صورت جوانک بنشیند، پایش را بزمین فشار می‌داد، مبدا که لگدی به ماشین بکوبد. راننده صبر او را به ترس تعبیر کرد، جسورتر شد و مشت گره کرده‌اش را در پیش چشم او گرفت.

دو دختر و یک جوان دیگر از ماشین پیاده شدند، آمدند تا ماجرا را هر طور که هست فیصله بدهند. ماشین‌های دیگر که پشت سر آن‌ها گیر کرده بودند، بوق می‌زدند.

مشتی بلند شد تا در چهره احمدزاده بنشیند، یکی از دختران آن را در هوا گرفت و گفت:

- ولش کن حیوونی رو! می‌خوای سفر کنار دریامونو کوفت کنی؟ کاش با مشت زده می‌شد و نه با این حرف! خشم و تاسف و ترس ملقمه‌ای شدند و به جانش افتادند. دست‌هایش مشت شدند، گره خوردند ولی از جای خود نجنبیدند، به جایی کوبیده نشدند. دهانش خشک شده بود و حس کرد اگر چیزی نگوید، خفه می‌شود.

- من حیوونی نیستم، آدم هستم. یک آدم مثل همه آدم‌های دیگر؛ مثل ایشون، مثل شما، اسمی دارم. به من احمدزاده می‌گویند. احمدزاده...!

دختر جوان نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد، رو به او کرد، چشمان عسلی‌اش را به چشم‌های لنگه به لنگه او دوخت و دستش را جلو برد، دست احمدزاده را گرفت و فشرد:

- او، خیلی خوشوقتم، من هم لیلی هستم!

پفی به خنده زد، لبهایش که به طور بی سابقه‌ای سرخ بودند از هم گشوده شدند، سفیدی دو ردیف دندان‌های خوش‌دست که انگار با دقت و وسواس در کنار یکدیگر چیده شده بودند، خودنمایی کردند.

احمدزاده غفلت‌زده، دستش را در دست‌های لطیف دخترک دید. از خشمی که داشت او را می‌ترکاند، اثری نماند. مجذوب چیز تازه‌ای شده بود. دستش را گذاشت که بجنبد به یاد مجنون افتاد، به یاد لیلی مجنون افتاد:

«سردفتر آیت نکویی

شاهنشہ مُلک خو برویی...»

سرش را پایین نگرفت، راست، چشم به چشم‌های عسلی دخترک دوخت. دخترک حس کرد که یارو دارد چشمانش را با نگاهش می‌لیسد. بعد که با ماشین راه افتادند، خندید و گفت:

- بخدا حس کردم که داره چشامو می‌خوره!

فری خندید:

- شانس آوردم که نخورد و گرنه ممکن بود رو کاپوت ماشینم بالا

بیاره!

احمدزاد مات مانده بود. می‌دانست که نباید بیش از حد به این چشم‌ها نگاه کند، باید هر چه زودتر، هر چه زودتر، هر چه زودتر از آن‌ها دل بکند! آن‌ها را به او نخواهند داد، صاحب دارند، مال کس یا کسان دیگری هستند، نمی‌شود به آن‌ها ناخنک زد! این بود که سرش را زیر انداخت و به زمین نگاه کرد. روی زمین هم جلوه دیگری دید، جلوه تازه‌ای دید! آنقدر مسحور شده بود که فرصت نیافت یا حوصله نکرد، با خود بگوید:

«چشم بگشا که جلوه دلدار

به تجلیست از در و دیوار!»

چشم دیدن داشته باشی، جلوه‌های زیبایی دلدار را نه فقط در چشم‌هایش، نه فقط در رویش، در مویش یا در لب و دندانش؛ بلکه روی زمین هم می‌بینی؛ در صندل‌هایش، در جای پایش روی زمین! چشمانت را که باز کنی، خوب نگاه کنی، جای پایش را نه تنها در پشت سرش، در راهی که رفته، بلکه در راهی که نرفته هم می‌بینی...!

یک جفت صندل دید، صندل سرخ، نه، به رنگ گلی، یا همان رنگی که به صورتی معروف است؛ و پا و ترکیبی از سرخی و سپیدی! عجیب است که هیچ شاعری در هیچ دیوانی، بیتی در باره زیبایی صندل نسروده بود. انگار که چشم هیچ شاعری، هیچ هنرمندی به پایین‌تر از کمان ابرو نیفتاده بود. همه شاعران گذشته و حال و آینده، کمند گیسو را گرفتند، می‌گیرند، خواهند گرفت و در چاه زنخدان افتادند، می‌افتند، خواهند افتاد.

او شاعر نیست. کاش شاعر می‌بود و می‌نشست شعری در باره صندل، با قافیه صندل و در وزن صندل می‌سرود. صندل! صندل کتله نیست، صندل کفش نیست، صندل دمپایه نیست، صندلی که این لیلی به پا دارد، صندلی که لیلی‌ها به پا دارند، از جنس چوب و چرم و رزین نیستند. مگر می‌شود که این صندل‌ها را با همان چیزهایی بسازند که کبرا خانم پا می‌کند و با آن به مستراح می‌رود؟! مگر می‌شود، این‌ها از جنس همان کتله‌هایی باشند که دلاک‌ها در حمام زنانه می‌پوشند و پشم و پيله‌ها را از توی تمبیرخانه جمع می‌کنند؟!

باید نقاش می‌بود تا این صندل‌ها را به هزار رنگ کشید!

باید سنگ‌تراش می‌بود تا همه میدان‌های همه شهرها را با تندیس‌های بلورین آن‌ها تزیین داد. باید در نخستین فرصت، نرم‌ترین قلمش را بردارد و بر روی بزرگ‌ترین و لطیف‌ترین برگ جهان، زیبا ترین صندل تاریخ را بنویسد: صندلی که صادش جای زیباترین پنجه پا باشد، نونش نوار نازک

نخی باشد از ابریشم تاب داده و لامش دراز شود و چون پاشنه‌ای بر زمین بنشیند. نه، نه بر زمین خاکی، نه بر گل که بر دل بنشیند، که بر سر بنشیند...!

نگاه هر دو چشمش هنوز به زیر طاقی صندل‌ها دوخته شده بود، که آن دو پا آن‌ها را برداشتند و تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک کنان با خود بردند. جوان‌ها به ماشین خود برگشتند، صدای موسیقی را بلند کردند:

«واویلا، لیلی!»

دوست دارم، خیلی!

واویلا، لیلی!

دوست دارم، خیلی!»

و گاز دادند، دود و غباری برخاست و «کجاوه لیلی» در میان ماشین‌های دیگر گم شد. دهان احمدزاده نیمه باز ماند:
«ای کاروان آهسته ران، کآرام جانم می‌رود!»

دیگر نه از لیلی خبری بود و نه از کاروان، نه از ناوک مژگان، نه از نگاه جادو، نه از کمان ابرو و نه از کمند گیسو، نه پا، نه صندل!
لنگ لنگان قدم برداشت و از عرض خیابان گذشت؛ به طرف کتابخانه که در طرف دیگر خیابان قرار داشت، روان شد:
«غمّت در نهانخانه دل نشیند

به نازی که لیلی به محمل نشیند...!»

احمدزاده سالها پیش در همان مدرسه‌ای که درس خوانده بود، کاری گرفته بود. در آغاز به طور غیررسمی، فقط برای آنکه کمکی به او شده باشد، به وساطت مدیر مدرسه به عنوان کمک سرایدار مدرسه، استخدام شده بود. چای می‌آورد و زیرسیگاری‌ها را بعد از هر تنفس خالی می‌کرد. کسی او را جدی نمی‌گرفت، نه دانش‌آموزان و نه معلمین. به چشم کسی نمی‌آمد. آهسته می‌آمد، آهسته می‌رفت. سینی چای را جلوی معلمین می‌گرفت، میز و صندلی را تمیز می‌کرد، پرچم‌های رومیزی را سر جای خودشان مرتب می‌گذاشت. وارد هر کلاسی که می‌شد، «خط نویسم که خرکند خنده» را از روی تخته سیاه پاک می‌کرد و تخته سیاه را برای نوشتن فرمول‌های شیمی و فیزیک در صبح روز بعد آماده می‌کرد. و در گوشه راست تخته سیاه آهسته می‌نگاشت:

«صبح بخیر!»

کم‌کم، معلمین و مدیر مدرسه پی بردند که احمدزاده خط خوشی دارد. کوفی، نسخ و نستعلیق را زیبا می‌نگاشت. کلمه «نگاشتن» را با علاقه بکار می‌برد. نستعلیق او نظیر نداشت. «ر» مرغی او چنان رقص نرمی در کمر داشت که موجب رشک هر خطاطی بود. احمدزاده بهترین خوشنویس شهر بود. تابلوی مدرسه را او نوشته بود. پرده‌های چهارم آبان، سال‌روز تولد شاه رامی‌نوشت و پارچه‌های جشن‌های تاجگذاری را با شعارهای دولتی تزئین می‌کرد. در این اواخر تمام تابلوهای ورودی و خروجی «به شهر ما خوش آمدید» و «سفر بخیر!» را با خط خوش ترمیم کرده بود. بعد از مدتی، وزارت فرهنگ او را رسماً به عنوان منشی استخدام کرد و کارش شد، کارنامه دانش‌آموزان را با قلم درشت و مرکب چینی بنویسد. احمدزاده نه فقط به خاطر خط خوش، بلکه همچنین به خاطر امانت‌داری و درست‌کاری زبازد همکاران بود. هیچ نمره‌ای را دستکاری نمی‌کرد، توصیه کسی را نمی‌پذیرفت. همه به او اعتماد داشتند، با وجود اینکه در سه‌ماهه اخیر، در

کارنامه همه دختران شهر که «لیلی» نام داشتند، نمره بیست وارد کرده بود، کسی به کارش شک نمی کرد. نه آنکه بخواهد شیطنتی کرده باشد یا سودی از این تقلب به او برسد. اصلاً دست خودش نبود، از وقتی که لیلی و مجنون را خوانده بود، مجنون شده بود.

مادرش مریم، سال‌ها بود که دیگر در خانه مردم کار نمی کرد. «ماشاءالله» پسرش پشت‌میزنشین شده بود. هنوز وسعشان نمی رسید که خانه بهتری اجاره کنند، اما توی همان خانه‌ی زهرا خانم، اتاق محترم‌باجی را هم گرفته بودند و بحمدالله وضعشان بد نبود. اگر عروسی برای پسرش پیدا می کرد، نورعلی نور می شد، عروسی که قدمش واقعا خیر باشد!

نوشتن کارنامه دانش‌آموزان کار اصلی احمدزاده نبود، او این کار را به عنوان بیگاری تلقی می کرد. با شوخ‌طبعی آن را «کار گِل» می نامید. همکاران دیگر به او غبطه می خوردند و می گفتند، کاش ما را هم چون تو به کار گِل وا می داشتند.

اما کار دلش که ده پانزده سال از عمر و همت خود را بر سر آن نهاده بود، ترجمه و تفسیر رساله الضحویه از عربی به فارسی بود. برای این کار و بر سر این کار، عربی آموخته بود، صرف و نحو یاد گرفته بود. زبان عربی را طوری مسلط شده بود که حتا عربی‌دان‌ها هم مشکلاتشان را به او عرضه می کردند، کلمه‌ای نبود که در معنی آن بماند. طلبه‌ها تلفظ خود را در ادای صحیح آیات قرآن پیش او تصحیح می کردند. صدها، بلکه هزاران کتاب و رساله را زیر و رو کرده بود. تمام معارف قرون سوم، چهارم، پنجم و ششم را ازبر شده بود. ابن اثیر، ابن بطوطه، طبری و بیهقی را از دوستان همکلاسی خود بهتر می شناخت. هر کلمه، هر نشانه، هر اشاره را صدها بار به انحای مختلف ترجمه کرده بود، و هدفش نه بدست دادن ترجمه‌ای دقیق، بلکه کشف رازهای عمیقی بود که به گمانش، در لابلای سطور این کتاب پنهان بودند. هر کلمه را با معنای دقیق با کلمه‌ای هم‌وزن و هم‌آهنگ کلمه اصلی جایگزین می کرد. آهنگ کلام، پیش و پس بودن فعل و فاعل، برگردان صفت، و قید و حتا حروف اضافه، تشبیه، مشبه و مشبه‌به، همه را طابق

النعل بالنعل به فارسی سره برگردانده بود. برای امثال و حکم و حتا اسامی عام و خاص معادل فارسی پیدا کرده بود و اشعار عربی را با اشعار فارسی با همان اوزان و قوافی جایگزین کرده بود. از حواشی کتاب هم صرف نظر نمی کرد و همه این مجموعه را با خطی کاملاً شبیه به خط اصلی در دفتری گرد آورد:

«فصل اول: در حقیقت معاد

فصل دوم: در اختلاف رای ها در آن

فصل سوم: در ابطال مذهب های تباه

...

فصل هفتم: در پدید کردن احوال مردم پس از مرگ، و روشن گردانیدن آفرینش دومین، که آن را آخرت خوانند...»

حاصل آنکه، تمام رساله در باره معاد و زندگی بعد از مرگ نگاشته شده بود. همین موضوع کنجکاوی احمدزاده را بیشتر تحریک می کرد، می پنداشت که تمام راز و رمز زندگی و مرگ را در این جزوه خواهد یافت:

«از کجا آمده ام، آمدنم بهر چه بود؟

به کجا می روم آخر؟ نمایی وطنم!»

هر چه که بیشتر ترجمه می کرد، کمتر از کنه عقاید شیخ سر در می آورد. شیخ الرییس عادت داشت که همه نظریات موافق و مخالف را در باره هر موضوعی ردیف کند و چه بسا که عقیده خود را از زبان مخالفان بیان می کرد: «بدان که همه لذت ها نه حسی است، بلکه لذتی است که حسی نیست، و هیچ نزدیکی به لذت حسی ندارد، و بدان قیاس نتوان کرد. و نیز نه همه رنج ها حسی است...» فصل هفتم با این جملات شروع شده بود. کلام شیخ ساده و در عین حال بسیار پر راز و رمز می نمود، «سهل و ممتنع!».

کتابخوان‌های شهر به کار سترگ او پی برده بودند. اما شاعران نوپرداز که در کافه نوشین می‌نشستند، کار او را «نبش قبر» می‌دانستند. با وجود این هر بار که دور هم جمع می‌شدند، با نخستین سیگاری که آتش می‌زدند، مهم‌ترین موضوع گفتگوها، «جنازه‌ها» و «نبش قبر»های تازه او بودند.

گاهی یکی از شاعران نوپرداز از طبع‌آزمایی تازه خود خبر می‌داد:

«از آفتاب سبویی کن ای بلند

ببین ز حنجره‌ها

چه داستان غریبی

ز تشنگی جاریست!»

و شاعر دیگری می‌خواند:

«بانوی من،

بانوی آشنا

دیگر ز دل نگو

از آب و گل بگو

بگذار تا

برای این مردم بی‌نوا

بر شانه ستبر خود

پلی بنا کنیم!

«...»

بعد سیگاری آتش می‌زد، آهی می‌کشید و به کنایه می‌گفت:

- آنها دارند گورها را پر می‌کنند و این آقایان در باره معاد

می‌نویسند! اگر این نبش قبر نیست پس چیست؟

شاعر دیگری ضمن تایید حرف شاعر نخست در باره هنر متعهد و تبرا

جستن از هنراخته، ضعف‌های «ساختاری» شعر خوانده شده را برملا

می‌کرد و تذکر می‌داد که کلمه «پل» سبک است و در ساختار شعر سخته

ایجاد می‌کند. شاعر نخست مشتی بر میز می‌کوبید و می‌گفت:

- رفیق! من نوید شکستن ساختارها می‌دهم و تو در بند «ساختار پلی»؟ جای شما نه در این جا، بلکه در کنار همان جنازه‌ها در مقبره کتاب‌خانه است.

مقصود شاعر از «جنازه‌ها» دقیق نبود؛ ابن سینا را می‌گفت یا احمدزاده را؟ فرقی هم نمی‌کرد، چون آن‌ها در این گفتگو حضور نداشتند. نمی‌دانستند، و نمی‌توانستند بدانند، که روشنفکران شهر با چه حرارتی کار آن‌ها را به نقد می‌کشند.

احمدزاده تنها کسی نبود که آماج نقد این جماعت بود. آن‌ها نقد می‌کردند، نه تنها مخلوق، که خالق را هم و از آن‌جایی که بیشتر نقدها در غیبت خالق صورت می‌گرفت، به طنز، «نقد» خود را «نسیه» می‌نامیدند.

شعر خواندن، شعر و شاعر را نقد کردن، مشغولیت بر میز کوبیدن، سیگار کشیدن، تعهدهایی بودند که نمی‌شد از زیر آن‌ها شانه خالی کرد. مثلاً یکی شعری تازه از یک روزنامه ادبی می‌خواند:

«...»

زندگی شاید افروختن سیگاری است

در فاصله رخوتناک دو هم‌آغوشی...!»

آن دیگری سری به تایید تکان می‌داد و نفر سوم دود سیگارش را قورت می‌داد، بالا می‌آورد و با صدای خسته‌ای می‌گفت:

«مال ما که افروختن سیگاری است در فاصله بی‌رخوت دو خماری...!» و دیگری نکته سنجی او را تایید می‌کرد و فاصله فقر و غنی را وجب می‌زد و سیگاری از بسته سیگاری در آنسوی میز بر می‌داشت.

احمدزاده خود، به هیچ‌یک از این محافل راه نداشت. نه که راهش ندهند، راهش نیفتاده بود. برای کافه نشستن باید وقت داشت و پول. تازه به کافه

برود که چه بکند؟ او که همواره روزه بود، نه چیزی می‌خورد، نه چیزی می‌نوشت و نه حرفی برای گفتن داشت. نه سیگار می‌کشید، نه لازم داشت فاصله رخوت‌ناک دو هم‌آغوشی را طی کند، نه می‌دانست که خمار است!

کتابخوان‌های شهر، آنانی که معتقد نبودند که «هر کتابی به یک بار خواندنش می‌ارزد!»، زرشناسان بازار زرگری، در باره کاری که در دست انتشار بود، کنجکاو بودند.

شایعاتی در باره این کار نفیس پخش شده بود که منبع آن‌ها جایی جز کتابفروشی فردوسی نبود. آقای فردوسی با شم خاصی که داشت، به اسرار کار احمدزاده پی برده بود. مانند هر کاسب دیگری، در پی آن بود، از این نمد، کلاهی بسازد.

آقای فردوسی از آقای اردوبادی، کارمند پیر کتابخانه در باره رساله الضحویه شنیده بود. با اصرار قراری گذاشته بود و صفحاتی از آن را رؤیت کرده بود. بعد از آن دیگر نمی‌توانست از آن دل بکند. قرار و مداری با احمدزاده می‌گذارد که کارش را بعد از اتمام، برای انتشار به او بسپارد. احمدزاده که هرگز به کسی «نه» نمی‌گفت، به او هم نه نمی‌گوید. از آن پس آقای فردوسی برای پیش‌فروش کردن این «ثر نفیس»، دوره می‌افتد. بهای تک‌فروشی‌اش را با چاپ افست هزار تومان، و قیمت پیش‌فروشی آن را هشتصد تومان می‌گذارد. کتابخوان‌ها اعتراض می‌کردند اما اعتراض آن‌ها به جایی نمی‌رسید. می‌گفتند؛ با این پول می‌شود یک دوره «دهخدا» خرید، یا حتا «شاهنامه بایسنقر» از این ارزان‌تر است. آن‌ها آقای فردوسی را به «فرهنگ‌فروشی» متهم می‌کردند. آقای فردوسی بحث نمی‌کرد، اهل چانه نبود، می‌گفت:

- قدر زر، زرگر شناسد، قدر گوهر، گوهری!

فردوسی زرشناس بود و می‌دانست که زر در بازار خرمهره فروشان و گلاب در محله دباغان خریدار ندارد. کتاب‌های زیادی روی دکه‌اش خاک می‌خوردند. دوران سختی بود. برنج گران شده بود، و ماهی سفید حکم

کیمیا داشت. فروغ هنوز نمرده بود یا مرده بود و خود نمی‌دانست و به هر حال «تولدِ دیگری» ش هنوز خریدار چندانی نداشت. جلال هم توبه نامه «حسی در میقات» ش را ننوشته بود، صمد را هم هنوز در ارس یا آن‌طور که ساعدی شنیده بود، «در عرق» نینداخته بودند؛ در نتیجه بازار کتاب حسابی کساد بود و کتاب‌فروش‌ها مگس می‌پراندند. آقای فردوسی مانده بود و کلی بدهکاری به «میرکبیر» و انتشاراتی‌های بزرگ و کوچک دیگر. نشر و فروش کتاب نانی نداشت، اما کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد، برای عوض کردن رشته و افتادن در کار چای یا برنج، خیلی دیر شده بود. خودش سی‌سالی را صرف سرودن شعر کرده بود، که حق‌الزحمه‌اش را خورده بودند، برای گذران روزگار و برای اینکه از خجالت خانه و خانواده در بیاید و برای این که غرغره‌های «عیال» را کمتر بشنود، چوب حراج به کتاب‌های خودش می‌زند، بعد کتاب‌های حراجی شاعران دیگر را می‌خرد و می‌فروشد. یک وقت چشم باز می‌کند، می‌بیند که یک پا کتابفروش شده است. با خودش عهد بسته بود که هرگز حق‌الزحمه کسی را بالا نکشد، اما نمی‌شد، کار بازار حساب و کتاب نداشت و همیشه هشت‌ش گرو نه‌اش بود. ترجمه رساله احمدزاده چون سفینه نجات از غیب رسیده بود. آقای اردوبادی در یکی از گفتگوهایش با او از این «شاهکار» در شرف تکوین سخن گفته بود و فردوسی تصمیم گرفت که روی آن سرمایه‌گذاری کند. با استاندار و شهردار صحبت کرد، قرار شد، حمایت وزارت فرهنگ و هنر را هم برای سرمایه‌گذاری جذب کنند. رییس فرهنگ شهر که قبلاً در باره هنر خطاطی احمدزاده شنیده بود، از این «پروژه» حمایت کامل بعمل آورد. کارمندان ادارات مختلف برای پیش‌خرید این اثر نفیس با یکدیگر به چشم‌هم‌چشمی پرداختند. با این بازاریابی‌ها کتابفروشی فردوسی از یک ورشکستگی حتمی نجات یافت صدو بیست و چهار نسخه از کتاب را پیش‌فروش کردند و همه چیز آماده بود که اوراق کتاب را برای عکسبرداری و اُفست به چاپخانه تحویل دهند.

آن روز طبق قرار قبلی، احمدزاده به کتابفروشی مراجعه کرده بود، آخرین قرار و مدار گذاشته شده بود.

اکنون که موفق شده بود، تمام کتاب را ترجمه کند، هیچ حرفی و کلمه‌ای نمانده بود، که آن را به اشکال گوناگون تفسیر نکرده باشد؛ ارتباط هر کلمه را با کلمات دیگر در آورده بود، مانده بود که چه نامی بر کتاب بگذارد، یا عنوان «رساله الضحویه» را چگونه ترجمه کند که حق مطلب ادا شود. آخر نام‌گذاری کار ساده‌ای نیست. اسم باید با مسمی باشد، همان‌طور که شکل باید با محتوا بخواند. مثلاً نام همین کتاب را که می‌خوانید، بیش از ده بار تغییر دادم. نخستین نامی که برایش انتخاب کرده بودم، «یک گزارش ساده» بود، بعد نامش را به «پیامبران گم‌نام و /سفر گم‌شده» تغییر دادم. بعد ترسیدم که کتاب مورد تاویل‌های مذهبی قرار بگیرد و احیاناً توقیف یا تکفیر شود. بعد نام پر طمطراق «رسولان نامرسل» را انتخاب کردم. اما این هم با داستان خوانایی زیادی نداشت. حتماً مجبور شده بودم برخی از فصل‌ها را طوری بنویسم که با این نام جور در بیاید. دیدم دارم از مطلب دور می‌افتم. عاقبت این عنوان را پاک کردم و خیالم راحت شد. از آن پس گذاشتم، داستان خودش پیش برود، دخالتی در زندگی احمدزاده و دیگران نکنم، مسیر زندگی‌شان را در اختیار خودشان بگذارم. و این شد که می‌بینید.

احمدزاده هم در نام‌گذاری کتابش دچار همین وسواس شده بود. هر نامی که می‌جست، از جهاتی می‌لنگید، یا رسم‌الخطش آن نبود که انتظار داشت، یا از معنایش خوشش نمی‌آمد، یا آهنگش در گوش خوش نمی‌نشست، یا اسباب سوءتفاهم می‌شد.

به فرهنگ المنجد مراجعه کرد، در تعریف «صَحَّاح» نوشته شده بود؛ نور خورشید، طلوع خورشید. آیا شیخ با این نام‌گذاری می‌خواسته است اشاره‌ای به «فلسفه /شرقی» داشته باشد؟ چه کسی است که از رابطه شیخ شهاب‌الدین سهروردی و ابن سینا خبر نداشته باشد! آن دو، در بسیاری از حکایات، رموز مشترک بکار برده‌اند. خویشاوندی حکایت «غربت غریبه»

سهروردی و «حی/بن یقظان» ابن سینا آشکار است. اما هر طور که بخواند و بخواهد تفسیر کند، «الضحویه» را به نور خورشید و راه آفتاب نمی‌توان ربط داد.

کمی پایین‌تر در فرهنگ لغات المنجد به معنی دیگری برخورد: «یوم/النحر» و یوم‌النحر یعنی عید قربان!

روز قربان با خودش اسراری داشت! آن‌طور که مادرش می‌گفت؛ خود او هم در روز قربان به دنیا آمده بود. روزی بود که زهرا خانم آش نذری پزون داشت.

به یاد دوران دور کودکی خودش افتاد؛ به یاد کارد سلاخی که به گردنش کشیده می‌شد. به یاد آورد، زمانی را که گوساله‌ای بیش نبود و ابن سینا چاقویش را تیز می‌کرد و برای ذبحش روزشماری می‌کرد. به یاد شنگول و منگول و حبه انگور افتاد و سلاخی که به دنبالشان افتاده بود و پنجه خسروخان را روی گردنش حس کرد. همه چیز در پرده‌ای از مه جلوی چشمش پیدا و ناپیدا بود.

باید میان این کتاب و قربانی کردن رابطه‌ای وجود داشته باشد، یک رابطه اسرارآمیز!

موضوعات کتاب در باره معاد و زندگی بعد از مرگ بود. چه رابطه‌ای می‌توانست میان آن مطالب و این عنوان وجود داشته باشد؟

«نفس ناطقه مُدرک است و دریابنده، و جوهر وی از جوهر قُوّت‌های دیگر، همه در ماده‌اند، و پذیرای ترکیب و قسمت‌اند...و بعد از مرگ، تخیل آن صورت انسانی که او را بود، می‌کند؛ همچنان‌که در خواب ببیند و تخیل کند صورت خود را که در گور است...و گفته‌اند که؛ عذاب گور این است...» و از این قبیل جملات بسیار بودند.

هر چه بیشتر می‌خواند، گسستگی معانی و بی‌ارتباطی مطالب نسبت به همدیگر بیشتر می‌شدند، تا جایی که رساله با جمله زیر به پایان رسید:

«...و این همه رمزی است چنان که دیگر رمزها که از حکما منقول است.

والله اعلم!»

سر در نیاورد.

بالاخره تصمیم گرفت که از ترجمه نام کتاب صرف نظر کند و آن را با همان نام «رساله/الضحویه» در اختیار آقای فردوسی بگذارد.

آن روز برای نخستین بار بعد از قریب بیست سال، کتابی که به وساطت دکتر معین به کتابخانه تحویل داده شده بود، برای عکس برداری، از خزانه خارج شد. فتو جمشید ساعتی بیشتر برای گرفتن چند عکس از روی جلد و پشت جلد و امضای شیخ الرئیس وقت گذاشت. عکس‌ها با سرعت حاضر شدند. جمشید برای عکس‌ها پول نگرفت، در عوض قول گرفت که یک نسخه از کتاب، بعد از انتشار با امضای مترجم محترم به او برسد.

احمدزاده عکس‌ها و نگاتیو آن‌ها را گرفت، در کیف گذاشت، قول داد که شخصاً یک نسخه کتاب را برایش ببرد.

همان روز آقای فردوسی، سه شیشه دوات به رنگ‌های سبز و قرمز و طلایی برای تکمیل تذهیب روی جلد در اختیار احمدزاده گذاشت. احمدزاده شیشه‌های دوات را در کیف گذاشت، تشکر کرد و برای ادامه کار بطرف کتابخانه که در طرف دیگر خیابان قرار داشت حرکت کرد.

از کتابفروشی خارج شد. هنوز دقیقه‌ای از خروج او نگذشته بود، که آقای فردوسی و مشتریانی که در کتابفروشی بودند، صدای شدید ترمز ماشین را می‌شنوند، برخورد ماشین با او را می‌بینند، بلند شدن او به هوا، افتادنش بر روی آسفالت داغ خیابان را با نگاه دنبال می‌کنند، و آه از نهادشان برمی‌آید. خود را به او می‌رسانند، اما در کمال خوشوقتی می‌بینند که احمدزاده سالم است، برخاسته و با راننده جرّ و بحث می‌کند.

پلیس رسید، می‌خواستند آمبولانس خبر کنند، احمدزاده نخواست و گفت نیازی نیست و نخواست که حتا او را با تاکسی به بیمارستان پورسینا برسانند و محض اطمینان عکسی بگیرند، معاینه‌ای نکنند.

احمدزاده، لنگ‌لنگان، عرض خیابان را طی می‌کند. هنوز چشمان عسلی لیلی را پیش چشم دارد. آن دو ردیف مروارید دندان، آن انحنای ابرو، گردی عریان شانه‌ها، خرمن مو و برجستگی پستان... و لطافت دست‌ها... و بیشتر از همه، آن صندل‌ها!

وترانه:

«واویلا، لیلی!

دوست دارم، خیلی!»

الان دیگر این صدا را از همه جا می‌شنید، صدایی که تا آن‌روز نشنیده بود، یا شنیده بود ولی بی‌توجه از کنارش گذشته بود:

«واویلا، لیلی!

دوست دارم، خیلی!»

آهنگ از رادیوی ترانزیستوری، از دکه یخ‌دربہشت فروش، به گوش می‌رسید.

احمدزاده تا آن روز به موسیقی توجه نداشت. رادیو گوش نمی‌داد. آنقدر به کارهای خود مشغول بود، که وقتی برای رادیو نداشت. آیا واقعاً این صدا از رادیو بود؟ الان دیگر از همه جا شنیده می‌شد، از در و دیوار، از کوچه و بازار، از پیرو جوان، از هر خانه و دکان:

«واویلا، لیلی!

دوست دارم، خیلی!»

به راهش ادامه می‌دهد. لنگ‌لنگان از پلکان کتابخانه بالا می‌رود. بوی آشنای فضای نم‌گرفته و کتاب‌های کپک‌زده به او آرامش می‌دهد. «سلام علیکم» می‌گوید، «والسلام علیکم و برکاته» می‌شنود.

آقای اردوبادی، فتق‌های بادکرده‌اش را با دست بلند می‌کند، از جا بر می‌خیزد، و با او دست می‌دهد.

احمدزاده دست در کیف کرد تا نسخه اصلی کتاب را در بیاورد و به آقای اردوبادی پس بدهد، تا برای همیشه در جای امن خود در جعبه آینه مخصوصی که با شیشه نشکن و نسوز برایش ساخته بودند، قرار بدهد. دستش خیس می‌شود.

شیشه‌ها شکسته بودند، همه چیز را آلوده کرده بودند. مداد ها، دفتر ها، کتاب‌ها، همه چیز خیس شده بودند. همه رنگ‌ها با هم مخلوط شده بودند. اصل، ترجمه، عکس، نکاتیو و قول‌هایی که داده بود، هیچ کدام در امان نمانده بودند. هیچ صفحه‌ی سالمی یافت نمی‌شد.

ورقه‌های آلوده را از توی کیف در آورد و روی میز ردیف کرد.

با هر دو دست درون کیف را می‌کاوید، هرچیزی که به دستش می‌آمد، روی میز می‌ریخت. خرده شیشه، تراشه‌های شکسته قلم نی، مداد، کتاب، کاغذ، کاغذ، کاغذ، کاغذ...

تراشه شیشه دستش را مجروح کرد، انگشتانش را برید. خون از همه انگشت‌هایش می‌ریخت، می‌پنداشت که رنگ است. خون بود، خون سرخ که حالا با خون سیاه، با خون سبز و با خون طلایی مخلوط شده بود و به رنگ لجن در آمده بود. با خشم و شتاب ورق‌پاره‌ها را بیرون می‌آورد و چون اجساد خون‌آلود روی زمین ولو می‌کرد.

همه کسانی که در کتابخانه بودند، آمدند، دورش جمع شدند، نگاه می‌کردند، همدردی می‌کردند. از سال‌ها و ماه‌هایی یاد می‌کردند که شاهد آفرینش این شاهکار بودند. از روزان و شبان می‌گفتند و افسوس می‌خوردند.

خبر فاجعه نابودی اصل و ترجمه کتاب به آقای فردوسی هم می‌رسد، با سرعت پله‌های کتابخانه را دوبه‌یک می‌پیماید، خود را به خزانه کتابخانه می‌رساند، ورق‌پاره‌های پراکنده را می‌بیند، از روی اجساد آغشته به رنگ و خون عبور می‌کند، چشمش سیاهی می‌رود و نقش بر زمین می‌شود.

اهالی محترم از دور و نزدیک، کارشناسان افتخاری همه امور، شروع می‌کنند به اظهار نظر. معقول‌ترین نظریه‌ای که به اتفاق آرا به تصویب می‌رسد، این است که از راننده ماشین شکایت کنند تا دست کم خسارت مادی این تصادف جبران شود.

احمدزاده با دستهای خون‌آلوده نشسته است و لبخندی بی‌معنی بر لب دارد. لبهایش می‌جنبند، چیزی زمزمه می‌کند، زمزمه‌ای که اندک اندک بلندتر می‌شود. اکنون همه حاضرین می‌شنوند.

«الضحویه بدرود!»

شادباش،

بدرود که روز قربان است!»

آمبولانس رسید، پرستاران با تنفس مصنوعی، آقای فردوسی را از مرگ حتمی نجات دادند و او را برای ادامه معالجه به بیمارستان پورسینا بردند. به احمدزاده هم پیشنهاد کردند که همراه آنها برود و دست‌هایش را پانسمان کند. احمدزاده نرفت.

او دیگر نه می‌شنید، و نه می‌فهمید که دیگران چه می‌گویند و چه می‌خواهند. راه افتاده بود، با دست‌های خون‌آلوده بشکن می‌زد!

همه داشتند از تعجب شاخ در می‌آوردند. آقای احمدزاده، این مرد متین خوش قلم که همواره لفظ قلم سخن می‌گفت، در سالن قرائت‌خانه راه افتاده بود، سبک‌سرانه بشکن می‌زد و پا می‌کوبید و می‌خواند:

«شاباشِ قربان داده‌ام!

دل داده‌ام، جان داده‌ام!

جان را به جانان داده‌ام»

آقای اردوبادی گفت:

– طفلک هول خورده است، قاطی بود، قاطی‌تر شده است!

لیوان آبی آورد، دو حبه قند در آن حل کرد و به دست احمدزاده داد. احمدزاده چیزی نگفت و لیوان را به لب گذاشت و با لذتی تمام نوشید. مردم حاضر در کتابخانه با افسوس نگاهش می کردند. احمدزاده، بعد از آنکه لیوان خالی را روی میز گذاشت، پالتویش را در آورد و حمایل شانه کرد، آستین هایش را بالا زد و به طرف خروجی راه افتاد. اردوبادی با اشاره به اوراقی که روی میز ریخته بودند، پرسید:

- با این ها چه کنیم؟

- بریزید دور آقای اردوبادی! بریزید دور! نذری داشتم که ادا شد. با آن لاشه ها هر کاری که می خواهید، بکنید؛ می خواهید، ببخشید؛ می خواهید، دور بریزید؛ دفن کنید یا بسوزانید؛ خود دانید، خود دانید! اختیارش با شماست! شاباش بود، ببینید! (دست های خون آلودش را نشان می دهد) خون من و خون آن ها به یکدیگر آغشته شده اند! خون سلاخ و خون قربانی! شاباش در شاباش، نظر قربان آن نظر، آن نگاه، آن غسل!

آقای اردوبادی سردر نمی آورد. امکان نداشت که این اوراق را دور بریزد. با تجربه یک عمر کتابداری، می دانست که چگونه باید کتاب های خیس را خشک کرد، چطور باید لکه های اضافی را زدود یا حتی یک کتاب نیم سوخته را تعمیر کرد:

- صبر کن ببینیم با پنبه و آستون چه کار می توانیم بکنیم!

- قربانی قربانی است! قربانی را که باز پس نمی گیرند! قربانی را که نجات نمی دهند! فدیهای بود، نظر قربان چشم لیلی! آیا امروز روز قربان نیست؟

- نه! روز قربان فرداست!

احمدزاده مکثی کرد.

- پس پُر بیراه نرفته است! شاید، قربانی اصلی را باید فردا بر نطع دید!

و خارج شد.

این کتاب را فقط برای او نوشته بودند، برای او حفظ کرده بودند، و در کوله‌بار بهمنیار برای او فرستاده بودند. نه برای معنی کردن، که برای فهمیدن، فهماندن و مفهوم آن را زندگی کردن. زندگی کردن چیزی است، ترجمه کردن چیزی دیگر!

حالا دیگر گره نام کتاب باز شده بود. حالا همه زاویه‌های تاریک، معضلات لاینحل، لغزهای سردرگم، کلمه‌های منسوخ، اشارات و تنبیهات، همه و همه برایش روشن شده بودند.

گویا این رساله را شیخ‌الرئیس به رسم پیش‌کش به مناسبت عید قربان به ممدوحی یا استادی هدیه کرده بود. مطلب مهمی در آن نبود. هر طور که ترجمه‌اش می‌کردی، مطالب عامی بودند در باره «رستاخیز»، و طرح این سوال که آیا رستاخیز انسان جسمی است یا روحی!

چه فرقی می‌کرد که این باشد، یا آن؟! چه تاثیری بر زندگی خاکیان داشت؟ شیخ جوان وقت گران خود را صرف کرده بود و این مزخرفات را سرهم کرده بود که به کجا برسد؟ آیا معماهای دنیای زندگان تمام شده بودند، حل شده بودند که او با این همه جد و جهد به اکتشاف دنیای مردگان می‌پرداخت؟ وانگهی، از کجا به این نتایج می‌رسید؟ آیا کسی برایش از آن جهان خبر آورده بود؟

احمدزاده تا همین چند دقیقه پیش، گمان می‌کرد که حقیقتی دست‌نایافتنی در لابه‌لای سطور و در کنه معانی جملات این کتاب پنهان است. حقیقتی که حتا با دقیق‌ترین ترجمه‌ها هم دست‌نایافتنی باقی می‌ماند. اکنون به این نتیجه رسیده بود که سرتاسر این نوشته چرنیدیاتی هستند که به هیچ دردی نمی‌خورند. تازه فهمید که چرا بهمنیار این همه خر بود!

شاید هم، تمام حکایت پوششی برای یک هدیه بود. مثل کاغذ کادو، که گیرنده پاره می‌کند و دور می‌ریزد، تا هدیه اصلی خود را از میان آن برگیرد.

حاصل کار شبان و روزانش، لفاف ناقابل برای یک هدیه بود، قربانی ناز
نگاهی، نگاهی به شیرینی و رنگ عسل؛ که اگر همه عمرش را هم بر سر آن
می گذاشت، قابلی نداشت!

- چه خام اندیشانی هستند اینان که می خواهند او را به شکایت
و ابدارند!

به خیابان رفت. دماغش هنوز از بوی لیلی تر بود. می رفت و می خواند:

«یارب، به خدایی خدایت

و آنگه به کمال پادشایت

کز عشق به غایتی رسانم

کو ماند، اگر چه من نمانم

از چشمه عشق ده مرا نور

وین سرمه مکن ز چشم من دور...»

با مجنون بود. خود مجنون شده بود. به زبان حال مجنون به شور آمده بود:

«یارب، تو مرا به روی لیلی

هر لحظه بده زیاده میلی»

و غوغایی در افکند و صدایش در باغ سبز میدان پیچید.

دیگر نمی دانست، بر او چه گذشته است. دیگر نمی دانست بر او چه

می گذرد. به شعف آمده بود، به دور خود می چرخید و می خواند:

«یارب، تو مرا به روی لیلی

هر لحظه بده زیاده میلی»

دست می‌زد، پا می‌کوبید، چرخ می‌زد، پرواز می‌کرد و از نگاه رهگذران پروا نداشت.
می‌خواند:

- یارب تو مرا به روی لیلی

می‌شنید:

- هر لحظه بده زیاده میلی

به گوشش، اعتماد نکرد. مصراع نخست را تکرار کرد، باز هم مصراع دوم را پاسخ شنید.

دست و پای دیگری هم با دست و پای او در رقص بودند؛ مجنون دیگری هم در کنار او می‌رقصید. ترسید، مثل کسی که در تاریکی به شخص دیگری بربخورد و هول کند، هول کرده بود، دست و پایش را جمع کرد، اما بعد از دقایقی مکث از این‌که کس دیگری هم پیدا شده و دارد پابه‌پایش می‌رقصد، خوش حال شد. حالا دیگر صدایش را بلند کرده بود و آن دیگری هم او را همراهی می‌کرد:

«پرورده عشق شد سرشتم
جز عشق مباد سرنوشتم
من قوت ز عشق می‌پذیرم
گر میرد عشق، من بمیرم»

حالا دیگر پا به پای هم پا می‌کوبیدند و دست به دست هم می‌رقصیدند. هر بیت را که آغاز می‌کردند، با هم می‌خواندند، هر ضرب‌آهنگی که انتخاب می‌کردند، برای هر دو نفر آشنا بود، چشم‌ها را گشودند و آشناتر شدند،

دست در دست یکدیگر نهادند و رقصی پر شور آغاز کردند. بی تفاوت به نگاه رهگذران می‌چرخیدند و می‌چرخاندند، سرگشته و مست باده عشق!

احمدزاده در میان رقص ایستاد، نمی‌توانست کنجکاویش را مهار کند. رفیق هم‌رقصش با وجود پیری از او بیشتر نفس داشت.

- کیستی تو؟
 - تو کیستی؟
 - تو را هرگز درین شهر ندیده‌ام. تو از کجایی؟
 - من اما تو را بسیار دیده‌ام، سالهاست که در تعقیب توام، می‌دانستم که عاقبت تو هم مرغ همین دانه و دامی!
 - لغز می‌گویی؟ افسانه می‌بافی؟
 - می‌گویند: هرکسی را همزادی است، از پری، یا از دیوی که با او، بهم، در وجود آید. من همزاد توام!
 - پری یا دیو؟
 - چه توفیر دارد؟
- احمدزاده خواست باز چیزی بپرسد، سوال‌های زیادی به مغزش آمده بودند، نمی‌شد همین‌طور به هر غریبه‌ای اعتماد کرد و همراه او وسط میدان شهر رقصید. آخر مردم چه خواهند گفت؟
رفیق هم‌رقص درآمد که:

- عقل سست پای است! از او چیزی می‌نیاید!
- لهجه جالبی داشت. ژولیده‌ای بود با دستاری، گیسوان از زیر دستار پراکنده، ردای نیمداری بر دوش، نعلینی در پا، با ریش بلند سفیدش اصلاً به اهالی این ولایت نمی‌ماند. دست‌ش را گرفت و او را با خود چرخاند و چرخاند و چرخاند. تا آنکه هردو گیج شدند و روی سبزه ولو شدند.

تشنگی غلبه کرده بود، احمدزاده پیشنهاد کرد که چیزی بنوشند. روبروی سیزه میدان آبمیوه‌فروشی بود، قهوه‌خانه بود. پیرمرد گفت:

- فقاع بد نباشد!

احمدزاده نفهمید چه می‌خواهد. «فقاع!» این کلمه را در جایی خوانده بود اما معنی آن به یادش نمی‌آمد. دست در جیب کرد، بیست، سی تومانی اسکناس و پول خرد داشت که برای عکاس کنار گذاشته بود، که تعارف کرده بود و نگرفته بود؛ اکنون این پول برایش مانده بود، با آن می‌شد از این غریبه پذیرایی کرد:

- هرچه میل شماست!

و راه افتادند. جلوتر که رفتند، معلوم شد که مقصود طرف از «فقاع»، آبجو است. احمدزاده آبجو نمی‌خورد. تا آنروز رفیقی که آبجوخور باشد، نداشت. همه عمر به قناعت و پاکدامنی زیسته بود و اکنون، ناگهان، غریبه‌ای پیدا شده بود و از او آبجو می‌خواست. نمی‌توانست، نه بگوید، نخواست، نه بگوید، و نمی‌توانست هم به این خواسته نابجا تمکین کند، پس گفت:

- اما توی این هوا بستنی خوب می‌چسبد، شیرموز یا آب‌دوغی سرد، بد نیست!

غریبه حرفی نزد، پاسخی نداد، راهش را کج کرد و رفت. احمدزاده ماند، با نگاه تعقیبش می‌کرد. غریبه رفت تا در نبش کوچه گم شود.

احمدزاده به دنبالش دوید.

غریبه به سرعت خود افزود، احمدزاده به هن‌هن افتاد. خود را به او رساند. آستینش را گرفت. با اشاره دست و خواهشی مؤدبانه او را به سمت آبجوفروشی هدایت کرد.

دو لیوان آبجو بشکه تگری سفارش داد. آبجو ها که روی میز گذاشته شدند، توجه احمدزاده به نوشته روی لیوان جلب شد:

«آبجو شمس»

به در و دیوار نگاه کرد، به تابلوی سردر مغازه نگاه کرد، به نوشته روی شیشه نگاه کرد، همه جا نوشته بود «شمس»!

احمدزاده لیوان آبجو را بلند کرد، با اشاره به نوشته روی لیوان گفت: «به سلامتی شمس!»

غریبه انگشت سبابه بر لب گذاشت و لیوان آبجو را دست گرفت:

- سلامتی!

- سلامتی!

نخستین جرعه چه تلخ بود! تلخ و بدبو! جرعه دوم و سوم دیگر تلخ نبودند. وقتی که به بو و مزه‌اش عادت کنی، دلت خنک و خونت گرم می‌شود. با پشت آستین کف به جا مانده روی سبیلت را پاک می‌کنی، چشم در چشم رفیق هم‌پیاله‌ات می‌دوزی، پیاله دیگر و پیاله دیگر هم سفارش می‌دهی، می‌خندی و می‌خندانی و «سلامتی» می‌گویی و به استقبال سلامتی تا دروازه مرگ می‌روی! و این همه، عالمی بود که او تا آن روز از آن بی‌خبر مانده بود.

احمدزاده نمی‌دانست که آبجوی چندمش است. دیگر نمی‌توانست سرپا بایستد. باز هم آبجو خواست، صاحب دکه دیگر نداد، گفت باید تعطیل کنیم. احمدزاده اصرار کرد، گفتند فقط به شرط آنکه بگیری و با خود ببری. احمدزاده پذیرفت. پرسیده شد «آرگو، توبورگ یا شمس؟»، احمدزاده پاسخ داد «شمس، فقط شمس!» و بطری را گرفت و راه افتاد.

تلوتلوخوران می‌رفت و شعرهایی را که در یادش داشت، می‌خواند:

«پیر من و مراد من

درد من و دواي من

فاش بگفتم این سخن

شمس من و خدای من

کعبه من، کنشت من
دوزخ من، بهشت من
مونس روزگار من
شمس من و خدای من»

تمام جرات خود را جمع کرد و از غریبه پرسید:

- از کجایی؟
- نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه!
- چرند نگو!
- چرند نمی گویم، عین حقیقت است. به هر شهری که در آییم، در راسته شکر فروشان حجره‌ای می گیرم، بر در حجره قفل محکمی می بندم، هر کسی که نگاه می کند، می پندارد که در حجره مال گران قیمتی دارم، در حالیکه جز گلیم کهنه، و کوزه‌ای شکسته و بالشی از خشت خام ندارم. خوراک من هم نان خشکی است که در آب پاچه ترید می کنم.
- تو اما گم شده بودی، نیست شده بودی! هفتصد سالی ناپیدا بودی.
- از کدام نهانخانه سر در آوردی؟
- از هر کجای آفاق که بینداری. از آن دم که کیمیای من گم شد، من هم گم شدم.

روی نیممکتی نشستند:

- کیمیا کیمیا بود! او را به نکاح من در آوردند تا مرا که آفاقی بودم، در قونیه پاگیر کنند. روزی به خانه آمدم، جایش را تهی یافتم، در پیاش فرستادم، آمد، برافروخته بود. نافرمانی می کرد. دل به جوانکی داده بود، بدگمان شدم! هنوز هم بدین گمانم. حماقت کردم و با دگنک بر سرش کوبیدم. بینوا افتاد و دیگر برنخواست.
- بغض کرده بود، نمی توانست ادامه بدهد. احمدزاده سراپا گوش شده بود. می دید که قطره اشکی از گوشه چشم پیرمرد جدا شد و بر گونه اش

فروغلتید و در انبوه ریش سفیدش گم شد. لحظه‌ای چند سکوت کردند، نه چیزی گفتند و نه چیزی شنیدند. وارد کوچه تاریکی شدند و گوشه دیوار بین دو ماشین، سرپا ایستادند و شاشیدند. نخستین بار بود که احمدزاده سرپا می‌شاشید. چه حالی می‌داد، بی‌آنکه مجبور باشی شلوارت را پایین بکشی، هر جا که شاشت می‌گیرد، بشاشی!

از کوچه که در آمدند، مرد پیر به ادامه حکایت پرداخت:

- شبی نشسته بودیم، چند نفر بر در آمدند، صدایشان را شنیدم. گفتم که اینان به کشتم آمده‌اند، هفت کس، ناکسان حسود و عنود، در کمین ایستاده بودند، چون فرصت یافتند، کاردی به پهلویم راندند. و بدن مجروحم را در چاهی انداختند، پس گفتند که شمس آفاقی بار دیگر آواره آفاق شده است. و راست می‌گفتند. من آفاقی شده بودم، صدها سال، که هر روز آن هزار سال بود، به هر جایی رفتم، در هر شهری اقامت گزیدم اما هرگز و هیچ‌کجا عاشق دلسوخته‌ای نیافتم، تا آنکه امروز ...!

سر بر شانه هم گذاشته بودند. احمدزاده می‌گریست. سیل اشکش جاری بود. آفاقی جیب‌هایش را گشت، دستمال کاغذی مچاله‌ای یافت، چشم و دماغ احمدزاده را با آن پاک کرد. گفت «مرد» هرگز نمی‌گرید!

احمدزاده به یاد حرف پیرزن افتاد: «مرد و این ولایت؟!»

و هر دو لبخند زدند و خندیدند و در میان اشک و خنده، احمدزاده دست غریبه را در دستهایش گرفت و گفت:

- اکنون که تو را دیدم، دیگر دامن‌ت را رها نخواهم کرد، اکنون که

مرا یافتی، دیگر رهایم نمی‌کنی!

- بگذار تا برایت حکایتی بگویم.

احمدزاده سرپا گوش شد:

«می‌گویند، در بغداد شیخی بود، خلوت گزیده. از خدا خواست که دم عیسی یابد، آوازی از غیب شنید که اینک دم عیسی داری! برون آمد، روز عید بود، در بازار بغداد روان شد. حلوافروشی دید که حلواى شکرى به

شکل مرغان ساخته بود و بانگ می زد تا حلوایش را به کودکان بفروشد. شیخ با خود گفت که اکنون باید معجزه خود را امتحان کنم. تکه حلوایی به شکل مرغ برگرفت، بادی دراو دمید، درحال، گوشت و پوست شد و پر در آورد و پریدا! خلق به تماشا جمع شدند. او به شوق آمد و چند تایی دیگر از آن مرغان حلوایی بپرانید! مردم بسیاری گرد آمدند. شیخ از انبوهی خلق به تنگ آمد. دوان شد، و به صحرایی در آمد. و خلایق در پی او همچنان می دویدند. هر چند می گفت: مرا تنها رها کنید، چرا که کاری به خلوت دارم. خلق رهایش نمی کردند. دست به دعا برداشت و گفت خدایا مرا از دست این مردم نجات ده! اللهم آمد که:

- بادی درده تا بروند!

شیخ گوزی در کرد. مردم با شنیدن آن باد، در هم نظر کردند، و به انکار، سر جنبانیدند و رفتند. تنها یک نفر با او مانده بود. شیخ پرسید:

- تو چرا همراه با این مردم نمی روی؟ مرد پاسخ داد:

- آخر من به بادی نیامده بودم که با بادی بروم!

خندید. خندیدند و خنده خنده آورد! هر دو به قاه قاه می خندیدند. شمس در حال خنده گوزی غریب در کرد. احمدزاده جا خورد، خود را عقب کشید، بر خود مسلط شد و عضلات شکمش را منقبض کرد و با گوز بلند تری پاسخ داد. بعد خندید و گفت از هر دهانی که با من سخن بگویی، از همان دهان پاسخ خواهم داد.

هر دو به شدت خندیدند. صدای قهقهه شان در خلوت شب پیچید. پنجره ای گشوده شد و فریادی بلند شد: «خفه!»، پنجره دیگری باز شد و با فریاد بلندتری خفه شدن فریاد نخستین را خواستار شد و در زمان کوتاهی همه همسایه ها از خانه های خود بیرون آمدند. محله شلوغ شده بود. همه مردم به جان هم افتاده بودند و آن دو در گوشه ای ایستاده بودند و از آتشی که برافروخته بودند، موزیانه می خندیدند. سر و صدا بالا گرفت و آن ها خنده هاشان را قورت دادند و گذشتند.

شب از نیمه گذشته بود. احمدزاده رسید به محل تصادف. هنوز خط ترمز روی زمین پیدا بود. هنوز جای پای لیلی را می‌شد تشخیص داد. مسیر حرکت ماشین مشخص بود. لیلی از این سو رفته بود. «از همین سو باید رفت!»

راه افتادند. رفتند و رفتند تا از شهر بیرون شدند، دیگر خانه‌ای نبود، چراغی نبود، فقط راه بود، راهی که انتها نداشت!

هر از گاهی ماشینی با سرعت می‌گذشت، بوق بیابانی کامیون‌ها گوش‌خراش بودند. از کنارشان می‌گذشتند و دود غلیظی از گازوئیل نیم‌سوخته از خود بجا می‌گذاشتند. جاده از میان مزارع برنج عبور می‌کرد و دیده نمی‌شد.

آفاقی جلو افتاده بود و می‌گفت:

«مولای من، مولای من، مولای من!»

احمدزاده به دنبالش روان بود و پا جای پای او می‌گذاشت و می‌خواند:

«لیلای من، لیلای من، لیلای من!»

ساعت‌ها با همین ورد می‌رفتند. گاهی اوقات از پشت سر یا از روبرو ماشینی با سرعت از کنارشان می‌گذشت.

احمدزاده خسته شده بود، پاهایش سست شده بودند، دلش می‌خواست کنار جاده بنشیند و چرت کوتاهی بزند، مستی آب‌جو کم‌کم جای خود را به سرگیجه و سردرد می‌داد. شمس شلنگ تخته می‌انداخت و می‌رفت، نه مستی سرش می‌شد، نه خواب، نه خستگی. احمدزاده توی رودربایستی گیر کرده بود، نمی‌خواست سست‌پایی نشان بدهد.

«لیلای من، مولای من، مولای من» می‌گفت و می‌رفت. صدای بوق و صدای ترمز وحشتناک بسیاربلندی در گوشش پیچید، چرتش پاره شد. هراسیده بود. چهارستون بدنش می‌لرزید. چشمش را نمی‌توانست باز کند. نور نورافکن یک ماشین کورش کرده بود. خود را وسط جاده یافت.

اتوبوس توانسته بود در آخرین لحظه بزحمت ترمز کند. سرنشینان اتوبوس بیرون ریختند و دورش را گرفتند:

- مگر دیوانه شده‌ای؟
 - از جانت سیر شدی؟
 - چرا می‌خواهی خودت را زیر ماشین بیندازی؟
 - تنها در دل این شب وسط این راه چه می‌کنی؟
- هرکسی چیزی می‌گفت، از هر طرف چیزی می‌پرسیدند. او ماتش برده بود. زبانش بند آمده بود. به فاصله چند ساعت از دو تصادف جان بدر برده بود. آیا قرار بود همینجا قربانی شود، آیا باید منتظر تصادف سومی باشد؟
- راننده پرسید:
- کجا می‌خواستی بری؟
- پاسخی نشنید.

راننده از اینکه سر مرد بیچاره داد زده بود، دلش سوخت، از سر لطف گفت اگر از این طرف جایی می‌ری، سوار شو تا تو را برسانیم. احمدزاده حرفی نزد. جمعیت به داخل اتوبوس بازگشتند، احمدزاده همراه مسافران، سوار شد، یک صندلی خالی در ته اتوبوس پیدا کرد، نشست و خوابش برد.

در تابش شدید آفتاب، چشم گشود. توی اتوبوس خوابش برده بود. الان اتوبوس جلوی یک هتل ساحلی ایستاده بود و غیر از او و شاگرد اتوبوس که روی یک صندلی چرت می‌زد، کسی دیگر در اتوبوس نبود.

برخاست. سرش به شدت درد می‌کرد. گیج بود. چشمانش را نمی‌توانست بدرستی باز کند. نور شدید آفتاب کورش می‌کرد. از اتوبوس پیاده شد. پایش در ماسه نرم ساحلی فرو رفت. ذرات بلور نمک در ماسه برق می‌زدند. صدای موج دریا تنها صدایی بود که شنیده می‌شد. از دور و نزدیک، بچه‌ها، در دسته‌های کوچک و بزرگ، شن‌بازی می‌کردند. با بیلچه و سطل‌های پلاستیکی برج و باروی شنی می‌ساختند. اتوبوس کناریک هتل ساحلی

ایستاده بود. ساکنان هتل تک و توک، بیدار شده بودند و با لباس شنا قدم می‌زدند، بازی می‌کردند، به طرف آب می‌رفتند، تا آب‌بازی کنند. نخستین بار بود که دریا را از چنین فاصله‌ای می‌دید. آب سبز بود، آسمان سبز بود و دریا بی‌کران! مردان و زنان نیمه عریان زده بودند به آب و آب‌بازی می‌کردند.

جلو رفت، ایستاد. شنیده بود که تهرانی‌ها به کنار دریا علاقه دارند. نمی‌دانست چرا؟ نمی‌توانست تصور کند که زن و مرد، محرم و نامحرم کنار همدیگر عریان می‌شوند و در یک آب، نزدیک هم، آب‌تنی می‌کنند. بزرگ و کوچک نمی‌شناسند. شرم از خلق و شرم از خدا ندارند! از آب بیرون می‌آیند و در ساحل روی ماسه دراز می‌کشند، تن و بدنشان را در معرض دید آفتاب می‌گذارند. شنیده بود اما شنیدن کی بود مانند دیدن؟ ماسه نرم پر از جای پا بود.

جای پای لیلی؟!

جای انگشت‌های پا، انحنای ظریف در انتهای انگشت بزرگ، برآمدگی خوش‌گوشت نیمه پیشین، طاق میان پا که به پاشنه ختم می‌شود. می‌نشیند و با نوک انگشت برجستگی‌ها و فرورفتگی‌های جای پای را لمس می‌کند. «خوش‌قلم‌ترین خوشنویسان جهان از عهده ترسیم/این منحنی‌های تودرتو برنمی‌آیند!»

ساعتی که گذشت، کنار ساحل شلوغ و شلوغ‌تر شد. این همه جمعیت، پیر و جوان در یک‌جا جمع شده‌اند، نیمه عریان، خندان، رقصان، بازی‌کنان، شاد! کسی را با کسی کاری نیست، همه به مهمانی آب آمده‌اند، به مهمانی آفتاب، اگر لخت نمی‌بودند و آلوده به گناه نمی‌شدند، می‌شد بگویی به مهمانی خدا آمده‌اند.

اتاقک‌هایی از نی و چوب ساخته بودند و سایه‌بان‌ها زده بودند، در سرتاسر ساحل، در چند ردیف و هر ردیف در چند طبقه. جمعیت بزرگی در این

کلبه‌های ساحلی جا گرفته بودند. صدای موسیقی از رادیو و گرامافون بلند بود. هر گوشه سازی می‌زدند، هر جا آوازی می‌خواندند

آنسو تر بساط کباب بود و عرق! تخت زده بودند و زیر سایه درختی نشسته بودند، مرد و زن، زن‌ها همه سربرهنه، مردها همه با زیر شلواری، هیچ‌کس چیزی برای پنهان کردن نداشت. بعید بنظر می‌آمد که همه این‌ها خواهر و برادر بوده باشند، امکان نداشت که این همه آدم همه با هم محرم باشند. نشسته بودند و بدن‌هاشان به هم می‌خورد و ابایی نداشتند. می‌خوردند و می‌نوشیدند و بانگ «نوش، نوش!» شان به گوش می‌رسید.

گرسنه‌اش بود، بوی کباب مشامش را پر کرده بود، هوس گوشت، گوشت لخم، گوشت تازه، گوشتی که از آن خون بچکد و در زیر دندان قرچ قرچ کند، چند روزی بود که به جانش افتاده بود و ولش نمی‌کرد. جلوتر رفت. کفش‌هایش پر شن بودند و راه رفتن برایش مشکل بود. کفش‌هایش را در آورد و دست گرفت. به طرف بساط کباب‌پزی رفت. هنوز به جمعیتی که در آنجا بودند، نرسیده بود که صدای خنده مردم را شنید. مردم انگار به او می‌خندند، نمی‌دانست چرا! او را با انگشت به یکدیگر نشان می‌دادند. به چه چیزی می‌خندند؟ به پالتویی که در بر داشت؟ به کفش‌هایی که در دست گرفته بود؟ به جورابی که به پا داشت و یا همینطوری به ریشش می‌خندند؟ راهش را کج کرد و بی آنکه چیزی بگوید، دور شد.

آنسو تر، ذرت می‌فروختند. جیب‌هایش را گشت، پولی برایش نمانده بود. هر چه داشت برای آبدو داده بود. همه جا را واری کرد، تصادفاً در درز جیب پالتو پول خردی پیدا کرد، بلالی خرید و نیمی از آن را گاز زد، نیمه دیگر را در جیب گذاشت.

گوشه خلوتی انتخاب کرد، پالتویش را در آورد و روی ماسه انداخت. جورابش را در آورد، پیراهنش را هم. حالا همان ظاهری را داشت، که دیگران داشتند! اگر دیگران با هم بودند، او تنها بود؛ تنهای تنها، با روح خود، با جسم و جان خود و دریای بیکرانی که در مقابلش بود!

تنهایی هم عالمی داشت. تو در سویی باشی و تمام دنیا در سویی دیگر! تنها به نظاره تمام جهان بنشینی! تو باشی و همه هستی، بی‌نیاز از هر یار، بی‌نیاز از اغیار، نشستن در مقام داوری، ایستادن در جایگاه خدایی!

برخاست، به سوی آب رفت. پا به دریا گذاشت. تن به آب دریا رها کرد. آب ولرم بود و شور؛ با آب حوض کوچک خانه یا با آب خزینه حمام تفاوت بسیار داشت. حس تازه‌ای به او دست داده بود. حس عید فطر یا حس افطار بعد از نخستین روزه نبود، بیشتر به حس نخستین پرواز پروانه‌ای می‌مانست که سر از پيله بیرون می‌آورد و یا حس نخستین شکوفه بهاری، نه برای شکوفه، که برای بهار!

نیت غسل کرد، غسل ارتماسی! نیت همه غسل‌هایی را کرد که قضایشان را به‌گردن داشت، سر در آب فرو کرد.

هنوز در زیر آب بود که شنید:

- خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو!

و صدای خنده‌ای که دیگر برایش آشنا بود.

با سرعت سر از آب بیرون کرد، شمس آفاقی را دید که عریان در کنارش، در آب ایستاده بود. گوش و دماغش را با انگشت گرفته بود، سر در آب فرو می‌برد، و غسل می‌کرد.

- کجا بودی تو؟ پنداشتم که گم شده‌ای، یا آنکه مرا رها کرده و رفته‌ای!

- کجا رفته باشم؟ ما به بادی نیامده‌ایم که به بادی برویم!

و هر دو خندیدند.

از آب بیرون آمدند، احمدزاده قبله را می‌جست تا نماز کند، شمس رو به دریا ایستاد، احمدزاده را در تردید دید، گفت: «آیا نه اینست، اگر تمام عالم، جمله بسوی آن خانه نماز کنند، چون خانه را از میان حلقه برگیری، سجود هریک سوی هم‌دگر باشد؟ نماز کن اما نه بسوی کعبه گل، که بسوی کعبه دل! من امروز دل، دریا کرده‌ام و به سوی این دریا نماز خواهم

کرد» پشت به قبله و رو به دریا ایستاد، احمدزاده هم به او اقتداء کرد. دوگانه‌ای به امامت شمس بجا آوردند. مردمی که از دور نگاهشان می‌کردند، به آن‌ها که قبله‌شان را گم کرده بودند، می‌خندیدند.

احمدزاده صادقانه‌ترین نماز خود را با شمس، با کاکایی‌ها، با ماهی‌ها و ماهی‌گیرها رو به دریا خواند. در پایان نماز، به رسم زیبای نمازگزاران با یکدیگر مصافحه کردند. مصافحه کردند با دار و درخت و خاک و آب و باد هم.

آفاقی چنگ در ماسه نرم فرو برد، مشتی ماسه برداشت و به باد داد و پرسید:

- یافتی آن را که به جستجویش آمده بودی؟

- نمی بینمش، نمی یابمش!

آفاقی خندید:

- چشم سرت احول است و چشم دلت کور! عجب نیست که نتوانی ببینی!

- تو می‌توانی ببینی؟

- معلوم است که می‌توانم ببینم! صدها بار، هزاران بار! من نه مانند تو احولم و نه چشم دلم را بسته‌ام.

- باز داری لغز می‌خوانی!

- معلوم است که لغز نمی‌خوانم. می‌بینم و می‌دانم. تا نبینم و ندانم سخن نمی‌گویم. سخن را هم، با هر کسی نمی‌گویم. سخنی را که من می‌گویم، بعد از هزار سال حتا، می‌رسد به آن کسی که باید برسد.

حوصله احمدزاده از این پیرمرد سر می‌رفت. نه حضورش را تحمل می‌کرد و نه غیبتش را، نه لغز خواندن‌هایش را. شمس گفت:

«به قول مولانا: آب کم جو، تشنگی آور بدست

تا بجوشد آبت از بالا و پست»

بعد با انگشت سمتی را نشان داد.

راست می گفت؛ لیلی بود، می دوید، بازی می کرد. دویده بود توپی از زمین برداشته بود، ایستاده بود، حالا سه توپ داشت. یکی از توپ‌ها را به هوا پرتاب کرد. دو توپ دیگر در بغلش مانده بودند.

پیرمرد و مرد جوان در کنار ساحل راه افتادند. لیلی‌ها می آمدند، می رفتند، می دویدند، بازی می کردند، می خندیدند، می رقصیدند، می خوابیدند، می غلتیدند. لیلی... لیلی؛ نه یکی، نه دو تا، از هر دری که باز می شد، یک لیلی بیرون می آمد، به هر طرف که نظر می انداخت ده‌ها لیلی در رفت و آمد و بازی بودند. ساحل پر از لیلی بود، دریا پر از لیلی بود، زمین پر از لیلی بود. صدای لیلی، خنده لیلی، آواز لیلی:

«واویلا، لیلی...!»

و احمدزاده دیگر شماره نمی کرد. ایستاده بود به نظاره خلق خدا. نه چشمش پر می شد، نه دلش سیر!

در مرز آب و خشکی گام برداشتند، نگاه می کردند. دیگر سخن نمی گفتند. جای گفت و شنود نبود. همه تن چشم شده، همه چشم‌هایش خیره شده بودند. به هر طرف که نگاه می کرد، جلوه لیلی را می دید که از در و دیوار تجلی می کرد: لیلی‌های بزرگ، لیلی‌های کوچک، سرخ و سفید، سبزه، بانمک، بلند، متوسط، کوتاه، قلنبه، قلمی، موطلایی، موسیاه، موخرمایی، ساده، مرکب. گروه گروه، دسته دسته، باهم، تنها و یکی از یکی زیباتر، رعنا تر، دلخواه تر!

«شهری پر کرشمه خوبان!»

آنقدر رفتند و دیدند و «حظ بصر» بردند که نه تنها نماز ظهر و عصر، که نماز مغرب و عشاء هم از یادشان رفت.

دم دمای غروب بود که به گروهی رسیدند، دایره گرفته بودند، می‌زدند و می‌رقصیدند، تار بود، تنبور بود، تنبک بود، و «قوال» می‌خواند:

«های لیلی، جان لیلی،
می جان تی قربان لیلی،
لیلی ترا من دوست دارم
از دیل و از جان لیلی،
لیلی ترا من خوش دارم
از دیل و از جان لیلی»

جماعتی در میانه میدان در حال رقص و پایکوبی بودند. احمدزاده گوشه‌ای گرفت و به تماشا ایستاد. نمی‌خواست بار دیگر دستاویز تمسخر و ریشخند جماعت بشود.

شمس نتوانست بیش از این خودداری کند، نعلین از پا در آورد، دستار از سر انداخت، زلف آشفته کرد، آستین برگشاد و قلندران به میدان رفت. دختران و پسران جوان که داشتند با هم و یا تنها می‌رقصیدند، جا خوردند و خود را کنار کشیدند. میدان به دست شمس افتاده بود، چرخش آهسته‌ای آغاز کرد، که سرعت گرفت و مانند پروانه سرگشته‌ای به دور خود چرخید. دور زد و دور زد و دور زد، تا آنکه دیگران هم جرات کردند و بار دیگر پا به میدان گذاشتند. حالا همه می‌چرخیدند. سیاره‌هایی شده بودند که گرد یکدیگر و گرد شمس می‌چرخیدند. در میان رقص بود که شمس به احمدزاده اشاره کرد:

- ترا نیز اذن سماع می‌دهیم!

احمدزاده که گویی به انتظار این جمله بود، پالتویش را به گوشه‌ای انداخت، به میان جمع رفت. و بطور من‌درآوردی به پایکوبی پرداخت. در خودجانبانی او نه نرمش و ظرافت رقص معمولی جوانان را می‌شد دید، نه سماع قلندران شمس را! اما چه اهمیتی داشت؟! کسی نخندید، کسی به او و شیوه رقص

او توجه نداشت، هرکسی در عالم خود بود و از موسیقی و رقص جمعی لذت می‌برد. احمدزاده هم به تفاوت رقص خود با دیگران پی برده بود، اما اهمیت نمی‌داد. بی توجه به هرآدابی و ترتیبی سرو دست می‌جنبانید! رقص و آواز تا نیمه شب ادامه داشت. احمدزاده از میدان خارج نمی‌شد، رقص همه عمرش را می‌خواست همین امشب برقصد، همه رقص‌هایی که قضا شده بودند.

تنبورچی خسته شده بود، تارزن تارش را در جعبه گذاشته بود، بهانه کرده بود که سیم پاره کرده است، تنها تنبک بود که ریتم رقص را نگاه می‌داشت. آن هم وقتی که همه خانواده‌ها دختران خود را به خانه فرا خواندند، از صدا افتاد.

احمدزاده تازه گرم شده بود که جمع پراکنده شدند. او به تنهایی در میدان مانده بود. تازه وقتی که صدای موسیقی قطع شد، همه صداها درونی او بیدار شدند، پایش را برهنه کرده بود، پاچه شلوارش را بالا زده و بود، در امتداد ساحل، در مرز آب و خاک قدم برمی‌داشت، چشمی به زمین و چشمی به ستارگان داشت، با آهنگ موج می‌رقصید. موج می‌آمد، موج می‌رفت، موج بر موج می‌غلتید، موج بر صخره‌های پای «مول» می‌خورد، و صدای باد در شاخ و برگ درختان ساحلی موسیقی هستی را می‌نواخت. اکنون رقصی شروع شده بود که نمی‌توانست پایان بگیرد، آهنگی بگوش می‌رسید که جاودانه می‌نمود.

نسیمی خنک از جانب دریا می‌آمد، بوی دریا با بوی یاس و شنبو تلطیف شده بود؛ همه چیز سبک شده بود، هستی وزن خود را از دست داده بود، نرم شده بود. چگالی اشیاء به صفر رسیده بود؛ سنگ‌ها نرم شده بودند، ماسه‌ها با باد و هوا عجین شده بودند و اشکال هندسی چیزها از بین رفته بود، همه درهم بودند، همه با هم بودند. آدم‌ها و سگ‌های ولگرد دست در دست مرغان دریایی پر سه می‌زدند و با ماهی‌هایی که راه خود را گم کرده بودند، از موج بیرون افتاده بودند، خوش و بش می‌کردند. هستی می‌خندید و نمی‌شد صدای حق‌حق گریه بیچاره‌ای را شنید و جدی گرفت.

صدای گریه بلند تر شد، تلخ‌تر شد، دیگر نمی‌شد آن را ناشنیده انگاشت. ضجه شد، فریاد شد!

یک صدای خسته زنانه، جیغ، فحش، بد و بی‌راه، ضربه سیلی بر صورت و ضربه صورت بر زمین!

در تاریک روشن بلوار ساحلی، ماشینی ایستاده بود، دختر جوانی را از آن بیرون انداختند، در ماشین بسته شد و راه افتاد. دختر ماند با دامنی جرداده، با حالی آشفته، با گریه‌ای تلخ و اشکی شور!

احمدزاده پیش رفت. دخترک با دیدن احمدزاده شروع کرد به بد و بیراه!

- نزدیک نیا، برو گم‌شو، جلو بیایی با ناخن‌هایم چشمانت را در می‌آرم!

- من کاریت ندارم. از من نترس! اگر نمی‌خواهی، من می‌روم و گم می‌شوم.

دختر نشست روی نیمکتی و زار گریست. احمدزاده دور ایستاد، جلو نرفت، نخواست او را بیشتر ناراحت کند. در سکوت کامل نگاهش می‌کرد. دقایقی چند گذشت. دختر گریه‌اش را فرو خورد و با عصبانیت پرسید:

- حالا آنجا نشستی و زل زدی به بدبختی من که چه بشه؟
 - من به بدبختی شما زل نزده‌ام. من برای شما ناراحت شدم.
 - بی‌خود کردی که ناراحت شدی، برو برای ننه‌ات ناراحت بشو!
- احمدزاده هیچی نگفت، سکوت کرد، دختر باز هم گریست. احمدزاده حرفی نزد، واکنشی نشان نداد. دختر جیغ می‌کشید، احمدزاده ایستاده بود و نمی‌دانست چه کار کند. دختر با جیغ پرسید:
- حالا آنجا وایسادی که چه بشه؟
 - چه باید بکنم؟
 - چرا هیچ حرفی نمی‌زنی؟
 - چه حرفی باید بزنم؟
- دخترک داد زد:
- چی می‌دونم؟ چی می‌دونم؟ چرا همه شما اینقدر خرهستین؟ چرا همه مرده‌ها خرن؟
- احمدزاده روی چهاردست و پا ایستاد، صدای گاو در آورد. دخترک پرسید:
- چرا همچین می‌کنی؟
 - من مثل مرده‌های دیگر خر نیستم خانم‌جان، همه را با یک چوب نران!
 - تو چه فرقی با آن نره‌خرهای دیگر داری؟
 - من نره‌گاو هستم! من گاو هستم!
- دخترک نتوانست جلوی خودش را بگیرد، پکی زد به خنده، احمدزاده هم خندید. هردو می‌خندیدند، با هم می‌خندیدند، غش و ریشه می‌رفتند. به همدیگر نزدیک شدند. نشستند روبروی هم. دخترک اشک‌هایش را پاک کرد، گفت «گشمنه!»
- احمدزاده دست در جیب پالتو کرد، نیمه دیگر بلال را که در جیبش مانده بود، درآورد و به او تعارف کرد. دخترک نگاهی به بلال نیم‌خورده که اشتهابرانگیز نبود، انداخت، با اکراه گرفت و گاز زد.

دخترک تعریف کرد که مردهایی که توی ماشین بودند، هر کاری که می‌خواستند با او کردند، نه تنها که پولی بهش ندادند، کیف پولش را هم برداشتند و با خود بردند. الان مانده بود بی‌پول، بی‌سرپناه، بی‌جا! گفت که اسمش لیلی است.

همین اسم کافی بود که احمدزاده را از خود بی‌خود کند. برخاست، جلوی دخترک نشست. چشم به صندلش دوخت و پرسید چه کاری می‌تواند برایش انجام بدهد؟

اعتماد دخترک جلب شده بود. گفت:

- چیزی ازت نمی‌خوام. یک امشبم تنها نذار، می‌ترسم که این آشغالها برگردند و باز هم اذیتم کنند. راستش رو بخوای همیشه از تنهایی وحشت دارم. هر جا هستی، امشب به من هم جا بده، تا فردا به خاکی توی سرم بریزم!

جایی نبود، احمدزاده جایی نداشت. قرار شد که هر کدام روی نیمکتی دراز بکشند و تا صبح صبر کنند.

شبهای ساحل سردند. جای سرپوشیده که نداشته باشی، تا صبح می‌چایی! هر کدام جداگانه می‌لرزیدند، دندان‌هایشان به هم می‌خورد، صدای برخورد دندان‌ها مزاحم خوابشان می‌شد. از آن بدتر پشه‌ها بودند، از زمین و آسمان پشه میبارید. پشه جای سالم روی سرو صورت و تنشان نگذاشت. قوزک پا مناسب‌ترین فرودگاه برای پشه بود و بره گوش. هر کاری می‌کردند، نمی‌توانستند گوش و قوزک پایشان را از نیش این جانور موزی حفظ کنند. شبی جهنمی آغاز شده بود و تمامی نداشت. نه تنها که گریه لیلی، که داد و فریاد احمدزاده هم در آمده بود. در این هنگام شمس رسید، گفت جایی پیدا کرده است که در آنجا می‌توان شب را به صبح رساند. به دنبالش راه افتادند. آنگونه که شمس تعریف می‌کرد، انتظار داشتند که به چادری برسند. اما چادر نبود، یک پشه بند بود، یک پشه بند کهنه با ده‌ها وصله و پینه و چند تا سوراخ ریز و درشت. نه جلوی باد را می‌گرفت، نه برای پشه‌ها سدی سدید بود! هر طوری بود، کپه مرگشان را گذاشتند و خوابیدند.

پالتوی احمدزاده که این همه باعث ریشخندش شده بود، اینجا به درد خورد. شال شمش را باز کردند و انداختند روی ماسه که هنوز چیزی از گرمای روز داشت. کنار یکدیگر دراز کشیدند، دخترک را در پالتو پیچیدند و در میان گرفتند تا او را از سرما حفظ کنند.

صبح با نخستین شعاع آفتاب از خواب بیدار شدند، آفتاب که بالا آمد، اثری از سرمای شب باقی نماند. لیلی خیلی راضی بود، می گفت بعد از مدت‌ها توانسته بود، شب را تا صبح راحت بخوابد. دخترک برخاست، نگاهی خریدارانه از درون و بیرون به پشه بند انداخت و گفت:

- راستش رو بخواین، جای خیلی بدی نیست، همینجا هم می شه کار کرد.

احمدزاده مانده بود که چه بگوید. شمس خندید، معلوم نبود روی چه انگیزه ای گفت، «عالیست، عالیست!»، احمدزاده مانده بود که مقصود او از کار چیست؟

از شمس پرسید:

- می فهمی تو اصلاً راجع به چه داری صحبت می کنی؟

- چرا از من می پرسی؟

- تو هستی که می گویی «عالیست! عالیست!»

- هر چه باشد، باید راضی بود به رضای دوست!

احمدزاده دیگر نه چیزی گفت و نه چیزی پرسید. به هر حال دلش نمی آمد به کسی نه بگوید.

لیلی به تقسیم کار پرداخت. احمدزاده آنطوری که لیلی یادش داده بود، با عکسی نیمه عریان در اطراف ساحل پرسه می زد، به مردان جوان نزدیک می شد، سر صحبت را با آنها باز می کرد، عکس نیمه عریانی را به آنان نشان می داد و در صورت تمایل، آنان را به طرف پشه بند راهنمایی می کرد. شمس نشسته بود جلوی در، چماقی به دست داشت تا کسی دست از پا خطا نکند، اول پول می گرفت، بعد به داخل «چادر» راهشان می داد، یک نفر یک نفر، آسیاب به نوبت. توی پشه بند، لیلی نشسته بود زیر پالتو، همان جا از

مشتریانش پذیرایی می‌کرد و با آنکه برای هر کسی بیشتر از چند دقیقه وقت نمی‌گذاشت، همه مردها از پیر و جوان، از پیش او راضی برمی‌گشتند و به خاطر قیمت مناسبی که برای خدمات خود گذاشته بود، بسیاری از مشتریان بیش از یک بار در روز به سراغش می‌آمدند.

روزی چند گذشت، با آن که پشه بند جای مناسبی برای این کار نبود، پول خوبی جمع شد، پشه بند را رها کردند و اتفاقی در همان پلاژ کرایه کردند. بعد از یک هفته، دختران دیگری که همه از دوستان لیلی بودند، به آنها پیوستند. لیلی از تجربه خوبی که با احمدزاده و رفیقش داشت، برای آنها تعریف کرده بود. همه از این همکاری استقبال کرده بودند. وضع مالی‌شان آنقدر خوب شده بود و تعداد مشتریان ثابت به اندازه‌ای زیاد شده بود که آنها به خود اجازه داده بودند که هتل کوچکی بطور درست اجاره کنند. نه تنها مسافران تهرانی، بلکه مردان محلی هم از این جماعت رضایت داشتند. شمس که اینک پیش همه مشتریان به نام آقای آفاقی مشهور شده بود، در کار خود تجربه فراوان داشت. می‌گفت، در قونیه هم بر آستانه حرم می‌نشست، هرکسی می‌خواست به زیارت مولانا برود، باید از پیش او رد می‌شد و باید از او رخصت می‌گرفت. هر یک تا صد دینار و هزار دینار، نمی‌داد، «اذن دخول» نمی‌گرفت. شمس با غرور می‌گفت؛ شده بود که از برخی تا چهل هزار دینار گرفته بود و به آنها رخصت داده بود. اینجا هم همین کار را می‌کرد، از جوانان کم بضاعت کمتر می‌گرفت و از بازاریان خریول تا جایی که تیغش می‌برید، می‌برید و اذن دخول می‌داد.

دختران هم از او و هم از احمدزاده راضی بودند، از سویی امنیت داشتند، کسی جرات کمترین اهانت به آنها نداشت، از سوی دیگر هر چه کار می‌کردند، بعد از محاسبه مخارج و کرایه هتل، میان همه به طور مساوی تقسیم می‌شد.

بعد از مدت کوتاهی، هتل شمس به آنچنان شهرت و محبوبیتی رسید که دختران زیادی از تهران و شیراز و رشت و ساوه آمدند و تقاضای کار کردند. بعضی کهنه کار بودند، بعضی از فقر و بدبختی گریخته بودند. بودند زنان

جوانی که از ظلم شوهر، پدر و برادران به آنجا پناهنده شده بودند. کسی چه می‌دانست! بازی سرنوشت هر کدام را از جایی کنده بود و در آنجا جمع کرده بود.

هر دختری اتاقی داشت، گاهی اتاق‌های هتل کم بود، مجبور می‌شدند دو سه نفر را در یک اتاق بخوابانند و برخی را در هتل‌ها و خانه‌های مجاور جا بدهند. مشتریان محترم از هر تیپ و قبیله‌ای بودند، پیر و جوان، شهری و دهاتی. مردهای روستایی زیادی بعد از برداشت و فروش برنج می‌آمدند تا خستگی کار را از تنشان در بیاورند. پول خوبی هم خرج می‌کردند و این خدمات را هم در کنار رادیویی که دلکش می‌خواند، سینمای فردین و مرادبرقی تلویزیون، از برکات پیشرفت مملکت تلقی می‌کردند.

دیگر لازم نبود احمدزاده با عکس لیلی در کنار ساحل به بازاریابی بپردازد. مشتری، مشتری می‌آورد و نیاز به تبلیغ نبود. احمدزاده همه وقتش را در هتل در خدمت دختران بود. او همه را لیلی می‌نامید. همه لیلی‌هایش را از دل و جان دوست داشت. پای درد دلشان می‌نشست، برایشان لودگی می‌کرد، صدای گاو در می‌آورد تا آن‌ها را بخنداند، برایشان خرید می‌کرد، آشپزی می‌کرد، پایشان را می‌مالید، ناخن پایشان را مانیکور می‌کرد، چمدان سفرشان را آماده می‌کرد و از هیچ خدمت دیگری دریغ نداشت. لیلی‌ها هم دوستش داشتند. با او می‌نشستند، برمی‌خاستند، غذا می‌خوردند. یک روز حتی دست‌جمعی به جانش افتادند، ریشش را تراشیدند. یک سیل قیطانی برایش گذاشتند، موی سرش را آرایش کردند، روغن زدند و به پشت سر شانه کردند. تیپش به کلی تغییر کرده بود. از هتل که در می‌آمد کفش ورنی نوک تیز سیاه و سفید می‌پوشید، خط شلوارش بقول دخترها پنیر قاچ می‌کرد. کت می‌پوشید، کراوات می‌زد و زنجیر بلندی در دست داشت که دائماً از راست به چپ و چپ به راست دور انگشت سبابه‌اش تاب می‌داد. توی هتل برای آنکه راحت‌تر بتواند به کارهای خدماتی برسد، شلوار راحتی می‌پوشید و کتله به پا می‌کرد. دختران او را

«احمدی» می‌نامیدند. تنها آن‌ها بودند که اجازه داشتند او را به‌جای «احمدزاده»، «احمدی» صدا کنند:

- احمدی بیا زیپ پشتم را بالا بکش!
- احمدی بند کراستم رو ببند!
- احمدی سنگ پا می‌خوام!
- احمدی پشتم رو کیسه بکش!
- ...

و احمدی همه جا حاضر بود. از یک خواهر بیشتر به درد دلشان می‌رسید و با هر کدامشان می‌دانست که به چه زبانی صحبت کند. روزی یکی از لیلی‌ها که از ریخت و قیافه خودش خیلی راضی نبود، کمترین مشتریان را داشت، دمغ شده بود و گوشه گرفته بود و اشک می‌ریخت. دختران دیگر هرکاری کردند نتوانستند از دلش در بیاورند. احمدی را صدا کردند. احمدی در گوشش خواند:

«دلبر آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد»

بعد دیوان حافظ را از جیبش در آورد و برای تایید گفته‌اش به دخترک نشان داد. لیلی نمی‌دانست که این چه کتابی‌ست! و شاید حتا معنی چیزی را که شنیده بود، نفهمیده بود؛ با وجود این تسلی یافت، حرفش را پذیرفت و دیگر گریه نکرد. پا شد و چشمانش را شست، دستی به سرو رویش برد، رفت توی اتاقی که مردها به انتظار نوبت نشسته بودند، چرخ‌های زد و خواند:

«لیلی آن نیست که مویی و میانی دارد...»

و با اعتمادبنفس تمام، دست مردی را گرفت و با خود به اتاق کشاند. آنروز بیشترین مشتریان ممکن را به خود جلب کرد و از آن پس کمبودی در خود احساس نمی‌کرد.

شمس اما کاری جز نشستن جلوی صندوق نداشت. با همه مهربان بود، با دختران مهربان بود، با مشتریان مهربان بود، با احمدزاده به احترام رفتار می‌کرد، جلوی مردم هرگز با او امر و نهی نمی‌کرد، او را شما خطاب می‌کرد

و از او هم می‌خواست که به مردم احترام بگذارد. البته احمدزاده خودبخود به همه مردم احترام می‌گذاشت. آداب معاشرتی که در کتاب‌خانه و در جمع ادبا آموخته بود، از خاطرش نرفته بود.

روزی شمس از احمدزاده خواست روی در خروجی هتل به خط خوش بنویسد:

«با ناکسان نگویید اسرار عشق و مستی!» احمدزاد نوشت «با مدعی مگویید...»

شمس مجبورش کرد، این مصراع را همان‌طور بنویسد که او می‌خواست. احمدزاده از این برخورد کمی دل‌خور شد، اما بروی خود نیاورد، نمی‌خواست با او جر و بحث کند.

شمس از این‌که توانسته بود، به کار و زندگی دختران سر و سامانی بدهد، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. می‌گفت:

- انصاف بدهید، بهشت ساختم برایتان! جایی که بخورید و بخوابید و در آرامش و آسایش به کار خیر خود برای راضی کردن مخلوق خدا مشغول باشید. اگر این‌جا با این همه حوری بهشت نیست، پس چیست؟ اگر کار من و شما که مخلوق خدا را برای زمانی هر چند کوتاه خوشبخت می‌کنیم، خیر نیست؛ پس کار خیر چیست؟ در حقیقت او رویاهای بزرگتری در سر داشت. می‌خواست یک بهشت واقعی روی زمین بسازد. یکی از روزها که حسابی سردماغ بود، پیش احمدزاده و یکی دوتا از مشتریان دایمی در باره نقشه جاه‌طلبانه‌ای که داشت، حرف زد. گفت می‌خواهد باغ بزرگی در ساحل دریا بگیرد. باغی پر از درختان لیمو و پرتقال. با جوی‌ها و فواره‌های فراوان! تعدادی تاک در گوشه و کنار آن بنشاند، استخری سرپوشیده بسازد با آب شیرین که زمستان و تابستان قابل استفاده باشد. در وسط باغ یک ساختمان سه طبقه با نمای سفید. دور تا دور ساختمان مجسمه‌های برهنه و نیمه‌برهنه از زنان و مردان جوان. در باغ بروی همگان باز باشد، از زن و مرد و پیر و جوان و دارا و ندار! هر کسی در وقت ورود، به حمام گرمی هدایت شود، بی لنگ و قدیفه. حمام با

خزینه‌های گرم و نیم‌گرم و سرد. زن و مرد، پیر و جوان، بعد از آن که هم‌دیگر را شستند، کیسه کشیدند، واجبی گذاشتند، وارد سرسرای می‌شوند، پر از خوردنی و آشامیدنی. هر کس به میل خود، هر چه را که می‌خواهد، می‌خورد و می‌نوشد، با هر کسی که بخواهد، در کنج خلوتی هر چند ساعت که بخواهد طعم بهشت را می‌چشد. یکی از حاضرین پرسید:

- خرج این بهشت از کجا می‌آید؟

شمس که گویا منتظر این سوال بود، پاسخ داد:

- از هر کسی به اندازه توانش!

مشتری‌ها پوزخند زدند و کلاهشان را برداشتند و رفتند. احمدزاده اما نخندید، به شمس و رویاهایش باور داشت، دلش می‌خواست نخستین کسی باشد، که پا در این باغ می‌گذارد.

یکی از روزها میان یکی از مشتریان و لیلی گفتگویی در گرفت. لیلی زنگ زد، احمدزاده خود را به اتاق رساند. چشمش که به مشتری افتاد، مهدی‌آقا را شناخت، خواست برگردد، اما دیگر دیر شده بود.

مهدی بر سر نوع و مدت خدمتی که در اختیار می‌گرفت با لیلی اختلاف داشت. احمدزاده مجبور شد، به لیلی توصیه کند که کوتاه بیاید. مهدی با شنیدن صدای احمدزاده او را به جا آورد. می‌خواست خود را پنهان کند اما دیگر چشم در چشم افتاده بود و جای انکار نبود. ناگفته می‌بایست روی سرنگهداری یکدیگر حساب کنند. مهدی از پیدا کردن احمدزاده خوشحال شد. با او خوش و بشی کرد و زد به چاک کوچه.

فردای آن روز، دم غروب، سروکله مریم پیدا شد. بعد از چند ماه که از گم‌شدن احمدزاده گذشته بود، مهدی‌آقا به نوعی به او اطلاع می‌دهد که احمدزاده کجا کار می‌کند.

مریم، پرسان پرسان، خودش را به او رساند. پسر باز یافته‌اش را بغل کرد، بوسید، بویید، اما هر کاری کرد که او را با خود به خانه برگرداند، به

خرجش نرفت. مریم در همان ساعت اول متوجه کارکرد غیرعادی هتل شد. برایش بسیار ناگوار بود، چنین انتظاری از پسرش نداشت. احمدزاده با مادرش بحث نمی‌کرد، فقط می‌گفت که این لیلی‌ها دوستانش هستند و خوشحال است که در خدمت آنهاست. مریم غمگین شد، به بخت بدش نفرین می‌کرد، از خجالت نمی‌توانست سرش را بلند کند و در چشم مردم نگاه کند.

- مگر در دنیا کار قحط است؟ مگر کار خودت چه عیبی داشت؟

پشت‌میزنشین بودی، برای خودت احترامی داشتی!

احمدزاده پاسخی نمی‌داد. فقط نگاهش می‌کرد و سعی می‌کرد، باملایمت تمام، او را به بازگشت راضی کند. مریم دست از سرش برنمی‌داشت، می‌خواست او را هم با خود به خانه بازگرداند؛ زورش نمی‌رسید. مریم ناچار همانجا اتاقی گرفت تا چند روزی بماند شاید بتواند دل پسرش را بدست بیاورد. لیلی‌ها دورش را گرفتند، احترامش را نگه داشتند، مریم هم کم‌کم با آنها دوست شد. به آنها محبت می‌کرد، پای درددلشان می‌نشست، برایشان آش می‌پخت. در زمان کوتاهی، آنچنان الفتی بین مریم و لیلی‌ها پیدا شد که او را «مامان» می‌نامیدند. مریم همیشه حسرت داشتن یک دختر داشت، الان خدا این همه دختر به او داده بود. دختران هم محبت‌های مادرانه او را پذیرفته بودند.

یک روز نشستند و مامان را هفت قلم آرایش کردند. مریم که خودش را توی آینه نگاه کرد، به یاد شکوفه خانم افتاد وقتی که سرخاب سفیداب می‌کرد و بلوز آستین‌سرخود می‌پوشید و دید که خودش هم چیزی از خانمی کم ندارد.

مامان دیگر آن مریم سابق نبود، خودش را «ماری» می‌نامید. مویش را میش می‌کرد، دکولته می‌پوشید، مانیکور می‌زد، سیگار هما روی چوب‌سیگار بلندی وصل می‌کرد و پای صندوق می‌ایستاد و با شمس قاه‌قاه می‌خندید.

یک روز احمدزاده شمس را دید که سرش را آرایش کرده، ریشش را گرد و کوتاه کرده و با مخلوط حنا و قهوه به رنگ تیره مسخره‌ای در آورده، کت و شلوارش را اطو کشیده و چسبیده به مادرش، پشت صندوق نشسته است؛ نگران شد. اخم کرد. چند بار رفت بیرون و آمد تو و در را به هم کوبید.

شمس می‌دید که چه اسفندی دارد در دل جوان دود می‌کند؛ سعی کرد به رویش نیاورد، اما نمی‌شد. تصمیم گرفت با او رک و راست صحبت کند.

برای آن که سر صحبت را باز کند، از او چیزی پرسید، چیزی بی‌ربط، که احمدزاده پاسخ سربالایی داد، باز هم در را به در زد و از اتاق بیرون رفت. شمس به دنبالش رفت، صدایش کرد «پسر» و این نخستین بار بود که او را پسر خطاب می‌کرد. شمس تا آن روز او را «دوست»، «دوستم»، «یار» یا «رفیق» نامیده بود. این بار او را «پسر» نامید که بیشتر به معنای «پسرک» بود تا «پسر»! و با انگشت سبابه او را بسوی خود خواند. سپس دست بر شانه او گذاشت و او را با خود به داخل اتاق برد، مریم داشت مثل بید می‌لرزید و نمی‌دانست چه بگوید و چطور این دو مرد را با یکدیگر آشتی بدهد. شمس شمرده سخن می‌گفت:

«ما باید مثل دو تا مرد با هم گپی بزنیم. بگذار قبل از هر چیزی حدیث مردان را برایت نقل کنم!»

بعد تفی روی کفش تازه‌اش انداخت، دستمالی برداشت و در حالی که داشت کفش ورنی‌اش را برق می‌انداخت گفت:

«چهل روزی با آن یار به خلوت نشسته بودیم. کسی را به محفل ما راه نبود. او بود و ما بودیم و خدایمان. هر روز را در روزه بسر می‌بردیم و شب به دانه خرمایی افطار می‌کردیم. در پایان چهل روز، برای سنجیدن صدق و خلوص دوستی، گفتم که مرا شاهی باید! در دم برخاست، دست همسرش را گرفت و در دستم نهاد. نپذیرفتم، گفتم که او نازنین خواهر من است. پس گفتم نوباوه‌ای نوخط می‌خواهم، برخاست و دست پسر نوجوانش را در دستم نهاد. نپذیرفتم، گفتم که او نور دیده من است. پس صبحی خواستم. برخاست و خود به محله جهودان رفت. سبویی شراب ناب بر دوش گرفت و

به خانقاه آورد. آه از نهاد مردم و اهل خانه برآمد اما دوست را خم برابر و نیامد. ترا چه می شود که همچون برج زهرمار شده ای و با صد من عسل هم نمی شود ترا قورت داد؟»

سخن شمس که تمام شد، احمدزاده برخاست و از در بیرون زد و او را با مادرش تنها گذاشت.

تابستان داشت به پایان می رسید. بهترین تابستان زندگی احمدزاده بود. مریم هم خیلی خوش بخت بود، انگار به سال های جوانی اش برگشته باشد. چشمانش می درخشیدند و قاه قاه خنده اش تا سر کوجه می آمد. جای زهرا خانم و خانم سادات خالی بود. خانم سادات پارسال عمرش را داده بود به شما. اما زهرا هنوز دل و دماغی داشت. مریم خیلی دلش می خواست زهرا خانم را به هتل دعوت کند، اطمینان داشت که از دخترها خیلی خوشش خواهد آمد. می توانستند یک بعداز ظهر را تعطیل کنند و با هم بنشینند، تخمه بشکنند و یه قل دوقل بازی کنند، یا سفره حضرت رقیه بیندازند، آش رشته درست کنند و «ملا خانم» را دعوت کنند، بعد از آن هم تا نیمه های شب بزنند و برقصدند و «گل پری جون» بخوانند. اما جلوی خودش را گرفت و از این فکر صرف نظر کرد.

- آخر در دروازه را می شود بست، در دهن مردم را نه!

مریم متوجه شده بود که چگونه زن های محل با دیدن او و دخترانش، با هم دیگر پیچ می کنند، چطور همان مردانی که توی هتل دست از پا خطا نمی کنند، وقتی که آن ها را بیرون از هتل می بینند، متلک بارشان می کنند. می شد فهمید که زن ها حسودی می کنند. کدام زن است که دلش نخواهد به جای آن ها باشد؟! کدام دختر است که دلش نخواهد به جای شستن و روغن و جارو کردن و صبح تا شب سگ دو زدن، به خودش برسد و با این همه مرد به خوش و بیش بنشینند! معلوم بود که این زن ها دارند از حسادت دق می کنند. خب حسود هرگز نیاسود!

اما نمک شناسی مردها را نمی‌شد هیچ جور توجیه کرد. وقتی که مردها می‌آمدند هتل، مثل بچه آدم می‌نشستند روی صندلی تا نوبتشان بشود، دست از پا خطا نمی‌کردند. وقتی که دختران را می‌دیدند که با پیراهن خواب توری و کفش پاشنه بلند می‌روند و می‌آیند و به خودشان ادوکلن چهل و هفت یازده می‌زنند، دهنشان گوش تا گوش باز می‌شد و قربان و صدقه دختران می‌رفتند. همین‌ها وقتی که توی کوچه و خیابان چشمشان به همان دختران می‌افتاد، ادب و انسانیت از یادشان می‌رفت، هزار جور لیچار بار دختران می‌کردند که آدم از تکرار آن‌ها شرم دارد.

دختران، در آغاز، همه با هم خوب و مهربان بودند، هر چه در می‌آوردند، با هم تقسیم می‌کردند؛ صدای هیچ کسی در نمی‌آمد. تا این‌که روزی یک دختر موطلائی که اسمش را مریلین مونرو گذاشته بود و یک عالمه خاطرخواه داشت، آمد توی دفتر، دستش را به کمر زد، سقزش را تف کرد روی زمین، رو کرد به شمس و گفت:

- هیچ معنی دارد؟ من روزی سی بار، هر چیز نازک و کلفت را تحمل کنم، روزی سی بار برم بالا و پیام پایین! همان نان و پنیر بخور و بمیری را بخورم که دیگران می‌خورند؟! این لیلی عنتر از صبح تا به حال یک مشتری هم نداشته! هیچ مردی حاضر نیست نگاهش بکند، تا چه رسد به این که با او بخوابد. این دخترک آبله رو به درد دلاکی حمام هم نمی‌خورد، چرا باید با من سهم مساوی داشته باشد؟ یا آن صغرا، یا آن سکینه؟!

شمس با آرامش سعی کرد حالیش کند که همه دختران در اینجا از حق مساوی برخوردارند. همه آن‌ها برایش لیلی هستند و هیچ فرق و تبعیضی میانشان نیست. اما این حرف‌ها به خرج مریلین نمی‌رفت! دو پایش را در یک کفش کرده بود و اصرار داشت که هر کسی را به نام خودش بخواند. لیلی، لیلی است، لیزا لیزا است و مریلین مونرو، مریلین مونرو است. وقتی که قد و قواره و قیافه آن‌ها با هم فرق دارد، وقتی که تعداد مشتری‌هایشان با هم دیگر فرق دارند، قدر و قیمتشان هم باید با یکدیگر فرق داشته باشد.

شمس اگرچه آدم دنیا دیده و حرافی بود، پیش این دخترک کم می‌آورد. آن روز با هر زحمتی که بود او را مجاب کرد که به اتاقش برگردد. دخترک آن روز دیگر مشتری نپذیرفت. چند روزی گذشت، لیزا هم بیشتر از سه نفر را به اتاقش راه نداد؛ سردرد را بهانه کرد و مشتریانش را رد کرد. نیاز کردن جای خود را به کم‌کاری داد و حالا دیگر بسیاری از مشتریان چند ساعته باید به انتظار نوبت می‌نشستند، دخترانی که خواستنی بودند، در اتاقشان را باز نمی‌کردند و به قول مریلین فقط «کور و کچل»ها مانده بودند.

یکی دو هفته از این ماجرا گذشت. دخترانی که بر و رویی داشتند، می‌توانستند چند تا مشتری جلب کنند، صبح تا لنگ ظهر می‌خواهیدند، ظهر غذایی را که احمدزاده یا مریم پخته بود، نمی‌خوردند، برای خودشان از بیرون چلوکباب سفارش می‌دادند. بعد یکی، دوتا مشتری بیشتر نمی‌پذیرفتند. غروب که می‌شد، هفت قلم آرایش می‌کردند، می‌زدند از خانه بیرون و نیمه شب یا دم صبح برمی‌گشتند. شمس مانده بود که خرج و دخل هتل را چطور تامین کند! مدتی گذشت و دیگر دختر تازه‌ای به آن‌جا نیامد. هتل شمس با همان سرعتی که در میان مردان معروف شده بود، از رونق افتاد. شمس به فکر چاره افتاد؛ ماشین کادیلاک دست دومی پیدا کرد. ریخت و قیافه خودش را عوض کرد. سبیلش را بلند تر کرد، صورتش را دو تیغه اصلاح کرد، شال گردن سرخی بست و نشست پشت ماشین و در خیابان‌ها ویراژ داد. هر جا که چشمش به دخترها می‌افتاد، دستشان را می‌گرفت، اگر با زبان خوش نمی‌شد، با زور آن‌ها را در ماشین می‌چپاند و به هتل برمی‌گرداند. بارها مریلین را توی خیابان غافلگیر کرد. دخترک در کار خودش خوب وارد بود، عشوهای می‌آمد که نگو! می‌ایستاد، جلوی پنجره هواکش چلوکبابی‌های زیرزمینی، باد هواکش همراه با دود کباب می‌زد به زیر دامنش، دامنش را برقص در می‌آورد. ماشین‌ها پشت سر هم دیگر صف می‌بستند، و سر نوبت با یکدیگر دعوا داشتند. آب از لب و لوجه مردان راه‌گذر راه می‌افتاد، مخصوصاً که زیر دامنش بوی چلوکباب می‌داد!

شمس خودش را هر روز نبش کوچه قایم می کرد، می پرید جلو، مچش را می گرفت، اگر می شد، با زبان خوش، اگر نمی شد، با توپ و تشر، او را در ماشین می چپاند و به هتل بر می گرداند.

شمس نمی توانست بنشیند و تماشا کند که چطور روز بروز از رونق هتل کاسته می شود. داشت از غصه بده کاری هایش آب می شد. ماشینش را بر می داشت و در جاده های اصلی و فرعی و حتا توی کوچه باغ ها گشت می زد. در مسیر خود، دختران دهاتی را که در کنار جاده می ایستادند تا به مسافران دریا تمشک و آلوچه بفروشنند، با هزار حيله به داخل ماشین می کشاند و آن ها را برای کار دایم یا موقت به هتل می آورد. مریم هم گاهی در این ماموریت ها با او همراهی می کرد.

هر وقت که شمس از چنین گشت و گذارهایی با دست پر بر می گشت، صدای قهقه اش راه پله را پر می کرد. مانند شکارچیانی که در کنار لاشه شکار با تفنگ خود پز می گیرند و عکس می اندازند؛ دم در هتل می ایستاد و از احمدزاده می خواست که از او و دختر تازه ای که پیدا شده بود عکس بگیرد. احمدزاده با دوربین لوبیتلی که تهیه کرده بود، چپ و راست، از آن ها عکس می گرفت. شمس عکس ها را روی دیوار می زد یا برای بعضی از مشتریان پست می کرد. می نوشت:

«بشتابید که غفلت موجب پشیمانی است»

شمس وقت و بی وقت، بی آن که کسی راز موفقیت او را در شکار جویا بشود، وارد جزئیات می شد و توضیح می داد:

«بذارید یه کلک قدیمی یادتون بدم! این را از طلبه های نظامیه یاد گرفتم. هر سال وقتی که طلبه های جدید وارد نظامیه می شدند، کهنه طلبه ها بسراغ نورسیده ها می رفتند و از آن ها می پرسیدند "فکر می کنی که رفیقت اهل حال است یا نه؟" اگر طرف "بله" می گفت، یعنی خودش هم اهل حال بود؛ اگر "نه" می گفت؛ نشان می داد که اقلأً خودش اهل حال است. این را می گم تا بدانید که ما هم ناشی نیستیم، فوت و فن کارمان را خوب

واردیم. این هم فقط یکی از شیوه‌های دام‌گذاری است. اگر بخواهم شرح بدهم، خواهید دید که هزار شعبده در آستین دارم.

هر بار که شمس با یک دختر دهاتی از شکار برمی‌گشت؛ دخترک را با شلیته و تنبان یا گاهی حتا با چادر و چاقچور به مریم می‌سپرد و می‌گفت «این را بساز!».

مریم که دیگر مانیکور کردن و منقاش کشیدن و بندانداختن را بخوبی یاد گرفته بود؛ دخترک را با خودش به اتاق می‌برد و بعد از ساعتی چنان ساخته و پرداخته، با مینی‌ژوپ و قوندله تحویل شمس می‌داد، که همه انگشت به لب حیران می‌ماندند و خود دختران هم خودشان را در آینه نمی‌شناختند.

اما همین دخترکان، بعد از مدت کوتاهی، به همان راه لیزا و مریلین می‌رفتند و حاضر نبودند که دستمزد خود را آنطور که شمس مقرر می‌کرد، با دیگران قسمت کنند. لیزا هم یکی از همین‌ها بود. ادعا می‌کرد که عین الیزابت تایلور است، فقط چشم و ابرو و دماغ و لب و دندانش با او فرق دارد! با همه زحمتی که شمس می‌کشید، باز هم دخل و خرج هتل جور نمی‌شد و بدهکاری به این و آن اعصابش را خراب کرده بود!

روزی از روزها، شمس، انگار که کشتی‌اش غرق شده باشد، جلوی در نشسته بود، سیگار دود می‌کرد و سبیلش را می‌جوید. کادیلاکش موتور سوزانده بود و باید تعمیر می‌شد، آخر ماه بود و کرایه هتل هم عقب افتاده بود. لیلی در اتاقش افتاده بود، تب و لرز داشت. یرقان داشت و دکتر منع کرده بود که کسی به او نزدیک شود. احمدزاده نان و پنیر مختصری آماده کرده بود، گذاشته بود روی میز تا دختران، یکی یکی، وسط کارشان بیایند پایین و شامشان را بخورند. فشار کار روی بعضی از دخترها آن‌قدر زیاد شده بود که لقمه‌خود را به اتاق می‌بردند و در ضمن کار کردن، گازی هم به آن لقمه می‌زدند. مریم داشت برای لیلی شیربرنج درست می‌کرد. هنوز یکی دو تا مشتری توی سالن نشسته بودند و منتظر نوبت خود بودند. در

این موقع در زدند، شمس خیال کرد که مشتری تازه‌ای رسیده‌است، خودش رفت و در را باز کرد. مشتری نبود، از چلوکبابی روبرو طبقی غذا آورده بودند. شمس از دیدن غذا تعجب کرد، پرسید، کی غذا سفارش داده است؟ گفتند مریلین!

مریلین و لیزا آن روز از صبح خودشان را در اتاق خود بخواب زده بودند، کار نکرده بودند، حاضر نبودند بیرون بیایند و خودشان را به مشتری‌ها نشان بدهند. تنها دختری که به همه مشتری‌ها می‌رسید، تازه واردی بود که هیچ چیز نمی‌دانست. هم زیاد طول می‌داد، هم آنقدر اخم می‌کرد و آه و ناله راه می‌انداخت که حوصله مشتری‌ها سر می‌رفت، کلاهشان را بر می‌داشتند و با دل‌خوری می‌زدند بیرون. شمس با شنیدن نام مریلین کف‌ری شد. سینی غذا را از دست شاگرد چلوکبابی گرفت و پرت کرد وسط حیاط. کباب برگ افتاد توی باغچه و گربه‌ها را خوش حال کرد. شمس به این قانع نشد، رفت بالا، با لگد در اتاق لیزا و مریلین را چهارتاق باز کرد، کمربندش را گشود و با فریاد به جان دختران افتاد. احمدزاده با شنیدن سر و صدا خود را به آن‌ها رساند، دست پیش برد تا جلوی شمس را بگیرد، شمس آنچنان کف‌ری بود که دیگر شمر هم جلودارش نبود. با دهان کف کرده فریاد می‌زد:

- چرا...؟ چرا هیچ کدامتان نمی‌فهمید؟ من برای خودتان می‌گم. چرا نفع خودتان را نمی‌فهمید؟ تمام زحمت مرا شما برباد می‌دهید. با این خودخواهی‌هایتان!

احمدزاده سعی کرد شمس را آرام کند:

- شما کوتاه بیا! با عصبانیت هیچ کاری درست نمی‌شود...!

شمس برافروخته بود:

- شما هنوز آن روی مرا ندیده‌اید!

احمدزاده سر کمربند را با زحمت گرفت و آن را از چنگ شمس بیرون کشید. شمس فریاد کرد:

- تو دیگر چه می‌گویی؟ گاو لعنتی!

و مشت محکمی در وسط چهره احمدزاده کاشت؛ طوری که هردو چشم و بینی او بشدت مجروح شدند و جای انگشتر عقیق دانه درشتی که در انگشت شمس بود و با همان پای نامه‌هایش را مهر می‌زد و روی آن «یا مولی» حک شده بود، روی بینی احمدزاده باقی ماند. احمدزاده بیهوش افتاد و از باقی ماجرا بی‌خبر ماند. بعد از بهوش آمدن، حاضر نشد از اتاق خود بیرون بیاید. مریم بالای سر پسرش می‌نشست و اشک می‌ریخت. شمس که هنوز آتش خشمش فروکش نکرده بود؛ نشسته بود توی دفتر، می‌زد روی میز و می‌گفت:

«صد بار بهشون می‌گم، یه کاری نکنین که اون روی سگم بالا بیاد! د به خرجشون نمی‌ره که نمی‌ره! مثل بچه آدم باهاشون حرف می‌زنی، نمی‌فهمن! نصیحت می‌کنی، نمی‌فهمن! بد و بیراه می‌گی، نمی‌فهمن! پس دیگه چطوری حالیتون کنم؟ هان؟ چطوری تو کلتون فرو کنم؟»
مشتری‌ها سر تکان می‌دادند و می‌گفتند:

«حق با شماست! حق با شماست! اما خب دیگه، جوونن، نمی‌فهمن! شما کوتاه بیا! خونتو واسه اینا کثیف نکن!»
شمس قندی برداشت در چایی تر کرد، در دهان گذاشت و سعی کرد دیگر خونش را کثیف نکند.

دخترها مرتب تا پشت در اتاق احمدزاده می‌آمدند و با صدای آهسته احوال او را می‌پرسیدند. لیزا و مریلین چمدانشان را برداشتند و راهی تهران شدند. قبل از رفتن به سراغ احمدزاده آمدند و از پشت در جعبه‌ای به مریم دادند و گفتند هدیه ناقابل برای احمدی است. احمدزاده بعد از رفتن آن‌ها جعبه را گشود، دو جفت صندل فرنگی دید که لیزا و مریلین همیشه به پا داشتند. آن‌ها می‌دانستند که احمدزاده چقدر مفتون این صندل‌هاست! او را دیده بودند که آن‌ها را از پشت در اتاقشان برمی‌دارد، تمیز می‌کند، جلا می‌دهد، می‌بوسد و می‌بوید! حالا که داشتند برای همیشه آن‌جا را ترک

می‌کردند، به پاس همه محبت‌هایی که از احمدزاده دیده بودند،
صندل‌هایشان را به او می‌بخشیدند.

احمدزاده پوزخندی زد و صندل‌ها را در سطل زباله انداخت:
«ارزش صندل‌ها، زیبایی آن‌ها به خاطر پاهای زیبایی بود که آن‌ها را
می‌پوشیدند. اکنون که آن پاها در این‌جا نیستند، این صندل‌ها فرقی با
هیزم خشک ندارند!»

مهمان‌خانه دیگری هم در همان محله بود، چند تایی هم زن و دختر توی
آن کار می‌کردند. کار و کاسبی آن‌ها هم بیش و کم همین‌طور بود. با تمام
شدن تابستان، مردان کمتری به آن‌جا رفت و آمد می‌کردند. اداره
بهداشت هم فشار می‌آورد و دختران را مجبور می‌کرد که ماهی یک‌بار برای
معاینه سوزاک و سفلیس به درمانگاه مراجعه کنند و گواهی سلامت بگیرند.
هزینه درمانگاه هم شده بود قوز بالا قوز!

بعضی از دختران از تنگ‌خلقی‌های شمس خسته شدند و به این مهمان‌خانه
پناه بردند. می‌گفتند؛ سهم شعبان را که صاحب‌خانه بود، بدهند، بقیه پولی
که در می‌آوردند، مال خودشان است و لازم نیست که با دختران کور و
کچل دیگر قسمت کنند.

شعبان سال‌ها بود که این‌خانه را اداره می‌کرد. درست است که آدم
بددهنی بود و دستِ بزن داشت. بد و بیراه می‌گفت اما خدایش،
پول‌هایشان را بالا نمی‌کشید، نمی‌گفت که می‌خواهد با این پول‌ها برایشان
باغ بهشت بسازد! دختران باید بی‌برو برگرد، هر روز، سر ساعت، کارشان را
شروع می‌کردند. سر درد و پا درد و عذر شرعی و غیر شرعی نمی‌شناخت.

یکی از روزها شعبان یکی از دخترانش را به باد کتک و بد و بیراه گرفت.
دخترک با سرو صورت زخمی و زیر چشم کبود از پیشش فرار کرد و به
هتل شمس پناه آورد. شعبان، چماق برداشت و او را تا توی هتل دنبال
کرد، گیسش را گرفت و او را کشان‌کشان به مهمان‌خانه خود برگرداند.

طفلک مثل گنجشکی که در چنگال گربه اسیر باشد، می‌لرزید. احمدزاده هم دم در ایستاده بود و از ترس می‌لرزید. نه حرفی زد، نه کاری کرد! شعبان یقه‌اش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد و گفت:

- به ارباب دیوثت بگو، اگر این بار یکی از دختران مرا قمر بزنند، در دکانش را تخته می‌کنم!

و صبر نکرد تا چنین اتفاقی تکرار شود. همان هفته عده‌ای از مردم به تحریک ملای مسجد محل جمع شدند و با چوب و سنگ به هتل شمس حمله کردند. شعبان با کبلایی چماق جلوی مردم حرکت می‌کرد و فحش و بد و بیراه می‌داد. ملا محمد باقر، پیشنماز مسجد محل، کنار او ایستاده بود. ملا نعلینش را در آورد و به طرف شیشه هتل شمس انداخت. با این کار، مردم از هر طرف به هتل هجوم آوردند و حتا برای خانه‌های مجاور هم یک شیشه سالم نگذاشتند. شمس و احمدزاده اگر چه هنوز با هم سرسنگین بودند، همت کردند و به موقع دختران را از در پشت هتل فراری دادند. خدا رحم کرد و کسی چیزیش نشد. فقط مریم که عادت نداشت با کفش‌های پاشنه بلند بدود، پایش پیچ خورد، گرم بود، دردش را نفهمید. هنوز از هتل دور نشده بودند که شعله‌های آتش به آسمان رفت.

همان روز، دم غروب احمدزاده و مادرش جلوی کتابخانه رشت از ماشین سیاه‌رنگی پیاده شدند. مردی با کلاه شاپو و سبیل قیطانی و صورت تیغ‌انداخته از ماشین پیاده شد، احمدزاده را در بر گرفت، فشرد؛ دست مریم را به دست گرفت و به لبش نزدیک کرد. مریم خندید و گفت:

- این تیپی که برای خودت ساخته‌ای بهتر بهت می‌آد.

مرد در حالی که کلاهش را از سر برداشته بود و دست مریم را می‌بوسید، با لبخند گفت:

«آن‌گونه باش که می‌نمایی، آن‌گونه بنما که هستی!»

بعد لبخند جای خود را به بغض داد. هر سه نفر بغض کرده بودند. مرد به ماشین برگشت، ماشین را روشن کرد اما راه نیفتاد. هر دو دستش روی فرمان ماشین بودند، نگاهی در دوردست به ناکجا دوخته شده بود. اشک در چشمانش جمع شده بود. لختی بی حرکت ماند؛ بار دیگر از ماشین پیاده شد، از توی جاسازی زیر صندلی ماشین دسته‌ای اسکناس بیرون آورد و به طرف احمدزاده رفت. اسکناس‌ها را در جیب پالتوی او چپاند و گفت:

- این، همه پولی است که برای ساختن باغ بهشت کنار گذاشته بودم!

صبر نکرد که پاسخی از او دریافت کند؛ ماشین را روشن کرد و دور شد.

احمدزاده هیچ نگفت، نه تعارف کرد و نه تشکر! ماشین که دور شد، از مادرش خواست؛ چند دقیقه جلوی انتشارات فردوسی منتظر بماند، خود وارد کتابفروشی شد. آقای فردوسی که بعد از سکتۀ ناقص، از یک طرف فلج شده بود، روی صندلی چرخدار نشسته بود. سرش روی شانه افتاده بود، از دهان نیمه‌بازش آب می‌ریخت؛ احمدزاده را نشناخت. احمدزاده نه چیزی پرسید، نه چیزی گفت. سعی کرد که در چشمان پیرمرد نگاه نکند. دسته اسکناس را روی میز جلویش گذاشت و بیرون رفت.

بشارت

احمدزاده بعد از سه ماه و ده روز یا سه سال و ده روز غیبت، خود را به اداره فرهنگ معرفی کرد. به کسی نگفت که در این مدت در کجا بود، نباید کسی می دانست که او در این مدت به چه کاری مشغول بود، نمی بایست در باره ماجرایش با شمس با کسی حرفی می زد، مادرش را هم قدغن کرده بود دهانش را باز نکند و با در و همسایه در این باره حرفی نزند.

چند روزی در خانه ماند، بعد رفت سلمانی، سر و ریش اصلاح کرد، لباسش را مرتب کرد، کیفش را برداشت، سرش را پایین انداخت و با قیافه‌ی حق بجانب وارد دفتر کارگزینی شد. خود را معرفی کرد و گفت به علت بیماری، مدتی از حضور در محل کار معذور بوده است! بعد ایستاد تا واکنش رئیس اداره کارگزینی را ببیند. کاغذی هم بدست داشت، گواهی می کرد که در این مدت در یک آسایشگاه در تهران تحت معالجه بوده است. رئیس کارگزینی با دیدن احمدزاده نه اخم کرد، نه خواست که گواهی پزشکی او را ببیند. کاغذی که با اصل مو نمی زد و مهر بیضی شکلش را با صرف چند روز وقت و ظریف کاری با یک سیب زمینی درست شده بود.

رئیس کارگزینی با خوشحالی برخاست، با او دست داد و گفت:

- روزی نیست که آقای رئیس سراغ شما را نگیرد! کجایید آقا؟ آقای رئیس می خواهد، شخصاً شما را ببیند.

و با این حرف، دستش را گرفت، با خود به اتاق رئیس برد، تلنگری به در زد، در را باز کرد، دستی پشت احمدزاده گذاشت و او را به درون اتاق راه‌نمایی کرد:

- آقای رئیس! این هم آقای احمدزاده که این همه جویای احوالش بودید!

چشمکی هم زد یا شاید گوشه چشمش همیشه می پرید.

رئیس، گل از گلش شکفت، از جا برخاست، با او دست داد، نه از غیبتش پرسید و نه در باره محل کار، حقوق معوقه و مطالب جاری چیزی گفت.

- کاری در پیش است که فقط از عهده شما بر می‌آید. از همه همکاران در باره شما و هنر خوش‌نویسی شما شنیده‌ام.

بعد به دنبال چیزی روی میز، زیر میز، توی کشو، توی قفسه، توی سطل زباله، توی کارتونی که در کنار میزش بود، را گشت و عاقبت از توی جیب بغلش نامه‌ای در آورد و در اختیار احمدزاده گذاشت:

- این لیست شعارهایی است که باید بنویسید.

و او را در کنار کار دفترداری و کارنامه نویسی به مأموریت جدیدش مفتخر کرد: «مدیریت تبلیغات و اعلانات جشن‌های ملی»!

احمدزاده خوش‌حال بود که ماجرا بدون سین جیم به خیری و خوشی گذشت.

او برای توجیه دوران غیبت، برای همکاران، چه فکرها که نکرده بود! داستان‌هایی در باره بیماری و دوره نقاهت، داروهای روانگردانی که مصرف می‌کرد، پزشکی که برایش زحمت کشیده بودند و پیش‌آمدهای بیمارستان، سرهم کرده بود که خودش هم باور می‌کرد:

از زنی می‌گفت که بیست و پنج سال، هر شب همان خواب را می‌دید؛ می‌گفت که شوهرش زنده شده، از روی تخته مرده‌شورخانه برخاسته و به خانه برگشته، با تبر در را شکسته، و می‌خواهد او را بکشد!

از مردی می‌گفت که موشی در کیسه‌ای کرده بود، می‌گفت سری از اسرار خدا در این کیسه است.

از زنی می‌گفت که در هوای گرم تابستان شال و کلاه قرمز می‌پوشید، به پارازیت یک رادیوی ترانزیستوری گوش می‌داد و با صدایی که موش‌ها نشنوند می‌گفت: «صدای خودش است! می‌گه بزودی می‌آد، می‌گه بزودی با همه رفقا می‌آد!»

مریم هم همین حکایت‌ها را در باره پسرش پیش در و همسایه تکرار می‌کرد.

احمدزاده حتی برا توجیه حرف‌هایش از کتاب‌های فروید نقل قول می‌آورد. برای خودش یک پا روانکاو شده بود و خواب تعبیر می‌کرد و ادعا می‌کرد: «خب، درد کشیده طیب است!»

حکایت‌های احمدزاده، راست یا دروغ، برای همکارانش اهمیتی نداشتند. کمتر کسی خوابش را برای او شرح می‌داد. بیشتر همکاران او را نادیده می‌گرفتند و حتا بعضی‌ها پنهان نمی‌کردند که از او بدشان می‌آید!

احمدزاده، خوش‌حال از اینکه کارش را بازیافته است؛ همان‌روز دست بکار شد. امکانات تبلیغات را بررسی کرد و صورتی از نیازمندی‌ها را به بخش مالی و تدارکات ارائه داد: پارچه، تخته، تابلو، رنگ و روغن، روبان، گل و گیاهان پلاستیکی، چوب و داربست برای زدن طاق‌نصرت، و هم‌چنین انواع قلم‌مو.

مدیریت امور مالی و تدارکات بلادرنگ با تقاضای او موافقت کرد و قرار شد که «در اسرع وقت مایحتاج مربوطه را تهیه کرده و در اختیار مشارالیه» قرار دهند!

چند هفته مانده بود به جشن، رئیس فرهنگ طی بخشنامه‌ای مدیران مدارس منطقه را موظف کرد که کارهای تبلیغاتی خود را با «هم‌کار محترم، آقای احمدزاده» هم‌آهنگ کنند. از آن روز اتاق جداگانه‌ای در اختیار او گذاشتند. مراجعین از مدارس دخترانه و پسرانه دور و نزدیک می‌آمدند و ایده می‌آوردند و ایده می‌گرفتند و می‌رفتند. همه هم‌کاران از چهره مهربان و لبخند راضی او لذت می‌بردند. کارها بخوبی پیش می‌رفت و تابلوها نوشته می‌شدند، پارچه‌ها نوشته می‌شدند و انبار می‌شدند تا همه در روز معینی با هم نصب شوند و در و دیوار مدارس را زینت ببخشند. آقای رئیس فرهنگ بطور مرتب گزارش می‌گرفت و اخبار مربوط به پیش‌رفت کار را در اختیار مقام‌های بالاتر قرار می‌داد. همه رده‌ها در جریان موفقیت

احمدزاده قرار داشتند و از آمار تعداد پارچه‌ها و تابلوهایی که نوشته شده بودند، ابراز رضایت می‌کردند.

برعکس مقامات اداری، معلمین مدارس از کار او دل‌خور بودند. بعضی از هم‌کاران سلام و علیک خود را از او بریدند، خود را از سر راه او کنار می‌کشیدند، سوءظن و نفرت در نگاهشان موج می‌زد. نه آنکه به پست و ترفیع او حسادت بورزند، بلکه به او به چشم یک خودفروش که هنر خود را صرف «پروپاگاندا/ی» دولتی می‌کند، نگاه می‌کردند. جمع‌های کوچک چند نفره، اینجا و آنجا پیچ‌پیچ می‌کردند، احمدزاده که می‌رسید، پیچ‌پیچ بریده می‌شد و هر کسی خود را با کاری مشغول می‌کرد. گاهی که یکی در می‌آمد که حرفی بزند، آن دیگری می‌گفت:

- هیس! دیوار موش دارد!

احمدزاده همه این چیزها را می‌دید و می‌شنید اما بروی خود نمی‌آورد، با کسی بحث نمی‌کرد، معتقد بود، ممکن است که آن‌ها هم حق داشته باشند. معتقد بود، هرکسی محق است که حرفش را بزند و عقیده هر کسی می‌تواند جای خود صحیح باشد. کلام شیخ ابوالسعید را پیش چشم داشت: «نباید خوی در پیش چشم مردم آورد، از جوان‌مردی بدور است!»

در روزهای تعطیل و ساعات غیراداری، کمتر در خانه می‌ماند. به کتابخانه هم نمی‌رفت. حوصله دیدن کسی را نداشت. از همه کس فاصله گرفته بود. دیگر به دیدار آقای فردوسی هم نمی‌رفت، از پایان کار «رساله الضحویه» خبر نداشت.

- چه اهمیتی داشت! کاری بود که به انجام رسیده بود.

حوصله مادرش را هم نداشت. مریم از بام تا شام در اتاق بود و گرد اتاق چرخ می‌زد و «شمس من، شمس من» می‌گفت. احمدزاده دیگر تاب شنیدن نام شمس را نداشت. مادرش را تنها می‌گذاشت و با اندیشه‌های

خود مشغول بود. اندیشه‌هایی که دست کم یکصد و بیست و چهار هزار و یک بار اندیشیده شده بودند. اندیشه‌هایی که در هم بافته بودند، اندیشه‌هایی که سرو ته روشنی نداشتند، آغاز و پایان‌شان معلوم نبود. کلاف سردرگمی که از هر جایش می‌شد آغاز کرد و هر بار به جایی دیگر رسید. یافته‌هایی که هر بار از نو یافته می‌شوند.

بافته‌هایی که برای هزارمین بار نخش را باز کنی تا باز با همان نقش و نگار همان چیزها را ببافی! اندیشه‌هایی که نه تنها در سر یک آدم، بلکه در تمام هستی جاریند.

با خود می‌گفت: «چه خوش‌بخت درویشی که نداند چه در همیانش نهاده‌اند. می‌پندارد که سری از اسرار خداوند است! اما مرا به چنان خوش‌بختی نیازی نیست؛ بگذار تا همیانم تهی باشد!»

هر روز صبح زود از خواب برمی‌خاست، با دقت نظافت می‌کرد، ریش می‌زد، لباس تمیزی می‌پوشید و به اداره می‌رفت. پشت میز می‌نشست و در کنار کارهای تبلیغاتی، به نوشتن کارنامه دانش‌آموزان می‌پرداخت. اگر به نام لیلی می‌رسید، همان نمره‌ای را می‌نوشت که درخورش بود، نه کمتر، نه بیشتر.

روی میزش مرتب بود، کتاب‌هایش هم. بسیاری از کتاب‌هایش را بخشیده بود: «مرا به این همیان‌ها که در آن‌ها جز موشی نیست، نیازی نیست!»

چشم براه پایان یافتن ساعت اداری نبود. ساعت نمی‌بست، هیچ‌وقت به ساعت نگاه نمی‌کرد. منتظر چیزی نبود که به ساعت نگاه کند. زمانش در یک دایره نمی‌گنجید، زمانش روی یک خط نبود، که بشود آن را با فاصله‌های مساوی اندازه گرفت. زمان را به شکل توده اسفنج ناهمگن، نامتقارن و متغیر می‌دید، اسفنجی پر از سوراخ‌های ریز و درشت که گاهی مثل سقز کش می‌آمد، گاهی کوتاه می‌شد، گاهی می‌چسبید به چیزی و همانجا می‌ماند.

صبح‌ها با صدای خروس زهراخانم از خواب برمی‌خاست، عصرها، وقتی که همه دست از کار می‌کشیدند، او نیز بساطش را جمع می‌کرد و در قفسه‌های مربوط می‌گذاشت. راه می‌افتاد به طرف باغ محتشم. به آرامی قدم می‌زد، و به باران و آفتاب اعتنایی نداشت.

گاهی اوقات حاشیه رودخانه را می‌گرفت و می‌رفت. می‌رفت تا جایی که دیگر هیچ نشانی از شهر و شهرنشینی نبود. آنجا در کنار تپه‌ای نه چندان بلند، گودالی بود، گودالی که معلوم نبود کی و چرا حفر شده بود. دیواره ته گودال به شکل غار کوچکی در آمده بود که می‌شد در امان آن نشست و از باد و باران ایمن بود، غاری که روزی، در زمان‌های دور، شاید قرن‌ها پیش از این، بره‌هایی، که از دست سلاخان خود می‌گریختند، به آن جا پناه می‌بردند.

او توی این غار می‌نشست و به عنکبوت‌ها نگاه می‌کرد. به تار عنکبوت‌ها نگاه می‌کرد و همراه با آن‌ها می‌تنید.

گاه در همان‌جا به خواب می‌رفت و خواب می‌دید. در خواب‌های احمدزاده همه چیز و همه کس شرکت داشتند، همه چیزهای آسمانی، همه عناصر زمینی، آدمیان، حیوانات، گیاهان! همه چیز و همه کس در این خواب‌ها با یکدیگر به گفت‌گو می‌پرداختند، زبان هم‌دیگر را می‌دانستند، حرف‌های هم‌دیگر را می‌فهمیدند.

او خود در این گفت و شنود شرکت فعال داشت. گاهی باید میان طرفین صحبت داوری می‌کرد. داوری میان آب و آتش، میان گربه و موش، میان انسان و خدا کار ساده‌ای نبود. گاهی با چشمی کبود از این داوری‌ها به خانه باز می‌گشت.

یک بار که از حاشیه رودخانه به طرف غار کوچکش می‌رفت، هیاهویی شنید. چند نفر با چوب و چماق و سنگ جانوری را دنبال می‌کردند. نگاه کرد، روباهی یا شغالی نبود، موشی می‌دوید و چند نفری به دنبالش. نزدیک‌تر آمد، یک بچه موش بود، از موش‌های فاضلاب که در حاشیه

رودخانه بسیار دیده می‌شوند. جوانان محل که در باغ‌های اطراف جمع می‌شدند، درس می‌خواندند یا قمار می‌کردند، یا چیزی دود می‌کردند، انگار حوصله‌شان سر آمده بود، افتاده بودند پی حیوان، با هر چه بدست‌شان می‌رسید، حیوان را به قصد کشت می‌زدند:

- بزنی‌دش!

- بکشید!

- بگیریم و آتش بزنی‌م!

- به اسفل‌السافلین بیندازیم!

- به سرش بزنی!

- خورد...!

- نخورد...!

احمدزاده که معمولاً به هیچ چیزی اعتنا نداشت، وارد هیچ دعوایی نمی‌شد، هنوز گوشه چشمش از مستی که از شمس خورده بود، سیاه بود؛ خود را جلو انداخت و فریاد زد:

- ول کنید حیوان بیچاره را! چرا او را می‌زنید؟ چه بسا که او سری از اسرار خدا باشد و از همیانی گریخته...!

همین حرف کافی بود که خود را به جای موش هدف شکار قرار بدهد. حالا جماعت افتاده بودند پی او، نه تنها با چوب و سنگ، که آسان‌تر تحمل می‌کرد؛ که با حرف و ناسزا و تمسخر هم! موش که با آخرین ضربه از حرکت افتاده بود، دیگر ارزش شکار نداشت. حالا شکار بهتری پیدا شده بود. او را دنبال کردند، بد و بیراه گفتند، به سنگ زدند. حالا هر کدام چوب و چماقی برداشته بودند و بجانش افتاده بودند. او را به سمت آب هول می‌دادند، میان بوته‌های گزنه می‌انداختند، اما او نه می‌گریخت، نه ناسزایشان را با ناسزا پاسخ می‌داد، نه کسی را به کمک می‌طلبید، نه داد و فریاد و فغان می‌کرد، با خوردن هر ضربه با لحن معلمی که گویا نتیجه آزمایشی را به شاگردان خود توضیح می‌دهد می‌گفت:

- دردم آمد!

- سرم درد گرفت.
- دندانم خون آمد!
- پایم به سنگ خورد!
- دستم کبود شد.

و این موضوع شکارچیان را از لذت شکار محروم می‌کرد. شکاری که نه می‌گریزد، نه بد و بیراه می‌گوید، نه آه و ناله راه می‌اندازد، ارزش شکار ندارد!

حوصله جماعت سر آمد، او را به حال خود رها کردند و رفتند. جوانک آب‌فروشی، خالو نام که در میان این جمع بود و نخستین سنگ را بطرف او پرتاب کرده بود؛ تحت تاثیر رفتار این مرد قرار گرفت؛ بعد از پراکنده شدن جوان‌ها، در کنار او باقی ماند؛ پا به پایش تا کنار سوراخی که احمدزاده در آن می‌نشست با او همراه شد. در کنار سوراخ ایستاد و دید که احمدزاده با لب‌خندی بر لب روی حصیر پاره نشست و چیزی نگفت. خالو ملاقه‌ای آب در لیوان ریخت و بدستش داد. احمدزاده با همان لب‌خند لیوان آب را گرفت، تشکر کرد، نوشید، لیوان را به خالو پس داد، دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و به مراقبه پرداخت. خالو کمی بالای سرش ایستاد، حوصله‌اش سر آمد، شانه مرد را گرفت و تکان داد و پرسید:

- هی، یارو! نکنه که تو پیغمبری؟

احمدزاده با لب‌خندی گفت:

- نه؛ من معلم هستم!

بعد، از قول حافظ اضافه کرد:

«فیض روح/القدس از باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند، آنچه مسیحا می‌کرد!»

و چشمانش را بست و به مراقبه خود ادامه داد. خالو که یک جوری تحت تاثیر رفتار مرد قرار گرفته بود، در کنارش نشست. دست‌هایش را چند دقیقه روی زانویش گذاشت اما خیلی زود حوصله‌اش سر آمد، برخاست و دور شد.

در بازگشت به خانه چشم احمدزاده به موش نیمه‌جان افتاد که در زیر ضربات سنگ و چوب له و لورده شده بود. در کنارش زانو زد و با هم‌دردی نگاهش می‌کرد. هنوز زنده بود. نمرده بود، نفس می‌کشید، درد می‌کشید، نمی‌شد آن را همین‌طوری رها کنی و بروی!

سنگ بزرگی برداشت تا بر مغزش بکوبد و حیوان را از درد و رنج جان‌دادن خلاص کند. در آخرین لحظه سنگ را زمین گذاشت. با خود گفت: «تو جان‌ش نداده‌ای که جان‌ش بستانی!»؛ دستمالی از جیبش در آورد و حیوان را در دستمال پیچید و در جیب گذاشت.

خالو که هنوز در آن نزدیکی‌ها بود، با تعجب نگاهش کرد. در عمر بیست و چند ساله‌اش، همه جور آدمی دیده بود، همه جور دیوانه‌ای دیده بود، اما این مرد طور دیگری بود. به نظر نمی‌آمد که دیوانه باشد. به او نمی‌آمد که معلم هم باشد. اگر چه خودش هرگز به مدرسه نرفته بود، اما معلم‌جماعت را می‌شناخت.

خالو از بچگی در یک قهوه‌خانه بزرگ شده بود. پدربزرگش از کردهای خالوقربان بود که در جنگ‌های زمان میرزا کوچک‌خان مجروح شده بود و به این قهوه‌خانه در خواهرامام پناه برده بود. در همان قهوه‌خانه مرده بود، پسرش یتیم مانده بود، شده بود شاگرد قهوه‌چی و آب‌فروش دوره‌گرد. خالو هنوز ده دوازده سال بیشتر نداشت که پدرش وبا گرفت و مرد و همه آن چه را که از پدر خود به ارث برده بود، یعنی پوستین و خورجین را به علاوه آن چه که خود در زندگی بدست آورده بود، یعنی یک سطل لعابی و قوری مسی برای پسرش گذاشت. خالو هم از آن پس، مثل پدرش در تابستان آب یخ، در زمستان چای دارچین می‌فروخت و توی همان قهوه‌خانه می‌خوابید. یک توی خورجین، کنار دیگر خرت و پرت‌ها، عکس سیاه و سفید درب و داغانی از پدربزرگش به یادگار مانده بود. خالو با افتخار می‌گفت که این عکس را میرزا کوچک‌خان و خالوقربان و پدربزرگش در قلعه رودخان انداخته‌اند. در عکس فقط دو نفر دیده می‌شدند؛ میرزا

کوچک‌خان و خالو قربان، با تفنگ و قطار فشنگی که حمایل شانه‌شان بود؛ و کلاهشان را کج گذاشته بودند و بر قاطرهایشان سوار بودند. از پدر بزرگ خالو فقط دستی دیده می‌شد که افسار قاطر خالو قربان را گرفته بود. خالو هر شب در همان بستری می‌خوابید که پدر بزرگش و پدرش خوابیده بودند. روی همان پوستین شیره تریاک کشیده بودند، روی همان پوستین بیمار شده بودند و همان‌جا مرده بودند.

خالو خودش تریاک نمی‌کشید، قسم می‌خورد که تریاکی نیست اما با دماغ تیغه کشیده و چشم‌های تو رفته و پوست سیاه سوخته قیافه تریاکی‌ها را داشت. پدرش قبل از آن که وبا بگیرد، رازی را با او در میان گذاشت؛ او را برداشت و با خود به کنار رودخانه برد، گودالی را نشان داد و گفت:

«این سنگری است که پدر بزرگت کند، توی همین سنگر نشسته بود که تیر خورد» و روزی که داشت نفس آخرش را می‌کشید، در گوش پسرش گفت: - ... یکی از تفنگ‌های میرزا کوچک خان هنوز توی آن سنگری که به تو نشان دادم، زیر خاک دفن است.

خالو همه کس را خالو می‌نامید، به این دلیل در میان مردم به خالو معروف شد. هیچ کسی نام اصلی او را نمی‌دانست، خودش هم نامش را از یاد برده بود.

خالو سواد نداشت اما حافظه‌اش خوب بود و هر حرفی را با یک‌بار شنیدن برای همیشه به یاد می‌سپرد. شب و روزش در قهوه‌خانه می‌گذشت، چشم و گوشش به دهان مردمی بود که در قهوه‌خانه می‌نشستند. نه تنها که داستان‌های شاهنامه را می‌شناخت و از بر بود، بلکه قصص قرآن، داستان انبیا بنی اسرائیل: یوسف و زلیخا، نوح، لوط، داوود، سلیمان، هاروت و ماروت، آدم و حوا و هزار داستان کوچک و بزرگ دیگر از پیغمبران مرسل و نامرسل و امام‌ها و امام‌زاده‌ها را می‌دانست و آن‌ها را چون شجره نسب خانوادگی خودش باور داشت.

اکبر آقا قهوه‌چی که آدم مردم‌داری بود، غیر از نقالی و طبالی در ماه‌های محرم و صفر تعزیه‌خوانی هم می‌کرد؛ یزیدخوان خوبی بود، با دو دانگ صدایی که داشت، در بیات ترک چه‌چه می‌زد. مردم محل به او لقب یزید داده بودند و به قهوه‌خانه‌اش «بارگاه یزید» می‌گفتند: «یزید چایی بیار! یزید / استکان ببر! یزید دیزی بده!»، اما به خالو کاری نداشتند، او را داخل آدم نمی‌دانستند.

خالو در تعزیه تا وقتی که بچه بود، نقش یکی از دو طفلان مسلم را بازی می‌کرد، بزرگتر که شد، نقش حضرت رقیه را داشت، بعد از سن بلوغ، وقتی که ریش در آورد، اشقیا خوان شد؛ نقش شمر و خولی را بازی می‌کرد و چقدر از این نقش‌ها نفرت داشت! هر بار بعد از تعزیه، می‌رفت توی حرم خواهرامام، می‌زد توی سرش، گریه می‌کرد و از این‌که آب را بروی اسرای کربلا بسته بود، و خیمه اهل بیت را آتش زده بود؛ توبه می‌کرد، استغفار می‌گفت و بعداشک و مفش را با آستین پاک می‌کرد؛ می‌گفت:

- چه کنم خدا؟ هر کسی صنعتی دارد! این هم صنعت من است که شمر بشوم؛ که خولی بشوم و از این راه نان بخورم. کرم‌ت را شکر؛ از این بیشتر هنری به من ندادی!

و هر شب وقتی که در پستوی قهوه‌خانه، روی حصیر خشک دراز می‌کشید، سرش را روی چارق می‌گذاشت، پوستین چوپانی پدر بزرگش را روی سرش می‌کشید، دعا می‌کرد:

«می‌شود، باز هم یک پیغمبر بفرستی تا ترتیب دنیا را تغییر بدهد؛ شاید که وضع ما تغییر بکند؟ خدایا! اگر چنین پیغمبری بفرستی، من نخستین پیروش خواهم شد. قول می‌دهم که با هرچه دارم و ندارم، دینش را تبلیغ کنم. در غزواتش شرکت کنم، برایش در جنگ خندق، بیل بزنم و چاله بکنم، مثل بلال برایش سر گلدسته مسجد خواهرامام بروم و اذان بخوانم، مثل علی برایش در خیبر بکنم، مثل پدر بزرگم برایش سنگر بگیرم و با همان تفنگ میرزا کوچک‌خان که در گودال لب رودخانه چال شده است، با کفارش بجنگم.»

خالو، بعد از آن که با احمدزاده آشنا شد، دیگر نمی‌توانست از او دل بکند. تمام هوش و حواسش پیش این غریبه بود. غریبه‌ای که چندان هم غریب نبود. بعد که بیشتر با او آشنا شد، حس کرد که همه عمر این مرد را می‌شناخته ولی از دیدار او محروم بوده است. مردی که مثل عیسی در طویل به دنیا آمده بود، مثل همه پیغمبران یتیم بود، مثل موسی با بره‌ها اخت بود، مثل نوح حیوانات را از مردن نجات می‌داد! مثل یوسف تهمت خورده بود. اگر او شایسته پیغمبری نباشد، پس کیست؟

احمدزاده یک جعبه کفش مقوایی پیدا کرد و موش نیمه جان را با کمی شیر و پنیر در جعبه گذاشت. با مشی پنبه و کاه و کلش برای موش بستری فراهم کرد و از او چون مهمان عزیزی در خانه خود پرستاری کرد. خالو هر وقت او را می‌دید؛ از حال مهمانش جويا می‌شد. احمدزاده لبخندی بر لب می‌آورد و می‌گفت:

- سلام می‌رساند!

- سلام مرا هم برسان!

بعد، خالو با نگرانی می‌پرسید:

- جاش قرص است یا نه خالو؟ مبادا در نبود تو، گربه‌ای به سراغش برود.

- خیالت راحت باشد خالو! در خانه ما گربه‌ای نیست. آخرین گربه را هم سر به نیست کرده‌اند.

راست می‌گفت؛ لازم نبود از گربه بترسد، چرا که فریدون سایه گربه‌ها را هم با تفنگ ساچمه‌ای می‌زد. زهرا خانم اگر چه با گربه‌ها لج بود، اما دل نداشت، کشته شدن آن‌ها را ببیند، معتقد بود که کشتن گربه شگون ندارد. آخرین گربه را هم فریدون به خواهش زهرا خانم زنده گرفته بود، کرده بود تو جوال، داده بود به راننده یک اتوبوس که بعد از قزوین رها کند.

خالو که خودش روزی می‌خواست با چوب و سنگ آن موش را «به درک /سفل/السافلین» بفروشد، حالا بیشتر از احمدزاده نگران زندگی و مرگ موش بود.

موش، اگر چه با مرگ فاصله‌ای نداشت، بعد از مدتی که در آن جعبه خورد و خوابید؛ زنده شد. همه زخم‌هایش در کمتر از هفته‌ای ترمیم یافتند. به حال آمد و به جنب و جوش افتاد. احمدزاده از کار خیری که کرده بود، خوش حال بود. خوش حال، اما نه مغرور! به خالو می‌گفت:

- از حیوان بیماری پرستاری کردن غرور ندارد، بی‌جانی را جان ندادم که به خود ببالم!

و خالو در حالی که با اعجاب در او نگاه می‌کرد، می‌گفت:

- خالو! این کار که تو کردی یک معجزه است. یک معجزه درست و حسابی؛ معجزه مگر شاخ و دم دارد؟

و احمدزاده نگاهی عاقل اندر سفیه می‌انداخت و لبخندی می‌زد و هیچ نمی‌گفت.

در یک روز آفتابی، که کسی در خانه نبود، فریدون نبود که پا روی دم موش بگذارد، مهدی نبود که با چماق در پی موش بدود، زنی کنار چاه‌چه یا لب پاشویه ننشسته بود که با دیدن موش زهره‌ترک بشود و جیغ بزند؛ آخرین گریه هم که در حوالی قزوین آواره بود؛ احمدزاده در جعبه را باز کرد تا حیوان را برای یک زندگی دوباره رها کند. موش از جعبه دور شده، دور نشده، گرفتار پنجه گربه شد. گربه‌ای که همان لحظه پیاده از قزوین رسیده بود، گرسنه و تشنه و خسته بود و شاید می‌پنداشت که موش را برای خوش‌آمدگویی او رها کرده‌اند.

احمدزاده زبان‌بندک گرفت. مانده بود، به این حادثه بخندد یا بگیرد. مانده بود که نقش خود را در مسیر سرنوشت موش چگونه تعریف کند، مانده بود که نقش موش را در زندگی خود چگونه تعریف کند، مانده بود که نقش

سرنوشت را در زندگی خود چگونه تعریف کند! و دلش برای شمس تنگ شد.

وقتی که خالو را در جریان آخر و عاقبت موش گذاشت، خالو بشدت دل خور شد، رفت تو لب.

ساعتی کنار هم دیگر نشسته بودند، نه چیزی می گفتند، نه چیزی می شنیدند. احمدزاده که دلش برای خالو سوخته بود؛ خواست دلداری اش بدهد، گفت:

- غم چه داری خالو؟ دنیا پر از موش است. یکی کم یا زیاد؛ به کجای دنیا بر می خورد؟

- خیال می کنی که من به خاطر موش غمگینم خالو؟

- پس برای چه غمگینی؟

- غم و غصه من برای این است که از تو مأیوس شدم. معلوم شد که تو هم پیغمبر نیستی! نه الوالعزم، نه غیر الوالعزم! نه تنها که معجزه‌ای از تو سر نمی زند، بلکه نکبت هم می آوری! تو اگر پیغمبر بودی، باید می دانستی که گریه‌ای در راه است و باید به عقلت می رسید که نباید موش را در آن ساعت، توی حیاط رها کرد! کسی که یک وجب بعد از دماغش را نتواند ببیند، پیغمبر نیست!

- خب! باشد خالو! من که ادعای رسالت ندارم. من کی گفتم که پیغمبرم که تو می خواهی خلافتش را ثابت کنی. همین هستم که هستم. تو هم لازم نیست که برای من غمگین باشی!

- کجای کاری خالو! من برای تو غمگین نیستم! من برای خودم غمگینم. دلم برای بدبختی‌ها و بیچارگی‌های خودم می سوزد! آخر این چه سرنوشت شومی است که من دارم! چرا باید خدا یک صد و بیست چهار هزار پیغمبر بفرستد ولی حتا یکی از آن‌ها هم گیر من نیاید؟ مگر من چه چیزم از مهاجرین و یا انصار کمتر است؟ چرا باید ما پدر اندر پدر قهوه‌خانه خواب باشیم؟ چرا من در

دورانی زندگی می‌کنم که نه رستم دارد، نه زال دارد، نه رودابه دارد، نه سهراب دارد، نه پیغمبر دارد، نه امام دارد، هر جا که نگاه می‌کنم؛ فقط دیو دارد و کیکاووس دارد، یزید دارد و شمر دارد...! بعد مثل مادرمرده‌ها گریست.

احمدزاده دلش گرفت؛ ولی نمی‌توانست کاری بکند، باران تندی گرفته بود؛ آب از هر طرف جاری بود. پا شد و بی‌خداحافظی راهی خانه شد.

چند روزی پیدایش نشد. هوا سرد شده بود، احمدزاده سرمای سختی خورده بود. مادرش هر کاری کرد، دکتر نرفت. سینه‌اش حساسی خراب شده بود، سرفه می‌کرد. ناچار مریم از شیخ عطار تخم به گرفت، با ثعلب و گل گاوزبان، روزی سه بار لحاف بر سرش می‌انداخت، سه‌پایه آهنی را داغ می‌کرد، می‌انداخت در آب، بخور می‌داد، تا حالش کمی جا آمد.

همه کارهای مدرسه‌اش عقب افتاده بود. یک عالمه کارنامه مانده بود که بنویسد، پارچه‌های زیادی بودند که هنوز نوشته نشده بودند. با هر زحمتی بود، خود را به مدرسه رساند تا آخرین پارچه‌ها را هم بنویسد. نمی‌خواست که با غیبت طولانی کارش را از دست بدهد و اعتمادی را که با هزار زحمت بدست آورده بود، خراب کند. قلم مو را در رنگ فرو می‌کرد، روی پارچه می‌کشید، حروف در جلوی چشمش به رقص می‌آمدند. آنچه که می‌نوشت، برایش مهم نبود، چطور می‌نوشت، مهم بود. نرمی لغزان ر مرغی، هلال‌های تو در توی‌ها هوز، یای یاسین، غین غمزه و ف فرهاد و شین شیرین بود که از نوک قلمش روی پارچه نقش می‌بست. با وجود سرگیجه و سینه درد، هر حرف را با تردستی و وسواس می‌نوشت، دور می‌ایستاد و نقش حروف را در کنار یکدیگر نگاه می‌کرد و به خود دست‌مریزاد می‌گفت.

آن روز از کار که خسته شد، دلش برای خالو تنگ شد. در اولین فرصتی که پیدا کرد، به طرف پل عراق راه افتاد، در تمام مسیری که ممکن بود، خالو را ببیند، قدم زد. از خالو خبری نبود. رفت و رفت و رفت تا به همان گودال همیشگی رسید. خالو را دید که توی «غار» روی حصیرش چهارزانو نشسته است و به آسمان نگاه می‌کند. خالو با دیدن احمدزاده خوش‌حال شد، برخاست و جایش را به او داد:

- آمدی خالو؟ خوب شد که آمدی! جایت را نگه داشته بودم، که خالی نباشد، گرم بماند! نه که خیال کنی می‌خواستم جایت را بگیرم. هر قدر که فکر می‌کنم؛ تو به پیغمبری از من برازنده تری! من یکی از انصار باشم، بهتر است. خدا مرا خلق نکرده است که پیغمبر بشوم. تو اما از هر نظر شبیه پیغمبرانی! بعد استکانی چای دارچین پیشش گذاشت. سماورش را برداشت، چارقش را ورکشید و رفت.

کم کم حال احمدزاده بهتر شد، زندگی روزمره‌اش را آغاز کرد، از خانه به مدرسه، از مدرسه به «غار»، از «غار» به خانه در رفت و آمد بود و از مصاحبت با خالو هم لذت می‌برد. هر بار که خالو می‌رسید، دقایقی چند به تماشای او می‌ایستاد، بعد خیلی جدی می‌پرسید:

- خبری شد؟
- از چی؟
- از روح‌القدس، یا آن جبرئیل که قراره بیاد و تو رو پیغمبر بکنه!
- نه خبری نیست، اما تو لازم نیست نگران باشی!
- شاید آمده، تو نبودی!
- نه، نگران نباش! آمدن و نیامدن او بنا بر قراری نیست.
- اما اگر بیاد و تو را پیدا نکند، چی؟

- آن که لازم باشد، پیامش را به من برساند، مرا بعد از هزار سال و در زیر هزار خروار خاک هم پیدا می کند!

با وجود این، هر وقت که خالو به یاد موش مرده می افتاد، می رفت تو لب. بعد سعی می کرد به احمدزاده و به خودش دلداری بدهد:

- می دانی خالو؛ پیغمبرها هم همیشه پیغمبر نیستند، جبرئیل که همیشه پیششان نیست، گاهی اوقات می آید و پیغامی از خدا می آورد، گاهی اوقات می رود و تا مدتی گم می شود. پیغمبران واقعی در مواقعی که جبرئیل نمی آید، باید طاقت داشته باشند، صبر کنند؛ مثل ایوب که آنقدر صبر کرد که بدنش کرم گذاشت. تو هنوز خیلی وقت داری!

- شاید حق با تو باشد، شاید هم نه!

- بالاغیرتاً اگر پیغمبر شدی، مرا فراموش نکن! اگر حتا یک امت در دنیا داشته باشی، آن منم! دیدی چطور جایت را نگه داشتیم؟

«احمدزاده! احمدزاده!

تو رسول خدا شده‌ای!

تو رسول خدا شده‌ای!

بخوان...!»

احمدزاده از غار بیرون آمد، به هر طرف نگاه کرد، دوباره به درون غار بازگشت.

«احمدزاده!

تو رسول خدا شده‌ای!

بخوان...!»

صدای احمدزاده برخاست:

- یارب چه بخوانم؟

- بخوان ...!

احمدزاده از غار بیرون پرید، صدا قطع شده بود، دیگر صدایی نیامد. احمدزاده با هر دو دست گوش‌هایش را گرفته بود، سرش دوران می‌کرد. به طرف رودخانه رفت، پا به میان آب سرد گذاشت و تا گردن در آب فرو رفت، از آنسوی آب در آمد، آب از لباسش، از قامتش می‌ریخت، به نظر نمی‌رسید که سردش باشد، به طرف مرغزار آنسوی آب روان شد. میان چمنزار ایستاد، هر دو دست را به سوی آسمان گشود، سر بسوی آسمان گرفت و به گرد خود چرخید، چرخید، چرخید و چرخ‌زنان به دور میدان راه افتاد. گاوهایی که مشغول چرا بودند، از کار خود دست کشیدند و به تماشای او ایستادند.

احمدزاده همانگونه که آب از تمام قامتش می‌چکید، در کوچه‌های شهر براه افتاد، خود را به خانه رساند. کسی را می‌جست که «بشارت» بدهد. کسی نبود. مریم در اتاقش نبود. مریم مدتی بود که در غیبت شمس از مهدی‌آقا تسلی می‌جست. هنوز مچ پایش که در موقع فرار پیچ خورده بود، درد می‌کرد، می‌گذاشت که مهدی پایش را بمالد. احمدزاده اعتنایی به کار او نداشت. زهرا خانم افتاده بود یکسر توی نماز و روزه و روضه، جای خانم

سادات را در محله پر کرده بود. هر روز به روضه خوانی، ختم قرآن و انجمن قائمیه و این جور جاها می‌رفت؛ از احمدزاده رو می‌گرفت و از هر نوع برخورد با او دوری می‌جست. بعد از ظهرها که زهرا خانم برای نماز ظهر و عصر و ختم قرآن به مسجد می‌رفت، مهدی آقا چایی دم می‌کرد و مریم را صدا می‌کرد، مریم هم لپ و لبش را سرخ می‌کرد و می‌رفت که چایی بخورد. آنروز هم زهرا خانم رفته بود نماز یا ختم قرآن، مهدی آقا مریم را صدا کرده بود و گفته بود «بفرمایید خانم، چای حاضر است!». احمدزاده می‌دانست که آن‌ها در اتاق زهرا خانم خلوت کرده‌اند؛ نخواست مزاحم آن‌ها بشود، به سراغ فریدون رفت، تا بشارت خود را به او ابلاغ کند؛ فریدون در خانه نبود. به طرف لانه کبوتران رفت، در لانه را گشود، کبوتران را بیرون راند، دست و بالی زد و کبوترها به پرواز در آمدند. به طرف اتاق رفت. رویا را دید که چون کوهی از گوشت در گوشه اتاق افتاده بود. چشم رویا که به احمدزاده افتاد، لبخند زد. در نگاهش تمنا موج می‌زد. احمدزاده نتوانست خواهش او را نادیده بگیرد. لباسش را که خیس بود، در آورد و در کنار او دراز کشید. رویا که هرگز تنکه به پا نداشت، پاهایش را گشود و احمدزاده را در میان ران‌هایش جا داد. احمدزاده خود را به آغوش او سپرد و در توده گوشت فرو رفت. زمان ایستاد. چند دقیقه یا چند ساعت گذشت، کسی ندانست. بعد احمدزاده دست و پایی زد و برخاست. سبک شده بود. عرق از سر و رویش می‌ریخت، لخت مادرزاد در کنار رویا که روی زمین افتاده بود و لبخند رضایت بر لب داشت، ایستاد. لبخندی که احمدزاده هرگز از یاد نبرد، تا سال‌ها بعد، هر وقت به یاد آن لبخند می‌افتاد، به درستی کاری که کرده بود، اطمینان می‌یافت. کمی مکث کرد. مانده بود که چه بگوید و چه بکنند! با کاهلی لباسش را جمع کرد، بی آن که تنبانش را بپوشد، پا از اتاق بیرون گذاشت. کسی او را ندیده بود، کسی متوجه ورود او به اتاق رویا نشده بود، کسی ندیده بود که او از اتاق رویا عریان بیرون آمده است. اگر کسی می‌دید، اگر یکی از زنان همسایه با دیدن اندام عریان او فریاد می‌زد، به یقین می‌گفت:

«چیزی که از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان!»

از بالای پرچین پرید، به اتاق خود رفت. سردش شده بود، می‌لرزید، چیزی جست که تن کند؛ لباس خشکی دم دستش نیامد. عبای ابوعلی سینا را در بقچه‌ای یافت، خود را در آن عبا پیچید، عمامه او را برسر گذاشت و جلوی در اتاق به انتظار نشست. زمانی بعد مریم و مهدی آقا پرده اتاق زرها خانم را به کناری زدند و خارج شدند. از اینکه احمدزاده آن دو را با هم می‌دید، خجالت کشیدند، می‌خواستند، توجیهی بتراشند، اما پرسشی در نگاه احمدزاده نبود. نیاز نبود که بهانه‌ای بجویند. لحظه‌ای مکث کردند؛ بعد از ریخت و قیافه احمدزاده در زیر عمامه افغانی خنده‌شان گرفت. پرسیدند:

- این چه ریختی است که برای خود درست کرده‌ای؟

پاسخ شنیدند:

- لباس مهم نیست، اینکه مرد در چه لباسی ظاهر می‌شود، اهمیتی

ندارد، بشارتی که می‌دهد، مهم است!

مریم و مهدی آقا مانده بودند که چه بگویند. مهدی از این که مورد سوال قرار نگرفته است و لازم نشده توجیهی بتراشد که با مادر او در پشت پرده به چه کاری مشغول بوده، خوش حال و گوش به فرمان بود.

معنی و مفهوم بشارت برای مریم مهم نبود، چرا که هر چه احمدزاده می‌گفت، برای مریم حجت بود. مهدی آقا هم از مریم تبعیت می‌کرد. بعد از شنیدن سخنان احمدزاده، نگاهی به مریم انداخت و گفت:

- حلقه‌ای بر گردنم افکنده دوست...!

خالو که همه ماجرا را دیده بود و سایه به سایه احمدزاده دویده بود، آهسته آهسته از پشت پرچین بیرون آمد. آفتابه پر آبی را دست گرفت؛ با خضوع و خشوع در کناری ایستاد و سرش را به علامت ادب خم کرد. احمدزاده برخاست، جلو آمد، دستی بر شانه او گذاشت. خالو با ادب تمام پرسید:

- بشارت چیست؟ بشارت چیست؟

احمدزاده لختی به فکر فرو رفت و پز پیغمبرانه‌ای گرفت؛ سری به تاسف تکان داد و گفت:

- بشارتم این است که دیگر بشارتی نیست! بشارتی نیست! عصر پیامبران بسر رسیده است. عصر پادشاهان بسر رسیده است. عصر سلیمان بسر رسیده است. دوران موران آغاز شده است و موشان و ماران و شاید کمی آدمیان! اینک ماییم که به خود آییم، کدامیک باشیم از اینان!

خالو در حالی که روی دست احمدزاده آب می‌ریخت، رفت توی فکر؛ دید که از این حرف‌ها سر در نمی‌آورد. تمام شهامتش را جمع کرد و پرسید:

- یعنی می‌گی ما چه کار بکنیم؟ این چیزا که گفتی سوره است؟ آیه است؟ باید حفظش کنیم؟ قربان جدت! من حفظ کردن بلد نیستم. هنوز نمازم را یاد نگرفتم. نکنه تو هم از این آیه مایه‌ها بیاری و مجبورمان کنی که از حفظ بخوانیم؟

احمدزاده آفتابه را از دستش گرفت. ردای ابن سینا را از دوش خود برداشت و بر دوش خالو انداخت، عمامه از سر باز کرد و دور سر خالو بست و خود بطرف مستراح راه افتاد. خالو در پی‌اش روان شد و پشت در مستراح ایستاد. بعد به آرامی گفت:

- راستش را بخوای؛ ما حوصله نماز و روزه و روضه‌خوانی و این جور چیزها را نداریم. اگر خدا خواست به تو دستور نماز بدهد، هشتاد رکعت، یا هشت رکعت، یا حتا یک رکعت، بگو که این جماعت اهل نماز نیستند! بگو که سخت نگیرد تا ما همه این مردم را به دین جدیدت در بیاریم.

احمدزاده پاسخی نداد. خالو شک کرد؛ تلنگری به در زد و پرسید:

- هنوز این‌جایی خالو؟ یه حرفی بزن! یک سرفه‌ای بکن! نکنه ما را بی‌خبر بگذاری و تک و تنها بری و از آسمان چهارم بگذری! (پاسخی نشنید) بالاخره می‌گی ما چه بکنیم یا نه؟

احمدزاده به یاد آخرین حرف شمس افتاد:

- آن باش که می‌نمایی، آن بنما که هستی!

همان شب در تمام مدارس شهر، تابلوها و پرده‌ها بالا رفتند. صبح روز بعد، وقتی که معلمین و دانش‌آموزان وارد مدرسه می‌شدند، چشمشان به تابلوها می‌افتاد، به چشم خود باور نداشتند. در تمام راه مدرسه، در و دیوار با شعارهایی که احمدزاده با خطی خوش نگاشته بود، مزین بودند. با این تفاوت که فعل‌ها منفی بودند، فاعل‌ها، مفعول و مفعول‌ها فاعل و صفت‌ها معکوس و قیده‌ها نامربوط!

هیچ کس به روی خود نیاورد. ساعتی گذشت تا مدیر مدرسه رسید و در جریان ماجرا قرار گرفت و قبل از آن که رئیس فرهنگ را خبر کند، دستور داد که همه تابلوها را پائین بکشند و شخصاً با تلفن مستقیم، مقامات محلی سازمان امنیت را در جریان ماجرا گذاشت.

میان دانش‌آموزان و معلمین دودستگی شد. برخی‌ها مایل بودند همین شعارها را حفظ کنند. برخی دیگر قیچی برداشته بودند و می‌خواستند همه آن‌ها را پاره کنند. مدیر می‌خواست که پارچه‌ها را به عنوان مدرک جرم صحیح و سالم به مقام‌های امنیتی تحویل بدهد.

از هر گوشه‌ای فریاد «زنده باد» و «زنده نباد» به گوش می‌رسید.

سرو صدای مدرسه به خیابان کشید و دانش‌آموزان به خیابان‌ها ریختند. خالو ذوق‌زده فریاد می‌زد:

- اذن غزا! اذن غزا!

و منتظر پاسخ احمدزاده نماند؛ کلنگی برداشت و بسوی گودال ته رودخانه بازگشت. ته «غار» را کند و کند تا به جوال کهنه و پوسیده‌ای رسید. جوال را بیرون کشید و تفنگ میرزا کوچک‌خانی پدر بزرگش را، همان‌طور که پدرش در موقع مرگ نشانی داده بود، با یک قطار فشنگ بیرون آورد. تفنگ زنگ‌زده بود و گلنگدن آن از جا نمی‌جکید. فشنگ‌ها به رنگ سبز کثیفی در

آمده بودند. خالو خوش حال از آن که وصیت پدرش درست از آب در آمده است، تفنگ را بر خود حمایل کرد، قطار پوسیده فشنگ را به دور کمر خود بست و راهی قلعه رودخان شد. وقتی به قلعه رودخان رسید که ما داشتیم با گروهی از دانشجویان باستان‌شناسی از زوایای مختلف قلعه عکس‌برداری می‌کردیم. دانشجویان حضور خالو را با تفنگ دولول بر بالای کنگره قلعه غنیمت شمردند و در کنارش ایستادند و چپ و راست با او عکس یادگاری انداختند.

ژاندارمری قلعه‌رودخان سال‌ها بود که کاری جز پیدا کردن گاوهایی دزدیده شده نداشت. گاوها وقتی پیدا می‌شدند که سلاخی شده بودند، دزدها فرار کرده بودند، چیزی جز پوست دباغی نشده و تکه‌هایی از استخوان گاو به شاکی نمی‌رسید.

از طرف دیگر اخباری از حمله مسلحانه یک گروه خرابکار به یک پاسگاه رسیده بود، عکس و تفصیلاتی هم در مطبوعات چاپ شده بود. رئیس ژاندارمری از جانب مرکز تحت فشار بود، اطلاعات قابل اتکایی در باره این دسته‌های خرابکار که احتمالاً در جنگل‌های اطراف هم لانه کرده‌اند و حتا جسارت کرده، به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل حمله کرده بودند، جمع‌آوری کند. آن‌ها احتمال می‌دادند که دامنه نفوذ این گروه‌های مسلح به اعماق جنگل‌های گیلان و مازندران رسیده است و بیشه‌زارهای رشت، فومن، و روستاهای دورافتاده طوالش باید پناه‌گاه مناسبی برای این گروه‌ها بوده باشد.

رئیس و مأموران زبده ژاندارمری که حوصله‌شان از پرونده‌های گاودزدی سر رفته بود، از دستگیر کردن و کتک زدن قهوه‌خانه‌نشین‌ها به‌خاطر یکی دو نخود آشغال‌تریاک خسته شده بودند، دوربین‌هایشان را برداشتند و از دور و نزدیک به مراقبت دانشجویانی پرداختند که چند روزی بود، از تهران آمده بودند، با ابزار آلات مسخره‌ای به اندازه‌گیری طول و عرض و ارتفاع قلعه

مشغول بودند و تا می‌توانستند، با دوربین لوپیتل با هم‌دیگر عکس‌های یادگاری می‌گرفتند. در میان مردم شایع شده بود که این‌ها دنبال دفینه هستند. یا می‌گفتند که می‌خواهند خزانه گم شده میرزا کوچک‌خان را پیدا کنند. درست در این موقع بود که ماجرای سیاهکل اتفاق افتاد و «اسرار» این گروه مرموز برملا شد.

رئیس ژاندارمری شخصاً نه نفر از زبده ترین افرادش را انتخاب کرد، (البته ابواب‌جمعی ژاندارمری بضمیمه منشی، سرایدار و آبدارچی بیشتر از نه نفر نبودند). رئیس ژاندارمری شخصاً با لباس مبدل گدایی در میان گروه «خرابکار» که در پشت کنگره‌های قلعه سنگر گرفته بودند، نفوذ کرده و بعد از جمع‌آوری اطلاعات محرمانه، تله‌گرام رمزی به مرکز فرستاد و دستور لازم برای هجوم به قلعه و تار و مار کردن قشون خرابکاران واصل گردید.

«همان روز واحدهای زبده ژاندارمری و نیروهای تقویتی که از مرکز استان اعزام شده بودند، منطقه را محاصره می‌کنند. این نیروها که از همکاری کدخدا و دیگر اهالی محل نیز برخوردار بودند، در لحظه حساب‌شده‌ای که خرابکاران مشغول گاز زدن به ساندویچ و نوشیدن پیسی کولا بودند، حمله همه‌جانبه‌ای را آغاز می‌کنند که به کشته و مجروح شدن تعدادی از خرابکاران انجامیده و بقیه افراد همراه با رهبرشان با نام مستعار خالو دستگیر می‌شوند.» (اسلحه و مهمات) غیرقانونی این گروه ضبط شده و بضمیمه پرونده به مرکز استان فرستاده می‌شود.» (به نقل از روزنامه‌های کثیرالانتشار محلی و سراسری)

صبح روز بعد، اگر چه تعطیل نبود، احمدزاده تا لنگ ظهر خوابید. خسته بود، انگار سرما خورده بود، تب داشت. سینه‌اش خرخر می‌کرد. مریم دلش نیامد، او را از خواب بیدار کند؛ داشت با مهدی آقا چای می‌خورد که در خانه چهارتاق باز شد و هفت، هشت نفر مرد مسلح وارد حیاط شدند. مریم با

سرعت دکه‌هایش را بست و دامنش را درست کرد، از اتاق در آمد، علت هجوم مردان مسلح به خانه را جویا شد، کسی پاسخی نداد. مردان به اتاق آن‌ها هجوم بردند، احمدزاده را که خواب‌آلود و تقریباً بی‌هوش بود، دستبند زدند و کشان کشان با خود بردند. تمام عملیات آن چنان برق‌آسا انجام گرفت که مریم نتوانست کمترین اعتراضی بکند، و مهدی‌آقا چنان هول کرده بود که هر دو پایش را در یک لنگه شلوار فرو کرد!

خالو گویا تا غروب همان روز هرچه را که می‌دانست اعتراف کرد و برای آن که خودش را خلاص کند، تا توانست به ماجرا «دعای پیغمبری» آب و تاب داد و گفت که «ذن‌غز» از جانب احمدزاده داده شده است.

غروب همان روز، مأمورین با در دست داشتن «لیست/اعضای باند»، بار دیگر به خانه آن‌ها مراجعه کردند و سراغ مهدی‌آقا و مریم را گرفتند. این دو نفر متواری شده بودند، نه از ترس ماموران، بلکه از خشم زهرا خانم. آن روز همسایه‌ها با دیدن مریم و مهدی‌آقا با سر و وضع نامرتب و پیراهنی که دکه‌هایش را جابجا بسته بودند، و شلوار پشت و رویی که مهدی به پا داشت، حدس‌هایی زدند و خواسته و ناخواسته حرف‌هایی را به گوش زهراخانم رسانیدند. زهرا خانم که تپش پر بود، با چنان خشمی وارد خانه شد، که آن دو دیگر جرات ماندن نداشتند، دست همدیگر را گرفتند و از پرچین خانه همسایه به آنسو پریدند و در رفتند.

تنها کسی که به گیر مأمورین افتاد رویا بود. مأمورین برای دستگیری رویا دچار زحمت شدند. چرا که، نمی‌توانستند او را حتا از پهلوی در اتاق بیرون بیاورند. کوهی از گوشت بود که زور هیچ کسی نمی‌رسید او را از جایش تکان بدهد. اما از آنجایی که دستور، دستور بود و مأمور معذور، چهارچوبه در را شکستند و بخشی از دیوار را خراب کردند تا او را بازداشت کنند.

همان روز دو عکس فوری از مهدی و مریم به عنوان افراد خطرناک متواری در صفحات روزنامه‌های کثیرالانتشار به چاپ رسید. نه مهدی روزنامه‌خوان بود، نه مریم! اگرهم روزنامه خوان می‌بودند، هرگز نمی‌توانستند، عکس

خودشان را که معلوم نبود از ته کدام صندوقچه پیدا شده بودند، باز شناسند. آن ها همان روز به تهران رسیدند. پولی در بساط نداشتند. مهدی کت خودش را گذاشت روی دوش، در میدان گمرک دوره گشت و به ارزانترین قیمت ممکن فروخت و با این کار به صنف «کت و شلواری» های تهران در آمد. مریم تصادفاً در یکی از کوچه پس کوچه های شهرنو چشمش به لیلی افتاد. هم دیگر را شناختند. لیلی او را پناه داد و از آن روز دو نفر به آمار ساکنان شهر چند ملیونی تهران افزوده شد!

احمدزاده در زندان بود که شکایت دیگری هم علیه او به جریان در آمد. شکایتی که در برازجان وصول شده بود و چند سالی طول کشیده بود که در دادگستری رشت مورد رسیدگی قرار بگیرد. بنا بر این شکایت، احمدزاده متهم شده بود که «در پرداخت نفقه و مهریه به زوجه خود، خانم قدم خیر (نام خانوادگی محفوظ) کوتاهی می کند». حالا می بایست او هم زمان به چهار نفر بازجو که به چهار شکایت مختلف رسیدگی می کردند، سین جیم پس بدهد:

- به حاکم شرع به خاطر ادعای سخیف پیغمبری،
- به دادگاه اداری به خاطر حیف و میل اموال عمومی،
- به دادگاه امنیتی به خاطر اخلال در امنیت و تشویش اذهان عمومی و تغییر شعارهای ملی به اهانت و اشاعه کدهای ضد امنیتی،
- به اداره ضد اطلاعات ژاندارمری به خاطر حفظ و نگهداری سلاح غیر قانونی (احتمالاً مقصود همان تفنگ دولولی بود که خالو از زیر خاک در آورده بود!)

روزها و شب های سخت بازجویی شروع شدند. احمدزاده چیز زیادی برای گفتن نداشت و از بیخ و بن منکر همه اتهامات می شد. همین موضوع کارش

را سخت‌تر می‌کرد. بازجویان باور نمی‌کردند که موضوع به این سادگی‌ها باشد، دنبال کاسه‌ای در زیر نیم‌کاسه بودند، هر قدر تلاش می‌کردند، دستشان به چیزی گیر نمی‌کرد، این بود که بر فشار دست‌بند قپانی می‌افزودند، تهدید می‌کردند، تنبیه می‌کردند، چماق و هویج نشان می‌دادند، اما همیشه همان حرفی را می‌شنیدند که از روز نخست شنیده بودند. احمدزاده مدعی بود که ادعایی ندارد، شعاری علیه مقامات مملکتی ننوشته است، کسی را تحریک نکرده است، سلاحی انبار نکرده است، حتا زنی ندارد تا نفقه‌اش را بدهد ولی نه تنها که این حرف‌ها به خرج بازجویان نمی‌رفت، بلکه همه این‌ها به حساب مقاومت او گذاشته می‌شد. هر وقت که او را له و لورده چون گوشت چرخ کرده از اتاق بازجویی به بند برمی‌گرداندند، نه تنها دانش‌جویان باستانشناسی که با او هم‌پرونده شده بودند، بلکه همه زندانیان سیاسی و غیر سیاسی برایش کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند و این ابراز احساسات به خودی خود کار او را بد و بدتر می‌کرد؛ تا جایی که مقامات مربوطه تصمیم گرفتند ماجرای او را فیصله بدهند. بازجویی‌ها هنوز به نتیجه نرسیده بود، که برایش دادگاه نظامی ترتیب دادند و او را به اعدام محکوم کردند.

رویا در جای دیگر بود و از این همه ماجرا بی‌خبر مانده بود. بعد از مرگ مادرش از هیچ کسی محبت ندیده بود. تنها کسی که دست مهر بر سرش کشیده بود، احمدزاده بود. تنها نامی که بر زبان می‌آورد، «احمدزاده» بود. رویا با جثه بزرگی که داشت، از در هیچ سلولی فرو نمی‌رفت. او را در گاراژی که در کنار کلانتری بود و دروازه آن به خیابان باز می‌شد، جا دادند. برای هواخوری روزی دوبار در کرکره گاراژ را بالا می‌زدند و او که از جای خود نمیتوانست بجنبد، همانگونه که روی زمین دراز کشیده بود، نفس‌های عمیق می‌کشید و اکسیژن کافی برای چند ساعت در سینه‌اش ذخیره می‌کرد. زندان‌بان‌ها اطمینان داشتند که رویا با این هیكلش نمی‌تواند از زندان بگریزد، اصراری در بستن و قفل کردن در گاراژ نداشتند، در را تنها

وقتی که خودشان به سراغ رویا می‌رفتند، و می‌خواستند روی این کوه گوشت که برایشان هم تشک بود و هم لحاف و هم نازبالش، دراز بکشند، از درون قفل می‌کردند.

رویا که در همه عمرش جز شیر گاو نخورده بود، غذای زندان را نمی‌توانست تحمل کند. هرچه می‌خورد، گلاب تو روی شما، بالا می‌آورد. این بود که بعد از چند هفته همه اضافه وزنش را از دست داد.

در یکی از روزهایی که زندانبانان بنا بر عادت همیشه، در گاراژ را برای هواخوری باز می‌گذارند، هیچ‌کس حال و حوصله نداشت که به سراغش برود؛ حوصله رویا سر می‌رود، از جایش برمی‌خیزد، از گاراژ بیرون می‌رود و قدم‌زنان بطرف خانه براه می‌افتد.

دیروقت شب، فریدون پاسبان، سوت‌زنان از سینما بازمی‌گشت. سینما رفتن در کنار کبوتربازی، نه تفریح که کار اصلی فریدون بود. عاشق فیلم‌های «مأمورما دوصفر هفت» بود. اما آن شب فیلم متفاوتی دیده بود. فیلم فرار بزرگ با بازی درخشان استیو مک کوئین و بسیار هم تحت تأثیر بازی او قرار گرفته بود، مانده بود که خودش را به جای استیو، قهرمان فراری فیلم بگذارد یا بخاطر شغل شریفی که دارد با مأمورین نازی همدلی کند. همین که در خانه را باز می‌کند، چشمش به رویا می‌افتد که در تاریک روشن مهتاب، توی ایوان نشسته بود. نمی‌دانست با دیدن او باید خوشحال باشد یا ناراحت. خیلی زود به «فرار بزرگ» او پی می‌برد. مانده بود که چه بکند، هر چه باشد او مرد قانون بود، باید او را به زندان باز می‌گرداند. از طرف دیگر، فرار از زندان با داشتن جرم امنیتی شوخی بردار نبود. حالا که فرار کرده بود، باید فراری باقی می‌ماند. فریدون به سرعت برق تصمیم گرفت که او را از خانه دور کند. برایش ماشین گرفت و او را به خانه خاله‌اش به یکی از دهات دور ماسال فرستاد. ده دوازده ساعت بیشتر طول کشید تا زندانبانان به غیبت رویا پی ببرند. فردای آن روزعکس چهره پف کرده رویا را از روبرو و از نیم‌رخ، در صفحه نخست روزنامه‌های کثیرالانتشار

در کنار عکس مریم و مهدی چاپ کردند. رویا دیگر آن رویای همیشگی نبود؛ آن قدر لاغر و تکیده شده بود که خودش هم دیگر خودش را در آینه نمی‌شناخت تا چه رسد به دیگران!

فرار رویا از زندان به گوش زندانیان رسید، روحیه رزمندگی‌شان تقویت شد. تنها کسی که به این خبر واکنشی نشان نداد، نه تعجب کرد، نه خوش حال شد، خود احمدزاده بود.

مراحل دادرسی و فرجام‌خواهی را کوتاه کرده بودند. روز اعدام احمدزاده نزدیک می‌شد. روزی خالو که اکنون با مامورین زندان همکاری می‌کرد، خود را به او رسانید و گفت:

- هی خالو به والله تقصیر ما نبود!
- یهودا! دست از سرم بدار! (آهی کشید) عیسی را دوازده حواری بود و یهودا تنها یکی از آنها بود، مرا اما حواری دیگری جز یهودا نیست! هیهات، هیهات!
- نمی‌خواد لفظ قلم حرف بزنی، ما که خودی هستیم خالو! خوب که فکر کنی، نه تو پیغمبری، نه من از انصار! یهودا، مهودا هم سرم نمی‌شه! بیا بابا جان توبه کن و جانت را در ببر!
- از چه باید توبه کنم؟ مرا به درگاه خدا و خلقش چه گناهی است؟ مرا به کدام جرم بردار می‌کشند؟
- ببین خالو! بگذار برات بگم، آن کسی که آن روز توی غار به تو بشارت داده بود، نه جبرئیل بود، نه عزرائیل بود، نه میکائیل بود، نه اسرافیل بود و نه هیچ‌کدام از ملائیک مقرب و نا مقرب خدا. من بودم، که خودم را پشت درختی قايم کرده بودم، از توی لوله‌ی مقوایی حرف می‌زدم. داشتم سربه سرت می‌گذاشتم خالو! خب من چه می‌دانستم که تو این قدر ساده‌ای و حرفامو باور می‌کنی!
- احمدزاده تکان خورد. این موضوع نمی‌توانست صحت داشته باشد! چطور ممکن بود؟ هر دو چشمش را به چشمان خالو دوخت. از این همه

بی‌شرمی، از این همه دروغ بجان آمد. دستش بالا رفت، پایین آمد که سیلی سختی به صورتش بزند؛ نزد. دستی که با شدت بالا رفته بود، به نرمی پائین آمد، کنار گوش خالو به آرامی نشست، صورت خالو را نوازش کرد، سرش را به سر او نزدیک کرد، چشم در چشمش دوخت و لبش به خنده‌ای مهربان گشوده شد:

- نه یهودا! نه یهودای من! این تو نبودی! صدا فقط صدای تو بود، دهان فقط دهان تو بود، پیامی که آمده بود، از جای دیگر آمده بود. از دلی آمده بود و به دلم نشسته بود. نه یهودای کوچک من، این تو نبودی! بدان، هر گاه که جهان نیازمند رسولی باشد، رسولی می‌رسد. این که بشارت چیست و از کجا می‌رسد، مهم نیست. مهم این است که آدمی به رسالت خود واقف باشد و به مذلت و ضلالت تن ندهد.

- هر طور می‌خواهی خیال کن! اما مردن خوب نیست خالو. اصلاً گیرم که تو استغفرالله پیغمبری و من هم جانشینت؛ بگذار شبی را به جای تو بخوابم، تو فرار کن! برو به یک شهر دیگر؛ بعد که آب‌ها از آسیاب افتاد، من هم میام پیشت. بعد با هم یک قشونی جمع می‌کنیم، برمی‌گردیم، اینجا را هم فتح می‌کنیم! شهرداری را خراب می‌کنیم، ساعت بلدیه را از آن بالا می‌اندازیم پایین، منبع بزرگ آب را سوراخ می‌کنیم تا تمام شهر را آب بگیرد. سینماها را آتش می‌زنیم، قیامتی راه می‌اندازیم که نگو! اما اول باید تو از این شهر مهاجرت کنی، بری به لنگرود، رودسر، لاهیجان یا هر جای دیگر که تو را نشانند. بعد من هم می‌آیم، بگذار ورق برگردد تا تاریخ را از روز هجرت تو آغاز کنیم!

- نه، من فرار نمی‌کنم!

- باشه، فرار نکن! برو یک گوشه‌ای غیب شو! این همه امام و پیغمبر بودند و هستند که غیب می‌شن. تو هم یکی از آن‌ها!

- نه خالو! نه خالوی عزیز، از من نخواه که ذبونانه بگریزم! من نه فرار می‌کنم و نه غیب می‌شوم! تو آزادی آن کنی که می‌خواهی! مرا بگذار تا چشم در چشم سرنوشت بدوزم و با گردن افراشته پذیرای تقدیر خود باشم.
و خود را از سر راه خالو کنار کشید.

روز اعدام نزدیک می‌شد، نه تنها که زندانیان، بلکه مردم کوچه و بازار هم هیجان‌زده شدند. کاروان‌های موافق و مخالف از هر گوشه شهر راه افتادند. نام احمدزاده ورد زبان‌ها شده بود، هرکسی، آگاهانه یا ناخودآگاه، مثبت یا منفی، در باره او عقیده‌ای یافته بود. گروهی ندیده و ناشناخته به احمدزاده ایمان آورده بودند؛ در اعتقاد خود اغراق می‌کردند و کراماتی را به او نسبت می‌دادند که نعوذبالله حتی از عهده پیامبران اولوالعزم هم برنمی‌آمد. هر روز دسته‌ای راه می‌انداختند، شعار می‌دادند:

«...آزاد باید گردد!»

و از آنجایی که هر کنشی، واکنشی دارد و همیشه هستند کسانی که با آزادی مخالف باشند؛ آن‌ها هم دار و دسته خودشان را راه می‌انداختند و شعار می‌دادند:

«...اعدام باید گردد!»

شعارهای موافق و مخالف در کنج زندان به گوش احمدزاده می‌رسید، ولی نه برایش امیدی می‌آورد و نه در اراده‌اش خللی ایجاد می‌کرد.

در چنین شرایطی، شهر یک‌سره شلوغ شده بود. عده‌ای به زندان‌ها هجوم آوردند و در زندان را شکستند. همه زندانیان جز احمدزاده پا به فرار گذاشتند. رئیس زندان خود دستگیر شد و در کنار احمدزاده به زندان افتاد. رئیس شهرداری، رئیس شهربانی، رئیس کلانتری، رئیس دادگستری و حتی رئیس مدرسه‌ای که احمدزاده در آن درس می‌داد و به عنوان شاکی خصوصی در پرونده او مطرح بود و شکایت بلند بالایی در باره حیف و میل اموال عمومی تنظیم کرده بود، همه فرار کرده بودند و جای خود را به

آدم‌های دیگری داده بودند. رئیس جدید زندان هزار جور گرفتاری جدید داشت و حوصله دیدن او را در زندان نداشت. در سلولش را باز گذاشته بود، تا اگر می‌خواهد، گورش را گم کند. اما احمدزاده که هرگز در زندگی خود این همه مهم نشده بود، نمی‌خواست از زندان بیرون بیاید. در سلول خود نشسته بود و به سر و صدای بیرون گوش می‌داد.

سرو صدا در بیرون بالا گرفت، و بالا گرفت تا جایی که مردم بار دیگر با تبر و تیشه به جان مجسمه جلوی شهرداری افتادند. رستم آمد، نه با اسب و گاری، که با یک جرثقیل! او که بعد از کشته شدن رخس چاره‌ای نداشت، جز آن که بار زندگی‌اش را به تنهایی بر پشت خود حمل کند، بعد از ده بار رفوزه شدن در امتحان رانندگی، موفق به گرفتن تصدیق شده بود و حالا با حاصل پس‌انداز بیست و پنج سال توانسته بود، جرثقیل کهنه‌ای را نقد و اقساط بخرد و در این روز خجسته برای نخستین بار پشت جرثقیل نشسته بود و با دک‌کش بازی می‌کرد، دک‌ل را بالا و پائین می‌برد، به چپ و راست می‌چرخانید، عقب و جلو می‌رفت و با صدای رادیو که سرود تازه‌ای پخش می‌کرد، ریتم می‌گرفت. نه فقط رادیو که همه‌چیز در این جرثقیل صدا می‌کرد. صدایی که مو بر تن آدم سیخ می‌کرد اما برای رستم گوش‌نواز و لذت‌بخش بود. راه می‌رفت و زنجیرهای کهنه و سیم بکسل‌های زنگ‌زده به هم‌دیگر سائیده می‌شدند و جغ و جغ و جرینگ جرینگ می‌کردند.

جرثقیل رستم با همان سر و صدا و با همان جرینگ و جرینگ به مجسمه نزدیک شد، قلاب سیم بکسل را بعد از چند بار آزمایش و خطا، به گردن مجسمه انداخت و آن را از سر جای خود بلند کرد. صدای هورای مردم که برای دیدن اعدام مجسمه آمده بودند، در زندان به گوش احمدزاده رسید. جرثقیل رستم با مجسمه آویزان شده در شهر راه افتاد، به چپ و راست رفت، به بالا و پائین رفت، به طرف زرجوب راه افتاد، به همانجایی رسید که روزی رخس را در کنار رودخانه رها کرده بود. رستم هنوز به دکمه‌ها و دنده‌های ماشینش مسلط نبود. در کنار رودخانه کنترل دک‌ل از دستش در رفت و جنازه مجسمه بر زمین افتاد. توده مردم که منتظر این لحظه بودند،

از هر طرف به آن سنگ بی‌جان هجوم آوردند و آن را آن‌چنان کوبیدند و زیر ضربه‌های پتک خرد و خاکی کردند، تا دیگر اگر کسی هم بخواهد، نتواند آن را به سر جایش برگرداند.

مأمورین عوض شدند، مسئولین عوض شدند، قاضی عوض شد، اما حکم قاضی در باره احمدزاده عوض نشد و هم‌چنان به قوت خود باقی بود. قاضی جدید تصمیم گرفت که تکلیف همه پرونده‌های مفتوحه را تعیین کند، به پرونده احمدزاده که رسید، آن را چند بار بالا و پائین کرد، چند بار پرونده را بست و زیر میز انداخت، دوباره برداشت و نگاهی به اول و آخرش کرد، بعد از چند بار که سرش را خاراند، عزمش را جزم کرد و مهر بزرگی بر آن زد:

«حکم/عدم/برام می‌شود»

در این لحظه تلفن زنگ زد، صدای گریه زنش بود که از آنسوی سیم می‌آمد و با گریه خبر «بدی» را به او اطلاع می‌داد. قاضی به حق‌هق زنش گوش داد، سیگاری آتش زد و تا می‌توانست، او را دل‌داری داد، گفت: «عزیزم، تسلیت می‌گم، امیدوارم که غم آخرت باشد، البته جای مادرت همیشه در میان ما خالی خواهد ماند... کمی تحمل بکن، من به سرعت خود را به تو می‌رسانم!»

گوشی را گذاشت. بشکنی زد. برای خود چایی و شیرینی تازه سفارش داد. سیگار دیگری آتش زد؛ نگاه دیگری به پرونده‌ای که زیر دستش بود انداخت، قلم قرمزی برداشت و روی مهر را خط زد، با قلم درشت، به خط خوش نوشت:

«به شرط توبه بخشوده می‌شود!»

و از شکل «ر» مرغی در کلمه شرط لذت برد و این کلمه را چند بار دیگر تکرار کرد تا به آن شکل مطلوب خود رسید.

بعد از ابلاغ حکم جدید، از چپ و راست به جان احمدزاده افتادند که فلانی بیا و بالاغیرتاً به خاطر دل‌مادرت هم که شده، از خر شیطان پیاده شو و

توبه کن! اما او بر ادعای خود که بی‌گناه است، گناهی نکرده است تا توبه کند؛ باقی ماند.

ضیافت شهیدان

شب عجیبی بود. قرص کامل ماه بزرگتر از همیشه تکه آسمانی را که در قاب آهنی پنجره زندان جا می‌گرفت، پر کرده بود و با چشمان گشاده از آخرین فرصت استفاده می‌کرد تا این آخرین پیغمبر خدا را ببیند. احمدزاده ایستاد درست روبروی پنجره، پیراهنش را از تن در آورد و تن سپیدش را پیش چشم ماه عریان کرد. بعد گامی به عقب برداشت، به دیوار تکیه داد، سرافراخت، دست‌هایش را چون دست‌های عیسی مسیح بر صلیب، از دو سو گشود. گذاشت تاشعاع ماه بر سینه‌اش بتابد. آزر و کرد، سلول‌های تنش با شعاع ماه عجین شوند و از همان روزن به سوی آسمان، بسوی ماه باز گردند. حس می‌کرد که دارد با نور عجین می‌شود، نور می‌شود، در شعاع نور هستی تازه‌ای می‌یابد. سیلان می‌گیرد، بالا می‌رود، اوج می‌گیرد، به ماه می‌رسد، از ماه می‌گذرد، از فلک آفتاب می‌گذرد، به عرش می‌رسد، عروج می‌یابد.

از اوج آسمان زمین را می‌دید که چه حقیر است و آدم‌های حقیر کودن چون کرم‌های خاکی در یکدیگر می‌لولند؛ کرم‌هایی که بعد از باران، از سوراخ‌های خود سر در می‌آورند و در کنارجاده‌های مالرو از راه دهان با همدیگر جماع می‌کنند.

با دیدن این آدم‌ها، نخست خنده‌اش گرفت، از خنده خود شرمنده شد، دلش برای حقارت آن‌ها سوخت! بعد با خود گفت:

- باز هم بالا! باز هم بالاتر! ترا با این خاکیان چه کار؟! عروج کن! عروج کن!

در این موقع در زندان باز شد و کبلایی چماق را به داخل سلول انداختند. کبلایی چماق داد می‌زد:

- نه! نه! مرا با این دیوانه در یک سلول نیندازید!

احمدزاده با شنیدن صدای کبلایی چماق از اوج آسمان‌ها بر زمین افتاد. نگاه کرد، مرد درشت‌استخوان و چهارشانه‌ای دید که در کنار در سلول

خشک شده است. رنگ از رویش پریده است. آثار ترس از چهره‌اش هویداست. ترس از او یا ترس از مرگ؟ معلوم نبود. احمدزاده سعی کرد حضور او را نادیده بگیرد و سرش را با خیال عروج خود گرم کند.

کبلایی چماق دقایقی چند به او نگاه کرد، سپس در زاویه دیوار نشست و در خود مچاله شد. احمدزاده نخستین بار بود که این مرد را این‌طور از نزدیک می‌دید. یاد عربده‌هایش افتاد که در هنگام به آتش کشیدن هتل شمس از حنجره او در می‌آمد. در زندان همه از او می‌ترسیدند، هر وقت که او وارد راهرو زندان می‌شد، همه به اتاق‌های خود پناه می‌بردند؛ هر وقت پا به دست‌شویی یا حمام زندان می‌گذاشت، هرکسی که در آن‌جا بود، با سرعت صحنه را ترک می‌کرد. انحصار تریاک و هروئین زندان در دست او و دو سه تا از نوچه‌هایش بود.

تا قبل از افتادن به زندان، انحصار قاچاق چوب‌های جنگلی ماسال، رودبار و اسالم را بطور غیر رسمی گرفته بود. همه مقام‌های محلی از او حساب می‌بردند. یک دسته چماق‌دار گوش‌بفرمان داشت که منتظر اشاره او بودند تا هر سری را که او نشان بدهد، در زیر چماق بکوبند. تمام صاحب‌منصب‌های شهر از او حساب می‌بردند. نه تنها کاسب‌کاران و مغازه‌داران، بلکه گاراژداران و کاروان‌سرا‌داران هم به او باج می‌دادند. او هم هر سال برای جشن‌های مختلف دولتی، طاق‌نصرت‌های بزرگ و پر زرق و برق درست می‌کرد، در کنار طاق‌نصرت‌ها طناب‌بازی و بزن و بکوب راه می‌انداخت، پا روی پا می‌انداخت و می‌گذاشت که صاحب‌منصبان شهر در کنار او بایستند و با او عکس یادگاری بیندازند. حالا که رژیم تغییر کرده بود، او را به جرم همکاری با رژیم سابق و در اصل برای زهر چشم گرفتن از دیگران، به اعدام محکوم کردند. و حالا می‌بایست آخرین شب زندگی‌اش را در کنار این "دیو/نه" بگذراند.

بنا به رسم زندان، محکومان به اعدام را از سایر زندانیان جدا می‌کنند و به آن‌ها، به عنوان شام آخر، بجای غذای معمولی زندان، چلوکباب می‌دهند. ساعتی بعد از آن که کبابی چماق را در کنار احمدزاده در سلول محکومین به اعدام انداختند، صدای پا آمد، در سلول باز شد و دو سینی چلوکباب سلطانی، با دو سیخ جوجه، دو لیوان دوغ، پیاز و سبزی و پنیر و سماق و دیگر مخلفات در سلول گذاشتند و در را بستند و رفتند. گویا یادشان رفته بود یا شاید نخواستہ بودند که سیخ را از کباب جدا کنند. همین که چشم چماق به سیخ‌های نوک تیز افتاد، چون کودکانی که اسباب بازی ممنوعه‌ای را بدست می‌آورند، ذوق‌زده شد. سیخی را با سرعت از کباب جدا کرد و زیر تشک قایم کرد. بعد در حالی که با تردید به احمدزاده نگاه می‌کرد، از جایش برخاست، بطرف او رفت و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد:

- اگر لب تر کنی و راجع به این سیخ چیزی بروز بدی، با همین دست‌ها خفه‌ات می‌کنم.

احمدزاده با چشم‌های از حدقه در آمده نگاهش می‌کرد، اما نترسیده بود. از مرگ نمی‌هراسید، فقط دلش نمی‌خواست که این‌طور در گوشه زندان و بدست یک جانی جان بدهد. دلش می‌خواست که چون سقراط بمیرد، با جام شوکران، یا چون مسیح بر صلیب یا چون پرومته بر بلندای کوه، یا چون آرش کمانگیر، جانش را در چوب تیری بدمد و از البرزکوه رها کند. مردن به دست یک جانی، یک راهزن، یک باراباس، هرگز عیسی را مسیح نمی‌کرد و افتخاری نداشت.

مقاومتی نکرد، نمی‌توانست مقاومتی کند، ایستاد تا پنجه چماق شل شد و او چون لاشه‌ای به زمین افتاد. نفسش به شماره افتاده بود. چماق با لیوانی آب به سویش آمد، سرش را بلند کرد و تشر زد:

- بخور! کوفت کن! اما حواست باشه که با کی طرفی! به من می‌گن چماق! لابد می‌دانی که چرا به من چماق می‌گن...هان؟!

احمدزاده لبی به آب تر می‌کند، و خود را کنار می‌کشد.

کبلایی چماق بشقاب غذای او را هم در بشقاب خود خالی می‌کند و با هر دو دست، گوشت و نان و برنج را به دهان خود می‌چپاند.

احمدزاده بخود می‌آید، چشم از او برمی‌گیرد، بار دیگر به دنیای خود باز می‌گردد. دنیایی که در آن چماق و چماق‌ها راه و جایی نداشتند. دنیای سقراط‌ها، پرومته‌ها، آرش‌ها. دنیای حلاج‌ها «که / سرار هویدا / می‌کردند»، دنیای شیخ اشراق که در جستجوی نور تا ظلمت سیاه‌چال رفته بود و باز نگشته بود.

کبلایی چماق در میانه خوردن بود که هر چند گاه، یک بار سلامی یا کلامی از جانب احمدزاده می‌شنید؛ کنجکاو می‌شود.

- با کی حرف می‌زنی؟

احمدزاده پاسخی نمی‌دهد و همچنان بی‌حرکت، با دست‌هایی که از دو طرف گشوده هستند، به دیوار تکیه می‌دهد.

کبلایی چماق با دهان پر، از او می‌خواهد که «بتمرگد» و آرام بگیرد. احمدزاده حرف و وجود او را نادیده می‌گیرد، می‌خندد.

- به چی می‌خندی؟ این‌ها آخرین نفس‌هایی است که داری می‌کشی! عنتر! به چی می‌خندی؟

- من عنتر نیستم. آدمی بودم چون دیگران! اکنون نه با آدمیان، نه با غیر آدمیان، مرا کاری نیست. «ما ز بالاییم و بالا می‌رویم!». با تو هم مرا کاری نیست. این‌جا، امشب، شب ضیافت شهیدان است. همه آمده‌اند، همه به پیشباز من آمده‌اند. بدان و آگاه باش که برادرم عیسی مسیح را با راهزنی به نام باراباس به جلجتا بردند. در آخرین دم که آنان را بر صلیب می‌کردند، فرمان رسید که از میان آن دو یکی را عفو کنند. باراباس راهزن را رها کردند و او با پای خود از جلجتا فرود آمد، پسر مریم را به دار کشیدند و او از جلجتا پای به معراج نهاد.

حوصله کبلایی چماق سر آمد. نخواست دیگر سر بسر این "دیوانه" بگذارد. غذایش که تمام شد، نگهبان را صدا کرد، سینی و کاسه و بشقاب را به

نگهبان تحویل داد. در سلول بسته شد؛ نگاهی از روزن به بیرون انداخت، رو کرد به احمدزاده و گفت:

- تو هیچ می‌دانی که صبح فردا، قبل از طلوع آفتاب تو را با طناب دار اعدام می‌کنند؟
احمدزاده فقط نگاهش کرد و هیچ نگفت.

- با این وجود صدایی از تو بر نمی‌آید؟ گریه‌ای، ناله‌ای، فریادی...؟!
- چرا باید ناله کنم؟ چرا باید فریاد بزنم؟ بالاخره هر کسی یک وقت می‌میرد. من چه چیزی از آن بزرگ کم دارم که می‌گفت «...ما آتش و نفت و بوریا خواسته‌ایم؟» ای مرد نیک! ما چون ققنوس، مرغ آتش، از درون خاکستر خود پر می‌گشاییم!

- ببین احمق‌جان! برای هر کس بخواهی از این بازی‌ها در بیاری، برای من نمی‌تونی! ققنوس، مرغ آتش، تخمش را تو تابه شکستند، خودش رو هم زدند به سیخ، سیخش هم اینجاست! برای هر کسی بخواهی از این چرندیات ببافی، برای من نمی‌تونی! فهمیدی؟
اگر خیال می‌کنی، پیغمبری، یا امامی یا هر زهرماری که هستی، باش! الان من ازت یک چیز می‌خوام! می‌خوام که تو مثل هر آدم معمولی که محکوم به اعدام میشه، گریه کنی، فهمیدی؟! با صدای بلند گریه کن! بنال! داد کن! هوار بکش! فهمیدی؟

نه، احمدزاده نمی‌فهمید، چرا باید داد و هوار بکشد؛ اصلاً به این مرد چه مربوط است که او چگونه با مرگ روبرو می‌شود؟ او از مرگ ترسی ندارد. مردن، شهادت در راه عقیده، تکمیل کننده داستان زندگی اوست. نمی‌دانست چه پاسخی باید به چماق بدهد. ایستاد و مات نگاهش کرد.

چماق سیخ را از زیر تشک بیرون آورد، آهسته آهسته به سمت کف سلول کشید. از برخورد فلز با سمند صدایی بر می‌خاست که مو بر تن سیخ می‌کرد. چماق بار دیگر با ایما و اشاره، با حرکات لب و چشم و ابرو از او خواست که گریه کند، بنالد. احمدزاده پیامش را نگرفت.

- احمق جان! آنقدر بنال تا من بتونم همراه با سرو صدای تو این سیخ را تیز کنم. بگذار برایت از نقشه‌ام بگویم؛ فردا صبح، تو گرگ و میش هوا، ما دو تا رو با دست بسته بطرف طناب دار می‌برند. آنجا من به یکی از پاسبان‌ها سپردم که مواظب اوضاع باشد و بگذارد که ما در آخرین لحظه با همدیگر خداحافظی بکنیم. همانجا برو بچه‌ها با ماشین روشن منتظرند. در یک چشم‌به‌هم‌زدن، من این تیغ را از زیر بند شلوارت بیرون می‌کشم و طناب دست ترا پاره می‌کنم، بعد تو هم طناب منو می‌بری! قراره که یک عده از مردم هم شلوغ کنند. آنوقت من و تو با هم از توی شلوغی فرار کرده، سوار ماشین می‌شیم و می‌زنیم به چاک! تا چشم هم بزنی از مرز ترکیه هم رد شدیم، تکنون بخوری، تو اروپاییم و با یک بشکن می‌ریم به سان فرانسیسکو! شتر دیدی، ندیدی! خرفهم شد؟

احمدزاده بی تفاوت نگاهش می‌کرد. تصور این که مراسم اعدامش به چنین حادثه‌ای ختم شود و همه مردم ببینند که او بزدلانه از مرگ می‌گریزد، دلش را به درد می‌آورد. بار دیگر حواسش را جمع کرد و گفت:

- ای مرد نیک! من یک‌بار به شما گفتم که سنت نیست که راهزنی چون تو را اعدام کنند. معراج دار برای آدم‌هایی چون تو نیست. تو را در آخرین لحظه آزاد خواهند کرد. گناهکارانی چون تو تا پای دار می‌روند اما هرگز به دار آویخته نمی‌شوند. این جلجتا را برای من ساخته‌اند. این دار را برای من افراخته‌اند. این منم که در سپیده‌دم فردا از آن‌جا به معراج می‌روم!

حوصله چماق سر آمد، دیگر با او چانه نزد. دستش را دراز کرد و مچش را به دست گرفت و فشرد:

- حالا بنال!

چهره احمدزاده فشرده شد. «آخ...آخ...» می‌گفت. چماق با هر آخی که از دهان احمدزاده بیرون می‌آمد، سیخ را روی سمت می‌کشید و تیز می‌کرد.

زندانیان و زندان‌بانان برای نخستین بار گریه و آخ آخ احمدزاده را می‌شنیدند و دلشان برای او می‌سوخت. کار تیز کردن سیخ تا صبح ادامه داشت. کبلایی چماق در کار خود وسواس داشت. وقتی که نقشه‌ای می‌کشید، کوچکترین خطا را حتا از خودش تحمل نمی‌کرد، اگر دستش نمی‌رسید که شخص خاطی را بزند، زبانش همواره می‌رسید که ناموس طرف را بر باد بدهد! او تا سپیده‌دم به تیز کردن سیخ ادامه داد و احمدزاده به ناچار با هر بار کشیده شدن لبه سیخ به کف سمنتی زندان، «آخ و آخ» گفت.

صدای پا شنیده شد. نگهبان‌ها برای بردن محکومان می‌آمدند. چماق سیخ را که دیگر مثل یک چاقو تیز شده بود، در زیر شلوار احمدزاده پنهان کرد و گفت:

- این را زیر کش تنبانت سفت کن. به تو کمتر شک می‌کنند.

تیزی تیغ پوست شکم احمدزاده را خراشید. همین‌که چماق رویش را برگرداند، احمدزاده، بی آن که توجه او را جلب کند، تیغ را از توی تنبانش در آورد و در زیر تشک پنهان کرد. و این همان کاری بود که او نمی‌بایست می‌کرد. از خودش بدش آمد. برای نخستین بار در طول زندگی پر پیچ و خمی که پشت سر گذاشته بود، از خودش بدش آمد. حس کرد «آنی نیست که می‌نماید، آنی نمی‌نماید که هست!» این که چیزی را پنهان کنی، از دیگران یا از خود، آغاز دورنگی، دورویی، دو گویی؛ آغاز دروغ‌گویی است. خواست دوباره تیغ را از پنهان‌گاه، از زیر تشک بیرون بیاورد و بار دیگر مخفیانه در زیر کش تنبانش قایم کند؛ اما دیگر چه فایده! دروغی را با دروغی دیگر پیوند زدن، دروغی را در پشت دروغی دیگر پنهان کردن، جنایتی را با جنایتی دیگر جبران کردن، خون به خون شستن... نه؛ این ناشدنی است. سلسله زنجیر دروغ را نبایست دست می‌زد، این سلسله را

دیگر پایانی نیست، حلقه در حلقه تنیده می‌شود، همواره نیم‌کاسه‌ای در زیر کاسه باقی می‌ماند!

احمدزاده مانده بود، در میان اگر و مگر! برای نخستین بار در تمام زندگی، نمی‌توانست تصمیمی روشن بگیرد، همان کاری را انجام بدهد که مغزش می‌گوید، که دلش می‌طلبد. دستی پیش می‌برد، دستی دیگر دستش را واپس می‌کشید! در این هنگام و هنگامه، در زندان باز شد، چماق و احمدزاده را دست بستند و بردند.

جلجتا

صبح روز اعدام مردم بسیاری از موافق و مخالف جمع شدند. زهرا خانم و همسایه‌هایش تخمه بو داده بودند و کتل و تشکچه برداشته بودند، از شب پیش آمده بودند، در صف جلو نشسته بودند.

خالو هم در میان مأموران اجرای حکم دیده می‌شد، راست می‌رفت، چپ می‌رفت، بالا می‌رفت، پایین می‌آمد، به مردم تشر می‌زد، به نگهبان‌ها دستور می‌داد، جلوی عکاس می‌ایستاد و عکس می‌گرفت، با خبرنگاران مصاحبه می‌کرد، مهم بود، یا خودش را مهم می‌دانست، یا می‌خواست مهم بشود، حتا خودش هم نمی‌دانست. زمان موعود که فرارسید، قاضی عسکر بر بالای سکویی رفت و آیه‌ای خواند. بعد برای اتمام حجت حکم قاضی را خواند، وقتی که به نام احمدزاده رسید، تأکید کرد که «اگر محکوم/ز ادعای سخیف رسالت توبه کند و به دین اسلاف خود رجعت نماید، از رحمت خدا و خلق برخوردار شده و آزاد می‌شود»، پس از محکوم پرسید که آیا توبه می‌کند؟ احمدزاده که هنوز همه حواسش به خطبی بود که در رابطه با مخفی کردن و یا نکردن تیغ در تنبان مشغول بود؛ نگذاشت چشمش را ببندد و می‌خواست با چشمان باز به سوی سرنوشت برود، می‌خواست تمام

هوش و حواسش را جمع کند، نه چیزی را پنهان کند، نه دروغی بگوید، آنی باشد که باید باشد، نه بترسد، نه بلرزد، نه بگریزد، نه از بلا بپرهیزد! فریادی از درونش خروش بر می داشت، آتش فشانی که شعله می کشید، می توفید، رعدی که می خروشد؛ اما صدایش را جز او کس دیگری نمی شنید: «من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک...!» سرش را افراشته نگه داشت، سینه اش را سپر کرد، صدایش را بلند کرد و گفت:

- من از آن چه که بودم، هستم و خواهم بود، توبه نمی کنم! آیت الله رودباری که از بچگی او را می شناخت، و تا آن لحظه دم فرو بسته بود، در گوشه میدان ایستاده بود، تسبیح می چرخاند و لا اله الا الله می گفت؛ پا پیش گذاشت:

- پسر! از خر شیطان پیاده شو! من تو را از وقتی که در شکم مادرت بودی می شناسم! من عمری با پدرت نان و نمک خورده ام. بیا و توبه کن و خودت را از مجازات حتمی مرگ نجات بده! احمدزاده نمی توانست به گوش های خود باور کند. نخستین بار بود که از کسی در باره پدرش می شنید. در آخرین لحظات حیات، کسی پیدا شده بود و ادعا می کرد که پدرش را می شناخته و با او نان و نمک خورده است. لحظه ای درنگ کرد، سوالی بر لب آورد و فرو داد، چیزی نگفت.

تصمیم خود را گرفته بود. دیگر نه آیت الله رودباری را می دید و نه صدای او را می شنید، نه سر و صدای مردم تماشاچی توجه او را جلب می کرد. آنچه که او می دید، صف در صف شهیدان تاریخ بودند. پرومته بود، سقراط بود، سیاوش بود، سهراب بود. افشین و بابک بودند که دست در دست یکدیگر داشتند، آریوبرزن بود که بر اسبی کهر سوار شده بود و موهای آشفته اش از زیر کلاه خود افشان بودند. صف طویلی از کفن پوشان بودند که به هم دیگر چسبیده بودند، انگار که نقاشی روی پرده درویش های خواهرامام، هم دیگر را هول می دادند، به پای هم دیگر لگد می زدند، دور تا دور محوطه راه می رفتند و برای خودشان و شهادت خودشان نوحه می خواندند و سینه

می‌زدند. حلاج بود با دست های بریده که با خون خود وضو می‌ساخت، حسنک وزیر بود که شهادتش را تاریخ بیهقی شاهد شده بود، عین‌القضات بود که مثل سگ پا سوخته دور محوطه می‌دوید و با آهنگ «ما آتش و نفت و بوریا خواسته‌ایم» می‌رقصید.

پسر مریم بود، اما جلجتایی نبود. به جای صلیب، جرثقیل اسقاط رستم را آورده بودند، با سیم بکسل‌های سیاه و زنگ‌زده که اینجا و آن‌جا رشته‌هایی از آن پاره شده بود.

جای رستم توی صف شهدا خالی بود. او توی اتاق فرمان جرثقیل نشسته بود، سهراب را نمی‌دید، اگرهم می‌دید، فکر نمی‌کنم که کارش را ول می‌کرد، می‌آمد تا سر سهراب را به دامن بگیرد، نمی‌شد که در یک صحنه در دو جای مختلف بازی کند. اگر چه هنوز زخم کین شغاد را بر پشت داشت، تصمیم گرفت پشت فرمان جرثقیل باقی بماند و به کارش برسد؛ مخصوصاً در این شرایط که کلی بدهکار بود و قسط همین جرثقیل اسقاط دو ماهی بود که عقب افتاده بود. او تا دینار آخر روی کرایه‌ای که امروز از بابت کارش می‌گرفت، حساب کرده بود. آخر در این اوضاع کسادی و بی‌کاری که همه مردم کسب و کارشان را تعطیل کرده بودند و فقط تظاهرات می‌کردند و توی سرو کله هم‌دیگر می‌زدند، هیچ‌کس به جرثقیل احتیاج نداشت. اگر روزی همین یکی دو تا اعدام هم انجام نمی‌شد، او نه تنها که از نان خوردن می‌افتاد، بلکه باید فاتحه جرثقیل را هم می‌خواند.

قبل از اینکه طناب را به گردن محکومان بیندازند، از آن‌ها خواستند که آخرین آرزویشان را بیان کنند. این هم رسمی است که مراسم اعدام را جدی می‌کند. به هر حال می‌خواهند جان یک آدم را بگیرند، «سگ نمی‌کشند که!»

پس قاضی‌عسگر پا پیش گذاشت، حرف‌هایی زد، آیاتی خواند که هیچ‌کس به آن‌ها گوش نمی‌داد، اما مراسم را طولانی‌تر می‌کرد و بر هیجان مردم می‌افزود. بالاخره گفت:

- آخرین آرزوی خود را بگویید، اگر امکان داشته باشد، اجابت می‌کنیم، وگرنه اجابت آن را به خدا وا می‌گذاریم.

کبلایی چماق که منتظر این سوال بود، گفت:

- دلم می‌خواهد در این لحظه آخر، با این آخرین هم‌بند خود که در این سفر آخرت مرا همراهی می‌کند، خداحافظی کنم.

مامور اعدام پذیرفت و آن دو در مقابل هم‌دیگر قرار گرفتند. کبلایی چماق روی احمدزاده را بوسید و در گوشش گفت:

- تیغ کو!

احمدزاده هیچ واکنشی نشان نداد. انگار که چیزی نمی‌شنود. پس دست در کمر شلوار احمدزاده کرد، هر چه جست، از تیغ اثری ندید. فریاد زد «تیغ را چه کار کردی؟ سیخ را کجا گذاشتی؟» بعد که چهره بی تفاوت احمدزاده را دید، ناامید شد، تف گنده‌ای توی صورتش انداخت.

ماموران که انتظار چنین چیزی را نداشتند، معطل نکردند، چماق را کشیدند، حلقه طناب را در گردنش انداختند، و او را کشان‌کشان بطرف جرثقیل بردند. سر طناب را به قلاب جرثقیل انداختند. رستم که در اتاق جرثقیل نشسته بود، ساعت‌ها و شاید سال‌ها به انتظار این لحظه بود، دکل جرثقیل را با سرعت تا آخرین نقطه‌ای که امکان داشت، بالا کشید.

چماق آویزان شد،
چون پاندول عظیمی

که

آخرین ثانیه‌های هستی را
اندازه می‌زند.
ثانیه‌هایی
به
د ر ا ز ا ی ا ب د ی ت
از چپ به راست

از راست به چپ

چهار بعد هستی را:

درازا
پهنا
بلندی
و
زمان
و
زمان
و
زمان

ذره

ذره

ذره...

می پیماید،

می پیماید،

می پی... می پی...

چماق آویزان شده بود، دست و پا می‌زد، به چپ و راست می‌رفت، انگار با چشمان از حدقه در آمده‌اش به جمعیت نگاه می‌کرد. می‌دید که چگونه دو پرس چلوکباب سلطانی با دوسرخ گوجه کبابی و دو سیخ جوجه و دو لیوان آب‌دوغ که دیشب خورده بود، از زیر پاچه شلوارش جاری شده‌اند و بر سر و روی مردم می‌بارند. می‌دید که مردم، با وجود بارش گهی که بر سرشان می‌ریخت، چشم از او بر نمی‌دارند.

احمدزاده می‌دید که چه بر سرش می‌ریخت، می‌دید که صف شهدا مانند کسانی که در زیر باران غافلگیر می‌شوند، دارند به دنبال سایه‌بانی، پناه‌گاهی، به هر طرف فرار می‌کنند سرو صدای برخی از آن‌ها که وسواسی بودند، در آمده بود. انگار خانم سادات، وقتی که کسی با آفتابه از کنارش رد می‌شد، داد و فریاد می‌کرد «چکه ریخت روم، نجس شدم، غسل باطل شد، وضوم باطل شد!».

غیر از احمدزاده، این همه آدم که در آن‌جا بودند، این سرو صداها را نمی‌شنیدند و این همه شهید را که روی یکدیگر ایستاده بودند، نمی‌دیدند. احمدزاده خواهش کرد به عنوان آخرین آرزو دست‌هایش را باز کنند. گفت؛ خودش می‌خواهد طناب دار را به گردن خود بیندازد. از این‌که او را هم چون چماق کشان‌کشان به طرف حلقه دار ببرند، و چون لنگه کفش کهنه‌ای به قلاب آویزان کنند، چندان می‌شد. آخرین آرزویش را پذیرفتند. دست‌هایش را باز کردند. احمدزاده با گام‌های استوار به سوی جایگاه اعدام رفت. نخست چون حسک وزیر، پیراهنش را از تن بیرون کرد، سینه ستبرش را نمایان ساخت، تن سپیدش را به نمایش گذاشت. سپس حلقه دار را با هر دو دست گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد، بوسید. سرش را در حلقه فرو کرد. دست‌هایش را چون عیسی بر صلیب از دو سو گشود و آماده شد. اینک با هر دو چشم به آسمان می‌نگریست منتظر بود شهیدان که از ترس بارش شبه‌دار به گوشه و کنار میدان پناه برده‌بودند، باز

گردند و دست‌هایش را بگیرند و او را تکبیر گویان و رقص کنان با خود به آسمان چهارم ببرند. امیدوار بود که بتواند از آسمان چهارم هم بگذرد، از عرش و کرسی هم عبور کند، چه بسا که به دیدار بار یابد.

هر چه ایستاد، از شهدا خبری نشد. چقدر از انتظار بدش می‌آمد. از زمان کودکی خاطره بدی از انتظار داشت. به فکر افتاد که در این دم واپسین سخنی بگوید، کلماتی را زیر لب مزه مزه می‌کرد که قاضی عسکر پیش‌دستی کرد، بار دیگر در جای‌گاه مخصوص خود قرار گرفت، حکم اعدام احمدزاده را قرائت کرد و تذکر داد: «چون محکوم هنوز نادم نیست و توبه نمی‌کند، حکم مربوطه قطعی و لازم‌الاجراء می‌باشد!»

احمدزاده آب دهانش را قورت داد. می‌خواست بگوید «ای امت، هستی نه با من آغاز گشت، نه با من پایان می‌یابد. اینان تنها جسم مرا بر دار می‌کشند، اما روحم در میان شما می‌ماند...»؛ خوشش نیامد. باید تمام هوش و حواسش را جمع کند. فرصت زیادی به او نخواهند داد. شاید بد نباشد که تخم انتظاری در دل مردم بکارد؛ به مردم وعده بازگشت بدهد، همان گونه که سوشیانس! بعد با خود اندیشید؛ در همه عمر هرگز دروغی نگفته است؛ چرا باید مردم را به فریب بازگشت خود مشغول کند! اما از طرف دیگر، «وعده سوشیانس» امید می‌آفریند! دین و دعوتش را تکمیل می‌کند. آخر نمی‌شود که آمده باشد، پیامی آورده باشد، بشارتی داده باشد، هرچند که بشارتی نبود، هر چند هر قدر منتظر مانده بود، ندای غیبی بیش از یک بار بر او خوانده نشده بود، اگر چه همان یک‌بار هم این ندا از دهان خالو درآمده باشد؛ ولی مسخره خواهد بود که سلسله نبوت در همین جا پایان بگیرد! باید سخنی آغاز کند، باید حرفی بزند، شاید فقط یک جمله، شاید تنها یک کلمه، شاید تنها یک اشاره کافی باشد:

«مرا پایانی نیست!»

همین! اشاره‌ای مبهم، وعده‌ای موهوم، چون کورسوی امیدی در تاریکی مه‌آلود. «مرا پایانی نیست!» دروغ نیست. حتا اگر بازگشتی نباشد، حتا اگر روحی نباشد، جسمش نابود نمی‌شود؛ فقط دگردیسی می‌پذیرد. از موجودی

به موجودی دیگر می‌رود، در کرم‌های خاکی هلول می‌کند، با میکرب‌ها و آمیب‌ها آمیخته می‌شود، در آب‌ها جاری می‌شود، به خورد ماهی‌ها می‌رود...! «مرا پایانی نیست!»؛ اشاره‌ایست مبهم، پیامی که کار را بر جلاد سخت خواهد کرد. بر سر زبان‌ها خواهد افتاد، در روزنامه‌ها خواهد آمد، در تفسیر و توجیه آن کتاب‌ها خواهند نوشت. جمله کوتاهی که تنها از سه کلمه ساده ساخته می‌شود و از جهات بسیاری قابل تأویل است. برخی در آن ادامه جسمانی او را می‌جویند، برخی دیگر تداوم او را در جماد و نماد خواهند دید و برخی دیگر این کلام را بر پرچم خود نقش خواهند کرد...!

داشت کلامش را مزه مزه می‌کرد؛ میم «مرا...» تک زبانش بود که اوضاع شلوغ شد و نظم امور از دست نیروی انتظامی در رفت. کسانی که در صف جلو نشسته بودند، دیده بودند که زنی چادری، با مقنعه سیاه، از میان صف جمعیت گذشت، خود را به احمدزاده رساند، گوشش را پیچاند؛ با لهجه‌ای که مال این طرف‌ها نبود داد زد:

- گه می‌خوری که توبه نمی‌کنی! توبه کن و بیا بنشین سر خونه و زندگیت!

زهره خانم که جلوی صف نشسته بود، قدم‌خیز را شناخت. قدم‌خیز دیگر شبیه خودش نبود، بیشتر به مادرش شباهت داشت تا به خودش! قدم‌خیز همانطور که گوش مردش را می‌پیچاند، رو به قاضی‌عسکر و آیت‌الله رودباری کرد و ادامه داد:

- البته که توبه می‌کند آقا! خواهش می‌کنم شما دست نگه دار!

بعد رو به خالو می‌کند و می‌گوید:

- دست نگه دار آقا، دست نگه دار! کمی صبر داشته باش! من خودم

از این سگ پدرسگ توبه می‌گیرم!

بعد قاضی‌عسکر را صدا کرد و گفت:

- شاهد باش حاج‌آقا! آ... آ...، این هم توبه! کاغذت را بیار جلو تا

امضاء کند.

و خودش کاغذ توبه نامه را از دست قاضی در آورد، گذاشت جلوی احمدزاده، خودش انگشت احمدزاده را که خیس بود، گرفت و زد زیر کاغذ، کاغذ را که خطوط انگشت به رنگ زرد و قهوه‌ای بر آن نقش بسته بود، انداخت جلوی قاضی.

خالو که داشت به این منظره با ناباوری نگاه می‌کرد، پا پیش گذاشت و حلقه دار را از گردنش باز کرد. قدم‌خیز دست مردش را گرفت و با خود برد. احمدزاده می‌رفت و نگاهش به پشت سر، به پاهای آویزان کبلایی چماق بود.

نه جلجتا بود و نه معراج؛ جرثقیل قراضه رستم بود و مردمی که به تماشا آمده بودند و از این‌که نمایش بیش از یک اعدام را نمی‌دیدند، به شدت مغبون بودند.

رسالت ناتمام

بیست و چند سالی از این حوادث گذشته بود. همه چیز را از یاد برده بودم. بعد از سال‌ها اقامت در اروپا، با احتیاط وارد تهران می‌شدم. افراد خانواده و دوستانی که به استقبال من می‌آمدند، روز و ساعت ورود مرا از یاد برده بودند، یا تقصیر من بود که روز و زمان ورودم را درست به اطلاع‌شان نرسانده بودم. در هر حال، بعد از خروج از فرودگاه نه خویشی دیدم، نه آشنایی! تابستان گرمی بود، همه کلافه بودند، بوی گند عرق هم‌سفران و بوی گند عرق خودم، حالم را بهم می‌زد. دلم می‌خواست، جایی بروم، سایه باشد، خنک باشد، آب خنکی باشد، و بالشی.

نخستین تاکسی که پیش آمد، گرفتم. در عقبش را باز کردم و نشستم و راهی خانه پدری شدم. در این هنگام چشمم روی داشبرد ماشین به نوشته خوش خطی افتاد:

«با ناکسان نگوئید اسرار عشق و مستی!»

این شعر را قبلاً با همین ترکیب جای دیگر خوانده بودم. می‌خواستم ایراد بگیرم، بگویم که شعر را درست ننوخته است؛ می‌خواستم بگویم که ما حق نداریم شعر اصیل یک شاعر شناخته شده قدیمی مثل حافظ را به میل و سلیقه خود تغییر بدهیم، مسخ کنیم. سعی کردم از توی آینه به قیافه راننده نگاه کنم. راننده که گویی به نیت من پی برده بود؛ جهت آینه را تغییر داد. دیگر نمی‌توانستم، چهره‌اش را ببینم. برای کوتاه کردن راه، شاید هم به خاطر کنجکاوی؛ از وضع کار و کاسبی‌اش پرسیدم. گفت شغل اصلی‌اش معلمی است، قبلاً خط و نقاشی درس می‌داد، الان فقه و انشاء درس می‌دهد. و دلش به این خوش است که بزودی بازنشسته می‌شود. بعد اضافه کرد:

- پیغمبر هم که باشی، در این مملکت، باید بعد از کار روزانه‌ات تاکسی برونی! بدون مسافرکشی زندگی نمی‌چرخه؛ نمی‌تونی شکم زن و سه تا بچه رو سیر کنی، نمی‌تونی کرایه خونه بدی،

نمی تونی یک کیلو انگور بخری، با زن و بچه‌ات بخوری! سه جا هم که کار می‌کنی؛ باز هم هشتت گرو نه ته!

دیدم حسابی کلافه است. دیگر حرفی نزد. بعد از رسیدن به مقصد، وقتی که پیاده شدم، در حال پرداختن کرایه، متوجه چشمانش شدم که یکی به مشرق نگاه می‌کرد و یکی به مغرب! پرسیدم:

- آقای احمدزاده شمایی؟!!

- اشتباه گرفتم آقا، نام من احمدزاده نیست، آقا!

اما اشتباه نمی‌کردم، خودش بود، صدایش را که بلند کرد، بهتر شناختمش. این نگاه را می‌شناختم. این آدم را اگر بعد از هزار سال هم می‌دیدم، می‌شناختم. گفتم:

- شاید حق با شما باشد، اصراری ندارم! در هر حال از آشنایی با شما خوش‌وقتم.

حس کردم که حوصله حرف زدن با من ندارد. به نوعی احساس ناامنی می‌کند، می‌خواهد در برود، نمی‌توانستم جلوی کنجکاویم را بگیرم، در باره خالو شنیده بودم که در همان سال‌های اول جنگ داوطلبانه رفته بود با گروهی توی میدان مین و برنگشته بود. اما از بقیه هیچ خبری نداشت. دلم می‌خواست از آخر و عاقبت رویا بیرسم، از مریم و مهدی، از زنش قدم‌خیر، از زهرا، از شمس؛ ولی فایده‌ای نداشت، آشنایی نمی‌داد. عجله داشت. می‌خواست در را ببندد و برود. در آخرین لحظه، همه جراتم را جمع کردم و پرسیدم:

- راستی، از شمس چه خبر!

با این سوال گویی که آتش به بشکه باروت انداخته باشم، عصبانی شد، در را کشید و بست. در حالی که گاز می‌داد گفت:

- تواب شد آقا! او را هم آن‌قدر توی سرش زدند که تواب شد. اگر

جایی دیدیش نه آشنایی بده، نه بگو که مرا دیده‌ای!

و دود سیاهی حلقم را پر کرد.

در را نزده بودم که باز شد. مادرم پشت در به انتظارم نشسته بود. دست در
گردنم انداخت و بوسه بارانم کرد:
«مادر فدای چشم‌های مستت!»...

عطا گیلانی

کلن، ۳۰ اکتبر ۲۰۱۱